شمع من همچنان که در کری خواهد بود
نفس گرم من مرا هم اثری خواهد بود

ای که از دیده زمن ماه و کوان می پوشی
هیچ پنهان نشود هم خبری خواهد بود

مهوس میرم اگر قد تو چون نخل روان
پیش تابوت من اد اکذ ری خواهد بود

ای که از گوشه چشمم نگری میدانم
که بحال منت آخر نظری خواهد بود

گر ترا با دگری میل بود جان کسی
اهلی آن نیست که بار دگری خواهد بود

غم مخور اهلی اگر در غربت آتش فتاد
گر می شمع آتش اندر خرمن پروانه زد

کان تب تابه آتش ریستش ما کو کنون خوش فتاد
فتنه باشد حسن معشوقی که آتش کش فتاد

عکس جانسوزات در آئینه رخسار او
برگ همچون آب حیوان صافی و بیغش فتاد

ای که گوئی جان بیگانه آشنوارت زد تیغ
من چه سنگ باشم مگر این تیر بر آرش فتاد

تیز رانه ارش سوی غیر خواهم موخت
کانش غیرت بین از نعل ان ارش فتاد

پنگشان از غم دل همچو سرو آزاده نه
اهلی از این غصه چون پروانه در آتش فتاد

مرا از دولت ما کی چه بوی کار خواهد بود
اگر حال این بود کارم بسی دشوار خواهد بود

چنان مارست در راه تو اجلی رشید چشم من
که تا صبح قیامت دیده ام بیدار خواهد بود

به بیماری کشیده انهجر تو کارم تو خود دانی
که مرگو پیشوا مانده لاجرم بیمار خواهد بود

مهار جمن گلرویان دو روزی شیتر نبود
تو باید سرو من باشی کزین بسیار خواهد بود

بود خط غلامی نامه اهلی سوی تو
بخبر شش خط ازادی همین طومار خواهد بود

شوخی کنی تو رده دل خلق خون کنند
وای بر ترمان که جفا و زی لاله گون کنند

گویند مجوی دهلم و بقاره هم مکن
بس عاشقی که دل بکسی دا دجون کنند

خواهد بخشم و نماز شود کم مجتهم
غافل کدام کرشمه محبت فزون کنند

آه از تبی که در دل نخلش اثر نکرد
آهی که رخنه در حگر بیستون کنند

اهلی اگر نمیکند انه دوای دل
کاشم پرسشی غمی از دل برون کنند

هر کس که مردان سرو قبا پوش نشنید
سودا زده بر خبر دو مدهوش نشنید

از گرد میشان برخ ان گلگل مشکین
ترسم که غباری به نا گوش نشنید

شهباز تر اصید شود طرفه غزالی
کش مرغ سعادت بسر او دوش نشنید

گر بوی بر از مستی عشق تو نرشته
در حلقه رندان قدح نوش نشنید

از سر نهند سروسهی ناز جوانی
گر پیش تو ای سرو قبا پوش نشنید

در اشک خودم غرقه که سودای تو یکدم
نگذاشت که دیگ دلم از جوش نشنید

اهلی لب از اوصاف گل خویش چه بندی
حیف است که مرغی چو تو خاموش نشنید

ذوقی دیدار تو در جان بلا کش نباشد
راحت که بس از محنت زه خوش نباشد

حاجت سوی خضر مبین چو در دم لبست
ماهی از اب چو شد دور آتش نباشد

با پریشانی خود بنهادم از ان سر بسم
کز من طبع شریف تو مشوش نباشد

دیده پاک من اندیشه ز دوزخ نکند
غم از اتش نخورد سکه چو بیش نباشد

خوشا دلی که در عیش بگشد گوش امشب
مگو حکایت دوری که خواب می آرد

جوانش باد از در در آمد خانه گلشن شد
چو آتش پاره از گردش چراغ دیده روشن شد

خیال او ز خاطر شد من از دل جون کنم بیرون
که آن تخم ملالم بیخ و بار اندوه بود امروز خرمن شد

ملامت تا نکنی ناصح حمایت سر نخواهد برد
که از هر تار جان من مسلمانی رسن شد

بگنج غم نماند از من بغیر از ذره خاکی
که آن هم با غبار آه من در زیر و زن شد

دل کم گشته ام پیدا نشد جز در خیال او
تن مجنون رشته ام ظاهر مگر از چشم سوزن شد

نماند آن یاری ارجمند که بودش دوستی آئین
خدا از بخت بد جانکه با من دوست دشمن شد

آن سبز جو رنگش نی ناب برآید
از سبزه تر لاله سیراب برآید

با تیره شب هجر بسازا ید دل نومید
کاخر شب آن نیست که مهتاب برآید

زر دوست اجل کوس رحیل و طمعم نیست
کین بخت گران خواب من از خواب برآید

مرقومه نماز ار ستم ابروی اشوخ
فریاد ز هر گوشه محراب برآید

زین دیده نمناک تو ابلی عجبی نیست
بعد از اجل از خاک تو گر آب برآید

دفع غم دوران بسر تلخ و در ساغر خون میشود
درد مان جون بسر تلخ و در حسگر خون میشود

مست خندان ربهر عاشق زان لب خدا
کشتگان خنجر تسلیم را از هست بردن میشود

همچو شمع آتشی کز مهر روست در گرفت
گریه او را کی نشاند بلکه افزون میشود

کرمه با حریف خود دست زند در کمر
دست ضعیف جون منی در کمر که میرود

زهر فراق ز حکر ابلی زار را کر نخورد
این همه سیل خون بکوکز حکر که میرود

عجب که شمع را آهی جو من از بیخ جان نزد
مرا آتش جان جون خود او را از زبان نزد

چنان سوزم جو شمع از غم که گر خصمان دهند آبم
هنوزم دود این سودا ز مغز آشوب خواهد زد

فروغ آتش صحبت اگر با لاجش نگیرد
ملایک را ز داغ دل قفان در آسمان نشیند

جو گرد از من برآوردی نیم جش مستمندان
نمیخواهی که یار ازا غباری در میان نشیند

میان صحبتستان مبادا در قفس سرو من
که میترسم ازان بالا بهای در میان نشیند

ز چشم عاشقان هر قطره کا فتد خیمه گردد
که تا روز آید از انجا حیات جاودان خیزد

هوای ان نهال قد نباشد کج نهاد ازا
هوای سرو از اصلی ز خاک گلستان خیزد

نسیم گل گر ازا داغ تازه کند
مرا جو مرغ چمن درد و داغ تازه کند

جو لاله دامن صحرا اگر فتاده ام چه عجب
که داغ حسرت من گشت باغ تازه کند

فراغت همه پس درد دل بردا ها
مرا ست درد دلی کش فراغ تازه کند

نسیم زلف تو بجون چراغ تازه کند
چه روغنیست که سوز چراغ تازه کند

دماغ ابلی مسکین نسوخت آتش غم
بخش جرعه خود تا دماغ تازه کند

گل بیاد عارضت در کشتزاری میدمد
نیست جون روی تو لیکن از تو یادی میدمد

خورشید من از لطف نه اسر همه مهرست | با من بخیز از خور و خواب صبح ندارد
ای شمع رخش منت صفاخانه ما را | گر کعبه بودیم که ضیا صبح ندارد
بحر کرمت لجهٔ دانش لیک | آن بحر کرم بخش خدا صبح ندارد
از استه سدا از خط سبز تو چمن چمن | ای سبزه خجل نشو و نما صبح ندارد

اهلیت گدای تو از ان زد مه عادت
در دست که اغیر دعا صبح ندارد

ز لبس که روزم از ان نه ملال مخیزد | شبم بکشتن خود صد خیال مخیزد
نهال قد تان جمله فتنه انگیزند | مدام از خ زمین ان نهال مخیزد
بسوز گوک بخت زبون من ای آه | کز ین ستاره مدام وبال مخیزد
رسید چل مرا شبم زخم بحر آری | شرار فتنه ز شمع وصال مخیزد
چ گلشنیست جمالت که از عرق دروی | شرار شبنم اب زلال مخیزد
نمیدمید ز گل سرو اگر نه انستی | که از قد تو قدش الفعال مخیزد

مگر بیام ترا مرغ جان بر د اهلی
که باد صبح بسی خسته حال مخیزد

چون آه شبم ان سبک کویم بر آید | کز آه من سوخته بوی جگر آید
از ضعف چنانم که اگر ناله کشد دل | بیهوش شوم تا نفسی چند برایید
دایم بهمت پس صبا دیده گشایم | باشد که دمی کز دمن ان بگذرم آید
از درد تو چون ناله کنم خلق گمان برند | هر ناله که از درد بود کار کر آید

مرغار

مرغار که آلود بیاهی بسکت از خون | چشم از مژه اهنگ فشان باک بر آرد
شد در صدف دیده اهلی در اشکی
هر زاله که آن آب دهی عرقناک بر آرد

آکه از شمع رخش هم عاشقی چون من شود | هر کجا در گیرد اتش سوز او روشن شود
یار می باید که باشد خانه کو ویرانه اش | زانکه گر گلخن بود از روی او گلشن شود
عشق و زان نوا بدل باری که خواهد شاد ملا | دانه مهری بود گر پرورش خرمن شود
شوخ خونخواری که مژگانش دهد اهلی شکست | آه از ان خاری که او خونخوار او سوسن شود

گر ثبت سوزد و شمع از عشق اهلی میکشد
عاشق آزاده کی هرگز اسیر تن شود

سرا پای تو هم مردم ز موج دیده تر کرد | بفرقاب غمم زین بحر بیاب زود تر کرد
جز اینها که از یرت مرا پیشه جاست | بناخن مخر اشتم دمیدم تا تازه تر کرد
چنان کاماده ام دوراز تو ام زنده مدارد | که هر جا نگرم شکل تو ام پیش نظر کرد
سمند خویش را جولان مده فتنش مشتاقان | که گر گردی برا ید عاشقان از تاج سر کرد

ترا نادیده عیب اهلی مدل کند هرگز
بر انگیزد ترقه از عارض که عیب او هنر کرد

جو هر قتل غیر انه بتیغ ما نگون مخیزد | ز غیرت سر بر ا پای هم کهای خون مخیزد
دلم خرم بگیرد دو گر کرد خیان شود | نخیزد سبزه زین وادی و گر خیزد زخون مخیزد
نباشد خوش قعان و گریه بی جا گنگین | چ درمان جون مرا از انهیا زخم اندرون مخیزد

شکستن دل از آواز خرامش عاقبت
کسی کز در بر دانا نه آن شکست شناسد

خراب جرعه جامت تو ام بخاک مشکین
که قدر دردی ما نوشی پرست شناسد

بغیر از فنا ست بلندت تو اهلی
اگر هوش را مقام تپش شناسد

بحر جو آه من می پرست بخیزد
بهر که میوزد از خوب مست بخیزد

کسی که با تو چو ما می نشست خوب نکند
چه جای دل ز سر هر چه هست بخیزد

مگر بسوخت دل از گرد دردی دوی
بلند میشود و نالهٔ پست بخیزد

زهی فریب تو ای تب که گر مسلمانی
نشست با تو دمی تب پرست بخیزد

مگر بتیغ تو اهلی زغم رهد ورنه
کرا بغیر تو کاری ز دست بخیزد

صبا چو جعد سر زلف یار من بکشود
گره ز کار من و روزگار من بکشود

شکفته اند هر یکان چو گل سر سوئی
مگر بخنده دهان نو بهار من بکشود

گمان حسن که ره کرد در جهان روزی
که ناوکی ز تصدق شکار من بکشود

فغان که گوشهٔ چشمی بمن نیاز نکرد
تهی که کرد کس او در کنار من بکشود

بغیر داغ نکو مان نیافت با من مسیح
اجل چو حاقبت الامر کار من بکشود

هزار بوسه نوازد بدست ان ثلاش
که چهره بقدم چون نگار من بکشود

گذشت یار چو بر خاک تربتم اهلی
در اهشب بروی مزار من

قرب رقیب تا کیم ای بیوفا کشد
خواهم اجل رقیب ترا یا مرا کشد

میرم ز درد اگر تو کوید بخن کسی
غیرت بلاستوده که مرا این بلا کشد

پروانه که رشک ز بیگانه میبرد
دستش بغیر جون سر دوشین کشد

نا کی فلک بهر جهانی پرورد
وان نا خدای ترس متیع خطا کشد

باری بپرس اهلی ازان بیوفا طلب
کاخر خسته تو از دم چرا کشد

جرعه از خون دلم گریم چو می اندر کوی خود
دلم خونست ازین دردی که می آرم بروی خود

چرا از خوی نشایم ما تو خندان گریه زار دارد
که یا یم صد گره همچون حبابی در گلوی خود

از انرو اشک حسرت دمبدم از آستین ریزد
که میشویم بآب دیده هست از آرزوی خود

گر از رشک تو از غیرت همیشویم گر چون کاکل
هم آغوشت نمی یابم تن لاغر ز موی خود

ز شوق نازت اهلی چو گرد از جای برخیزد
ز هر مرغی که بال افشان همی بینید بسوی خود

دیده تر گر از موسی سوی بستین بود
غرقه بخون دل شود گر نه چشم من بود

آه که گر دم کلوراه بقفس نخست به
در قفسی که پایش بار سر سخن بود

می ندهم گر بخود دی می نهلد که جون منی
خون خورد و لب نوشش مشک اذفرین بود

گر بگشاییم کفن لاله صفت ز بعد مرگ
داغ غم دلم سوخته در کفن بود

مردم روزگار را تا کم اگر نرانست
اهلی نا امید را تا کم نرستین بود

کسی از خار خار جان مجنون کی خبر دارد
مگر هم ناقه لیلی کز خاری در جگر دارد

ز سر چشم او مردم در نیفتاد آب چشم من
چه پردازم بمجنون دل نهالی کس بر ندارد

گر قسم زد ز خاکم چرا بر من نمی تابد
جوابش آن عالم آن خطاب من نظر دارد

نیابم مرهمی از کس همه زخم زبان هستم
دلم ریش است و هر کس را که بینم نیشتر دارد

خراش سینه ای نی ندارد در بلا سودی
تو تا خود جان کسی کو در بلا از پیش بر دارد

ناقه لیلی که رود از کوه و هامون میکند
از من مرخاست وحوشی مجنون میکند

گوش بر افسانه من حلقه از وضع ملال
وین حکایتها که من دارم جگر خون میکند

زنده ام من از غم آن لیلی کو غمت
یا رب اندر زندگانی در جهان چون میکند

خار خارم میوه ای از باغ داد و رم ز تو
تا تو بودن جان من در دل فزون میکند

حال گفتن با تو اصلی را نداد ار دفاید
حالیا دردی دل بیچاره بیرون میکند

خاک کوی تو چو نرم یار و جانان خواهد بود
مرحبا در بر مرا خوابت چنان خواهد بود

جان من از نی چو جون صوتی بجان از زیر تست
چشم من تا لقاست نگران خواهد بود

میروی سر و من از دیده دوانی که مپرس
همچو آب از پی سرو روان خواهد بود

چون شکر از تو کنم جان سپر تر هلاک
چون هلاک من ازان لب دهان خواهد بود

زخم تیرت طلب از روز گر من خاک شوم
استخوانهای سفیدم کرشان خواهد بود

گر داغ تو ردم تا نامه از خاک مرا
لاله دار آتش دل شعله زنان خواهد بود

مباش ادر ز الهی که مرگ تر دیکست
وگر چه دیر بود دیر زود خواهد بود

چار دیوار جهان گر غصه ها خون کند
نم کشیده از خون ها کس نگیرد روی چون کند

سر فرو بر داری و رندی که در فکر جهان
در زمین خوابی فرو رفتن کرت کار دون کند

ناله کم کن ای دل از درد خویش و کز نالی جوئی
ناله بار می که دردی از دلی بیرون کند

آتش گر بود در جان مجنون همچو شمع
مرغ نتواند که سر بر تربت مجنون کند

ترک خوبان کی کند عاشق بطبع و سرشت
ملکه گفت و گوی مردم شوق او افزون کند

الهی اکسیر سعادت منت غیر از صاری
کیمیای صاری درویش را قارون کند

لیلی بنوشد این نمک شیرین چنین زیبا شد
خواه از رخ خواه از عجم مشتاق کس ناشد

تا دشت مردم بود الفت نگیرد وان پری
دیوانه از یاران خود ای مصلحت بینا شد

مرگز نگردم سرو من در مجلسی همنگ اخلاص
گر شوق آن بالا قد صد خنجر ار از خا شد

سنجیت زیرو انهم بیافت شیخ از خرد ام
زینسان کمین هوا شدم مرگز کسی رسوا نشد

الهی صاحبدل بود گر جیب ان بشکید اکند
گر آب روی آن پری دل مین کوشید اشد

از سایه خود میرود دل گر ز پی زاده شد
سنگ اندازی سایه را صیدی کجا خواهد شد

گر کوه نشکافد مگر چشمه خون بیرون دهد
گر آه سرد من سنگ را خون در درون افسرده شد

ای بهار و جام می تا مرا مفلس نکرد
کل هم بسر مستی جوین سر زر کرد خواهد شد

نیکبختان همه در گلشن مقصود شدند
اهلی سوخته دل بود که در گلخن شد

فیروزی بخت همه کس لعل تو بخشید
فیروزه ما بود که هرگز نه درخشید

چشم همه بر راه تو بازست و تو از ناز
یک چشم زدن رو ننمایی چو به عید

هرچند که دوری ز نظر یاد وصالت
هرگز نفسی از دل ما دور نگردید

بی داغ محبت نتوان رفت ز عالم
خوش وقت کسی کز چمن عمر گلی چید

جان بنده خلق خوش ساقیست که هرگز
از بی ادبیهای من مست نرنجید

اهلی رهی از عشق مجازی بحقیقت
گر یار بتحقیق شناسی نه بتقلید

نظاره بین که عاشق بیچاره میکند
جان داده همچو صورت و نظاره میکند

گر من جگر کباب شدم این نه از منست
آن چشم مست بین که جگر پاره میکند

حیران او لبم که مرا کشت و زنده کرد
صد عشوه بین که آن لب خونخواره میکند

کوی تو جنتیست ولی مدعی بمکر
شیطان صفت ز چشم آواره میکند

اهلی اگر جمال ترا گوید آفتاب
تشبیه آفتاب بسیاره میکند

هرچند که گفتم غم خود سود ندارد
میسوزم و هیچ آتش من دود ندارد

منت ز طبیبان نکشد عاشق خسته
کاندیشه مرگ و غم بهبود ندارد

از من که گذر کرد که چون لاله بدامن
داغی ز سرشک جگر آلود ندارد

از ناله بلبل چه شکیبد دل شیدا
کاشفته سر نغمه داود ندارد

دل پیش سگ انداز که از بهر تو عاشق
جان را چه وجودست که موجود ندارد

خوش باش که هر بنده که در عشق خریدند
اندیشه ز سلطانی محمود ندارد

اهلی که چو پروانه شد از شمع تو سرمست
جز سوختن از وصل تو مقصود ندارد

ایضاً

صبر کن ای باغبان کاندوه بلبل بگذرد
خواری بلبل سرآمد خوبی گل بگذرد

عشق فرهاد از هزاران خسرو شیرین بهست
حسن معنی جو که این حسن و تجمل بگذرد

گرچه دشوارست کار غم توکل بر خدا
کار ما شاید باخلاص و توکل بگذرد

در بیابان قبا مجنون سرگردان عشق
کم نشد زانسان که کس را در تخیل بگذرد

اهلی از جورش زبان بگشا تحمل تا بکی
چاره فریادست چون کار از تحمل بگذرد

ای خوش آنکس که چو گل مستی بی باک کند
ساغری درکشد و پیرهنی چاک کند

برق حسن تو که در لاله رخان آتش زد
تا چه با خرمن مشتی خس و خاشاک کند

آخر ای پادشه حسن نکویی که کسی
تا بکی داد زند چند بسر خاک کند

چند افتیم بپای همه چون نیست کسی
که بدامان کرم چهره ما پاک کند

تنگدل اهلی از آن گل چو شوی غنچه صفت
که هزار از تو بیک خنده فرحناک کند

فکر وصلت کسش خیال مباد
کس در اندیشه محال مباد

در پریزاده مردمی نبود
آدمی زاده را زوال مباد

گر بنوشی بجای می خونم
خون من هرگزت حلال مباد

هیچ پیری چو من برسوایی
مست طفلان خردسال مباد

در وبالست دایم اختر عقل
کوکب عشق را وبال مباد

فتنه راه مرغ خاطر کس
دانه و دام زلف و خال مباد

در غم سنبل شکسته او
کس چو اهلی شکسته حال مباد

آنکه لعلش دهد عیسی ز کرامت دارد
عالمی کشت چه پروای قیامت دارد

عشق را خاصیت آنست که با هر که بود
روزگار از همه دردش بسلامت دارد

داشت دعوی لقدت قامت طوبی که فلک
تا ابد بر سر بالش بغرامت دارد

عاقبت خاک شود در ره سروی بهوس
هر که در سر هوس آن قد و قامت دارد

اهلی از راه روانست درین خانه خاک
دو سه روزی بهوای تو اقامت دارد

ایضاً

آن دل که بامید وصال تو حزین بود
محروم شد از وصل تو امید نه این بود

با اهل نظر چرخ فلک بر سر کین است — امروز چنین نیست که ماضی چنین بود
در عشق تو رسوای جهان شد دل عالم — کز رند خرابات و کز گوشه نشین بود
تیغ تو مرا تشنه لب از شکر و شکایت — وز زور دو سر ماهمه مقصود همین بود
در زیر زمین کار شهیدان محبت — خار است سخن گو نه که در روی زمین بود
الشه لله که کس از راز من و تو — آگاه نشد کز همه جبریل امین بود

محرم شد از بیوه وصلت دل امل
مسکین چکند چشم حسودش بکمین بود

مرا تصور وصلت خیال باطل بود — بخر تصور وصلت مرا چه حاصل بود
غم تو در دل من صد مرا عقده فکند — اجل گشود گره ورنه کار مشکل بود
نسیم عشق اگر پرده در شد ای غنچه — جو گل بخلق کری هم دل تو بایل بود
یک نظر زرخت شد خراب ناصح من — رقیب در دمن از حال خویش غافل بود
جو یار قبله جان بود مدعی نشناخت — سجود قبله جان سر که کرد مقبل بود
بسوخت روز سیاهم کجا شد آن شبها — که شمع روی تو مارا چراغ محفل بود

رسید درد تو اهلی ز عشق او جایی
که با وجود تو مجنون حریف عاقل بود

نصیبه ازل درد و داغ هجران است — نصیبه از لست این ملول توان شد
شکستگان محبت ره عدم گیرند — دل شکسته ما هم کمی از نشان شد
جو غنچه جامه جانم درید و شاد م — که دست خواری ایام از گریبان

کام بر بهزه ناخ طرب بال مرام — هر که در راه وفا بی سر و بی شر نشد
صید بخر که عشق بکامی نرسید — تا چاک دهنی از دم شیر نشد
دست ساقی بکرم در همه وقت بلند — هر گز از دور فلک دست کرم زیر نشد

زود رفت از بر ما یار و دل اهلی زار
سوخت از دوری او کرده بسی درد و شد

عیسی تن من کز نفسش جان تن آید — گر مرده صد ساله شنود در سخن آید
ما هیم و بجود ی و تیاری بر آنست — خر مجده و مدار خرا ز بر من آید
جون لاله ز داغت بکفنم گر نکشایند — بیرون کف خاکی سیه از کفن آید
نامردم اگر از بستم دست نیالم — گر بخت عالم همه بر جان من آید

مرد دل که سفر کرد جو اهلی بسر دوست
بسیار غریبست اگر با وطن آید

زنده میساز دل او خلق و ما میکشید — وای بحال کسی کو را مسیحا میکشد
کاش یوسف در میان ما نبودی آن دو تا — دیگر از بهر برادر ز لیخا میکشید
کمتر از صید الهاچشم او آهو دوست — غمزه مرغ دلم بیمزه ها میکشید
زنهاری ما پسامرون میکان رست — میکشد اهل صلاح و سخت رسوا میکشید
هر گز بزم مطرب و ساقی نهد پا زاهدی — دردمندان محبت را بغوغا میکشید

لاله در خاک هر شب ها شفا می یابد
یعنی ان گلچهر خلق از داغ سودا میکشد

خوشست عیش جهان حالت اگرچه ما
خود را بحسن شهر صفت مهر میکنیم

ما دل بریده ایم ز پیوند روزگار
کین بوالهوس ملک تجا مهر میکنیم

از شستگان عشق مدار توقعاتی
گر یاری نواز دو گر مهر میکنیم

الهی بکام دشمن اگر شد ربا ببود
زار از دکه دوستی لمع از در میکنیم

خوشست اگر دل از غم هجر برکناری
زین وصل تو فرخنده روزگاری

هزار زخم گرم مرهم دوشش بودم
که مرهم دلم از وصل جان نواری بود

تو آن گلی که فلک باد جود بیوسنم
تو بهار تو اس خشم اشکباری بود

دلم ز هجر تو شد همچو غنچه پژمرده
خوشست اگر همچو نیست من گذاری

شبم بیاد قد دلجوی چشم گاهی خز
ز راه مهر تو نرجوست گر غباری

کسی از این زمان نشمارد بهیچ اهلی را
خوشست اگر منش بکمان تو در شماری

عاشق اینصفت دل از طعنه خامی نشود
دامن پاک تو آلوده بخامی نشود

می خور و سبحه بجاده صد پاره بهل
مرد زیرک ز می و زاهد خامی نشود

پیش مرغان گله و شبانه مگیست
طایر سدره مقیم لب بامی نشود

صد ملامت ز جهان بهتر از این طایفه را
کم بنشینم که مرا ذوق سلامی نشود

سوخت پروانه و شمع از غم او با دگران
بیکس سوخته در آتش خامی نشود

عشق از خوبی و زیبندگی آزادست
در رخ خود دگر خار خلاصی نشود

هیچ لب تشنه بخیار سری نرنگند
گر لبی از کرم پر منعان ترنگند

تو سن ناز زین کن ای گلگشت خمن
تا صبا خاک ره از دست تو سر نرنگند

نکند رحم خود تحوا رو ساغر گیری
تا کسی خون دل از دیده بساغر نگند

وعده کام مده از دهن خویش مکس
کین سخن کس سر موی ز تو باور نگند

ملکت عشق کلیدش کف فرهاد است
خسرو این ملک بشمشیر مسخر نگند

بجز وصل و غم شیدای همه از دولت عشق
عاشق آن که نخواهد بسیح مقرر نگند

الهی از ساقی دوران طمع صافی من
تا دل صافت از درد تکدر نکند

گرچه از عشق تبان صبر دل و هوشم شد
باز عاشق شدم انجمله فراموشم شد

هیچ سروی نگرفتم سر از ما دولت
گنه در خون دل آغشته ز آغوشم شد

چاک دامان قبا زده از من خوکرده بشت
چاکها در دل ازان سرو قبا پوشم شد

دوش ساقی بمکی جرعه که در کارم کرد
سجده از دست و ز کف سبحه و هم از دوشم شد

الهی از تلخی هجران نکنی ناله که چرخ
نیش زد هر که از و آرزوی نیشم شد

هر شمع جمالی که بر افروخته باشد
پروانه او جان من سوخته باشد

چشم از تو که پوشد نگران طفل که خون زاد
از ما در ایام نظر دوخته باشد

خواهد به نثار قدمت دیده من ریخت
لعلی که بخون خکر اند وخته باشد

میخانه ما کعبه فیض است کز انجا
صد تیره درون شمع بر افروخته باشد

صید یوسف صورتان دل از ره معنی کند
گرگ همینی چو بهک شد کرای دعوی کند

انچه ندید دیده مجنون نه بیند چشم غزل
گرچه چشم عالمی نظاره لیلی کند

فیض حاتمی بفضل و نکته دانی کی بود
کی فسون محکار معجزه عیسی کند

با چنین کمل و شمایل کر در اید از درم
دود زخ بیت الحزن را جنت اعلی کند

دم مزن ای دل که عشق امن خاموشی بود
نیست عاشق ار که او از دوست دادخواهی کند

مشاطه تو حلوه نازای پسر بود
طاووس را چه حاجت مشاطه گر بود

با سایه همرهی نکنم شب بکوی تو
صاحب نظر ز سایه خود در حذر بود

گر سیل خون ز دیده پشیمان دوشت
مارا که از تو این همه درد جگر بود

ذوقیست کشته گشتن عاشق ز مهر تو
در جان دهد بپای تو ذوقی دگر بود

ای نخل آرزو رطبی گر نمیدهی
سنگی بکن که از تو مرا این ثمر بود

هر چند عاشقان گله از الم کنند
مارا شکایت از دل خود بیشتر بود

گر شمع آه راه سحر شد چراغ کل
مارا چراغ راه زآه سحر بود

اهلی چو بنده نکهی شکیب نظر
او را بجز که صحبت او یک نظر بود

عاشقان گر دم کرم از دل غمناک زنند
کلرخان غنچه صفت جامه تن چاک زنند

باشد ایکل که برق کرم از کمن غیب
آتش بخرقه در خس خاشاک زنند

پیاکه ز عکس

پیاکه ز عکس مهتابی شیارتی دارد
سر نیاز صراحی اشارتی دارد

مهر زبان که بود حرف عشق باشد لیک
سخن بفهم که هر عکس عبارتی دارد

بگفت غیرت عشقت گر از هوا عزت
بعاشقان تو چشم حقارتی دارد

بکعبه سر کوبیت که خاک پاکانست
خوشا صبا که بحال زیارتی دارد

بخاک پای تو کز خاک ره بچشم شناخت
مگر کسی که درین ره بصیارتی دارد

خوشا چون نشود خانه دل عاشق
که مردم از بستم عشق غارتی دارد

بخون دیده طهارت نمیکند اهلی
اگرچه مست بتان شد طهارتی دارد

دور از تو دل من بکه پیغام فرستد
پیغام همان به که دلارام فرستد

پیش تو حکایت بزبان دل خامست
انجا رقم خامه دل خام فرستد

گر نامه نویسد دلم از خون جگرم
کوطایر همت که بدان بام فرستد

خواهم مدد عاجزی از ان لب که چو عیسی
جان تازه کند کر همه دشنام فرستد

لب تشنه آن شکر شکلکم مگر م بخت
این رحمت خاص از کرم عام فرستد

نرگس بپیش دیده بیعیبت جستجوست
تا بوی خود آن سرو گلندام فرستد

کو صبائی سرشک که مژدان ترش لب
تا چند مرا بوسه بپیغام فرستد

هر گز نکند یاد من آن هوسی مشکین
هم باد که بوی بصبر ایام فرستد

اهلی چکند عرض هنر نزد کسی کو
خاتم بسلیمان و مجم جام فرستد

کم نشستی پاک از دست زبان بود — چرب شیرین هر کسی کو نشستیم زبان بود
دیدم پر پر از نه چنان بود که گفتند — سپار شنیدم وجودیدم زان بود
سودش نبود مدعی از عشق که دشمن — دیوانه همان به که خداوند مکن بود
گر عاقلی افسانه مخوان جان من و خویش — تا چند بگویی که خیان بود چنین بود
هر کس که دلی شد بر قیبان تو نزدیک — دور از تو بصد محنت و اندوه و حزن بود

ای مهی که بیکجو تخم دغا من خورشید
بیکذره عشق نبخش که راضی بهمن بود

خوش آنکه مست شوی تا همانه بر نخرد — تو باشی و من مرغم از میانه بر نخرد
مکن بخواب ناز کسی جو بوسه در دادم — وگرنه فتنه از مرکز از نه بر نخرد
نهال عشق نشاندم بدل چو دانستم — که رستخیز جهانم ز خانه بر نخرد
خوش آن حریف که گرمغ بسملش سازند — نخاک افتد و خوش عاشقانه بر نخرد
همان بهست که ندهم خوغچه لب و دندان — زانش حکرم صد زبانه بر نخرد
قیامتست جمال تو ای بهشتی رو — مکش نقاب که مشوار از نه بر نخرد

بر استان تو ای زانجان اشاد
که تا قیامت ازین استانه بر نخرد

کس بهجر تو یار کس نشود — روز محنت دو چار کس نشود
یارب این سرو نازنین تو کی — قصه روزگار کس نشود
مرکز ار از خزان بجر شود — خرم از نو بهار کس نشود

موسش زاده

هوشش زاده کم شد از دود جراغ آه من — برق می رقصد چراغ تیره هوشان میکند
گر بسر رفت آب چشم از سوز دل عیب من — کاتش غم هیچ دیگم سینه جوشان میکند
خامشی بهتر که گر مثل مرا افغان کند — کل بر غم او نظر سوی خموشان میکند
عاقلان نقد اگر توصیف کاردان رحمت — نکته سنجی بکار سخت کوشان میکند

از قبای زرکش حسرو جوانی فارغم
کان قبا در بر ز پاز شیشه پوشان میکند

هر کرا از چشم ترانگی دامن میکند — قطره خونست کوی کز دل من میچکد
تا بسوزن دوستی مهد زدم یکجا کز دل — صد هزاران قطره خون از چشم سوزن میچکد
برق آه من سیه باشد گر از ابر بهار — قطره آبی کی بر سر و سوسن میچکد
غوطه در خون خودم شبها برین کز داد دل — برسرم باران خون از بام و در زن میچکد
گل ز باد دهر او رد ایزان خجالت است — کز دل مرغ سحر خاک گلشن میچکد
گر چه میگوید بتصحیف شستم لعل تو لیک — آنچنان از لب زان تلخ کلشن میچکد

گر بچشم خونفشان ما نمیزنی ای عشق
بهر تست چون نیشه از چشم بر من میچکد

تا کام ما ز شب از دیدنش بر آمد — بسیار شب جوانان از روزش آمد
در شب ازان غزالان کز دیده گرد مجنون — کز خون دل بیاچین پیراهنش آمد
من مست پیر دیرم کان کلین سعادت — تحفل کلی و ساقی از دیدنش آمد
خورشید خود وجودیم فرخنده آنکه حسرت — با در رمکن کز کاری از دیدنش آمد

دوش آن نشاط خفته و امروز گریه
کز خاطرم نشاط شب دوش میبرد

بی او دلم یکیست نه غم دوش میبرد
وین خون دیده بر رخ ازان دوش میرود

مشکل حکایتیست که رنجد ز ناله یار
وز ناله کی عاشق خاموش میرود

ای باد یاد سنبل و گل پیش ما مکن
جون خوف ازان دراز لف و نیاکوش میرود

اهلی ز جور یار غباری شده و هنوز
دنبال آن سوار خاکوش میرود

کمال صنع الهی دران جمال بود
که حسن و خال و خطش جمله بر کمال بود

کرا مجال چو پرواز وصل آن همت
وگر مجال بود دل بدان مجال بود

به تیره بخت ازل گر چو برق بگذری
سعادت آمدنش رهنمای حال بود

یک نظر که کند آفتاب محو شود
غبار ظلمت اگر صد هزار سال بود

چو چنگ رشته جانم ز کوشمال گست
نوازشی بنما چند کو شمال بود

خیال لعل تو دل را شهد جان پرورد
حرام باد بر او گر تو می حلال بود

مپوش شمع رخ ای نورده از اهلی
که نور دیده او شمع آن جمال بود

اگر آن پری بعاشق نظر از وصال دارد
ز کرشمه چه داند که چه در خیال دارد

دل تیره بخت ما را چه سعادتی ازین
که زمانه بند و اکنون تو اتصال دارد

مروای پری پرستان دل کل نخن مگردان
که به سینه خارخاری کل ازان جمال دارد

غم هجر اگر رساند همه را بحال مردن
تو کجا ز ناز پرسی که کسی چه حال دارد

جوزه

جوزه وطن مبر ز دل گر پیش آن فتد
مرا مجوز تا قدر یک پشیز بود

تو گر با هیچ نی ز نظر گنی لطفت
وگرنه مرگ تو بهتر ز خوش عزیز بود

گر میل تو جانوری عشاق نمی بود
جان همه عالم بهشتاق نمی بود

بر آینه رویان نظرت گر نشادی
یک صورت مطبوع در آفاق نمی بود

گر شمع رخت عکس بگردون نفکندی
قندیل سپهر این طاق نمی بود

وصل تو اگر کام دل غمزده ندهد
ناکامی هجر از تو مشتاق نمیرود

ای کاش که اهلی موشتی سخن خود
تا لاله صفت سوخته اوراق نمی بود

ناخوش ابد نمرده که در راز رخ اناه رود
عمرم خوش نبود گر نه مدد بخواه رود

سوختم در ره جوبان ز پریشانی دل
جون پریشان نشود دل که بصد راه رود

پوشف از چاه زنخدان تو مرکز نزده
دای اندل که بامتد تو در چاه رود

غیرت عشق زبان همه جون شمع بسوخت
که مبادا ز میان نام تو ناگاه رود

برق را زمرتبه کردی ان کوی کجاست
جان اهلیست که با مشعله آه رود

تشنه تو پروای کس از نماز ندارد
با چشم سیه کو کر نظر باز ندارد

از عشق بتانیم که این زخم نهانیست
تیغی که قضا میزند آواز ندارد

مرغ دل ما در قفس دهر ازان نالد
کز ضعف درون قوت پرواز ندارد

ردیف الف

خوشست گفت و شنید از لوای حکایت عمر — بلی خوشست نسیمی کی می‌بیار آید
مگر تو روی بپوشی ز وصف که دی — دل رمیده ما باز بی‌قرار آید
مران چو واره مجانی ز خویش ای خورشید — که گر بگیری رو باز دیده صد هزار آید

ز کریه‌ام سلی اگر آب زندگی باری
درخت تخت تو خشکست کی ببار آید

مرگ آگر ز دل سوخته من باشد — نخجیر رحم کند گر همه دشمن باشد
آقا بالفضی خانه من روشن کن — چندان که شبم مه بود و چشم روزن باشد
تربتی رخسار جانان کز همه عالم سوزد — چه عجم اورا که چون من سوخته صد من باشد
گر بود سالی کلهدوزه حاجت بچین — گل بدست آر که عالم همه گلشن باشد
عالم از سرو و قدان گر همه گلشن گردد — مرغ عاشق نظرش بر گل سوسن باشد
تا چو گردم نکند از در او دور رقیب — مهلی کز پی گریه گرد پیش من باشد

نرگس تا تیره کند اهلی شوریده ما
جای دیوانه سخن به که بگلخن باشد

عیبم مکن که عقل تو از کف زمام داد — بس دل کز این حدیقه بخشن سوای خام داد
نشنیده که عشق عنان مراد دل — از دست نشته ربود و مدت غلام داد
دانی سر نیاز مرا خاک ره که کرد — آنکس که سر و ناز تمنا بر او حرام داد
هشیار تا بصبح قیامت کجا شود — مستی که دل شناخت ساقی و جام داد
صوفی چو دید بر کس سرست یار ما — پیمانه ترک تقوی و ناموس فام داد

ردیف الف

سرشک شادی وصل ار چه جانگداز آمد — خوشم که دیگرم آبی بچوی باز آمد
چو شمع با تو مدعوی زبان کشد رسم — که سر بیاد دهد چون زبان دراز آمد
اگر چه عشق تحمل ز مجازی خیزد — حقیقت همه عالم درین مجاز آمد
سر نیاز چه آید چو سایه پیروانها — چو ناز با تو نگنجد در نیاز آمد
بباغ خوبی اگر صد هزار شاخ گلست — قد چو سرو تو بر جمله سرفراز آمد
اگر رقیب بگرید براه من چه عجب — که سنگ خاره ازین شغله در گداز آمد

بوقت اهلی و یار از درش درون آمد
کنون که نیز در آمد بخشبه و ناز آمد

از تنان دل بر کنم گیرم مسلمانم دگر — تا کهان دی تر اهنیم بشمانم دگر
تا دل از زاهد بدزدم بچه رنگ رلفت تستهام — تا بخود از دیوانگی دست و گریبانم دگر
خاطر از نظاره صد سال اگر جمع آرم — یک نظر کز دیده ام رفتی بشمانم دگر
گر نگه داری دلم در دی شناسم از نگه تو — دل بشرط آن نهادم کز تو نستانم دگر

من که عمری میکشودم عقد از کار کسان
حالیا اهلی بحال خویش حیرانم دگر

بچه مهر ده وفا تا بتو نشینم دگر — تا مر در ده ندیم که بهینم دگر
تو خاکسار شدی تا ز دغا ایمن شدم — تو چان کشتی و من نیز چشمم دگر
جای تهنیت نکوی تو گفتم ازان — کرد و خلد برین هم که برهینم دگر
دست کوتاهی ازین گونه که مازد ابهت — جز کل حسرت ازین باغ چه چینم دگر

ای زیبایی و دلجویی ز خوبان خوبتر
زانکه گر صد جامه خوب و گر پریشان خوبتر

از پریشان زلف بوی اهل دل دارد صفت
عاشق صاحب درد را گر صحبت خوش بود خوبتر

خسته زخم دلم در دم مداوا کی کند
نیست درمانی مرا از هر که درمان خوبتر

در دل ما بود درد پری و یان نهان
عشقبازان ماتبان چونست پنهان خوبتر

پایه معراج جان خواهی ز دنیا دور گیر
پای بر هفتم فلک نه در مسیحی در گذر

ذره خاکم دلم تا خذ بر مهرم رسید
اینچنان بر جوشم اینجا تخم دل گر نشنیم

دادم از دست آن دو زلف دراز شبگونه
آه اگر فتد سر زلف تو در دستم دگر

یکدو روزی غصه دنیا دلم آزرده داشت
شکر ساقی میکنم گر غصه از دستم دگر

بخت اگر یاری دهد ما هی کلی خواهیم گفت
هچه دل را که در شاخ کلی بستم دگر

سوز دلم با تو گفت حرف نهانی دگر
میل دل ما بود گوش و زبانی دگر

زنده جاوید کرد هم بخشر گر بکشی دیگرم
سهل بود گر شود حرف تو جانی دگر

زندگی جاودان نیست یقین در برو
جز به بیان توام نیست گمانی دگر

گرچه خدنگتان سینه نشان میکند
نادر آن غمزه هست نشانی دگر

بار گرانان کشد بار سبکبار و خفت
بهر خدا ساقیا ظلم گرانی دگر

ای جان که بود غیر تو محرم بر جانان
کو یار دلم از گشته هجران سلامی

بر خیز و پیامی بر و دستم تو پیام آر
در کالبدش مار و دگر جان سلام آر

اهلیت غلام تو خوشه پر مراش
ای تازه جوان رحم بر این پیر غلام آر

یا یکدل تو ان کرد شباخره بگیر
یا زما هم سخنی نشنو و غدری نپذیر

مگر خاری عاشق شوان طعنه زدان
چکند کز پی قاتل نرود صید اسیر

ای که خون از دم تیغ تو چکد جا جا بش
که خراشی نرسد بر دل درویش فقیر

انچنان زی که اگر جان طلبد باز تو
تا بگوید که بده بانگ برآری که بگیر

ا هلی از خاک سیه بستر راحت دارد
پیش دیوانه چه جا گستر گلخن چه حریر

باز آمدی که شمع دل افروزیم دگر
کشتی و زنده کردی میسوزیم دگر

چرخم بروز بحجر تو صد جام زهر داد
یارب مباد روزی ما این روزیم دگر

روزم چو روشن از رخ ای ماه تابشی
در هجر تو دگر شب سیه روزیم دگر

چاک دلم بسوزن مژگان خویش دوز
چشم از جمال خویش صید دوزیم دگر

آسوده گشته بود دل من ز هجر صبر
چشم خوش تو کرد مرا موزیم دگر

از روز هجر شکوه چو اهلی نمیکنیم
بهر خدا که شمع شب افروزیم دگر

از بهر قتل عاشق دلخسته چشم یار
تیغی کشیده از مژه همچون زبان مار

شهان ببایه دیوار مانیاده آرند
بلی همای سعادت بپیام ما نکند

ای سچو گل شکفته و از گل شکفته تر
تا کی نهفته باشی و از من نهفته تر

بیدار تر ز دولت حسن تو چشم من
در خجلت من از نرگس مست تو خفته تر

چندانکه سعی پیش کنم منت پیش تو
تا گفته تر حدیث من و ناشنیده تر

فریاد ازین ستم که ز غار تگر غمم
شد خانه رفته و دلم از خانه رفته تر

اهلی بگوش پدر سان این سخن که هست
از در سفته گوهر نظم تو سفته تر

فصل گل نوروز شد دارد جهان حالی دگر
می خور و فاداری مجو از عمر ما حالی دگر

ای مست ناز از کف منه جام شراب لاله گون
کین عارض گلرنگ تو دارد زمی حالی دگر

گر حرف نومیدی رسد فال مرا صد ره زنو
چشم امیدم همچنان بازست بر فالی دگر

غم نیست گر مرغ دلم شوق تو دارد در سرت
میرد بیداز تیر تو باشد سر دم پر و بالی دگر

با انکه از پامال غم اهلی چو موری گشته
بیند همو زاز خور بر تو هر لحظه پامالی دگر

سنگی دوستا ز ایا دو میدار
بگو دشمن چو سگ فریاد میدار

گر فتار تو ایکل صد هزارند
تو خود را همچو سر و آزاد میدار

بخسرو گوی ای شیرین خدارا
گر شرم از کشتن فرهاد میدار

تن ویران عمارت کی پذیرد
دل ویران بعشق آباد میدار

الهی همن عشق تو ای آفتاب حسن
تابنده همیشه روز رو رخش خجسته تر

معلم آن گل نورا نجا رد سخن نگذارد
جو هانش نگذاری بهیچس نگذارد

زخی کز ادم کرم جو شمع روشن گشت
تا سر در قبیان بوالهوس نگذارد

نسیم گلشن او عطر مرده باغ کن
مرا جو بلبل محروم در قفس نگذارد

ز تحمل قامت او همت غیر کوتر کن
جه جای انکه ز مهر ذست رس نگذارد

جو قطع آرزوی خویش میکند اهلی
ما آرزوی دلش دست بهم نگذارد

ای بتو روزم از شب غم جانگدازتر
شبها ز هزار روز قیامت درازتر

شمشاد سرو اگر چه بنزد ارجمند
تحمل قد تو از همه سرو فرازتر

بچاره گر دعشق تو ام گر چه پیش ازین
از عقل من نبود کسی چاره سازتر

ساقی بیار باده کز آن تر شد خو
در مستی از فرشته بود دلنوازتر

از مرچه هست ای شه خوبان تو بی نیاز
در شیوه یک دو دی جو زری نیازتر

اهلی تو غم دلش دوزخ چه میخوری
دوزخ کجا بود دل جانگدازتر

در دل آمد یار گشت از دیده عمدا دور
پس از آن تا یک دل شد گشت از دیده دور

من بیوسی نام جانی ندارم دور از تو
مدتی دیر ست کز من جان من گردیده دور

گر گشاید زلف او شستش کمر اهلی بقتل
مردم اختر که یار از من شود در لحظه دور

الهی اگرت مست هوس سحر عسی
تا موبت من آخر هر باده فروش آر

جان رفت و دل مقید صد غم تو هنوز — تن خاک گشت امید پر ازم تو هنوز
هرگز نرفت از دل ما خار خار وصل — داغ بهشت بر دل آدم تو هنوز
صد شاخ گل دمید و رق زر ز کار رخت — تحفل قد تو فتنه آدم تو هنوز
من خاک ره اگر شدم ای نو بهار حسن — گلزار جان بیوی تو خرم تو هنوز
صد ستون چو صورت شیرین بیاد رفت — بنیاد عشق هست کر محکم تو هنوز
آئین سنگدلی سیه نام نیکنید — جم رفت و وصف آئینه جم تو هنوز

الهی هر قدم که رود در ره تو جان
کر صد هزار سجده کند کم تو هنوز

ای باد بگذر ترقع جانان مرا بیار — در خاک مگر مطلب نیز ترا بیار
ساقی مرهم باده چو لب آشنا بیار — در آتش حسرت مسکن جان مرا بیار
آسوده در دم نفسی کو گشاد لب — آشفته مکن جان پریشان مرا بیار
در کریه جو جوابم ردای ناله من دم — پیدا مکن دیده دکریان مرا بیار

الهی هیچ ما دارا ز ان نو کل خندان
چون غنچه مکن یاد کریبان مرا بیار

از تیر تو در خاک طپید مرغ هوا بیار — در خاک مگر مطلب نیز ترا بیار
از من جور میدی چکنم مهر تو با یار — مرغی که شد از دست نیا بد به عا بیار

بدان پری

بدان پری رخان ای نسیم مهر خدا — که دل ز اتش حسرت بسوی اوست هنوز
نمانده لیلی جان شکسته مجنون — اسیر حلقه زنجیر موی اوست هنوز
جو شمع اگر همه غرم در آرزو بسوزد — هوای زندگیم از روی اوست هنوز

اگرچه یار نخجسته امید کس بر کز
امید داری الهی بسوی اوست هنوز

بجان گذشت و نوبت باین نرسید یار — نورد و دیده کوری دشمن رسید یار
شکر خدا که طایر اقبال شکار شد — شهباز عاشقان بنشیمن رسید یار
چشم تو روشن ای دل مهجور کز سفر — آن نوتیای دیده روشن رسید یار
چشمم هنوز شمع جمالش ندیده بود — اشک نشاط ما بمن رسید یار
سیری نداشت از خط و خالش دلم هنوز — مور حریص بین که بخرمن رسید یار

الهی بر ان نبود اگر گوید حدیث شوق
اما چه چاره قصه بکنجش رسید یار

مرچند که جان شمع مرا سوخته یار — شادم که چراغ دل افروخته یار
بگشا بمن از روی کرم گوشه چشمی — کز مرد جهان چشم مرا دوخته یار
خندی بزخ مردم و بسوزی دل عاشق — این شیوه شیرین نه که آموخته یار
یارب تو چه چشمی که بتاثیر نگاهی — در سینه دل ریش ما سوخته یار

پس از خشائی که کند چشم تو الهی
کز بخم عشق خرمنی اندوخته یار

زینگونه که بردی بدر خانه خویشم
بر من رقم گوشه گلخن زده باز

ای جان من ای خانه خراب از چه جهت دست
در دامن آن خانه بر افکن زده باز

از طعن تو اهلی دل ما ریش از آنست
کازرده خاریم و تو سوسن زده باز

از بیم غصه شب و خوف ملال روز
روزم خیال شب و کشد شب خیال روز

آسوده خسته که بخواب عدم بود
وارسته از عذاب شب و قیل و قال روز

شب همچو شمع سوخته و روز مرده ام
آنست حال ما شب و اینست حال روز

آن چشمه حیات کجا تیره دل کجا
هرگز که دیده در شب ظلمت مجال روز

امشب که یار زلف پریشان گشاده است
اهلی بیاد در دل شب بین جمال روز

گرچه زارم سوختی من عاشق زارم هنوز
روشنست از دود آهم آتشی دارم هنوز

گر نقد دین و دل همچون زلیخا باختم
یوسف از سودای من دارد خریدارم هنوز

بسته فتراک عشقم کی بمردن وارهم
با وجود آنکه جان دادم گرفتارم هنوز

در گلستان صد هزاران گل شکفت و باد برد
من ز جور باغبان آزرده خارم هنوز

یوسف از زندان برآمد یونس از ماهی برست
صبر ایوبی سر آمد من دلفگارم هنوز

در خرابات مغان اهلی ندارم هیچکه
گرچه پیرم با می و معشوق در کارم هنوز

جان رفت و دل ز عشق پریشان بود هنوز
مست تو کی ز رفته پشیمان شود هنوز

بگسست دست عمر ز دامان زندگی
با من غم تو دست و گریبان بود هنوز

دارم دلی که در دهن شیر اگر فتد
مشغول عشق طرفه غزالان بود هنوز

آتش ز سوز سینه ما در جهان فتاد
ما دم نمیزنیم که پنهان بود هنوز

هر کس که بود کار خود از بخت راست کرد
بنیاد کار ماست که ویران بود هنوز

بیمار عشق دیده فرو بست از جهان
چشم امید در پی درمان بود هنوز

فرهاد مرد و صورت شیرین ز سنگ رفت
اهلی چه صورت است که در جان بود هنوز

وله ایضاً

عیسی دم

عیسی دم من وقت سماع طرب انگیز
دستی بسوی مرده برافشاند که برخیز

روزی که شهیدان علم داد برآرند
شرمنده فرهاد بود خسرو پرویز

طوطی همه خاییده سخن گفت ز شکر
گویا خجلش ساخته آن لعل شکرریز

تا چند خورم زهر غم جز قدحی بخش
یکبار هم این زهر تریاک برانگیز

هرگاه که اهلی نگرد بر گل رویت
خاری شکنی در جگرش تیز تر انگیز

گل من مگو که لب را بکسی گشاد هرگز
که بگلشن وصالش نرسید باد هرگز

من از آن دو چشم غلطان چه مراد نقش بندم
که ز ششدر امیدم نبود گشاد هرگز

نه که شادی وصالم ندهد زمانه و بس
که بهر چه دل نهادم دگرم نداد هرگز

مگرت بیاد آرم غم خود زمانه ورنه
ز غرور خوبی ار کس نکنی تو یاد هرگز

دل عاشقان ز خوبان همه شاد باد یارب
دل اهلی از تو بیغم نفسی مباد هرگز

شکر خدا که چشم تو بر ما فتاد باز
دست دعای ما در دولت گشاد باز

گویی ببرد از دل ما هر غمی که بود
لطفت بیک جواب سلامی که داد باز

چشمت بحال ما نظر مرحمت فکند
وان عشوها که داشت بیکسو نهاد باز

تا شد زیاده مهر تو ای آفتاب حسن
شد سوز عاشقان مرا هم زیاد باز

بس نامرادی که کشید از خمار خم
اهلی که شد ز وصل تو مست مراد باز

باز بشکفت گل دولت یار آمد باز
مژدگانی که خزان رفت و بهار آمد باز

دیده ام بس که بخون موج زد از گریه چو بحر
گوهری کز نظرم شد بکنار آمد باز

نقد دل بردم و در کار نثارش کردم
عاقبت این درم قلب بکار آمد باز

یارب آن طایر فرخ چه سگ روح کسیست
که برای دل موری بشکار آمد باز

مرده بودم بسر رهگذر از رفتن دوست
شکر ایزد که مسیحا بگذار آمد باز

اهلی از رشک تو خاری بجگر خورد چه بود
زین گل تو که بباغ تو ببار آمد باز

وله

در عین عتاب از رخ ما میکند ری باز — طوطی عجب امروز جا میکند ری باز

من بنده لطفت که بخشم خود روی — یک قصه کنی ز رد و دهانم خبری باز

چون آهنه با همنفسان روی برو دی — وه گر بنفس سوخته گان بنگری باز

ای مرغ بهشتی که بما انس کرفتی — از طعن حسودان زکف ما نپری باز

آه از تو پر زیاد که گر میروی از چشم — تا من مژه بر هم زده ام در نظری باز

از گلشن وصل تو چه کم کرد اگر من — جان تازه کنم همچو نسیم سحری باز

اهلی بخرابات مغان مرچه بیارے
کر صرفه کنی هم ز خرابات بری باز

دیده و وصل آرمیدل نشود هوش نهوز — اب از سر رکذشت در حکر آتش نهوز

آهوی کر کشته شد کشته بتیر نظر — کر نبرد اهوی مست دست بر کش نهوز

از کذر سیل اشک نقش بصر شسته شد — وز اثر خون دل چهره منقش نهوز

کار دل اشفتکان راست شد از لب بتان — خاطر مجموع ما از تو مشوش نهوز

کرچه بروی تو از زلف خوشت بسته — روز کنی شام ما از رخ مهوش نهوز

سبزه ترحشک شد غنچه کل باد برد — نرکس ما خشک شد سرو سهی دوش نهوز

خاک تن کو بکمن باد بهر کوشه برد — صورت شیرین ز ناز ماند برابرش نهوز

مرحبا خاری که بود کشت بکوی تو غرز — اهلی شوریده بخت خار و ستم کش نهوز

ساغر زده و شمع فدا افروخته باز — در خرمن کل آتشی انداخته باز

سرم بریدی و مهر تو بر دلست هنوز — نهال عشق مرا ریشه در کلست هنوز

اکرچه من همه عمر از تو صبر ورزیدم — بجان امید که صبر از تو مشکلست هنوز

ز برق زیر قدم کر که میکند شکوه — ز برق غیرت عشق تو غافلست هنوز

درخت بخت مرا میوه کی شود شیرین — که مرغ مژه کر که دهد ز مرقد تست هنوز

بیوی منزل ما رازاد کون ز جرس — هزار فرسخ از انجا بنزلست هنوز

اکرچه لاف زد یوانکی ز مذاهبی
نمرسد بر بری زانکه عاقلست هنوز

فریاد که یار میرود باز — جانم ز قفا میرود باز

تا هست ز رقیب شد به بخیر — می سنک بشکار میرود باز

هر کس که نداخت سر بکوشش — انجا بچکار میرود باز

هر ش سنکش بکر دکاری — کار از دل زار میرود باز

کل پیش تبان بخیره چشمی — می آید و خار میرود باز

جان رفت بیاد و خاک تن ماند — انهم بغبار میرود باز

اهلی ز رد ش مرک دشمن
ماتم زده خوار میرود باز

اشارت تو بجان دادم شارت بس — مرا تیغ تو حاجت همین شارت بس

چنان شارت وصل تو شادمانم کرد — که کر تو نیز نیابی همین شارت بس

تو کشته شوم ز بر ارمن بخرام — که خونبهای من این و آن ز یارت بس

تا رشته زجان در کی باقی است — سودای ترا لف تو در داد زما کس

الهی دفتر مردم عالم طی مدار
کین جرعه کرم نبود در این دیار کس

حال من دور از ان جمال مپرس — رنگ رویم ببین و حال مپرس
پرسی از من که چیست حال دلت — گر ز من میکنی سوال مپرس
گشته بجرم ای در شته ز من — هر چه پرسی از وصال مپرس
مردم از هجرت ای طبیب بگفت — که من خسته بیمار سال مپرس
عشق از آغاز حال خود پیداست — حال هجران از وصال مپرس
روی او بین و حال ما دریاب — مسیح از زلف و خط و خال مپرس

الهی هیچ از ان پرسیت حال
که تو مجنونی از محال مپرس

تا بجز عشق خون نشوی از خدای مترس — بیگانه شو ز خلق و ز شوی آشنای مترس
کج آن نهاد عشق بکس خاطر جمع کنیم — بر من خود اعتماد ندارم تو جای مترس
آن لب که کم کسد طمع بوسه نیستم — در شرع عشق کس ندهد خونبهای مترس
کوی ترا صفاهه که از آب چشم ماست — بر کعبه مشی نبود از ضیای مترس
خیز بکن چو شمع دهم از برای تو — خود در نگشته است کسی از برای مترس
آن لذتی که نیست ز دشنام تو دلم — تا زنده ام نیافته ام از دعای مترس
الهی گر هوای عدم کرد کو برد — تنها نه تو عشق تو بندی بپای مترس

دلم الیف

سوی جز تو مشو مشغول خیال — سر جز بر در تو منه بهر آرام
تشنه از بهر دو جهان بگذر — تشنه جز از لب تو مجو کام
تشنه بهر دو کونی از خود بگذر — تشنه بهر دو کونی از خود بگذر
تشنه بهر دو کونی از خود بگذر — تشنه بهر دو کونی از خود بگذر
ای ز تو در دل من صد گونه هوس — ای ز تو در جان من صد گونه هوس
ای ز تو در دل من صد گونه هوس — ای ز تو در جان من صد گونه هوس
ای ز تو در دل من صد گونه هوس — ای ز تو در جان من صد گونه هوس
ای ز تو در دل من صد گونه هوس — ای ز تو در جان من صد گونه هوس
ای ز تو در دل من صد گونه هوس — ای ز تو در جان من صد گونه هوس
ای ز تو در دل من صد گونه هوس — ای ز تو در جان من صد گونه هوس

دلم الیف

وصلت کجا دهد دیده بیدار را ز کجا
الهی اگر خیال تو نبیند بخواب کس

گدای خود شو فارغ ز پادشاهی باش — امیدوار بخشایش الهی باش
غرض حلقه ذکر و ذر بزم می نیست — تو مست باش و بهر شیوه که خواهی باش
کرامت هوا نست شراب صبوح بازداشتن — چراغ میکده یا ماه صبحگاهی باش
نشان ز کوی مقصود اگر بخواهی — در آب دیده خود غرقه چو ماهی باش

سپرد دل تو با هلی بهوای نامه وصل
نگفت در دلی خویش ز دل سیاهی باش

مستم در جوش می هیچ دل بخویش مجوش — آشفته زن گریه مستان تا بزرم خون نوش
گر زیری جرعه در کام من چرخ دیگر کن — خنده در کار من کن از لب میگون خوش
جمعی از وصل تو شاد و جمعی از جام توست — من بچه وی چه سازم با دل پرخون خوش
قامت سرو بهی کشتی قیامت میکند — آه اگر می نخرامی قامت موزون خوش
غیر عشق من کجا باشد چو حسنت برتر — هر چه بینی غایت میگیرد از قانون خوش
تا کی بهگانه کرم از قصه بیهوده ام — تا نه مسازم کردی از خانه و از خون خوش

شب ز تاریکی بلا کم کرد و میسوزم چو شمع
سوختم ای بی رخت طالع دوران خوش

غم پریشان سازم از تنی خود لف پرخمش — تا پریشانتر شوم ز آشفتگیهای خمش
من طبیب عشقم و دایم دوای دل نگو — زخم دل هرگز نیابد مرهمش

دلم الیف

قبای اطلس گل زرد میرود بارم — بخلعت ابدی همچو سرو خرم باش
مهست دنیت کسی غم چرا خورد سعدی — بجان دوست که تا بادهست منعم باش
بگنج میکده بنشین چو جام جم بادست — بصد شکوه فریدون چشم جم باش
حکایتی که ز فرهاد و بیستون گویند — کنایتیست که در کار خویش محکم باش
چو خاک راه مسیحاصفت صبوری کن — مجرد از دو جهان چون مسیح مریم باش

بهشت عدن نیرزد بگفت گو اهلی
رقیب گر نشود آدمی تو آدم باش

ایدل ز وصلش بحذر باد گران باش — چشمش تو فتنه است حذر را مگران باش
جون عمر گرامی گذرد باد صبوحی — برخیز دمی وقت عمر گذران باش
خواهی که نباشد خبرت از تلخی مرگت — پیمانه می پر کن و از بیخبران باش
مرگو بجمالی نظرش منع جمادیست — هرگز دمی از زمره صاحب نظران باش
ای یوسف جان اهل نظر قدر تو دانند — زنهار که دور از نظر ما بصران باش
تا خون کسی در من خاک تو نگیرد — واقف زنم و دیده خونین جگران باش

اهلی که زند دم ز سخال سگ کویت
کو خاک قدم همچو گل کوزه گران باش

مرواز دیده جو برتو دمن ار بخشش — بار ما سوخته خرمنم انبار بخشش
شرف صحبت گل محو کند زشتی خار — نیکی خود نکند دجوم من زخوار بخشش
گر دل میل تو و دیده بود اشک فشان — هرچه دل گوید بین خونبار بخشش

بر ست خود به پری و عمر به بخشش — موی سپید من بر وی سیه بخشش
بگیر ره چو شیوه عاشق کشی مکن — کاهی بکش نه گر کس مرست دگر بخشش
کارم بگفتگوی تو فتنه بگفتگو فکن — جانی بتازه دیگر از یکه کرشمه بخشش
ای ماه حسن در خور ان حسن لطف کن — بگذر بسوی من ز تغافل دمی بخشش
راه خسان دهی و بر انی ز در مرا — بگذر بسوی خویش مرا تا بره بخشش

اهلی بسجده تو کنه کار گر بود
او را بگفتگوی تو هر لحظه یک گنه بخشش

در کوی تو تا کس قدم از ما نهد پیش — ما سر بنهاده دم که کس تا نهد پیش
امشب بدر کوی تو رسیدیم چو سایل — جایی که کسی پای از انجا نهد پیش
قسمت گران بود که از خوان وصال تو — جز خون جگر عشق تو ما را نهد پیش
نقش یکک اند ازه تماشا نباشد — تا صورت او چهره زیبا نهد پیش

اهلی نشود شاد کس از صورت شیرین
فرهاد صفت کوه غمی تا نهد پیش

جون کعبه مرا کس نکند خاک بکویش — گر قبله بود کس نکند روی برویش
هر گز بتبسم نگشاد آن دهن تنگ — بر تنگ دلان رحم نکرد بگریه مویش
از بس که گذشت غنچه غصه و بهم از خشم — صد چاک چو گل شد دلم از تندی خویش
زنهار گران نوگل پیرهن بعاشق — زنهار نخندید نوزنهار بکویش
گر خار دل آزردن میل نکند عیب — بشکست اگر بید بباد زردی بکویش

اکسیر مرادی که کند خاک زر سرخ
گر مبتلی خاک ره پیر مغان باش

چون صید غزالان همه مجنون صفتانند
اهلی بی خود کم کن بی نام و نشان باش

دلا چو باد گریزان ز وصل مردم باش
دمی بهر که برآری دمی دگر کم باش

اگر هوای نشستن بصحبتی داری
درون میکده بنشین مصاحب جم باش

مباش بیهده گو بلبل خوش الحان شو
گهی خموش نشین گاه در تکلم باش

برغم مدعیان همچو شمع اگر سوزی
میان آتش سوزنده در تبسم باش

هوای مسند شاهی چه میکنی اهلی
گدای خاک نشین شو بصد تنعم باش

ما که از اول بلی گفتیم با دلدار خویش
تا قیامت بر نمیگردیم از گفتار خویش

می بمستان ده که عاشق تشنه دیدار تست
جان ما را مست کن از شربت دیدار خویش

گرچه در بازار خوبان نقد دولت میخرند
دردمندان هم سری دارند در بازار خویش

کفر و ایمان هر دو را سر رشته از یکرنگیست
کافری باشد که تنگش آید از زنار خویش

شیخ اگر از خواب لافد مرد راه عشق نیست
مرد را باید که بیداری بود در کار خویش

چشم یاری کی بود از بخت بیسامان مرا
یار کس هرگز نگردد هر که نبود یار خویش

همت هر کس که بینم در پی آسایشست
اهلی دیوانه دایم در پی آزار خویش

گریه خواهد ریخت خون ما تو خود آسوده باش
خون این آلوده گو از دیده ها پاکوده باش

کام خو

کام خویش از تو نجویم که بسی خوش دارم
خار خار جگر و سوز دل و زاری خویش

ای طبیب ار نکنی چاره من وقت تو خوش
که من خسته خوشم نیز نه بیماری خویش

که نشد روزی من روز وصال تو بسست
شب به تنهایی کنج غم و بیداری خویش

صبر اگر یار بود در غم دل اهلی را
گر تو یارش نشوی بس بودش یاری خویش

یار باید بر سر ما سایه گستر بودنش
هر که شد خورشید باید ذره پرور بودنش

پیش ما سهلست چون فرهاد ترک جان ولی
حیف باشد خسرو خوبان ستمگر بودنش

ما بهمت چون سکندر دست شستیم از حیات
تا نباید آب خضر از ما مکدر بودنش

دست و پا نتوان زدن در بحر عشق از زیرکی
غرقه طوفان چه حاصل از شناور بودنش

در طریق عاشقی اهلی سر و سامان مجوی
هر که این ره میرود باید قلندر بودنش

بصبح وصل کشد این شب ستم خوش باش
رسد بخانه ما آفتاب هم خوش باش

غمی که میرسد از دوست عاشقانه بکش
کسی همیشه نماند اسیر غم خوش باش

تو مرغ زیرکی از خار و گل منال ای دل
چو خار گل همه خواهد شدن عدم خوش باش

ز بهر جام جم آب خضر غصه مخور
نه آب خضر بماند نه جام جم خوش باش

ز آفتاب محبت متاب رخ اهلی
که بر تو نیز فتد سایه کرم خوش باش

از یار مکن ناله و لب تشنه ز غم باش
گر همنفس آینه حاضر دم باش

از غیر هر چه هست ازان پیش و دین باشش
تا چند خیالی نفسی هر چنین باشش

چون چین تو شد حسن و ملاحت نو خاکوش
آن خود همان تو بود و دریی این باشش

باری چو ستم میکنی ایه جو فلک کن
طاعه نهاد مهر و نهان در دلی کین باشش

من شیدا بد رداغی از جام وصالم
کو بخشش من از بزم وصال تو همین باشش

ای مهر پری مهر سلیمان جگد کس
کو روی زمین همه در زیر نگین باشش

ما خلق مزن سنگ که صعفت دم رگ دوست
دل صاف کن ای هیه روی زمین باشش

جایی که کند جلوه گری زاغ چو طاوس
ای لی تو چو سیمرغ برد کوشه نشین باشش

چون چنان آمدیم سر قفا بوشش خوشش
آورم از شوق او دست در اغوشش خوشش

دوش چو شش انم که تو مست نشینی برم
وانکه نه بینم دگر نگیت دوشش خوشش

چون تو سوالی کنی مضطرم در جواب
بس که همی گم کنم از بخت هوشش خوشش

گوشم از ان لب چو یافت دولت سر گوشی
کاشش تو انستی و به زان گوشش خوشش

چند جوانی دولب کزم و خون خورم
شرتی آخر بخیش از لب چون نوشش خوشش

کشته ام خار ملامت همه پیراهن خوشش
خار کل کن بمن ازی رخ روشن خوشش

ز دقن پا بوس تو پیرن دوا ز دل من
کر به بنم بمثل دست تو در کردن خوشش

آفاقی تو دار شوق وصالت همه سوقی
چشم امید کشایم بدر روزن خوشش

مست میخانه چنانم که گرم دست دهد
خشت آن خانه کنم تا بقیامت تن خوشش

گفتگوی مرد مت غافل بگرداند زیار
از برون غیر کوی از دردن با یار باشش

تا نزاندت ذکر اهلی زکوی اوطلیب
نیست درمانی دگر افتاده بیمار خوشش

نیست عیب از لاله گر افتد بکلبرگ ترشش
هر که در صحرا رود غافل باشد کمترشش

شمع من کاشش از سر بیمار هجران مگذرد
گر نظر خواهد شب تا روز خوابش ترشش

بر لب آمد جان بیمارم چه باشد گر کرم
تازه سازد جانم از بوی لب جان پرورشش

تا نشش آتش اگر از اب نشنید چرا
سوزد و یکر نمکینه پیدا دم از خجرشش

هر کرا دل تشنه نیز از عشق گرشد در بهشت
آتش لب تشنگی نشاند اگر کوثرشش

من ز استغنای عشقم سوی شاهان ننگرم
چشم دارم التفاتی از گدایان درشش

ما و سوز دل که عالم گر پر از آب بقاست
مرغ آتش خواره خواهد خار خاشاک اندرشش

انچنان کر سوخت اهلی به بیماری خود
خیر از جا کرد انگیزد صبا خاکسترشش

غایت بگذرد این تیره شب غم خوشباشش
صبح امید شود همدم ما هم خوشباشش

همه عالم تو ای خواجه گر فتیم که بدهد
تو گرانی نکنی و با همه عالم خوشباشش

زخم دل به بود از منت مرهم اطیب
دست بر دل نه و دی منت مرهم خوشباشش

بگذیم ای صبح سعادت چو چراغم با قیست
تو هم آخر من سوخته بگذیم خوشباشش

خوبرا بر در آمنه لسکالش اهلی
سخن اینست که با عالم و آدم خوشباشش

مرغ شکسته بالم و در وادی امید — پیدا بود که چند توان شد بحال خویش
لاف کمال میزنم اکنون چو آن بود — گر دولت سکان تو یابم کمال خویش
ساقی مرا بحیشمه کوثر نشان بداد — زانم چه غم که خضر نجنبد ز لال خویش
ابرو ترش مکن که نمونه دهیم باز
اکنون که نیست میش تو اهلی مجال خویش

مکسل ز یار و بر سر عهد نخست باش — گر دل شکست عهد وفا کو درست باش
مادل بریده ایم مقصود خویشتن — با ما چنانکه غایت مقصود تست باش
امشب ز بزم وصل کرا خواهد از بادفت — ساقی چراغ عیش برافروز مست باش
در صید وصل طالع مستم مدد نکرد — ای بخت بخت کو تن من گشت سست باش
اهلی چو تست تو ملامت شد از نخست
راضی تو هم بقسمت روز نخست باش

من آب خضر خوام از ان سکان کوشش — او تشنه زیر لب تا مگذارد لبسوش
تا با نظر ندارم از اکه خاک کردم — تا ذره ذره پیچم در اشتیاق روشش
صد آب زندگانی میرد بپای انگل — صد خضر چون مسیحا جان میدهد بهوش
تا با فغان ارد آه از مزاج آن مه — گر کل بناز پیچی نازک تر ست خوشش
آن نوغزال خوکرام خویش سازم — کز من رمد بآهی آهوی دشت وحشش
گر پیوفا تنا اهلی عیش نشاید اما
گر بسته میکند کم دردی بگیر خوشش

بس گل

بس گل شکفت کز خزان نوبهار خوشش — حسن تو هم بصوت چنین برقرار خوشش
گل خوشه چین خرمن دولت شود مرا — گر نیست جز شاخ گل اندر کنار خوشش
چندانکه سوخت اهلی لب تشنه در بلا
آبی نیافت خربخ آبد از خوشش

از حسرت آن لب که بخندد بشکر خوشش — طوطی زده منقار بخون جگر خوشش
مرجون نخورم خون ز جگر کو شه مردم — بعقوب نشنیدی که چه دید از پسر خوشش
در خاک گر انسکنی از عرش همی نیست — زینهار مپندار مرا از نظر خوشش
آن کم شده ام من که ندارم خبر از خود — کو وقف حالی که پرسم خبر خوشش
از کوه مرو تیغ زبان چند کشد خصم — امید که تیغ تو غاید بکمر خوشش
دامیست بهر گام درین ره بدر نهنگ — طاووس صفت همین بکن بال پر خوشش
تا پا بسر خود نهی دوست نیابی
اهلی بسر دوست که یکبار ز سر خوشش

تا شیشه شد ز شیر لب و دوج پر درش — هیچ از دهان کس نشد آلوده بیکرش
انشاخ گل که تحفل مرا بست بر زمان — جز باد صبح کس نگرفت در برش
آه از تبی که چشمی اگر بر نهش فتد — هرگز نمی فتد ز حیا چشم دیگرش
گر لوح سینه پاک نسازم ز نقش غیر — تو ان که همچو آینه تابم ز باطنش
آهن ربای خاطر اهلی بخوب مهر
هر چند از اهن است دل سخت دلبرش

روز رستی بزم بازو بیرانه خوش
جون مرا شوق تو بیرون برد از خانه خوش

سنگ بر شیشه زمان آن از دل میکوبم
که ترا یافته ام در دل ویرانه خوش

تو دو بانگ طرب انگیز نی و جام سرآ
من خون حکر و نعره مستانه خوش

میدهی عاشق نی خویشتن از خود خبرش
نز پیدا ذنی شنگ بویرانه خوش

حال دلهی رسانید بمجنون که کند
گریه بر حال من و خنده بر افسانه خوش

چند سوزم بداغ دل بجا صل خویش
آه ازین داغ دل وای ز دست دل خویش

هر که دارد غم امید بدین سوختگی
کفت باز آمده محبوب سیه مست خوش

میکند اردو بشب متقسم شمع صفت
بس که از آتش دل گرم کند محفل خویش

دانه مهر زاب دکل زان ندمیدم
جای این دانه ندیدم بر آب و کل خویش

انچنین صید صفت کشته که اهلی افتاد
وه که بر گیرد ازین خاک بکه قاتل خویش

ای اجل مهلت من ده که هوسم دامن
دشنه نیم بکش تا نکشد بسمل خویش

جون بکایت نکنم از دست که خورد بخت مرا
هر که شد کشته معشوق بناشد بخویش

مستلای تفس تشنه طوطی جانم
کز هوای هوس آن لب شکر شکنش

دهنش کفت که دارد کنم از بوسه دوا
جای انست که صد بوسه زنم بر دهنش

اهلی امروز که چون لاله سر از خاک زند
غنچه در خون جکر سوخته میبی کفنش

هر که شد سوسن چو سایه در قفای دلکشش
تا مرا باخود ببرد در دست و پای دلکشش

زین هوس کز شب سیه تر از کوی خود آمد بخان
شب بیکش چون خضر از جا من بجای دلکشش

بهر داد آهم براه یار چون پیدا شود
میکند ارم داد و اول در دعای دلکشش

خون خورم شب در ازان چون مست خود خوانند شوم
می روم در پای می خوار سرای دلکشش

میکشم ماتند اهلی الف آن زنخیر مو
کر چه میدانم که در دام بلای دلکشش

نقش مانی اوکه محراب دعای ماش
بجد بشکری کنم تا مر کجای ماش

زهره دیدن ندارم از حیای خوی او
کر چه با خود باز در عین وفای ماش

خانه کز رتبی دیدارش روشن شد
کر چو مم کعبه بتا شد ی صفای ماش

بعد عمری چون کرفتم دامنش هم رد دست
کر بکیرم کام از و دیکر کجای ماش

من ندیدانم که نجات این کی دارم یا خیال
پادشاه وقت بود اکنون که ای ماش

جون شبیه برم از غم همان کیل خوش
بکذار که خالی کنم از کریه دل خوش

کر سورش پروانه زرد کی شمعت
من سوختم از دوری شمع جکل خوش

داغ سک کویت همه را داغ غلامیست
ما نیز نهادیم درین خط بجل خوش

حقا که برابر نکنم عیش دو عالم
باشادی کر کاه غم متصل خوش

هر چند که اهلی جهان مهر کیا جست
بوی نشنید ست کمر زاب و کل خوش

جو گشتم از کف من زلف را بیار بکش
بخنده گفت که گو تر کن و در آر بکش

بدامن تو غبارم نمیرسد اکحل
تو دامن از من رسوا ناصر از بکش

بیا بنفشه رکن ای سرو نازرا امدل
زباغبان تمنا شای سرو ناز بکش

بخشم و ناز اگر یار سر کشد از تو
تو گر حریف وفای مرا ز یار بکش

گرفت اتش آه تو در دلم اهلی
بسوختم دگر این آه جانگداز بکش

نبود گرگی خود لایق تو اشتیاقش
مگر آدمی نباشد که نباشد این دماغش

می صاف لعل نوشین که تحیه ای پروش
مگر آن حریف مسکین که نفیحه اتفاقش

ز دوات خاک گشتم سرای صبا غبارم
سوی ان مسیح جانها که هلاکم از فراقش

دو لبت بخت ما بین بکذار کفتن شاه
شبرا دل بسوزم کم نام از نفاقش

شراب تو با هلی کفتی که دختر رز
بکسی حلال باشد که نمیده بطلاقش

منم آن شکسته خاطر که ز بهر آشنه تو
همه روز در تفحص همه شب کنم سراغش

روز در کعبه بجلید کز خار مغیلان
بکعبه بر کعبه بکن پشت مدبوار مغیلان

دل میازار که مرغان حرم میکویند
تا درین مرحله دری از اهمال مغیلان

شکر از خنده شیرین بجر لفیان مستان
نمک ریش اسیران دل افکار مغیلان

خار خارم مده از خنده به بیکانه زدن
خار دلهای شوق نخل طرب بار مغیلان

الهی خاک نشین را تو چه دانی چه کست
معتقد کز نشوی دری از اهمال مغیلان

عاشق دم شستن ز جان آسان بر اید همچو شمع
بر کرسی دار فنا خندان بر اید همچو شمع

خاطر بر دم کی کنم زخمی که پنهان خورده ام
کر دو شنم از استخوان پیکان بر اید همچو شمع

از برق حیرت بخیر سوز دو جو کل باد آه
مجنون دشی کز بتون ادمران بر اید همچو شمع

کر اتش دواغ در جان آنم نوزد در جکر
از تابک کرم دمبدم طوفان بر اید همچو شمع

افسرده دل از دو جو کل کز تر متش بادی وزد
الهی بجان اتش زند تا جان بر اید همچو شمع

زهر کلمه عاشق دلا بجوی جراغ
که شمع مجلس وسن بود فتیله داغ

دل از چمن بکند بدامیر عشق ترا
که پیش میل عاشق نفس نماید باغ

بجز عه زن آمی بر اشم که رسید
زسینه بوی کباب رشوق می بدماغ

رقیب اکرچه عزیزیت ما چنین خواهیم
روا مدار که میل جکاشد از داغ

نبه بکنج لحد دل رسوز غم اهلی
کرت هوس کند آسوده کی در کنج فراغ

چند قدت کشم ز لف تو ماه برطرف
روی تو نکشید مرا ز لف سیاه برطرف

چشم خوش تو بر دل تنکت آن خط فکند
چون خواهم کز نکاه مرطرف

تا ز سد غبار دل بر تو رنکذارد ما
سیل اشک کردمن کرد زاد مرطرف

پیش قد تو کی بود بایه بهشت طوبی هم
نخل کلست در میان شاخ کیاه برطرف

الهی اکر کشد ترا باز دشته خوی تو
لاف وفا بس جرم کناه برطرف

ما هیم همچو مجنون استاد مذهب عشق
شیران گلهٔ ما طفلان مکتب عشق

مطلوب کامران در عشق نامرادست
هر کس که کام جوید کم کرد مطلب عشق

هر کس که کام جوید کم کرد مطلب عشق
در مشرب شهیدان زهر است همچو عنقا

گر بگذرم ز عالم بازم غمان که گیرد
من مستم و غنایت شد مذهب مرکب عشق

روز ازل که جامم مِی محبت شد چه دانست
گر روی همچو روزت هر بر زند مذهب عشق

الهی بحر هستی در ظلمت گشتی
پیرون که میبرد ره بی نور کوکب عشق

آنکس که سینه خواهد زهر خار فراقی
همنوز با جمالی و صیقلم در خار فراقی

زار مرم که بوی نوای غزاله چشمی
ز ملک وصل شادیم در دیار فراقی

زروز کار نیالند خلق در این طرفه
که روز کار نیالند زروز کار فراقی

جز از گلشن وصلت جولانگاه نیل
ستاره سوخته همچو داغ دار فراقی

چه قدر وصل شناسد کسی که جون اهلی
بخاک و خون نتپیده زر همکده زار فراقی

تا حسن تو دل نپسندد رداغ عشق
تا شمع حسن هست نمیرد چراغ عشق

موی صفت ز عشق طلب کن کمال مرد
کین آتشین کلیست که روید زباغ عشق

عقلش خیال تو نه بزهره تبان بود
کی گنجد این خیال غلط در دماغ عشق

پرد و انیکنم بعیش و فراغ کس
مارا مگر گمست نشاط و فراغ عشق

الهی بسوز کاتش دوزخ بود حرام
بر هر دلی که سوخته باشد زداغ عشق

میروی تیری بغمزی بر جگر خورم ز هنگ
میل قتل دیگری کردی همی دم ز هنگ

با همه شوقی که دارم دی چو بودی بار قت
دیدن بهری طاقت نیاوردم ز هنگ

گفتم از آزار دشمن شاد مان گردد دلم
لیک جان آزار او گردی خود آزردم ز هنگ

با وجود آنکه جان دادم ز دعای من رقیب
جون کنشتی از پی تابوت او مردم ز هنگ

تا نه بینم دامن وصلت مدبت دیگران
همچو اهلی سر بجیب دیگران بردم ز هنگ

تا سنگ دی بر من آسود دل نگ
حال صید از شوق تو بر سینه زم هنگ

جون مور نیارم شدن از ضعف و لیکن
بهم آنکه گه کنم سوی تو همنگ

شبها که شد ز رخت از شمع فروغ
در تش نه آن عارض گلرنگ

گیرد ادبم دامن اگر نه چو چراغان
من نیز تا تو دوزی زدمی جنگ

اهلی غرضست از سمک کوکفت بر
خواهد که نیارد زمان نام من از نگ

بزخم تیر تو جان رفت و خاکتن شد کل
همنوز لذت تیرت نرفته از دل

دلا ز مشکل غم کار نرجوه آسان کن
که مرد آنست بود آسان و زندگی مشکل

چه جای خار که کل قید اگر شود حارست
ز سر چه دامن همت نگیرد تکسل

مده ره جو تو خورشید صد نظر دارد
تو غافل از وی و مشغول خود زهی غافل

متاع عقل بیاز ار عشق کس نخرد
درین معامله دیوانه میشود عاقل

چاری که زمستی خجل شدن سهلست
هزار بار مرا تو بر کرده است خجل

هرچند من سگ توام این مشکبو غزل
با من دل تو انس نگیرد بهیچ حال

آن عارض و لطافت و خال و خطم بسوخت
وانگه چه عارض و چه لطافت چه خط و خال

گر یک نگاه صورت شیرین به بیندت
حیران صورت تو بماند هزار سال

وصل من و تو قصه خورشید و شبنم است
شبنم بآفتاب نشیند زهی محال

هرگز مباد آنکه خیال تو بس بود
دارم خیال آنکه بمیرم درین خیال

این رستخیز کان تو تو خیز میکند
پیداست از بدایت او غایت کمال

با یار ناز چاره ما جز نیاز نیست
سیری ز تشنه لب نخرد چشمه زلال

دانی که سوخت خرمن اهلی ز برق شوق
شمعی که جلوه میدهد آیینه جمال

عاشق که برفروخت ز رویت چراغ دل
کی بی فروغ روی تو یابد فراغ دل

شمع رخت ز آتش موسی خبر دهد
اینست آتشی که فروزد چراغ دل

چون گل اگرچه سوخت بصد داغ غم دلم
بوی توام چو غنچه نرفت از دماغ دل

هرکو بداغ غم ننهد دل ز عاشقی
هرگز گل مراد نچیند ز باغ دل

داغ بتان چراغ دل عاشقان بود
روشن بود چراغ تو اهلی بداغ دل

ز چشم و ناز تو صد شوق شد فزون در دل
تغافل تو همه التفات و ما غافل

چرا ز دیدن مجنون ملولی ای بلبل
همان شمر که سگی میدود بی محمل

بکش به تیغ و دشمن مهل که طعنه زند
که زخم تیر زبانها نمیرود از دل

ابروی

ابروی بت ماست که محراب مراد است
ای قبله پرستان ز گل و سنگ چه حاصل

در جلوه حسنست رخ یار و لیکن
ما را که بود آینه در زنگ چه حاصل

سر رشته وصلست که بود حاصل اهلی
آخر چه برو سر دار ز چنگ چه حاصل

تا شیشه ناموس بمیخانه شکستیم
پیمان دو عالم بدو پیمانه شکستیم

اول چه حکیمانه ره توبه گرفتیم
آخر که شکستیم چه رندانه شکستیم

بستیم بتعلیم خرد نخل امیدی
آن هم بمراد دل دیوانه شکستیم

باشد که دل دوست نرنجد که غمی نیست
گر در نظر مردم بیگانه شکستیم

مردیم ز غم اهلی و بستیم زبان را
برخیز که هنگامه افسانه شکستیم

چندان ز خلق درد ترا گوش میکنم
کاحوال درد خویش فراموش میکنم

پیش بتان بخدمت اگر دست بسته ایم
دست خیال با تو در آغوش میکنم

ما را مران ز شکر خود چون مگس ز تیغ
کز باد نوش بر سر خون جوش میکنم

خون خوردنی که بر دل ما خوشگوار شد
زهریست کز هوای لبت نوش میکنم

اهلی بشعر از آن دل ما زنده میکند
کانفاس عیسی از لب او نوش میکنم

در عشق گنه کارم اگر خاک نگردم
تا خاک نگردم ز گنه پاک نگردم

عمری بتماشای تو نگذشت و هنوزت
یکبار نبینم که جگر چاک نگردم

خاک بیرنگشیدم در دیده بی‌حاشا
برانه سر جوطغلان نوشش سر نکشیدم

آخر بنگ جورم شکیب شیشه دل
در واکه در بی‌دل بیهوده میدمیدم

خواهم بخاک بردن جان لاله داغ حسرت
گر بگلشن وصالش هرگز گلی نچیدم

الهی اگر دگر بستم دیوانه نیز شادم
گر قید خود پسندی وحشی صفت رمیدم

سجده بردم بدرش دشمن خود نهاشتم
آمد آن شمع بروبن نکه در سر داشتم

عاقبت بعد مرادم دل خود داد بدست
سالها گر چه بدر یوزه دلها گشتم

منم آن ذره که بی‌نام و نشان میپویم
بهوا داری خورشید تو پیدا گشتم

وقت است که در میکده افتاده شویم
چه بر آن عمر که بیهوده بهر جا گشتم

الهی از کعبه جوجاجی ترنم لاف کرمن
خادم میکده بودم نه بصحرا گشتم

گر صد نیزار کاسه خون نوشش میکنم
بر نیاید دو سه جلبه فراموشش میکنم

با مار غشوه گر چه بگویی سخن دلی
صد نکته فهم از آن لب خاموشش میکنم

مشتی گدای سوخته ایم ای پسر مرنج
بر شکر تو گر جو مگس شور میکنم

مجنون دشمن رهی چشم تو گوشه گیر
ما شیر اگر چه دشت در آغوش میکنم

الهی کجا بمصلحت پیر میفروشش
ترک سهی قدان قبا پوشش میکنم

زنگ دل تنگمان دل چرا جدا دارم
که تنگ میکند شیشه که ما دارم

با هر گل تر رشته که بر خواست شستیم
خون جگر طرفی از این باغ نبستیم

در قید تعلق بی دل چند توان بود
کفتیم دلا تا دل آواره دو رستیم

چون ذره بخورشید فشان مهر چه ورزیم
چون ذره دل از طایفه آن نیست که رستیم

از توبه و طامات عجب تحمل امیدی
بستیم بسی پیمان و یک رخنه شکستیم

خاک ره ما جرخ ملندت بهمت
در دیده کوته نظر انست که پستیم

آن آهوی مستیم که در صید که عشق
جان صید تو کردیم و ذوام تو بجستیم

لطف سخن و حسن وفا برد دل از ما
الهی نه که ما صورت دیوار پرستیم

غرق خونم گر از این بحر کناری گیرم
سر بصحرا نهم و دامن خاری گیرم

چند با شند جوانان بکنار از من
وقت است که من نیز کناری گیرم

بس که در کنج غمم چهره خزانی شده است
شرم دارم که ره باغ و کناری گیرم

مگسی نی پر و بالم چه برم گر دهمای
در خور بال پر خویش شکاری گیرم

نی قرارم من از آن شمع چو پروانه ولی
تا نسوزم نگذارد که قراری گیرم

گر سنگ زخود شمرد آن بت ترسا بخدایم
کافرم گر دگر جهان از او شماری گیرم

الهی آن که بمثل نکنم نامه زعشق
چند خود را ز بهان عاشق زاری گیرم

ما را ز ازل بعشق تو دیوانه زاده ایم
پیش از وجود داغ تو بر دل نهاده ایم

ما در پی و رغم عشقیم اگر ترا
دل داده ایم مفت چه ارزیم ستاده ایم

کشش حوصلهٔ تو کشتم ز هر سوی خویش
کمان فتنه ز هم کوشه در کمین دارم

شب بستمار و غمت گر شکنجه کند رواست
چراغ از آتش دل پیش بین دارم

وصال دوست دهد صد نوید هجر ولی
نظر مدد ز وصالت من از عقل پیش بینم

بمن چه عرض کنی چشم پر گهر اهلی
که خرمنم من و صد جون تو خوشه چین دارم

دانند دل تو راز من و زان تو من همم
جون آینه صفاست چه حاجت سخن بهم

عیب من مجنون مکن ار جامه زرد چاک
با جامه چکار ست مرا ملک کفن بهم

از خلق جهان بهتر تو در قید وطن بهم
از نامرهم ای آهوی مشکین که گه بستم

شاید که توان دست تو بوسید دمین بهم
گر دست دعایی ز سر صدق بر آریم

اهلی مخور افسوس گر افتاد دل از دست
از عهد فراغش بود از عهد شکن بهم

رقیبم بر دن آن چون و هیچ نگشیم
ناچیده گلی صد سخن بخت نشنیدیم

ما هیم در این گلشن عیش ار نشستم نخبت
آن غنچه پژمرده که سر بر نکشیدیم

سودیم چو پای همه کس چهره باخلاص
با این همه گرد غمی از چهره نرفتیم

آن سوخته بیدل دیار یم که نمیشب
با هیچکسی دست در آغوش نکشتم

اهلی مخور افسوس گر افتاد دل از دست
بگذار که تا در بی دل یار نیفتیم

ساقی گریم دیار خطا پوش و شاه هم
می خور که کردگار بخشنده گناه هم

می روی تو مست زکل لاله بر دمم
سر گز رضی کنده دماغی نکشیدم

اهلی خوشا نشاط آورد آن باده که سر گز
می ز سر غمی هیچ ایاغی نکشیدم

از داغ می اگر چه درا شش چو لاله ایم
باری چو لاله سوخته یک پیاله ایم

من خود چه اختیاری می آشتی جام
گر پیر دی پیاله نگردی حواله ایم

پیری بسال نیست بمعنی نبوده کهن
پیرم ولی مرید شراب دو ساله ایم

شادم ز خون دل بسکی که میخورم
یعنی سنگ تپان نه ز زهر نواله ایم

اهلی مکوش صبر فغانم کجا رسد
هم او کز زخم زد شنود آه و نالهٔ ام

بر تافت رخ چو آینه از ناه چون کنم
نبود مجال دم زدنم آه چون کنم

ره در دلم نمیبرد آن تیغ بیدریغ
سنگین دلست در دل او راه چون کنم

دستش بدست ساقی و در لفش بحک غیر
دست منت از همه کوتاه چون کنم

خواهد دمید صبح وصال من از فراق
در مردنم چو شمع سحرگاه چون کنم

ناگفته عشق تبان چون حدیث کنج
کس را ز حال خویشتن آگاه چون کنم

گیرم نمیدهی دو جوابش بسر برم
با جور بخت و طعنهٔ بدخواه چون کنم

اهلی مکوکه از در خویش دل نگاه دار
من مست و نیخودم حذر از جاه چون کنم

خوش آنکه مست بر دی تو دیده باز کنم
نجاک افتم و صد بخده بنیاز کنم

مردیم بتاریکی و تنهایی هجران
یکشب بمهی پیش چراغی ننشستیم

با سوخته را چه فتادست که هرگز
بی دود دل و آتش داغی ننشستیم

ماییم درین صید که از غایت خواری
آن کشته که در وصله داغی

اهلی بشکن لاله صفت ساغر و برخیز
خوش کین همه در بند ایاغی ننشستیم

من خسته ای فلک [illegible] گشتم
چه مراد جستم از تو که نه نامراد گشتم

بغبار خاک راهش نرسیدم ار چه عمری
همه سو چو آب رفتم همه جا چو باد گشتم

من زار را بمجنون مکن ای حکیم نسبت
که بدرد و داغ حسرت همه جا چو باد

دل من ز شش در غم نشدش گشاد هر چند
که چو کعبتین هر سو زپی مراد گشتم

ز در بتان چو اهلی که مرا بسنگ راند
که بکوی نو غزالان سگ خانه زاد گشتم

انچنانم ز فراقت که ندانم چکنم
جان دهم یا بامید تو بمانم چکنم

بی لبت بر دل خود خنجر چون آب زنم
گر بدین آتش دل را ننشانم چکنم

رخ چرا تابد از افغان من چشمه طیب
تا باو درد دل خود نرسانم چکنم

شربت صبر اگر چاره بیمار دلست
من که صبر از لب شیرین نتوانم چکنم

منم و جان خرابی ز غم او اهلی
وان هم اندر قدمش گر نفشانم چه شود

چون سایه گذر زان مه رخسار نداریم
وز شوخگی طاقت نظاره نداریم

چون ما دل صد پاره ز مهر تو که دارد
اینست که طالع ز تو یکپاره نداریم

عیش دو جهان سهل بود در دل ما تنگ
با حسرت شیرین دهنان چاره نداریم

حال دل گم گشته ما شهره شهرست
ما خود خبری از دل آواره نداریم

هر چند که سرگشته دریم چو اهلی
خوش باش که رشک از مه و سیاره نداریم

ایضاً

از بس که شدم جامه دران نعره زنان هم
دست و دلم از کار شد و تاب و توان هم

هر چند زند آتش عشق تو زبانه
ظاهر نکنم بلکه نیارم بزبان هم

خود را چه

خود را چه بفتراک تو بندم که سر من
لایق نبود گر فکنی پیش سگان هم

گر خنده زند لعل تو در پوست نگنجد
صد تنگدل از شادی و صد غنچه دهان

نامم بغلامیست نشان ور تو بخوانی
بر صفحه پستی مهلم نام و نشان هم

پیش تو کم از خاک رهست این شه خوبان
گر صرف تو گردد زر و مال سر و جان

کی مژده شاهی رسد از وصل تو اهلی
شادست بغم کاش میسر شود آن هم

ماییم که در دیر خرابات مقیمیم
دیرینه دیریم و ز رندان قدیمیم

خلق و کرم پیر مغان دام ره ماست
حقا که سگ و بنده آن خلق کریمیم

ای یوسف جان چشم همه بر گل وصلست
ماییم که از باغ تو قانع به نسیمیم

ساقی بحریفان ستمکار کند لطف
جورش همه با ماست که ما نفس سلیمیم

ترسابچگان با همه علم و هنر ما
با ما ننشینند که ما بی زر و سیمیم

نقد دو جهان داد تو کردیم چو اهلی
ما همچو حریفان نه زبون طبع و لئیمیم

نه چنان بگرد کویت من ناصبور گردم
که گر آستین فشانی چو غبار دور گردم

من خسته در فراقت بکدام صبر و طاقت
بره فراغ پویم ز پی حضور گردم

مهل آنکه خاک سازد اجلم بنا تمامی
تو بسوز همچو شمعم که تمام نور گردم

من اگر بخلد یابم ز تو جنس آدمی زاد
ز قصور طبع باشد که خراب حور گردم

به نیاز همچو اهلی سگ میفروش بودن
به از آنکه مست یاری ز می غرور گردم

وله ایضاً

من سوخته خال و خط سیمبرانم
پروانه شمع رخ زیبا پسرانم

شرح غم پنهان چه دهم زانکه چو لاله
پیداست که از وادی خونین بشرانم

دارم نظر پاک اگر هیچ ندارم
غافل مشو از من که ز صاحب نظرانم

این سلطنت و ملک مرا بس که همه عمر
در گوشه میخانه بمستی گذرانم

اهلی اگر آنمه دگران را کشد از ناز
خود را بکشم من که نه کم از دگرانم

وله

تا چند جام لعل مهذب لب ترا
ما کامهای دیده ز خون لب بلب کنیم

تا چند وصل روی تو ای مه طلب کنیم
روزی مبود دل ز فراق تو شب کنیم

مارا که دل چو غنچه ز محنت شکسته اند
با دل شکستگی چو هوای طرب کنیم

دور از قد چو نخل تو کردیم خون دل
چندانکه خار ماند به نخل طرب کنیم

هر ذره ز عکس جمال تو هفته است
گر رو کنیم سوی تبان رو بسب کنیم

دولت گر هوای تو ای کعبه مراد
بجنون شویم در روی ملک عدم کنیم

الهی نهاده روی ادب بر بر بهشت
گر بی ادب زیم بهلاکش ادب کنیم

چه شود گر ت زمانی من بیکدار نیم
دل تی قرار یکدم ز تو برقرار نیم

نه محبتت دغیرت که تو سر فراز پروز
بکنار غیر ماهی مفت از تن کنار نیم

هوسی خوار من دارم که بچشم زنده بر سر
سر خویش خاک پایت من خاکسار نیم

من زار جون تعالم که درین چمن خوبیل
ز کلی که نیست خارش همه زخم خار نیم

تو غزال مشکبوی من خسته دل توئی
سگ آن خسته نبخشم که ترا شکار نیم

من پر غم وام رهنیده موی خود
که جدا ز نوجوانان چمن و بهار نیم

نه تویی بعشق الهی بتان چو بیل و بس
که خراب حسن ایشان کل چو تو صد هزار نیم

شبها چو سگان دولت در بدر افتم
جون روز شود سر بهم دخسر افتم

در پای تو گر سر فکند از تن من تیغ
بر خیزم و در پای تو بار دگر افتم

مرگ یکس نزاع ندارم ز علم و عقل
بیهوده زحمت خود و کس هم نمیدهم

گوته نظر فروخت ز بر حسن عافیت
من یوسف عزیز پدر هم نمیدهم

الهی غم چیست که جان تازه دارم
تا زنده ام یعنی مرم نمیدهم

نوشاه نوجوانی من سر نمی توانم
بامن تو سر کرانی من زار و نمی توانم

تو چشمه حیاتی دور از تو من چو ماهی
در خاک و خون طپانم چون بینوا نمانم

از دیده تو جانم هر چند تازه گردد
از من ترنج کر ملولی هرگز مباد جانم

تو پادشاه خوبان من کمترین سگ تو
کر پیش خود نخوانی باری ز در مرانم

تو مست عیش جون کل من خوار و زار جانم
جون لاله در بیابان با چشم خونفشانم

شبها بپاسگوئی تو جون سگ تو عاجل
شاید که یاد آری روزی کز من نمانم

صد پاره شد دل از غم کوئی بمن کن الکل
تا حال زار اهلی یکباره بر تو خوانم

کنجی چو تو در سینه یکونین چکارم
مستغنیم از هر دو جهان من کی توانم

جون ذره بر انم که نخورشید هم نیابم
در حسرت خود پست نم کر چه غبارم

درمان دل از لعل تو جوینده چو نیابد
من درد دل خود بکه امانگذارم

جون بیل کر ز ار نبالم نکنم عیب
زاری زغیرت کز نکنم عاشق زارم

جای که تبانز اسگ خود دبازشماری
انصاف هم من چه سگم در چه شمارم

در ملک دلم غم نخیا دست بر آورد
دولت که من هم بخیا دست برارم

الهی کس نیاورد بجوانی تو پیری
ز عشق تو بجان آمد و بر عالم گیرم

ز عشق تو بجان آمد و بر عالم گیرم
ز عشق تو بجان آمد و بر عالم گیرم

زبسکه رخنه ز تیر تو در درون دارم
دلی چو خانه زنبور پر ز خون دارم

جو لاله ظاهر و باطن دو داشتست مرا
که داغ هم ز درون هم از برون دارم

مرا خلال جز از دانهٔ دلغل سر نیست
که دست در کمر کوه هشتمون دارم

ز عقل منت زنجیر زلف یار طمع
مرا چکار ز زلف اینش مگر جنون دارم

سر همیشه دوانم چو چرخ از بهر آن
کجا قرار و محل کجا سکون دارم

نگر که از نفس گرم آسیایم در تاب
تو خود بگوی که آتش نهفته چون دارم

کنون که جابه چون منی دیدی که سر مستم
خوشت شیشه صافی اگر داد دستم

ز لاف مردیم قدح خود پسندی بود
سبک نوشتم و از بند خویش وارستم

بدان هوس که جوی دیو انگبان خورم شکفت
مزار شیشه ناموس سنگ بشکستم

تو به اضافی و من هیچ عیبی از تجزیه
بردم از همه اشیا و با تو پیوستم

نهیج راه جو اهلی مدیدمت روزی
که سالها ما میدت تو با ز نشستم

نیستم طاقت که آه داد خواهی بشنوم
کاتشم در جان فتد از هر که آهی بشنوم

پیش ازین راضی نمی گشتم بدادش زاروار
راضیم اکنون که ناشکر گاهگاهی بشنوم

گریه ام یاد آورد چون مردم ماتم زده
ناله افتاد در هر که برا هی بشنوم

شوق آن چالک سوار از خانه ام بیرون برد
در هر آن منزل که آوا از سپاهی بشنوم

گر بود پیش از نیم الا تیسی هستی
غستم بسوخت اهلی چندانکه پاک گشتم

می دهد گردی غبار غمی از جهان روم
آلوده دل مباد کزین خاکدان روم

خلق جهان بگریه من خنده گر زنند
طوفان شود نه گریه یه یکی گز جهان روم

تا زنده ام چو شمع مده پند قدر من
قدر من آنگهست که من از میان روم

تا دل من بود سگ آستان او
مرکز دلم مداد کز آن آستان روم

آن آفتاب حسن کجا سر نهد بمن
گر زیر پا نهم سر و بر آسمان روم

گشتم غباره گر بشکیبم ها صبا
شبها بکوی دوست روم دشمن نهان روم

اهلی اگر بباغ جنان ساتیم نرادست
دوزخ ازان بهم که بباغ جنان روم

یار من گردی من از بخت این زیادتم
تا چه نیکی کرده بودم کین سعادت یافتم

یک سخن گفتی و صد عید آشتی مرا
گر دنسیم این سخن بوی ارادت

ناله من کرد گویا ای پرسیدی زمن
کز تو این پرسش خلاف لذت و عادت

گر بجودت میکنم محراب ابروی کمن
زانکه من این تا بپرستی از عبادت

گرچه اهلی آب شیرین جو ز ما دلتنگ شد
تلخی بردم ولی شهد و شهادت یافتم

تا کی از گریه گره بر کاغذ افتادم زنم
سوختم چندگره بهده بر باد زنم

من که از طالع شوریده خود دردم
از که نالم چکنم پیش که فریاد زنم

روی تو نقصور کنم و لاله و گل را — از حسرت رخسار دلارای تو بوسم
در خاک رکشی ان سر زلف و من محروم — خاک از هوس زلف سمن سای تو بوسم
از مهر تو ای یوسف جان تازه مدارم — گر پای حریفان نه بسودای تو بوسم
هر جا که غزالیست چو مجنون سر و خویش — از آهو زوی نرگس شهلای تو بوسم
خواهم که شوی مست شکر خواب صبوحی — در خواب مگر لعل شکر خای تو بوسم

الهی در درویشی تو ای شاه بنالم
دستی که بوسم تمنای تو بوسم

من کی از دور تر اینم دمد هوش شوم — کی بود طاقت انم که ترسم آغوش شوم
گرچه ناز تو مرا جامه جان کرد قبا — گشته ناز تو ای سرو قبا پوش شوم
نالم از درد و ازین ناله چو بهبود ی نبود — گریه زار کنم آخر مدهوش شوم
بس کن شیرزی گفتار تو هوشم بود — نشنوم پند کسی گر همه تن گوش شوم

این که چون الهی دلسوخته نالم ز دست
که مبادا از ضمیر تو فراموش کنم

تا کی بغیر گویی من چشم و گوش باشم — من هم زبان برایم تا کی خموش باشم
من خاک استانم گر مدعی غلامست — کین خاک ریم بکان خود در دوش باشم
گر زیر خاک چون خم حبت از سرم ببارد — مینی که آتش دل چون مجمر جوش باشم
خواجه گر پیش خلقت مستانه ره نگیرم — لیکن تو جوی عالی من کی بهوش باشم
ان بس که از تو ای نیشی خورم خوابی — من کی بتیم کز ان لب پرسند نوش باشم

عمریست که من خاک ره درگه شانم — چون سایه قدم بر قدم پیر مغانم
از زهد بریدی چو شنیدم ز مقامات — از روز نخستین بود امروز همانم
با پیر مغان بسته ام این عهد که هرگز — جز خدمت رندان نکنم تا بتوانم
ای خضر سعادت مددی تا چو خط یار — خود را بسر چشمه حیوان برسانم

الهی بدلم زخم نهان گر بستم ادست
روزی بتو نجامم اگر زنده بمانم

عمری که بی رخت من دریغ بوده ام — در حیرتم که بی تو چرا زنده بوده ام
از من متاب روی که از ملک دلبری — هر کس که شاه بود خوش بنده بوده ام
دانم هوای لعل لبی نخته ام چو شمع — پروانه وار کشته یک خنده بوده ام
چون عیسی آفتاب رخی بوده همدمم — تا بوده ام بطالع فرخنده بوده ام
چون کل هوای طلعت شاهی نکرده ام — از اده دل چو سرو کمر بنده بوده ام
خونم بریزد پیش سگانم فکن که من — دیریست کز سگان تو شرمنده بوده ام

الهی اگرچه شیر فلک صید من شده
من پیش دست شیر سر افکنده بوده ام

خوش انکه پیش تو دور از ریا خود را کردم — بهانه غربت و رجال را خود کردم
کهی که خاک شوم ریزم از مزار چو گرد — بچشم خلق دوم بر قرار خود کردم
چو شمع خنده بپروانه کی کنم کز خود — که کرتوان بغمم روزگار خود کردم
ز اب دیده خود کشته امیدم اب — کجاست گریه که بر کشت و کار خود کردم

ای یک صبا نسیم خوجاکت در آرزوش | با دل خبری کو که من از بیخبرانم

ای نظرم بر قد آسرو بلندت
هر چند فقیرم نه ز کوته نظرانم

یک نظر که در آن شب وصال کنم | مژه را سال خوانی فلک هلال کنم
نظر بهیچ ندارم ز نعمت دو جهان | مگر نظاره آن حسن و آن جمال کنم
خیال وصل تو با آنکه شد محال مرا | مجال هم نه که اندیشه محال کنم
ز بر پای سمند تو گرد بر دارم | بدست خویش نه خویش پایمال کنم
ز من مجو سر و سامان که من آن مستم | که زشت و خوب تو یک راخیال

اگر ز بخت شکایت کنم کمی اهلی
نظر بمصحف رویی خجسته فال کنم

ناچار گر دمی ز سر کوی او روم | جویم بهانه گر دگر سوی او روم
یارب شکسته پای کنم در مقام صبر | تا کی زمان زمان ز سر کوی او روم
دل برد از ان پریوش و سر جا رود را | آتش مزن در افتد در بوی او روم
آنی ان شدم بکلبش و عمری کنم شتاب | شرم آید هنوز که ماروی او روم

اهلی چنین که دل ز سبک سار سسته شد
مشکل دلم دهد که ز پهلوی او روم

در بجود استمانت از صفر باز آمدم | گر بچار فصل از کویت بسر باز آمدم
چون بمن صد چند مارا ندی از کوی وصال | ما اسیران بلاکش شتر باز آمدم

چشم تو تا قیم شد و دشمن ز بیگانگی | ارمی خیال دارد و من زیر می خشم
ارزآه سرد و گرم نشد دیده یکدم | با آنکه همچو شمع همه شب در آتشم
آلوده دامنم ز شکاری که از رهت | چون آهوی دیده پاک دل صاف و بی غشم

اهلی منم که چون سگ ایوانه روز و شب
سر کشته مر طرف زدی ان پریوشم

مر چند از وصالت ای آفتاب دورم | یکذره نیست مر کز در دوستی قصورم
چندان نرخ تو دیدم کز دیده اردل آمد | اکنون بدیده دل می نهم و صبورم
در غیبت خیال جانم حضور دارد | چون در حضور تو آیم از غیر مخمورم
امروز ای برنج کز من اشاعتی | از سایه تو ام من از خود همی رمانم

از سوز عشق اهلی دل زنده همچو شمعم
روزی که هم بسیرم خیزد ز خاک نورم

ای جگر از تو پر نمک دیده و شور بخت هم | چاک شد از تو چیب جان سینه لخت لخت هم
گر چو بسید تحمل تو خوش بکال نکوی | کی ز طبی یار سد گر شد از زخت هم
پرتو آفتاب تو سوخت زتاب بنظر | کوکب تیره بخت ما حاضر نکنجت هم
آه که باغبان کل از پی نکنظر من | کرد مزار نازکی کفت مزار زخت هم

اهلی خسته کی کشد منت تاج و تخت کی
سایه رحمت تو اش تاج نسب و تخت هم

ظن مبر کز درد دل شبت شکایت میکنم | با تو از بیداد بخت خود حکایت میکنم

نماند تاب غم غربت چاره ران به — که خویش را دو سه روزی سر انجوار کنم
بس که بر در او کشته ام شود سر غم — که دیگران در و دیوار را نظاره کنم
به شیشه نسبت سنگدلان توان کرد — که نسبت دل سخت ش سنگ خاره کنم

مگو که ترک کن از عشق و شاد زی اهلی
نمیتوانم اگر نی هزار پاره کنم

منم اگر مست و بیخود ز غم تو لاله رویم — همه عشق ار داد و غم همه شوق ار ز دیم
تو بهار عاشقانی نجد اگر تو نیائی — نه بهار و باغ بینم ز گل و سمن بویم
مگر تو بخواب بینم و حیات خضر اگر نه — خبر تو از که پرسم اثر تو از که جویم
ز محبت تو با من همه خلق جون رقیبند — مگر از خود بکاهم غم خویش با که گویم
دل عاشقان بویی ز لیاقتی نداری — تو فاکه مکمل ز من ضعیف تر ز بویم
همه جان اگر شوم من نکهت بهی ز تو ان — مگر انکه چشم جان هم غبار ره شویم

ز من آن غزال مشکین بر مزاطعن مردم
من از ین گر شمه اهلی سبکسان نوشته خویم

سوختم چندانکه مژه شعله از پیرهنم — اشک من من مرا اید و بسوخت از دهنم
بنده دلجوی بهستم که ز عشق من — گرچه میرنجد نمیخواهد که زو دل برکنم
با وجود عشق پنهان که کهی می آشکار — می کشم آهی و حلقی در کمان می افکنم
بد کمان با من مشو کز دفع تهمت پیش گیر — با چو لیلی دگر لاف محبت میزنم
اهلی از داغ تپان چون کاهم آتش گرفت — این قدر باشد که آوردی بیرون از خرمنم

پیش تو غم دل که نهان بود نگفتیم — کشیم صد افسانه و مقصود نگفتیم
پنهان نهانی که ز دی بر دل مجروح — تا خود ز دل سوخته نمود نگفتیم
این مدت ما بس که امید تو جز ا را — کردیم زبان و سخن از سود نگفتیم
خوشباش که گر قصه ان روی عنابگ — کشیم ولی لعل می آلود نگفتیم

اهلی تو نه امروز چنین کافر عشقی
تا بود چنین بودی و تا بود نگفتیم

تو چنین کز غم غربت که من سینه توام — بسوزانش دل درد مرگ اندوه توام
غبار دیده بر و کز راه گذارت زان — کشاده چشم براه هم سمند توام
دل کباب مرهست غیر کریه تلخ — زانکه سوخته لعل نوخنده توام
شراب تلخ چنانم کجا برد از نوشش — که تلخی تلخی از لب جو قند توام

ترا است ناز و مرا صد نیاز جون اهلی
تو سرو و ناز منی من نیاز مند توام

حسرت فرو خورم جو برو نت نظر کنم — وانگه بگریه افتم و از دل بدر کنم
منت ازی خیال توام پنجه کنه نیست — پروا که با تو نیز بخن یا نظر کنم
خواهم ز شمع یاری ان شمع ای رقیب — آهی کشم که رزم تو زیر و زبر کنم

اهلی اگر چه جور ز حد شد گمان مبر
کاندیشه جز نیی و یاری دگر کنم

هرگز از بخت نیامد قدحی در دستم — که بدو یکمی عاقبتش نگشتم

ام که بجوی نیم میی — صد شیشه صلاح یکدم شکسته ام
غمتم بسوی عمر شکست و سنان تن — تا قسمت تا نگه کنی ام شکسته ام

الهی باده ناب شکستم دل مکش
شرمنده ام که ام نیه جم شکسته ام

ایکل که بوصل تو رسیدن نتوانم — زان خوارشدم کز تو بردن نتوانم
فریاد که از شوق جمال تو هلاکم — وز ناز کی خوی تو دیدن نتوانم
از گوشه ابروی تو ام دست کشادست — هر چند کمان تو کشیدن نتوانم
ای یوسف مصری بزکوتم نظری کن — جون کو مرو صل تو خریدن نتوانم
پرواز ضعف بال و پرم سوختی ای شمع — تا عیش تو کستاخ بریدن نتوانم
بوی نظر ستای چمن حسن تو بارد — کز من گلی از باغ تو چیدن نتوانم
زعرم مده و صبر مفرما ز رخ خود — کین چاشنی تلخ چشیدن نتوانم

الهی بطپیدن زمدکس نکشندش
تسلیم نشود چون که رسیدن نتوانم

سر و من چون بخش از لعل جوقدت کوم — بوسه خواهم و ترسم که ملذت کوم
آتش دل کز سینه خود آید بزبان — وز من حال دل سوخته چیدت کوم
میری نرم و خندان مکذر بهر خدا — که دعایی زلی دفع کزندت کوم
تشنوا من بنخی ایدل غافل نخوانی — گرچه زان کار کز نشست که بیدت کوم
شد سپید دل الهی ز تو دشوار سپیدت کوم — ارزان قبول دل دشوار سپیدت کوم

کاشی از یزان که سوخته شمع ستاره ام — میسوخت اول این جگر پاره پاره ام
کاهی که تیغ خشم کشی در میان ما نم — دانکه کز زم خویش نهی کنار ه ام
چند انکه پیش خدمت تشنه تر شوم — ز اب حیات میر نسازد ستاره ام
تا کی خورم حوصوت نسک از نازه خم — من سخت جان نه آدمیم سنگ خاره ام
بهر خدا شفاعت یاران مکن قبول — زارم بکش که زیب خران مسیح چاره ام
ای شمع حسن ایمن مکن ی چه حاجت — من آن خسم که منتظر یک شراره ام

جان کز قبول کز نه قبول اختیار از وست
الهی ازین معامله من بیچ کاره ام

چند از هوس لب جون تو بوسم — کر موجشی کر شده ام چند بسوزم
دل مرد عشق کسان سازم و جا — در اتش تو بهر زبان بند بسوزم
بکذار کریه این کریه جانسوز — در حسرت ان لعل شکر خند بسوزم
دور از تو همان به که جونم بر دارم خویش — ور زه جوشوم هیچ خردمند بسوزم

الهی دهدم پند که کم سوز ز مهرش
ترسم که اکر سوزم ازین پند بسوزم

تا کی غبار محنت آن سیمبر کشم — او می خورد بمردم و من دردسر کشم
در دم بغیر جه نسبت که مدعی — خار از قدم برارد و من از جکر کشم
ظاهر شود ز حرای عالم رسیل اشک — روزی که من کلیم خود از آب بر کشم
من مست خود مرادم و ناصح مرا زمی — چندانکه منع پیش کنم بیشتر کشم

خبر ز حال دلم نامه سیه کاهی | وگرنه هیچ ز حال خود آگهی دارم

نرا خدایی نگیرد ز بستن اهلی
برار تیغ که مادست بر دعا دارم

منع از تنعمان چند نصیحت پندم کنم | من که خود دیده ام منع کسان چندم کنم
بیوفایی مکن از دوری من حیل که من | گر کنم راز تو کنم نه زبان بندم کنم
جای دوری بود از تنگ رقیبان دولی | جون زیم بیتو و خود را تو فراموشندم کنم
بیتو دامن بزیم عمر و بباز آن همه صبر | صرف یکخنده ان لعل شکر خندم کنم

طعنه بر شور شم مجنون تواند زد اهلی
من دیوانه چرا عیب خردمندم کنم

از بس که خار ملامت بدیده دارم | میان خار ملامت چو چشم گریانم
چو خاک پات نیم اب زندگی چکنم | بخاکپای تو گر زنده گی بپاشانم
مپرس حال پریشان من که زلف ترا | صبا چگونه کند من خیال پریشانم
کجاست خضر سعادت که من ز بخت سیاه | اسیر ظلمتم و چاره نمیدانم

ز روی او نکنی شرم از خدا اهلی
که بت پرستی و گویی که من مسلمانم

مست کحل نظر از خاک رهت دوشم | لیک بر سم که شوم خاک دگر در دوشم
تا بتو چون در سخن آیم که ترا چون بینم | آتش شوق تو در سینه بسوزد نفسم
شمع ما چون تو بخلوت نکند عشرت با کس | باد را راه نبود بهوی تو من خود چه کسم

کز زخم دلکشای تو هر شب بجای دل | کو دل مباش این که غم چه دانم
من گر بسینم زلف تو دیوانه میشوم | زلفت اگر بچنگ من افتد رها کنم
شکر خدا که چرخ من پیر بازگشت | چندانکه مهر چون تو جوان جان فدا کنم

الهی مراد من چو هلاکست غم مخور
کاخر مراد خویشتن از وی روا کنم

من از آرزوی خوبان بمعاجه کام خواهم | همه آرزو و کامم ز خدا کدام خواهم
سر وصلت ای پریوش نبود مرا و لیکن | سر خویش زیر پایت بکنار خرام خواهم
هوسم بود که طوبی نکرم ولی نه چندان | که خرام سرو قدت ز کنار بام خواهم
اگر آن نخل بستانی تو بشب روی بجایی | ز جمال حور و غلمان نه مرام خواهم
همه صاف عیش خواهان من خاکسار از تو | همه درد و داغ جویم همه درد جام خواهم
نبری رنگ ما غم من خسته بس وصالت | بچه سان رو بچویم بچه رنگ نام خواهم

مه بهشت رضوان چو درشته ام جه خواند
که بکوی یار اهلی چو سگان مقام خواهم

دور از درخت زانی در غم دل بوده ام | سوختم زین غم که بگذرم از رو غافل بوده ام
ناصحا مهر بریویان مرا دیوانه کرد | ور نه من هم روزگاری چون تو عاقل بوده ام
در چمن بوده ام در سایه سنبل بخواب | نی سر زلف تو گویی در سلاسل بوده ام
شیخ مسجد بودم و سر حلقه رندان شدم | هر کجا بودم بمن پست و تنفل بوده ام
از نشان کعبه ام اهلی چو مجنون بیخبر | بس گران محمل نشین حیران محمل بوده ام

کز زخم

شب وعده کرد مست و ره دیده دوختم — دل ساختم کباب نیامد بسوختم
عیبم مکن بجده آن روی آتشین — کز وی چراغ دولت دین برفروختم
دیوار کشتم از تم آن پرتو نهان — از کو جاک خرقه صد پاره دوختم
بگذشت کوی دلبر و بگذشت کار من — بخی عجب ندیده دشمن بدوختم

ابلهی گفت دم جوغفا بری نخورد
من مرغ زیرکم که بیکجو فروختم

روزم آخر که جهان دیده کریان دیدم — کز نهاد دلم مهر وفا پنهان دیدم
دامن از گلهای چون دل نشویم مرا — دامنی پر گل بود روزی کز تن جان دیدم
من که بچه دود دل را خانه ام تاریک دید — آردم در چشم من چون صبح نورانی چنان
از لبم کافی ای هر چم این بند کرمن — چون سکندر نامه از چشمه حیوان دیدم
خضر و الیاس این ران در چشمه الحیات — معتکف نشسته چون من سیر و سیمان

میبینم پا ربهر هستی جان در آستین
تا چو ابلهی سوی او پاکوب دست و دامنان دیدم

من چون پلانه زدانع تو دل فروخته ام — رخ بر افروخته ام از پی دل سوخته ام
رشته جان بنوش مرکان دوس — زین سبب چشم و دل از بهر دو جهان دوخته ام
غرقه بحر غمم چاره من خاموشیست — که چه در دل همه در چین فشاندوخته ام
باطن از بهر تو چون جام جم عیب نماست — تا نگوئی که همین ظاهری اندوخته ام
ورد من نام حبیب چو طوطی ابلهی — که ز استاد همین یک سخن آموخته ام

صفحه

صفای خاطر من چین زلف مشوش کل — که من ز ابهو او هوس نمی منم
بسنگ دل شکنم خدا گفته از — که مت ساقیم و پیش پس نمی منم
درین چمن که چو من صد هزار بلبل هست — یکی چو خوش اتفس نمی منم
زمان عشق من از نی زری نمی نامم — زمانه ایست که فریاد رس نمی منم
مرا من وصال تو کی شود حاصل — که بر مراد خود تکیه کس نمی منم

میزم وصل تو ابهی هوس کند لیکن
زبس فرشته جمال لمس نمی منم

از جور چه دل ملول دارم — گر هم بکشی قبول دارم
نگذارم بصحبت خود — من چشم و دلی فضول دارم
معراج وصال اچه دوست — دل بر خبر رسول دارم
بر خیزم اگر ز من ملولی — تا چند ترا ملول دارم

از خدمت کوی دوست اهلی
در منزل جان نزول دارم

انصاف همیشه که ما هم رسیدیم — هر چند که در صبر بایوب رسیدیم
از خون شهیدان تو بس سبز که گردست — ما نیز درین معرکه خوش خوب رسیدیم
گفتم اگر پیری ای بود دران باشی — کانیک من و جان از لی گفتوب رسیدیم

ابلهی بر سیدم ز یوسف بواصالے
کانیکه من و جان از لی گفتوب رسیدیم

ای آفتاب دل ارم از تو صد منت
گر در سرستی از من تو دار نیستم

در عشق تو ز نازی پرواز تو ان کردن
تا من سر جان دارم در کوی غمت هستم

گفتی گر از مهرت طرفی تو ان بستن
بی مهر وفا بودی من عشق غلط هستم

در عشق تبان ای مه چند اکرم کافر
از روی مسلمانی انصاف دهم هستم

دل چو گوی از حسرت لعل تو خونست جون کنم
ما لها باید گریان حسرت دل بیرون کنم

گر نه رسوا سازدم بوی محبت نار او
پوست در پوشم چو آهو شیوه محزون کنم

گر بقدر گریه آیم در حساب شاهد جوابر
الفدر کریم که گوه دولت را چو جون کنم

گر کمی در گنج غم از گریه سازم دل تهی
باز آیم سوی ان مد جو دل پر خون کنم

سوختم چون ای بی تشنه یارب رحم کن
پیش ازین در چشمه حیوان صبوری جون کنم

من گر غمت رسیده می لاله خون خورم
گر می تو لب نهم بلب جام جون خورم

تلخست زهر مرگ ز هجر تو تلخ تر
بی شربت وصال تو ای مرجون خورم

غمتم چنان گدخت که مرگونگاه کرد
دید از برون خوشتیه که چون از برون

چون بیم سر نماند ز دیوانگی چباک
کارم ازان گذشت که خوف از جون خورم

ای جای چرخ زخو نخواریم برگشت
تا چند خون این قدح دا ژگون خورم

دیوار غمتم دمن از خنده بر بدم
گر بند من مرادم دمن بر همه خندم

توبه کردم عمری اکنون تا وصالی میکنم
عمر ضایع کرده خود را تلافی میکنم

گر چو جام جم بگویم آنکه از علیم جم غم
روزگاری شد که از می سینه صافی میکنم

همچو موی شدتم در غم شکافم سینه را
در خیال انیان من مو شکافی میکنم

ز هجران میخورم امید بوشش وصل هست
من بصبر این زهر را تریاک سانی میکنم

روز و شب در عیش و شادی در غمش من می کنم
هم غمش گردان وفا کین عیش فانی میکنم

شبهای هجر اگر چه دل ریش سوزدم
روز وصال یار حگر پیش سوزدم

انهم ز مخمر غمست که خندان نظر کند
خواهد کزین نمک حگر ریش سوزدم

یارب چه جالتست که پیکانگان من
سوزند پیش ازان که دل خویش سوزدم

زینگونه گر فغان نکذارم بخواب بس
ترسم که آه مردم ازدیش سوزدم

ما از صفای سینه جو آینه همیم
حاجت بقصه نیست که در سینه همیم

پیوند مهر ما دو تو روز الست شد
امروز دی نبود که دیرینه همیم

زندان نظر خلعت شاهی نمیکنند
ما صوفیان بعیب تشینه همیم

الهی بیا که همدم ما نیست غیر ما
ما محرمان کو هر گنجینه همیم

جون چشم حسرت از تو سر دهی کنیم
آهی کشیم دل ز کدورت تهی کنیم

بر ما صفای خاک نشینی حرام باد
گر نشینش عزم مسافر شهی کنیم

توبه کردم

رفتیم از استان تو در سجده چو هم
با همت بلند عجب پست رفته ایم

پیوسته گشت سلسله ما بکوی دوست
از بس چو مو ضعف زده پیوسته رفته ایم

یاران زدام عشق گریزان چو ما همید
ما خود بداغ خویش گرفتار رفته ایم

ای دل تو چاره هستی نمیکنی
کو نیست شو که ما تو از دست رفته ایم

گشت چون صید دم سگ یار کشید در خاکم
وه که گر از تیغ او محرومم از فتراکم

خوانده ام خاک درت خود را اسیر خویش
کاشکی بودی فزودتر پایدار از خاکم

کشته خاموشم و لیکن از نشاط سینه ام
تا لها خیز از غم صد آه آتشناکم

ایکه میگوی نهان کن راز غمش چون کنم
چون دل صد پاره دارد سینه صد چاکم

جان ایلی سوی بر آلوده منگر کز دست
قابل آمیزش حسن تو جان پاک هم

تا نگویی تو نکنیم از ی و درد دم نکنیم
توبه کردیم گر از توبه دگر دم نزنیم

چشم صاحب نظر است بر کوته چشم
ما هم از گوشه کناری نظری می فکنیم

نیست مار خبر از لذت و نیش دو جهان
بس که از شوق تپان بال خود در سخنیم

زاهدا قبله پرستی تو و ما یار پرست
تو بدین عقل مسلمانی و ما بر همنیم

الهی از ما سفر کعبه غرضت ولی
ز انکه در میکده افتاده جا و طنیم

من از کلمای خوش آوا ز آن خسارتر دارم
که از دست رقیبت خارخاری در جگر دارم

زیم کشتن از کوشش کجا بیرون روم آخر
که میمیرم اگر یکلحظه از آن کو نیگردم

نامیست می از خود خبرم مست که مستم
من هوشمندم ازم مگر آن لحظه که رستم

زنار مرا کاف در مومن همه دانند
پنهان چکنم عاشق و معشوق پرستم

در کوی تو آنم که چو گرد از سر عالم
بر جو استم و بر سر راه تو نشستم

تا در سر زلفش زدم دست چو ایلی
سر رشته مقصود نیفتاد بدستم

ماجان ز شوق عید وصال تو داده ام
قربانی تو ایم و بدین کار زاده ام

بر ما چو سایه تیغ ز بالا کشیده اند
تا نیک کرده سبیل رفت گذاشته ام

گر دیگران ز اشک خجالت گریخته
ما همچو شمع بر سر مردان ستاده ایم

مست که گریه نیست با ما میتلا
از آب جسته ایم و در آتش فتاده ایم

ای ابر لطف مرحمتی کن که غنچه وار
پژمرده ایم و دل ز شکفتن نهاده ایم

از ذره کمتریم چو ایلی بکوی تو
لیکن بهمت از همه عالم زیاده ایم

مست آنم گر ز دست قدحی بر زمین نهم
سر چه غیر از تو بود جمله فراموش کنم

نایم از شوق تو تا روز قیامت بالله
مست اگر تا بتوانی شبی از ما خاموش کنم

خفته بودم همه چون جام و دلم پر خونست
بر نشاط طرب خویش دل خاموش کنم

روی ایلی سوی پیران مرقع پوشست
من نظر سوی جوانان قبا پوش کنم

شورستمت چندکند دور زخوشم
ثوری مکن ای کان نمک با دل ریشم

خونریزی شرکان تو ای هرمس دل خند
تا چند زنی بر دل ریش انهمه نیشم

گر بهر کشم از داغ تو ای شمع جهانسوز
پروانه صفت سوختنی در همه کیشم

ور پیش تو واپس ترم از جمله بسیکن
اندم که کسی تیغ بقتل از همه پیشم

از ذره کمم لیک گر از مهر بسنجی
در عشق تو خورشید صفت از همه بیشم

تهنا نه که بیگانه از خلق جو اهلی
دیوانه صفت بهر تو بیگانه ز خویشم

دی که عنقسان کرم گشت گلشکوهیشم
من از میانه در دیده رویی او نیشم

لطیفهیست در آن زخ مگر کرمت الهی
کشایم از رخ او راز چو بسیو نیشم

چنین گرامیه ام زردوی من چرا
مگر که خویش از باده مست رو نیشم

رقیب جمله جا میکند ولی لطفت
مران تستم که از ان شوخ خود تو نیشم

باز آ زدی دل خود و جب رسد الهی
که از دلش ز تو هر دم صد آزرد نیشم

نشنه دردتوام از سر درمان نروم
گر بمیرم بسر چشمه حیوان نروم

چه بهار و چه خزان بخیرم از گل و خار
بس که بر روی تو هرگز به گلستان نروم

بس کنار غیر تو ای گل چو صبا خار خورم
هیچکه سوی تو نایم که سوی توانم که پریشان نروم

گر در آتش طلبد عشق تو ام شمع صفت
کشتنی ماشم اگر غرم دخندان نروم

میل تستم اگر بر سر خارم چه عجب
خار در چشم اگر بر سر پیکان نروم

خوبسبزه خشک شدم راز دل گفتم هیچ
اگرچه جمله ز بانم عجب زبون شده ام

مرا که گلشن وصل تو جای باستی
بکلخن از تستم بخت وا ژگون شده ام

مگو که کو بکهنم از تستم کشتی اهلی
که من ز یار تستم کوه میشون شده ام

غم چون تو آشنائی ز جهان سپید دارم
من اگر چو ذره پستم نظری بلند دارم

دل ریش من متاعی نبود ولی کمن رو
که من از متاع عالم دل درد مند دارم

نه فراق خود گرفتم زهلاک خود چه باکم
چو هزار دل نهادم چو غم از گزند دارم

تو بسبزه خوطوطی بخشی بکو از ان لب
که من از لب تو بستم چو مذاق قند دارم

چو کم خیل نه ام که گدام زخم توشم
چکنم که صد جهت من مستمند دارم

نگذارد که مرتوجه تو ای دلبر ای دلم
توقف مکن که من خود دیران کمند دارم

نه دلست بیگه دارم نه بن ضعیف اهلی
که تبار عشقبوتی بکمی نه پند دارم

چو چاره از غم خو نخواره نمی پسنم
خرا نکه جان ندهم چاره نمی پسنم

بهار عمر خزان کردم از غت ای گل
هنوز فرصت نظاره نمی پسنم

ز دست جور تو آواره در جهان سپهر
ولیک همچو خود آواره نمی پسنم

کم ز تیره شبی ما نبز ار مشعل آه
شبی که همچو تو مه پاره نمی پسنم

خوشم بخواری دل ما نبز از زخم زبان
به بختی دل خود چاره نمی پسنم

شبی نمیرد از غصه خواب از رو ربی
ملامتی ز ستمکاره نمی پسنم

من درد مند و ما توان او شرح درد او نتوانم داد
عالم همه از جور او کار دل او زارم

هجر شبی محنت بود وصل تنش حسرت بود
نی دورم از قامت بود نی دوری نظارم

زاهوی چشم انجمان این پیرزال ماتوان
مجنون صفت شد در جهان شرح شکسته آوارم

روی چو برگ نسترن چشمی چو آهوی ختن
مردم دریده او زن کافر دل و عیارم

نامی که صد چون من دلش کشته بود صد صبا
این کاغذین از لف دو تا مارا سد یکتا رهم

زد عاشق نا شاد او صد حلبه چاک از یاد او
کز این بود پیدا داد او جانها شود صیدا رهم

ماهی چشم مست در با بر نگردان بیوفا
خلوت نشین پارسا عاشق شود میخواره هم

گر من آن سرو خوبان را غماز یک لحد
گلهای آتش بار خیزد ز خار و خارهم

دور از رخ آن نازنین ای ماه آشین
نگذاشت یک گل در زمین در آسمان اختر همه

تا با قد ام وصل تو در کینه خویشم
مشتاق همان حسرت دیرینه خویشم

گر کوشش بر دن نی از تو خلقه
من کوشش با داز تو از سینه خویشم

سرمست می وصل تو شب بودم و امروز
محمور غم از مستی دیرینه خویشم

از روی در با نسبت صفای نظر من
من پاک دل از کو مر آئینه خویشم

ای همن از کین حسودان رسد غم
کاسوده دل از خاطر غمگینه خویشم

ه من که مرکز گذشت نه بینم
فراق تو ام سوخت چندت نه بینم

آن بوده بعیاری و شوخی دل مردم
ما شوخ تر از چشم تو عیار ندیدیم

خورشید صفت حسن تو باز ار کند گرم
از هیچ کس این گرمی بازار ندیدیم

گشتیم سوی تو چو صبا در همه گلزار
همچون تو گلی در همه گلزار ندیدیم

رفتار تو از سرو بصد شیوه برد دل
ما سرو بدین شیوه رفتار ندیدیم

طوطی چو سخن گفتن ای نه شنید
شیرین تر نقشی چون تو نگار ندیدیم

من از صفای درون گر ز خود برون آیم
جو آب دیده توان گر ز درون آیم

اگر نه باد اجل بر کند نهال تنم
اسیر خوشیم جانب تو چون آیم

تو همچو باد روی من چو باد مضطربم
گر دی نشینی که با سکون آیم

جو اب دیده بسبک روح تر از انم من
که گر کز نیم با خاک ره فزون آیم

مزار همچو تو اهلی کمست در ره عشق
مگر منت بدر دوست رهنمون آیم

در چاره مرهم بدل پاره جانم
از چاره گری بود که پی چاره جانم

هر بار امید نظری داشتم ایار
نومید ز دیدار تو یکباره جانم

جان رخت سفر بست تو از دیده مشی
من پشت بدیوار تحیر زده جانم

آواره شدم از سر کویت من مجنون
کس باد مگر دار من آواره جانم

اهلی همه کس شاد شد از خوان وصالش
محروم من از بخت ستمکاره جانم

کنج دل از غم ار همه تن در کنف آوریم
در خاک تیره باز ملک عدم دهیم

مارا ز روی باز نماید ز جام دل
تا چند جان ز هر زه بی جام جم دهیم

روزی که تربتم نهی ای یوسف رخی چو تو
گر جان دهیم قیمت یک لحظه کم دهیم

الهی سیه کنیم جهانی چو روز خود
کز شرح درد دل نرمان قلم دهیم

از بس که شرمسار تو یان سجده ها کنم
شرمم آید م که روی دعا باخدا کنم

اکنون که روی عالمیان کرده ای سفید
باری به تربت پرستی خود من وفا کنم

من از دو کون دامن یاری گرفته ام
دیوانگی بود اگر آنهم رها کنم

نامم هیبت داد از زخم گری زدن
کان رسم مشاهده او دو اکنم

الهی گواه مهر و محبت همین بست
کو خون من بریزد و من صد دعا کنم

عمد مال فرستند و من از عمد مان مانده ام
میرم از این غم که گوی یاران چه من زنده ام

تاب وصلم نیست این چون زنم در هجر تو
وای من چون کن من در زندگی دامانده ام

سود سودای عشقت دیوانه ام کرد ای پری
زان سبب چون شمع که در گریه کم خندانم

گرچه آزاد از جهانم همچو سرای ابر لطف
رحمتی فرما که از دست تهی شرمنده ام

همتم من در نظر بار فرمان خم رشید خ
گرچه دارد شیم نظر جای دگر آنجا مام

نازنینان گر کشندم سر شتابم من چکم
یا دشاهانند ایشان من حقیر و بنده ام

زین حزن الهی مرا میگیر لیح امیدیت
زانکه از شاخ تعاون غنچه دل بر کنده ام

چو ذره مهر تو از خاک بر گرفت مرا
همین بود شرفم در زمین همان خاکم

نظر بدیده ادراک در جهان کردم
به از تو هیچ نیامد بچشم اندر اکم

خوشم ز بندی و آلوده نیستم از زیه
اگرچه غرق گناهم ازین کنه پاکم

نجا کپای تو سوگند میخورد الهی
که خاک پای توام گر بر اوج افلاکم

گهرم که خود خار بلای همه گشتم
سر رشته تقدیر همه بر سرشتم

دایم دل ما رام نشستی صفاهانست
پیداست از این شیوه که مرغان بشتم

زان لوی سفیدم که بنامه سیاهی
حرف هدس روزی کس نوشتم

بازای دلکش طرح محبت که به بین سوق
خاک سر کوی تو بخانه سرشتم

ساقی به نشبت از عمل خلق رد خیر
مارا عسلی هست ز تقدیر بشتم

در کشتی می لنگر شادی خو فکنیم
آسوده ز دوریانه این خانه بگشتم

الهی سبک بارم و ندارم غم از عیب
ان خوبی ما بس که بچشم همه رشتم

خوش انکه همنفس ما خوشتن بودم
رفیق همدم و همراز دهم مخن بودم

خوش انکه جلوه جو مسکر انتاب رخش
من اقتاب پرستی چو بر من بودم

خوش انکه در چمن حسن اکمل از بستی
من از نشاط جو طوطی شکر شکن بودم

خوش انکه بش لبش مسکر تب تشنه می
که من بخنده چو ساغر از ان دهن بودم

خوش انکه آن دهنم خاتم سلیمان بود
برغم خصم دمن امین زهر من بودم

کنون ز رنگ سل دیکه مراد الهی را
امید نیست تو گوی که ان من بودم

شنو که از تو سلسله مو در شکایتیم
دیوانه ایم و با دل خود در حکایتیم

جان بر لبست و منتظر یک اشارتیم
موقوف یک نگاه تو ای بیغایتیم

زین در نمیرویم بمیریم غایتش
بنگر که در مقام وفا تا چه غایتیم

جان از حمایت تیغت خریده باز
تا زنده ایم بنده این یک حمایتیم

با غم خوشیم گر ستم بی نهایتیست
در کنج بیکران ز غم بی نهایتیم

در ظلمتی که خضر بامید میرود
ما هم امیدوار ببرق هدایتیم

اهلی طمع بخرمن عالم نمیکنیم
ما خوشه چین خرمن شاه ولایتیم

زان مرهم دل غیر دل ریش ندیدیم
هر چند که دیدیم ازین بیش ندیدیم

منصور هم از دار نمایش غرضش بود
مردی که بپوشید سر خویش ندیدیم

هر چند که گشتیم چو مجنون ز پی یار
یاری بجز از سایه خود بیش ندیدیم

بر چرخ منه نام مروت که ز خوانش
جز خون جگر قسمت درویش ندیدیم

باور که کند درد تو اهلی که تو گویی
کز نوش لبان فایده جز نوش ندیدیم

ما حرف ملامت همه از سینه نشستیم
با دشمن و با دوست دل از کینه نشستیم

تا برق رخ ساقی ما در قدح افتاد
دست از خود و از خرقه پشمینه نشستیم

الله الله که بیک جرعه وصلت
دود از دل و دل از غم جانانه نشستیم

گر داشت دل ما قدری گرد کدورت
بازآی که ما گرد ز آیینه نشستیم

پر خون مکن از زخم ستم سینه اهلی
اکنون که بصد خون جگر سینه نشستیم

وله ایضاً

[illegible]

هر کس که هست همدم یاریست در جهان
اهلی من و تو ایم که بی یار مانده ایم

ذره خاکم و در کوی تو گر گم باشم
به که یکذره غبار دل مردم باشم

این چه مستیست که چون غنچه ببوی تو مرا
چاک گردد دل و در عین تبسم باشم

گر کشندم نکنم ناله که مردن به از آن
کز رقیبان تو در بند ترحم باشم

صاف می گر نبود درد سفالیست بسم
من نه آنم که مقید به تنعم باشم

اهلی از میکده بیرون نروم تا باید
بلکه گر خاک شوم خشت سر خم باشم

چندان دل سودازده را پند بگویم
دیوانه شدم بیهده تا چند بگویم

سوگند دهندم که کنم ترک تو ای بت
کفرست که ترک تو بسوگند بگویم

درد دل دیوانه بدیوانه توان گفت
سودی ندهد گر بخردمند بگویم

هرگز نرود از دل من تلخی حسرت
هر چند کزان لعل شکرخند بگویم

شیرین نشود جز بگزیدن لبم از قند
تا کی بزبان من سخن قند بگویم

هرگز که غم بنده خود به ز خداوند
آن به که غم خود بخداوند بگویم

اهلی لب او کی دلم از بند گشاید
هر چند که صد نکته دلبند بگویم

ترک خوبان گرچه از دست ملامت میکنم
چون بهشتی صورتی دیدم قیامت میکنم

ذکر دل گر میکنم بر من گمان دل مبر
من حدیثی با تو از روز سلامت میکنم

[illegible]

ایضاً

[illegible]

در صحبت حریفان از چشم اشکبارم
طوفان غم برامد چون من زدر درایم

من ذره حقیرم در خاک ره تو ماهی
ای آفتاب چشمی کز خاک ره برآیم

سوزم ز شوق رویت در رشک همدمانت
هر چند پیش سوزم پیش تو کمترایم

گوش تو در حریفان من در فغان چو بلبل
الهی چو بیدل ای گل حرفی نگه نمی سایم

اگر تو دور گشتی از دیده صبور نشوم
ولی خدا نکند کز دل تو دور شوم

سرم ز سجده این در چه جوش حضوری یافت
خوش آنکه خاک درت از سر حضور شوم

شبی چو آبخیات از دام درای شمع
خوش آنکه خاک درت از سر حضور شوم

مگر دم چرا در رهت نگردم خاک
که در فراق تو خاک از سر سرور شوم

ز عشم یک نظر ان حرعه آلهی بخش
که از شراب تو مست می ظهور شوم

سرگشته ام دچاره تقدیر ندارم
درمانده تقدیرم و تدبیر ندارم

منصور صفت گر نکشندم سر دار
از عشق تو جز نالهٔ شبگیر ندارم

دیوانه بصد عقل ولی عزده خلقست
من عاقل این نیست که زنجیر ندارم

زاهد چه ز مندر دل من نای و نگ طعنه
من هم نه که در رگ ز ازین تیر ندارم

مرسر و که رخوت منش لاله با غم
کو داغ جوانی که من پیر ندارم

تقصیر اگر مسکین اندر طاعت
در سجده ادشکر که تقصیر ندارم

الهی نبود خواب من از غم سخن اینست
خواب دگر از اسپه تغییر ندارم

عاقلی به زمن ای خواجه طلب در غم دل
من زبخسپرد لم دل بچه تسخیر کنم

اسم اعظم بکرم ملک سلیمان بخشد
در زمن چون تو پری را بچه تسخیر کنم

خواب راحت ز رهت یافتم از روز نخست
که بیدروزی ازین مرحله شبگیر کنم

کس ز صدحرف نگوی ره نبرد چون اهلی
آیت حسن ترا کین همه تفسیر کنم

خوش آنکه نهی پای بسر منزل خاکم
آنی زنم دیده دی در دل خاکم

شاید که بروم دگر از خواب چو بیدرد
گر سایه بسر تو شود مایل خاکم

ای بحر کرم باز بیک موج عنایت
برهان ز حکر تشنگی ساحل خاکم

دل مرغ سر بامم توشد من سگ کوتت
او قابل عرشش آمد من قابل خاکم

الهی چو سر از خاک برارم بقیامت
خرسبزه حسرت نبود حاصل خاکم

چو یار رخت سفر بست من چکارکنم
وداع عمر کنم یا وداع یارکنم

تو یی که میروی از چشم من چنین زشتت
منم که دوری ازان چشم برنمارکنم

تو اختیار سفر کردی از نظر رفتی
من از غم تو تکرر دن اختیارکنم

من از میانه یاران کنار اگیرم
تو در میان دلی از تو چون کنارکنم

هنوز ماهنی و جان زهم بحران سوخت
برو زهجر چه با جان بیقرارکنم

اگر مکوه بکوم غم تو شیرین لب
چو کوهکن حکر کوه را کباب کنم

زروزکار رحدایی چه پرسیم اهلی
برو زکار شکایت زروزکارکنم

سپرده ایم دل خود دست خونخواری — کز اضطرار زرمیدن ازو بجان دادن
ز زهر چشم تو مردم نمی نخندد آخر — که زهر میر بشیرینی توان دادن
بجای بوسه تو را زخم وصل اگر بودم — خوشست بوسه کمی خواستن بدان دادن

نه انچنان ز تو اهلی شدست خار خوابم
که از خوابی او مستیوان نشان دادن

ای که دین و دلم نثار تو خواهد بودن — یار من شو که خدا یار تو خواهد بودن
هیچ جایی که قرارم بود ای جان نرسید — هم بکرسایه دیوار تو خواهد بودن
ان حلاوت دل من چو بمکس ارشهد بود — گر همه عمر کرم خار تو خواهد بودن
کشتن من کم ازو جرم خریداری نیست — عاقبت بر سر بازار تو خواهد بودن

اهلی از دور که در محنه فنا غرقه بود
همچنان تشنه دیدار تو خواهد بودن

ای که میسوزد ز حرقت لاله ها بداغ خویشتن — برفروز امروز ازان آتش چراغ خویشتن
اینک اینک میوزد باد خزان ای نوبهار — خیز و فرصت دان کلی چیدن ز باغ خویشتن
ساقیا امروز و فردا های که دوران ازلست — تشنه را جرعه داده از ایاغ خویشتن
بابریشان بودن عاشق چو او را دل خوشست — نیست عاشق هر که میبوسد فراغ خویشتن

از نسیم زلف دلهای محبوبی دفا
این خیال کج برون کن از دماغ خویشتن

ما خود بریده ایم دل از کار خویشتن — لیکن تو رحم کن مکن فکار خویشتن
من جان فروختم تو بیا بیم نمیخری — کس چون تو نیست واقف بازار خویشتن

سنگ تو ام چو بنا ری مکن فکار دلم دستی — گمنده موی سیه دارم مکن ان کن
مزار بخت گران جان نصیب گلخن گشت — تو چون نسیم بیک روح گلشن کن
ز دشمنان چو غم اهل چو دوست با تو بود — زمانه کو همه آفاق با تو دشمن کن

دلیل زندگیش اهلی رخ تو بود
چو باز همه چون آفتاب روشن کن

بعد ازین بار بهر سنگ بلا خواهم زدن — هر چه خواهم دید بروی پشت پا خواهم زدن
عاشق دیوانه را پروا نمی جان و بان کجاست — گلخنی خواهم شد اتش پشت پا خواهم زدن
من کیم تا هم ز محنی نازک او آواز دهد — آه اگر یابم مجالی نعره ها خواهم زدن
خواهم آخر سر بپای تو ز خاری نهاد — همچو مجنون خیمه در دشت فنا خواهم زدن

چند پرسش او حریف می شود ما من رقیب
بعد ازین اهلی نخون خوردن صلا خواهم

تا چند باشی چاه بان یاد از گنوجوانان کن — یاد شهان ماندگان کنج غم گدایی کن
تا کی چو شمع صبحدم اشک غمت ریزم بغم — جان من اندیشه از آه سحرگاهی کن
صوت چون باد نوا از گوشه ابرو نظر — گر بهر روزی میسر نیست در ماهی کن
عاشقان از پیش میرانی و منحوای رقیب — منع منکو خواه تا کی رک بدخواهی کن

پیش ازین راه نظر بر مردم چشم کن
بر سر اهلی زروی لطف خود رحمی کن

ای روی دلفروز تو ماه همه خوبان — خوبان همه شاهند و تو شاه همه خوبان
گر پرده بر افتد ز جمالت نفسی هست — نخشنده بروی تو کناه همه خوبان

خوبان ز خلق نادک خود کم نمیکنند — ای نی بنصیب طعنه بما اهل کرم مزن
ما از کلید درت این نفس سرد میزنیم — ای چشمه حیات تو خود دانهم مزن
چون ذره تا امید مشو از خجالت صبح — همت بلند دار و بپستی قدم مزن

ساقی ز پیش و کم نظرش بر صلاح تست
اهلی تو ترک نوش کن و دم از پیش و کم مزن

قد همچو سرو و رخ بمثل لاله تا نظر — آن چشم مست و آن نگه دلربا ببین
اجزای حسن او همه یک یک نگاه کن — وانگه بیاد حال من مبتلا ببین
من زار از تو رصورت مجنون نوم از غمش — هر کس که یاد وحش نشود کو بیا ببین
ای مدعی ز چند بچشم تفرج کنی — یکره مرا بگوشه چشم رضا ببین
جور تو ذره ذره بیادم اگر دهد — یکذره از تو روی بنیابم وفا ببین
بر روی دوست سجده خوبان روا بود — زاهد دران میانه تو روی خدا ببین

اهلی کدورتی که تو داری ز قاتلش
عاشق شود چو شمع بسوزد صفا ببین

میخواست شد که داغ نهد بستان من — میسانحت او فتیله و منم جان من
کو آشنای من یک کو تیب محرم که هست — بیگانه زهر دارد تو در آشیان من
خواهم زمان زمان چو بیش زان دم از دمان — تا نشنود حدیث تو کس از زبان من
می پرتوی ز آتش دل از هوای تو — هرگز برون نشد نفسی از دهان من
تا چشم جان من نشود همچو غنچه چاک — گل هرگز نشود تو واقع نهان من
گر زین دل کباب چو لیخان نه آگهند — بویی عنبر غزاله وفغان من

زانهک گرم گشته میل دیده اهلی را
که کو رسیت رخت پیش مژه دمان دیدن

گر نه کافر بچه آتش دل تیز بکن — گنبه ریم مزن آشکده انگیز بکن
مرهم ریش دلم گر سخن تلخ کنی — باری از خنده پنهان نمک انگیز بکن
ای که در گلشن حسنی و جوانی سرمست — یکته بر نازکی سبزه نوخیز بکن
خون من هم ز دل دیده من ناطلب — پرسش قتلم ازان غمزه خونریز بکن

یا نه دل بگر فتاری سخت اهلی
یا نظر در سر آن لف دلاویز بکن

آن تنگل قد و لعل لب چون رطب من — وان چاشنی خنده شیرین لب من
گر هوس نبت طلبی یاوری سبز — پرسد قدان سرو قبای قصب من
تشنه منم طالب آن چشمه حیوان — صد تشنه جگر بیحد خضر از طلب من
در شادی وصل دل بروز نه بمنی — بیداد شب هجر و دوام تعب من
تا چشم زند روز وصالش شب هجرست — کوتاهی هجر و درازی شب من

اهلی بود شش جام طرب دیده پر خون
ان مست جگر سوخته جام طرب من

گر شود خاک ره سبز دمد از گل من — حسرت سبز خطت نرود از دل من
ای چراغ نظر و شمع شبستان همه — یکشب از شمع رخ افروخته کن محفل من
قصه درد دل از داغ تو تا کی گویم — آه ازین درد دل و وای ز داغ دل من
دانه خال تو حاصل نشد از خرمن عمر — گو بیر هیچ ز خرمن بچه حاصل من

چه بخشیش دهم زان بیخ اشک عشق نگویم — تا خلق نگویند که صاحب هوسست این

الهی مدعا باز چه دارد اجل خود
چون در شب هجران تو فریادرس این

زخم پنهان بر دل عاشق تو میدانی زدن — مرگان ابرو ندانند تیر پنهانی زدن

تا نگردی آشنا در بحر عشقت رهنیست — گرنه موسی قدم در نیل نتوانی زدن

عشرت امروز چون بگذاشت بسیل اندوه دید — ماده کیخ غم چو جعد و بانگ ویرانی زدن

می بر دل بالعل شیرین در خور خسرو بود — کو بکین می پیش او بر سنگ پیشانی زدن

شرح عشق را چو الهی نیک میدانی مگو
زانکه از دانا خوش آید لاف نادانی زدن

هر که زین بحر شش جهت مشکین کند این بحثین — گرچو دیوانه نگریزد ز بندی این بحثین

بر زمین پای همتت ناید از نوحی ملی — حلقه باشد بر زمین پای سمندی این بحثین

چشم من جوی داغ پر آبست تو امید چشم من — کی بحر چشم خود توان دیدن گزندی این بحثین

با هزاران درد مندی جان فدایت میکنم — وه چرا دردا نیایت از دردمندی این بحثین

دست الهی کوته از بحر تست چون ارباب
دست گوهای جان هر بلندی این بحثین

گرچه بحر آشوب اهل نظر خواهد زدن — ناگه از جای نه مقصود سر خواهد زدن

یار رفت از شهر و هیچ از سواد دیده ام — خیمه یا او مردم چشم مدر خواهد زدن

ساز مردن ساختم دانم که دور از ان اجل — ناگهانم حلقه بر در بیخبر خواهد زدن

دم زدم زان شمع و برقی غیرتم سوزد زبان — گر سخن میگویم آتش در جگر خواهد زدن

جوجوان

جو مجنون سرخ لیلی چون کنم من غبار ره — مگر باد آورد روزی بکوی او غبار من

تنم خاک ره یارست جان چون کرد باد آرد شوق — برقص افتاده و گردش همی گردد غبار من

مرا دمن از دل الهی بود فکر محال اما
خدا محروم مگذارد دل امیدوار من

ای چرخ می مجلس او از اب و گل من — جامی کن و بوسی بر جان و دل من

کردار غم کاری در تخم ملامت — جز میوه محنت ندهد آب و گل من

من نبده آن داغ غلامی که تو کردی — برنامه ازادیت انیک بجل من

چیست که آید پری از شوق بسوزد — پروانه صفت بر سر شمع چگل من

یک عاشق بیدل نتوان یافت چو الهی
کشتن جان نبود جانب جان کسل من

ای سبزه بر کرشمه مشکین قبای من — سر تا قدم بلای سیاهی برای من

با جامه سیاه که در عیش شوخ — دلچوتری ز مردمک دیده های من

چشم تو گرچه گشت بکید نیم ولی — بود آن نگاه کردن او خونبهای من

گر یک جفا کنی تو دمن صد جفا هنوز — از زنده جفای تو نبود وفای من

الهی مگو که بخت شود یار عاقبت
کر کار من بیاری بختست وای من

اکنون که نهاد دیت لطف از ازاری — سنگی زن تلخی مکن تیغی مکن کاری مکن

گیرم نداری میل من ای مردم چشم کسی — از گوشه چشمی من بیچاره یاری مکن

ای یوسف جان مخیر دلقی بجان وصل ترا — رحم کران جانی بیهل میل خریداری مکن

دل دارد چون مجنون می‌پرهیزد از من مگر
گر شش جایی خبرهای پرسشی ای صبا ازین

مختصر گشته نماند دست آویزی مباد
گر دست اهل نشاندن سر رشته را ازین

هلاک خود دعا خواهد در دعا الهی تو آمین کن
که در این حاجت آمین از توی باید دعا ازمن

گر بوسه دهی زان لب خندان که دهم جان
بوسم دهن تنگ تو خندان که دهم جان

ارزان بود ار بوسه خرم از تو بجانی لیک
هرگز ندهی بوسه‌ام از آنکه دهم جان

خضر رهم شود که درین ظلمت دور راه
نزدیک شد آن چشمه حیوان که دهم جان

هر جنبه بعیسی نفسی جان دهیم باز
باز انفسی هشتر از آن که دهم جان

بر باد دهم جان بهوای تو چو اهلی
گر باد رساند ز تو فرمان که دهم باز

دارد در لب تو چشم حسد بمن
کاری کند که کار کند چشم بد بمن

گردون ز آستان تو ام کوچه کن مکن
زانروکه ایستد ز جهان سر سد بمن

سر در سر خیال تو خواهد شدن مرا
وین قصه گفته است خیال تو خود بمن

من قانعم بیک نگه از تحفهٔ قامت
بنواز دور یکسیه ای سرو قد بمن

اهلی ز یکسی چه غم از دشمنم بسیست
غمخوار یکسیان بر ساند مدد بمن

ای تو بردی همچو چشم و چراغ عاشقان
رخت جان بیدلان مرهم داغ عاشقان

روشنی دود دیده مونس دل شده
تازه بهاران چمن نو گل باغ عاشقان

بس کز ره دیدن رخت سیر نمیشود نظر
یکسیطر از نظاره است منتهی فراغ

از عشق آسمان نتوانم دران کز ان بودا ملی
نخواهد کس درین عالم برای همچنین دردان

تو که پیش مهربانی چو گل از نشاط خندان
رخ خود چو غنچه درهم چه کشی ز ما پریشان

زلب تو شکایتی کجا برهم شکایت
که شکایت از تو دارم ز لب تو مزا رخندان

چکنم که در پذیرد تو بر من نصیحت ای
که چو موم نرم سازد دل سخت تر ز سندان

بلب تو جای دندان که بر دهان زند ای
که مجال هین کس نبود چه جای دندان

تو مرین جمال و خوبی دل تنگ میفت جانا
که درشته کس نپندد بکمند زندان

چه عقیدتست اهلی بهمی قد ان گلرخ
نه هدیه‌ت کو نه گل و صل سر بلندان

میسرم و جان ز غمت باری نمی آید برون
خاری که ره در جان کند آسان نمی آید برون

وه وه چه نازک میدهد گر دست خط سبزه
بر گرد گل زین خوبتر ریحان نمی آید برون

من کشته آن گز نیم تیر تو ره در دل کند
یاران نعم گر سینه‌ام پیکان نمی آید برون

عیسم مکن گر نور دل روشن ز چاک سینه‌ام
تا تن ز هر جا شعله زبانه نمی آید برون

جانسوخت اهلی از غم دلسوز ازان شد نالهم
در دل نگیرد هیچ نفس کز جان نمی آید برون

موسم خزان گل در چمن گر ناری کن
آفت جوانی من چشم اعتباری کن

آخر ای گمان ار بود صید دل غنیمت دان
تا گمان بگفتاری ز آنکه شکاری کن

صحبت جهانداران در دو سه نمی ارزد
حرعه بگیک آور در میان گناری کن

عاقلی مرو بنود کار رهروان عشقت
می مرو چه کار آیی خیز و فکر کاری کن

از عشق آسمان

Library Digitised Collections

Author/s:
Shrz, Ahl

Title:
Majmahi az Mawln Ahl Shrz

Date:
[185-?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23224

File Description:
Part 6

رموز آیات آنکه جان همی بخشد ‌ ‌ ز خاک یکمذرش عقل کرده آسته لال
ای آسمان فضیلت تویی که در رهدت ‌ ‌ کشاده است در فضل از دمشق تا دنبال
ز رشک دست تو شد بحر قرمز و مشنو ‌ ‌ که در دهانش چکاند چو پنبه آب زلال
معارض تو کجا باشد شش مجال سخن ‌ ‌ که در جواب تو باشد زبان طوطی لال
کجا بوصف تو فکرم رسد که میسوزم ‌ ‌ هوای فکر من از برق حرزش چون نهال
چه احتیاج که سایل کند سوال خود هست ‌ ‌ ضمیر غیب نمای تو حاجتش بسوال
غبار خاطرم از چرخ دست پوشم از آنکه ‌ ‌ رسد بدامن طبعت مباد گرد ملال
بدست لطف زخاکم مگر تو برداری ‌ ‌ چنین که گرد سپهرم چو خاک و مالمال
بلطف من سوی اعلی برآور از خاکش ‌ ‌ که اوست ذره و تو آفتاب برج کمال
ز شوخ چشمی خجلت کشیده ام بخجلت تو ‌ ‌ که نامه را چه محل شوخ نامه را چه مجال
دعای جان تو شد در صباح و شام مرا ‌ ‌ بحق شام وصال و بحق صبح وصال
همیشه تا که شب و روز روز و شب باشد ‌ ‌ پسیر چرخ فلک آفتاب و مه مه و سال

در مدح امیر نظام الدین علی شیر

ای عکس از آفتاب ترا مهر آینه ‌ ‌ کس را چه حد که تیز بهیند در آینه
چون عکس خود در آینه بینی ز لطف رای ‌ ‌ او هم ز دیدن تو کند لب در آینه
عیسی نماید از فلک ایکینه رنگ ‌ ‌ چون پرتو جمال تو بیند در آینه
تسخیر عکس رای تو آینه کرد از آن ‌ ‌ در شیشه کرده است پریا مر آینه
آینه شد ز عکس تو تا خانه ای صنم ‌ ‌ کرمابوت زمن نشود هیچ آینه

داغ ترا بناخن خود تا نکرده ام ‌ ‌ زین به که دیده صیقل را در خور آینه
دام چراغ دیده زردی تو روشنست ‌ ‌ چون از فروغ پیرو دین پرور آینه
فرخنده باد طلعت شاه از جمال او ‌ ‌ شد نور بخش مجوشه خاور آینه
راهش بقدر رخ فلکند ست از آن حکیم ‌ ‌ ساز د برای حال تو خود اختر آینه
تا در دیار دشمنش آتش زند فلک ‌ ‌ تابد چو آفتاب ز اسکندر آینه
چون او ترا دمادم رکنی و مثل او ‌ ‌ زاینده هم نیشود الا در آینه
از تف خون دشمن و گرد سمند او ‌ ‌ گردون اگر ز رنگ شدش اخضر آینه
پیدا نگوفت آهن سرد و نشد چو نعل ‌ ‌ کش ره نهد ز بر سم اشقر آینه
ای از جلالت آینه صورت اعتبار ‌ ‌ وی صورت جمال ترا مظهر آینه
بار و شنی رای تو از شرم میرود ‌ ‌ افکر صفت پیرو ده خاکستر آینه
گر طوطی زخیل تو پرد اکند برو ‌ ‌ زان خبری نبرد که بارد در آینه
گیتی خلا بعهد تو گردد شود اخراب ‌ ‌ در یکنفس چو پشکبه خاور آینه
آیا بچشم خصم تو خورشید تابدار ‌ ‌ چون ماه نو ز کوره اهنگر آینه
پیش تو زار رو و زبون بچان بود ‌ ‌ خصم تو کرکند بمثل از زر آینه
شلت ندید چرخ کهن گر بپیش چشم ‌ ‌ عیبک صفت نهاده ز ماه و خور آینه
با آفتاب رای تو گر روبرو شود ‌ ‌ گردد چو مه که گرفت سپر تا سر آینه
در یاد لاکه خجلت شد کوه و لم ‌ ‌ تا ساختم ز مهر تو از گوهر آینه
آینه پرس صورت حالم که روشنست ‌ ‌ گرچه چو نامه نیست بخن کمتر آینه

در مدح امیر نظام الدین علی شیر

شنید کوش من از ناتفی شب و نخور
که ای نخوانده طرب خفته در سرای ثمر

خبر زباد اجل نیست مگر که نشنیدی
چو گل بعمر دو روزه ز غافلی مغرور

گراده یاد بصدق از مزار یک ماشی
بقصر و حور کنی میل بیمزار قصور

ندای عالم غیبت بگوش دل نرسید
ز بس بگوش تو پرشد ز نغمه طنبور

به آب دیده بسک سازآتش خود را
مباد خاک وجودت رود بباد غرور

بسوز گاتش سوزنده شمع کافورش
بریش سوخته باشد چو مرهم کافور

خورد چو رشته جان گرم مرگ را رشته
مکن شکایت ایوب را بشش صبور

نخاطر آرسکست اجل چه پی نبدی
مگر چو نثر فی از بهر قتل وحشی طیور

بصید ثوابت برین و توان شتن زد یک
بپک گناه سوی ساحها ازین دور

شود ضعیف قوی تن مبتم بت لیکن
بروزگار قوی یار مشو در نخور

ز بعد مستی عصیان خمار حرمانست
زیاده مست نشان شود خوشه نخور

حلال باشد اگر یکدلان خورند بهم
کسی که در خی دل دور کرد چون نکبور

کرت مهوست اقامت در بن سرای مجوی
بغیر سایه فخر زمان مقام حضور

جهان لطف و کرم مبر نجم الدین محمود
که هست ملک سخا از وجود او معمور

یقین من که نبودی بغیر صورت آدم
اگر بصورت آدم وجود بستی نور

ضمیر روشنش آینه ایست غیب نما
که یافت هر چه بخاطر کسیش کرد خطور

فرو گذاشت نگار چنین خانه سیح
اگر برای منیرش قضا نکرد امور

درست خوانده ضمیری از دون الخط
که از ربوبش سن حرخ دارد کون مسطور

لحکیم درک

اگر چه داشتی از چشم مردمش مستور
که نیست چشم فلک را بغیر تو منظور

مباد هیچ بیانی کری بحر بساطور
که عقل نیست بکنج صفات تو گنجور

که بی این نهایت کی آن شیخ دمحضور
مباد هیچ بیانی کری بحر بساطور
که عقل نیست بکنج صفات تو گنجور

نگشت شرح کمالت ز صد یکی مذکور
که بشکستگی شود دارش معذور

مراد عوی شعرا ن بقصیده بشت نشور
که در دعای تو میخزد از ذشته نفور

سیاه روز شود هم بخیل شب بشکر روز
همیشه تا کزند خیل شب بشکر روز

که از حسافی ون باشدش سین و شهور
غمت مباد و نقاب بخشت خدا چندان

در مدح امیر نجم الدین محمود گوید

چو قتل هل دل از غمزه تیز بار کند
مرا هلاک بشمشیر انتظار کند

اگر چه خاک شدم چشم او منوز مست
که مردمک تو از چشم من کنار کند

تو اتفاقی و من کز غبار ره کردم
هنوز میل تو مر ذره زان غبار کند

نه انچنان بهلاک خود از غم تشنه
که چاره ام بخزانیغ آبدار کند

دهد جلالت در یاز ابر رحمت بار
چو دیگ مطبخ انعام او نجار کند

اگر چو ابر بدریا دلی کشاید کف
حباب وار پر از در کف بحار کند

یگانه آتوی آن فخر روزگار امرؤ
که روزگار زبدت تو افتخار کند

مراد شاه گدا از تمنای تو آسان گیرد
اگر عدالت طبع تو ضبط کار کند

غبار سوخته گر در تتو ز برخیزد
هوای لطف تو اشک ابر نوبهار کند

حرارت غضبت گر اثر کند در خصم
اشک پر آبله خون لبسان نار کند

تو از جهان و جهان ز بزرگ تو کوکا
ز بحر خیزد و در بحر انتشار کند

صبا ز گلشن خلقت هزار ناف و مشک
ز بهر عطر گریبان غنچه مار کند

تو شاهباز سفیدی و در شکار مرا
همای صدره نشین همت شکار کند

چراغ راه اگر نور طاعت نبود
کسی ز ظلمت عصیان کجا گذار کند

گران همن نه بسوی تو میوه آرد
مگر ک حادثه ان میوه شکسار کند

زمانه ای ادبی را گر باتو به بیند
اگر اب کند او را بجوب دار کند

دلیل ناقص او در خسان این که تو دست
اصل بر کب چون پیاده اش سوار کند

سپهر تربه آن مدحت تو زان شیست
که کلک بنده نکی سر خوش از مزار کند

باهل بیت محمد کر غیر تو امی
ملطفت کس نکند فخر بلکه عار کند

رمین نعمت آن خاندان بوازا نور
شعوذه حمت ان خاندان منتار کند

بقیه نده ان حضرت خداوندی
کراجال که شهر تو نده وا کند

زمین دوام حیاتت امید دارم و بس
کر این امید جهانی امید وار کند

باخلق

بچنگ علف خوار زبی برگی و بار
بر کی بخز ار خنجر فولاد نماند

دل در غم تو تنگ چنانست که مادر
فرزند دلاور نیز خودش یاد نماند

تا مان چو تلخ زبد لها شده بیرین
کس را خبر از تلخی فرهاد نماند

اندیشه طاعت بنود اهل ورع را
سجاده نشین را سر اوراد نماند

سیر ندم مردان طریقت ز ریاضت
زین واقعه در سپرم از شاد نماند

از اهل دلی بانگ دعای نشنیدم
در صومعه خر بردم شیاد نماند

شد راه فلک بسته بگر د نفس خلق
یا قطب زمین رفت و اوتاد نماند

کس از کس امروز نگیرد انصاف
مردی که بدان بت توان اد نماند

غیر از ستم ظلم که در حد کمالست
در هیچ سر منبر مجلس استاد نماند

از ظلم حکایت بگنم قصه دراز است
القصه بگویم که شد آزاد نماند

داد از کزنم چون که بیداد گر انست
مارا هم ازین جور سزاد نماند

بر بیش زمان طبع همه ظلم پذیرست
دین پیرو ملت احداد نماند

هر کس کنه انچه که رهبت ارادات
رنگ ده بمجلس ایراد نماند

مردم همه خونریز نخو در شده و ملک
بر کردن کس منت جلاد نماند

از خانه خرابی همه بیخانه شدیم
فریاد که یک خانه اباد نماند

از بهر در و جوب همه خانه نکنند
جایی که خود از پای در افتاد نماند

ویرانشد این ملک ز عمارت پندیر
کز بیش قناعت زنیاد نماند

از مادر گیتی بجز از فشه تراید
نه بود نمی هیزم و از اد نماند

صبحدم خونین دل میل گشاید در چمن
چون نخجه دغچه و نبادش دوار گل

خرده داروی بهوشیست در جام سرشت
تا رباید هوش میل از ری عیار گل

پارها از سینه اهل اشک بس کز خار خار
مژه ها ناخن چو من بر سینه افگار گل

دید میل زخم خونین رگ گل از هم شکفت
تا نجا گستر کند آن زخم را یکبار گل

تا کند معجون درد میل افگار گل
شکند یاقوت زرد و لعل تر باد صبا

میل از خون جگر پرورد گلبن را مبخر
دون دشمل از خون کوهی داد بر رخسار گل

مرغ زرغنچه گر باد بهارش داد دست
بشکست و کرد بهر شهر یار اشیار گل

میل از بال گشوده کرده موستیغار سان
وز هوا دف مژه در پای موستیغار گل

برگ گل آئینه اقبال مرغ عاشقست
غافلست از آه میل هر که دارد خار گل

صبحدم میخواند مسلسل بر غزال شاخسار
جابه را صد پاره کرد از ذوق آن گلبانگ گل

ان بیت در نازکی نسرین و شبنم خار گل
تخل قدت شمع سبز دلنشین را سمار گل

می خت کرد در حین از بهر کلچیدن رادم
زان حین تا دیدمت ستم غیر زخم خار گل

لبگ بازت پای دار خون دل عاشق زده
هست نقش پای او بر سبزه بلغار گل

شاه اخی بیگ آفتاب دین و دولت کز شرف
خار راهش هست در چشم او لولا الصبا

گرد زد بر طلیعه عطار باد لطف او
غنچهای خشک کرد در کف عطار گل

زنگ خورده شمعی از آتش دم از خون خصم
آورد چون شاخ نبرد ان تیغ بر زنگار گل

بس کز رشک شمیم خلق او می خورد
در دلش خون بسته همچو ناله تا تار گل

قصر کردون شاهی او را جام روزن اهتمام
گلشنش را چوب دراز طوبی و سمار گل

بادست بی وجهی کز گل مرغان نفیر باد دارد
مطربان از بهر نزهت میکند تکرار گل

گر وزد بر مار گنج از گلشن لطف نسیم
سنبل پیچان شود آن مار وجای یار گل

گلگ من از خون دل هر گه نویسد نامه
میل و خوش نغمه گویا هست در منقار گل

مرد و راستای هم از امید عنوانست
ور نه میدانم که کس نفروخت در گلزار گل

چون ونیسه گلگ الهی مدح تو شاید اگر
آرد اوراق زرافشان مهران اشعار گل

شوم از معنی رنگین تخل کل برخاست
ور نه مرکز بگلبنی را نبود آن مقدار گل

میکنم فتح سخن تر پسم که رخ تابی ازد
زانکه بی حرمت شود هر جا که شد بسیار گل

تا بود باغ فلک مرغ سحر خیز مهم
وز کوک باد آرد بر در دیوار گل

گلبن عمرت بود تا سر بحر از آفتاب
آورد چون غنچه بیرون کنبد دوار گل

در مدح اخی بیگ

برج نکند ز لف معنبر نهاده
ان دام فتنه چیست که دیگر نهاده

لب را گزیده واز بن شیوه میچ
داغی غریب دل شکر نهاده

در زلف نافه از گره زلف بسته
در سیم تنگی از دل کافر نهاده

در سنگ سیم ناید در نافه مشک لیکن
تو شوخ رسم غیر مکرر نهاده

پای تو میچکد زده از شبنم آبله
هر که که پا به برگ گل تر نهاده

از بس کشتهای دل اهل خلوتی
دلها طپیده هست چو بر دل نهاده

غافل مشو که بر دل غمگین گذر کنی
آهسته رو که پای بر اهکر نهاده

زان خط که تیغ زد چو کبوتر دلم طپید
کز ان خطی بخون کبوتر نهاده

ای روز کار روشنی از نور رای تست — پیوده تهمتی بمه و خور نهاده اند

ای آفتاب جمع توانی که روز عهد — زین ظفر بر تخت عطفر نهاده اند

هر سر که کف مزین نام تو — داغیست انگهی بر جگر زر نهاده اند

در بر رخ تو دست ولایت گشوده است — گر روی فتح بر در چنبر نهاده اند

صد بار پیش از سر خاقان به تره تاج — افکنده و بر سر قیصر نهاده اند

تیغ تو هر هشیت ز بهر هلاک رحضم — کالماس ریزه اش ز جوهر نهاده اند

بر فرق هر که تیغ زدی تا میان او — فرقی میانه همچو دو پیکر نهاده اند

ان داوری که زخم شتم دیده هر همش — از مغز استخوان ستمگر نهاده اند

زان کعبه بسته اند که اساس خلیل از — بهر رواج دین همیه نهاده اند

کی در بنای دولت آید خلل که تو — پنهاد در طریقه حیدر نهاده اند

زان می که در بهشت کسش نشنائی گه از تخت — دستی بدست ساقی کوثر نهاده اند

کس حق خرد بدور تو می گز شراب لعل — مهر عشق بر لب ساغر نهاده اند

ملکان تست زانکه بهشیاری از صلاح — لب گرفته بر لب خنجر نهاده اند

خورشید عالمی تو و همچو سلطنت — کاین سروری همه در خور نهاده اند

یا رب صفحه چیست تو گز اساس در — در راه ملک سد سکندر نهاده اند

دارد فرار کشتی عالم و از اب — تا پای در بن محیط بلنگر نهاده اند

دریا تهی کفیست پر از ابر جود تو — چون ژاله در کفش همه گوهر نهاده اند

در سال قحط روز دهش از قفای یکدگر — خوان کرم چو روزی مقدر نهاده اند

باز جا بر تخت عزت خسرو دانا گرفت — صفحه گیتی همه زیر نگین ما گرفت

پایه تخت شهی زین سلطنت معراج یافت — ملکه کار سلطنت هم این زمان بالا گرفت

کرکلیه ملک از دیده مستی شب رفتان — تیغ زد خورشید دولت روز روشن را

حیله رویان کمند ای من بگیری کی زاد — دشمن خود را مردی در صف هیجا گرفت

نوعروس ملک را کابین بجز شمشیر نیست — زشت باشد گر کسی شوهر نداش زیبا گرفت

گر ملک پرورده نیافت روزی الحمد — شد گرفتار اجل خود حق نعمت او را گرفت

سر بقانون اجل خرنهاد از دست شد — دشمن بادان که خود را بو علی سینا گرفت

شهر امن شد زر صفه کاخر شهریار — از سر دشمن برای صفه را در ها گرفت

کوکب اوج شرف یعقوب خان کز ظل حق — پایه معراج سبحان الذی اسرا گرفت

رهنمست اما ز لطفش ایکه انکار او — منکر فتاش کی حجت برد پیغمبر گرفت

برق تیغش چون درخشان شد بکین ملکستان — سوخت مشتی خار و خاشش در دل خارا گرفت

در شمر بان ژاله های تیغ او اتش گرفت — زان نهنگ ازیم او جا در دل دریا گرفت

کوه از برج باد او بخاک — خوشه پروین که جا در دامن خارا گرفت

فیض بر بخشش مگر که بر در یا رشت — در صدف هر قطره شکل لولوی لالا گرفت

دست زر پاشش چکد م بر فقیران بخشکرد — کنج از دیدون که باج از قیصر و دارا

نامه شاهنشهی چون ختم بر تو قیع اوست — همچو مهدی دامن اخر زمان گرفت

هر کجا شکر فشان شد نطق او در نظم و نثر — صد هزاران نکته بر طوطی شکر خارا

ان همایون همت گر دی بر نبی اید نفس — باز ازان عیسی نفس بر گشتگو غوغا گرفت

تا مثال فتنه نوخیزیت باید کند نشست — مشکلت ازبیخ برکندن بتیغ چون گرفت
زیر فرمانت کسی گر زانکه اژدرها گرفت — ای سیاهماری که آخر کژدمان افسا گرفت
مهرست آخر خطا جوی کند ازوی پرسش — کی تواند گرگ ازین کز ملت آبا گرفت
خرد و کل محتاج هم شد تا عنایت خویش را — مظهر کل فیض جمعیت هم از آخر گرفت
کامگارا کوشش کن مظهر نظم کهن باز — مرغ طبع از نو هوای مطلع انور گرفت
آتش عشق تو اول در من شیدا گرفت — مرکجا زد در قرق عشق آتش تخت از ما
چون گذشتی از چمن سرو از هوای قد تو — بر زمین افتاده بود از سجده خود در ا
لاف اگر با آهوی چشم تو زد در کس مرنج — کز خیال کج دماغ نافه را سودا
عاقل از کوی سلامت کی قدم بیرون نهد — عاقبت راه ملامت عاشق رسوا گر
عالمی امروز شاد از رحمت ساقی همه — زاهد از کم همتی او را غم فردا
دست کوته کن ز جانم ورنه از بیداد تو — دامن محشر خواهم ای سرو سهی بالا گر
در دو سرا هیچ مرا محرم بخت نیست — خاطر شبه نازکست از گفتگو گویا گرفت
تا در این فیروزه گلشن مرغ زرین بال هم — میتوانه جان فزا از اطراف اعلا گرفت
گلبن عزت بود گر سایه ای بخشد مراد — سر بسر عالم چو خورشید جهان آرا

وله ایضاً

خط تو چون بر دیده رونق عنبر شکست — سرو تو چون قد کشیده قد صنوبر شکست
طره پرچین چرا مانش گوش تو داد — نسترت از چه رو برگ گلی بر سر شکست
آه که تا دم زدم سنبل مشکین او — موی بچوگفت بت خم بخم اندر شکست

جامی ازین بنی امکه بعهد شش جهت — شیشه و جام شراب بر سر فغفور شکست
باد چو بلاله گفت قصه پرنیان او — ساغر خود را ز سنبلهای اخگر شکست
نیست عجب گر شود نافه ز رشحات او — خشک گلی کش دری در ته لنگر شکست
تاج و سریرا که نیست داغ غلامی ز دی — است قضا لاله وار بر سر شش فغفور شکست
مرکه ز بر نام او سکه زد آن زر بخت — گوهر و خطبه خواند نامه بفغفور شکست
بس که بخلق و کرم کوه مروت بخشش کرد — قیمت کوهر نماند مرتبه زر شکست
شوکت بخشش بزرم حشمت جم پست ساخت — راحت بخشش برزم سنجق و لنگر شکست
زهره بشبر فلک صولت خلقش ندید — بهره کاوزین اره شاخ شکر شکست
غیرت این خیل و ار دازان مرکجا — معنی او جلوه کرد صورت آذر شکست
ای که بر درنگ دل ز پشینی روی تو — جام جم رای تو آینه خور شکست
روی زمین بخت تو از کرم حق گرفت — پشت عدو تیغ تو از دم عنقر شکست
تنکی اگر روز زرم از سم خرش توحت — از سر خاقان گذشت افسر فغفور شکست
گرچه خان کیریت آز زردی باد بود — رخش توای آز زرد در دل صرصر شکست
تیر تو مانند کاف سینه کردون شکافت — تیغ تو چون لام الف قد دو پیکر شکست
چتره ارسن که دمیزرنش از چتر تو — چون تو نوا در خوش حلقه چنبر شکست
نقش نکین ترا مه بمحل بر گرفت — مهر ازان عزیش مهر مزور شکست
عالم عدلت بلطف دست شکمکش گرفت — نخمه امرت بقهر فرق ستمگر شکست
لطف تو بحری کز و یافته بای قرار — مهر تو برقی کز و قلب بحمد در شکست

تا دگران مست ناز قصد که دارد کنند — بند قبا چیست کز طرف کله برشکست

نخجم از این پیشتر ره بوصالت نداد — خار رهم زان بپاست تا نشکستی بشکست

آه که پنهان ز هر عشوه شوخت بکینه — وای که ناموس دین غمزه کافر شکست

من بخطای تو ام شاد که لیلی بلطف — کرمه را داد دل دلشده را برشکست

بخت مگر کاخرم آن لب جانبخش بکشت — جام حیاتم مگر آن شیشه کوثر شکست

دل ز تو آباد بود کشت خراب از تو باز — کشور ما را نبا بانی کشور شکست

روی تو شوریده مو موی تو آشفته رو — تا به رود مو ز رنگ شانه منظر شکست

جم صفتان را شکست پیش تو چون اتفاق — کین کهر افلاک را نیست در این ور شکست

در خور سلمان نبود پیروی انوری — کز گذر قافیه قافله را برشکست

من چو برابر روم رایت خورشید نظم — کوکبه انوری چون مه انور شکست

قیمت اعلی مگر از تو نزاید که دهر — رونق دانش پیرد قدر سخن در شکست

گر نه مگر راستو قصه رعایت کنم — گرچه ازین شکرم قند مکرر شکست

تا رخ هر روزه دارد رهوس شام عید — روز بروز از کمه ازمست چو پیر شکست

روزه و عید تو باد فرخ و در کار تو — یکسره مو ناورد کردش اهرمن شکست

در مدح قاسم یک بزرگ

ای بتیغ شجاعت گرفته عالم را — حدیث خنک تو جان تازه کرد رستم را

ابو المظفر منصور قاسم زرنگ — که جرعه نوشی حاجت نمی نرد جم را

غمی نماند مهما را ز من همت تو — شکست شادی فتح تو لشکر غم را

مبارزان ترا روز جنگ دست دهی — زره بس این که پریشان کند برهم را

مریض قصر تو جای رسید تبخیر او — که هیچ شهد خورد از هزار نام ارقم را

بروزگار تو ماتم نبود در عالم — بمرگ خویش عدو زنده کرد ماتم را

دل حسود ترا زخم بهتر از رحمت — که مرده دل نشناسد ز نیش مرهم را

بدولت تو فضل کی رسد ز کریه خصم — بگوه دوشت خرابی نهیب نم را

اساس قهر ترا کوه مرعد و شکست — ز سنگ ژاله پشمان نبای محکم را

مران که اگر بر دهره ز نعمت تو — که ای خویش کند صدمه معظم را

قیاس قدر تو کردون چو کند بازی شت — گرد او نیست دران پرده هیچ عرم را

نگین ملک سلیمان قدرت تو بس است — گواه بهر نبوت بس است خاتم را

بظاهر اچه در آهن عیش میکوشی — بباطن آینه مایزید وا دهم را

سپهر مرتبتا کوشش کن غم اهلی — تو فهم اگر نکنی این حدیث مبهم را

بخدمت از همه پیشم تقدم از همه بیش — چرا ز پای دبیری خدمت قدیم را

اگر بلطف تو باشد طمع بکس نکنم — به هیچ جو نخرم صد هزار حاتم را

عنیبه تا چو رخ و موی نو خطان سنبل — نقاب لاله کند جعد زلف پرخم را

بهار عمر تو باد اشکفته تر مدام — خزان غم نرساناد بهار خرم را

وله

آمد بهار و سبزه دمید و جهان خوشست — ساقی بیار می که زمین از زمان خوشست

مطرب غزل سرای و حریفان ترانه گو — معشوقه در کنار و قدح در میان خوشست

خورشید عدل قاسم بن یک که ملک
از عدل او چو ملکت نوشیروان خوشست

شیر افکنی که پنجه شیران کند دلی
با زده شیر پنجه شیر ژیان خوشست

در کار ملک با دل دانا مشاورست
حکم چنین حکیم دل کاردان خوشست

بخت جوان او مدد عقل پیر کرد
با عقل پیر دولت مرغ جوان خوشست

چون قهر و لطف جوهر شمشیر خسروست
گر خونفشان برآید و گر ارمغان خوشست

آن رستمی که جنگ تو در داستان دهر
تا در بست خوانمش آن داستان خوشست

پیوسته با سپاه تو صف بسته خیل فتح
هر جا که میرود ندغان از عنان خوشست

میدان خاک در بر کوی تو نمک بود
چوگان شش کفت مه کف در آسمان خوشست

تا امن تو نیافت امان کس نجست ازو
عالم اگر بخوشست بدین امان خوشست

فی مصلحت نبود سفر کردنت ز ملک
در کار ملک تجربه با امتحان خوشست

دفع گزندست زمان زدت مرهم
خوشتر ازین چه باشد جمله سودمندی هم زبان خوشست

لطف آر سودا ترا کی زیان دهد
یعنی مرا نچه پیش تو آمد زمان خوشست

بگذار تا برهم تو چشم افکند سهود
چشم حسود بر سر نوک سنان خوشست

دشمن چو سهک بود که خرابی کند دلی
در دفع گرگ حادثه پاسبان خوشست

خصمت گمان زبیری و تیر از عصاست
رو در عدم که راه بتبر و کمان خوشست

تا قصهٔ شبروی نکند درد یار تو
برق چراغ تیغ تو آتش پاسبان خوشست

گر دیگری ز نارکست سر در آسمان
مارا سر نیاز بر بن آستان خوشست

ای مدحت تو کوته کی گفتند
کو طوطیت دمی شکرش در دهان خوشست

بخون صفت آشفته آشفته سوارم
کز شهپر او ماه نوم در نظر آمد

بر درد زن امید بسی مرهم چشم
بنشست که تا گردی ازان رهگذر آمد

ساقی تو کجایی که شد ایام غم بجر
وقت طرب و موسم شادی دگر آمد

خورشید سعادت مه منزلگه خورشید
یعنی ز سفر سوی درعالی گهر آمد

بحر کرم و گنج سخا شاه قلی بیگ
آنکس که درش قبلهٔ اهل نظر آمد

آن حاکم بادا دگر حکمش ز سر قدر
فرمان ده دیوان قضا و قدر آمد

گر ملک شود ملک جهان جمله بخشید
ور نیز بر همت او محتشر آمد

در کلشن اقبال و شرف نخبت ملکش
تحلیت که او را همه دولت ثمر آمد

بگشود در فتح و ظفر عزم تو گویا
تیغ تو کلید در فتح و ظفر آمد

خورشید صفت لعل لبی چون جگر خور
کز بهر غلامان تو قرص کهر آمد

آن سرکشی طبع که در کیش و منش هست
از پرتو عدل تو سر و شکر آمد

توقیف کمال صفت خلق جمیلت
چندانکه کسی پیش کند بیشتر آمد

مر اورا که ادا از نظر لطف تو افتاد
هر جا که شد از بهر گهری در بدر آمد

هر کس که جو صاحب نظران خاک رهت نیست
کز روشنی دیده بود لایق بصر آمد

شد تنگ جهان سینه خصمت که دل او
پر خون زده دیده بخون جگر آمد

فریاد رس ای همه درمانده شو از لطف
کورا نه برون شد بود اکنون نه در آمد

بیچاره همی سوزد ازین غصه که چون شمع
عمرش همه در اشک محنت بسر آمد

نقد سخنش گرچه روانست و لیکن
مس بود و ما بکسیر قبول تو در آمد

یار خود آمد و احوال دلم دید که چیست
که پیامم ز صبا بود و سوشش ز شمال

گرنه خود خضر بسر وقت اسیران آمد
تشنه بادیه میرد ز تمنای زلال

نه همین چهره من شسته شد از اشک مدام
که بشست از رخ امید جهان گرد ملال

در دل خرخ فلک گشت مکرمت چو صباح
که مرا قرعه اقبال زد اختاد نفال

زمین از فیض سعادت همه دانی که ز چیست
اثر سایه خورشید زمان بحر کمال

شیخ نجم الحق والدوله والدین مسعود
اختر برج سعادت فلک غز و جلال

رهبر راه روان ره حق از همه ره
واقف حال فقیران جهان از همه حال

حلم او گر ز ازل سایه فکندی بر من
خاک محتاج نبودی مگر آمی خیال

بس کن از معدلتش مازدی مظلوم توست
زیر چنگال کبوتر شده شاهین چنگال

تا در دهر در ایام دگر فتنه زدی
بچنین صورت خوب و بچنان حسن جمال

آخر ای مشک ز اوراق تتق زند
زر کند خاک ره و لعل شود سنگ مغال

ای ملنده اختر از اندیشه ناپیشتری
فهم ما را نبود در صفت کار تو مجال

سر خط عقل بود این که محالست چو تو
مشک ما نیز همی شد که محالست محال

مدعی گر ز ترقی بکمال تو رسد
سبزه نشوخست ولی نکند راز شاخ نهال

ایچنان در دل خشنودی خلقی که بود
راضی از جاه جلال تو خدا جل جلال

در ترقیست جمال نصرت روز بروز
حسن نخیزست مآل تو زهی حسن مآل

هر که یابد ز سحاب کرمت نمقطره
همچو دریا شود از مال جهان مالامال

آن کریمی تو که در علم و کرم ملکت
خلق عالم همه خوانان که کنند از تو سؤال

از ان همیشه گریان دارم که در کامم
گره همی فسکند تکمه گریبانش

کمال صورت او از که باز پرسم من
که هر که بینگرم چون منست حیرانش

ز دست چشم ملاحون دلم بجان آمد
که هر چه دیده بر و بست داد ما دانش

سناغ عارض او هر طرف کری منم
نهاده دام ولی سنبل ریحانش

هزار لقمه دل و صد هزار جوهر جان
فدای حقه یاقوت و لعل خندانش

کسی که این همه خوبی و نیکوئی دارد
چگونه ز ناز نباشد اسیر هجرانش

دوای عاشق و مفلس نمی تواند شد
وگر بود کرم آصفست درمانش

بعز دولت دستور ملک عبد الله
که مست زیر نگین ملکت سلطانش

قضا چو دید نمیر منیر او ملک آشفت
حساب روز قیامت بروز دیوانش

زهی مروت حشمت که از کرم دانم
که ای ریزه خوانست خان احسانش

مرا که بر ورق مشکبار ماه وشن
خط خطا مکشد کلک عنبر افشانش

بروز نامچه عمر جاودان مجراست
براب خضر که طغرای اوست عنوانش

چو موج شنه که دریای بیکران باشد
اگر خورند دو عالم زنعمت خوانش

چو روز بر همه کس تابنده است یعنی
که شمع ماه چرا غیست ار شبستانش

ایا ملنده خبائی که خانه قدرت
که بسته هست رطاق سپهر ایوانش

عنایت ازلی همره سعادت تست
که باد تا به ابد لطف حق نگهبانش

عدو له تا تو زبان آوری کند چون شمع
بریزد اش و بر جای خویش بنشانش

اگر نه قهر تو ایمان خود کند دشمن
زمان مرگ بروزی نگردد ایمانش

اهلی خاک نشین بنده درگاه تو شد / با مید نظری قطع نظر از زر و مال

گر ترا چشم عنایت سوی این بنده بود / صد ز برمش چه تفاوت کند از صف نعال

بدعا ختم کنم قصه خود تا نشود / خاطر نازکت آزرده ازین قال و مقال

تا فلک گاه سپر پیش نهد از خورشید / که کمان بر سر چنگ آورد از جرم هلال

در مدح امام زاده سید امیر احمد

آنکه خاک آستانش کعبه صدق و صفاست / سید سادات عالم احمد موسی رضاست

ز آستانش گر نه واقف ملالی عرش چیست / هر که این در می‌شناسد آگه از عرش خداست

از جهان نوری که میخیزد ز باش ظاهر است / کین چراغ روشنی از خانه آن مصطفاست

نور این شهزاده چشم کور روشن میکند / زانکه نور دیده شاه شهید کربلاست

اصل این گوهر که نورش را چراغ عالمست / مجمع البحرین ختم انبیا و اولیاست

انتساب گوهر پاکش نه بحر الانتساب / هفت بحر آمد که اصل او محیط کبریاست

احمد بن موسی بن جعفر بن باقری / کز علی بن حسین بن علی مرتضاست

حجت الله است و علم الله را برهان اوست / این سخن را حجت و برهان طلب کردن خطاست

نور پاکش قبله خیل ملک شد گر شرف / او کجا از روی قدر و کعبه خاکی کجاست

یا امام از لطف حاجت بخش خلق عالمی / کعبه هم گر قبله حاجت ترا خواند رواست

رحم کن بر اهلی مسکین که از آب دو چشم / پای بر گل مانده و دست امیدش بر دعاست

یارب از لطفت بآب روی این سید بشوی / هر چه از خط خطا بر نامه اعمال ماست

صاحبدلان که بندگی و مقبلی کنند / دریوزه کرم ز توانگر دلی کنند

رو سوی مستی از سر هشیاری آورند / دیوانگی ز سلسله عاقلی کنند

از عین مردمی سگ کوی وفا شوند / خود را مرید اهل دل از کاملی کنند

باره روان ز خضر و مسیحا روند پیش / با عاقلان ره سخن از غافلی کنند

شاهان ملک خاک زمین تکیه گاهشان / بر ملک و جاه تکیه نه از جاهلی کنند

جویای گنج لیک نه از راه نیستی / تحصیل کیمیا نه ز بیحاصلی کنند

چون ماه نو بصیقل یک گوشه از نظر / آیینه سیاه دلی منجلی کنند

پیران پارسا بجدی کنند مست / رندان مست را بنگاهی دلی کنند

جان در سر محمد و اولاد او دهند / سر در سر محبت آل علی کنند

بر آستان میر علی حمزه سر نهند / پای شرف ز عرش برین بیشتر نهند

ایضاً له

آن قبله فلک که ملک چاکرش بود / صد همچو کعبه حلقه بگوش درش بود

شاه شهید میر علی حمزه آن شهی / کز خون خود قبای شهی در برش بود

فرما گدای در او چه میکند / چون سایه سعادت او بر سرش بود

خاری که سر زند ز گلستان روضه‌اش / نخلی شود که میوه دلها برش بود

تن در هوس که خاک ره او شود بجان / جان در هوای روضه جان پرورش بود

در عرش میرسد بدرش هر که میرسد / آنجا کسی که میرسد این یاورش بود

روز سماع و فقر این روضه چو خلد / خیل ملک نظارگی منظرش بود

آنرا که داغ حسرت این روضه بر دلست / دوزخ شراری از دل پر اخگرش بود

هر کس که از سفال سگش آب میخورد / باد احرام اگر طلب کوثرش بود

خاک درش چو آب بقا روح پرور است / منت پذیر خاک درش آب کوثر است

شهزاده که میر علی حمزه نام اوست / جبریل اگر بعرش پرد مرغ دام اوست

در وصف او مگو که سپهرش مقام شد / کو پایه سپهر بلند از مقام اوست

هر کو شنید بوی شمیمی ز مشهدش / تا صبح حشر نکهت جان در مشام اوست

رضوان سلام کرد چو آن بارگاه دید / کرد از صفا خیال که دار السلام اوست

هر کو ز بهر کام دلی سوی او رود / آن کعبه مراد دهد هر چه کام اوست

روح الامین که منتهی دین پیمبریست / گوش و دلش همیشه بحرف و پیام اوست

خاص از نی نثار درش نقد جان مراست / وین جان که نامست هم از لطف عام اوست

تنها نه صید گیسوی مشکین او منم / هر جا که هست مرغ دلی صید دام اوست

جایی که ساقی کرمش شد حیات بخش / خضر و مسیح تشنه لب درد جام اوست

از حلقه حرم اگرم دست کوتهیست / چشمم چو حلقه بر در بیت الحرام اوست

دارم بقبله در او روی بر زمین | رویم ز قبله گردد اگر نیست اینچنین

وله

آنان که پای قدر بر افلاک بر نهند | بر آستان میر علی حمزه سر نهند
زان واجبست خیل ملک در سجود خاک | تا چهره نیاز بر این خاک در نهند
درویش این درند بدریوزه قبول | آنان که پای بر سر صد گنج زر نهند
در میر او رسند گهی ساکنان عرش | کز منتهای سدره قدم پیشتر نهند
در روضه شریف تو خورشید ذره وار | گر پا نهند پا ز حسد خود بدر نهند
خواهم بدیده خار رهش رفتن از مژه | گر جای خار در ره من نیشتر نهند
از گریه خون دیده بر این آستانه ریخت | چندانکه خلق پای بخون جگر نهند
هر ذره خاک مردم چشمی ازین درست | زین در بسعی کعبه چو رو در سفر نهند

هر حاجتی که هست درین کعبه چون رواست
حاجت بکعبه چیست چه حاجت بسعی ماست

ای کعبه سعادت و این قبله شرف | پاکیزه گوهر صدف شحنه نجف
پیش تو ای امام بحق چون صف نماز | در سجده بسته اند ملایک هزار صف
ذات تو گنج نامه سر حقیقت است | عقل تو ره برد بسر گنج من عرف
در روضه شریف تو خورشید ذره وار | خواهد که خاک ره شود از غایت شرف
ما را چه حد که روی بر این آستان نهیم | از حضرت تو گر برسد بانگ لا تخف
سوی در تو آمده ام از در نیاز | چون اشک خود دوان بسر از غایت شعف

آورده ام سوی تو رخسار زرد خویش
اشک امید در نظر و نقد جان بکف
گر نیک و گر بدیم برحمت قبول کن
ما را مکن ز رحمت خویش بر طرف
چشمم گرم ز لطف تو داریم و کرده ایم
بر ابر رحمت تو نظر بار چون صدف
از حضرت کریم امید است هر کسش
اهلی اگر قبول تو دارد همی بسش

وله

ای دهان و لبت ز جان خوشتر
دهن از لب لب از دهان خوشتر
گر زبانم بری چو شمع خوشم
عاشق مست بی زبان خوشتر

بخیالت

بخیالت نهفته بازم عشق | عاشقی با بتان نهان خوشتر
کی فروشم ترا بصد عالم | یک نگاهت ز صد جهان خوشتر
ز آستان تو نیستم سر عرش | سر عاشق بر آستان خوشتر
ساقی آن به که در میان آیی | خوش بود شمع در میان خوشتر
نیست در عالم از تو به خبری | در جهان چیست خود ز جان خوشتر
هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ | جان عالم تویی و باقی هیچ

ای جمال تو نور دیده من
وز دو عالم تو برگزیده من

چیست غوغای شحنه عشقت | فتنه جان آرمیده من
در کمند تعلق افتادست | از دو زلفت دل جریده من
همچو مجنون خوشم که آهوی تست | مونس خاطر رمیده من
تا لب من رسد بپابوست | سوخت جان بلب رسیده من
شاه حسنی سزد که گویی هست | یوسف مصر زر خریده من
همه عالم بچشم و دل دیدم | وز تو بهتر ندیده دیده من

هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای برخ جان جان جانان هم | همه را مونس دل و جان هم
بدو محراب ابروی شوخی | قبله کافر و مسلمان هم

کفر و ایمان ما تویی بی تو
بت پرستیست کفر و ایمان هم
بر فشان دست تا بر افشانم
کاستین بر درست و دامان هم
بس که ناخن زدم بسینه چو گل
پاره شد سینه چون گریبان هم
ساقی جان تویی که از لب لعل
باده بخشی و آب حیوان هم
بطفیل تو عالمی جمعند
باده این عالم پریشان هم
هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ایضاً

ای غمت راحت روان همه — بضعه ای غم تو جان همه
عارضت شمع محفل خوبان — قامت سرو بوستان همه
قصه گر دپسته دهنت — که زبان بسته درد مان همه
همدمان در کنار و شمع رخت — جان من سوز دا زمیان همه
شب سکانت بخواب بر در تو — من بیدار پاسبان همه
ساقیا جرعه که میسوزد — غم دل مفلس شوخ ان همه
تا شدی آفتاب عالم تاب — ان حدیثیست بر زبان همه

مرچه غیر از توهست ساقی میخ
جان عالم توی و باقی هیچ

ساقیا چو در میان آری — مرده را آب در دهان آری
پرده بردار تا بخجلت حسن — یوسف رفته با جهان آری
دولت آن شد که زلف بگشایی — دل دزدیده در میان آری
بر زبان آریم پس از مردن — که مرا نام بر زبان آری
خدرا از آمدن چو آگه کن — تا بگی رو با ین و ان آری
فی تو عالم مرا بجان آمد و — چند ازین عالم بجان آری
ساقیا بر نه عالمی بهتن — ملکه از هر چه در جهان آری

مرچه غیر از توهست ساقی میخ
جان عالم توی و باقی هیچ

ای جمال تو از نهایت پیش — هست از یوسف و غایت پیش
من اسیر فراق و دل با تو — دل من از منش هدایت پیش
زخم دل از علاج گردان غیر — میکند در حکم سرایت پیش
عقل در بهشت عاشقان کمتر — فتنه خیزد از زن ولایت پیش
تیغ از جنگ مردنم برهاند — توان کرد از زن حمایت پیش
دیده ام مرچه هست در عالم — خوانده ام قصه از نهایت پیش

مرچه غیر از توهست ساقی میخ
جان عالم توی و باقی هیچ

دلا جهان سرای خیانت تا دانی — مقام محنت حسرت سرایت تا دانی
اگر چه شاهد دنیا ست دلفریب بسی — نه مرد محضر و حریف وفا ست تا دانی
بکنج حسن منشین که خاک بر سر او — بطره اش منگر کا ژدهاست تا دانی
بنیم جو جو فرشش نیاز و ناز و مفروشش — که جو فروش و گندم نماست تا دانی
بقول او مرو از ره که قول شیطانست — حدیث او مه گز ره خطاست تا دانی
ره محبت و رسم وفا نمیداند — طریق او مه چو رو جفاست تا دانی
درون صومعه اش صوفیان تیره دلند — مکو مبت که ز اهل صفاست تا دانی

شه شهیدنی فاطمه امام لحق
امیر احمد موسی رضاست تا دانی

چه گلشنست مرا نم حریم روضه او — که مرده زنده شود از نسیم روضه او

بر آستانه قدرش فلک کم از خاکست
چنانکه قدر زمین پیش قدر افلاکست

وله

جهان عدم بود او را وجود می‌بینم
که جان در آتش مهرش چو عود می‌بینم

فروغ نور حق از مرقد منور او
ز مشهدش همه نور شهود می‌بینم

نمود صورت او جام جم بچشم و دلم
چنانکه آینه دل نمود می‌بینم

ظهور مهدی ازین بارگاه خواهد بود
نه دیرگاه که بسیار زود می‌بینم

رخم بخاک درش سود رو نمی‌تابم
کزین معامله بسیار سود می‌بینم

ازان نفس که دل آینه جمال ویست
چراغ دیده جان روشن از خیال ویست

قدم بمرقد او نه ببین جهان کرم
نزول رحمت حق بین ز آسمان کرم

نسیم مرحمتش مرده میکند زنده
که چون مسیح ازو تازه است جان کرم

کرم نشانه اصل شریف او آمد
که اصل گوهر پاکش بود ز کان کرم

کفش که وارث جود علیست در بخشش
گلی ز گلشن جودست و گلستان کرم

ز قرص مهر و مه از بهر او صباح و مسا
قضا بمشرق و مغرب کشیده خوان کرم

نمیرود سر من هرگز از در لطفش
کجا رود سر درویش از آستان کرم

امید من هم ازین خاندان شود حاصل
که نا امید نشد کس ز خاندان کرم

اگرچه حلقه کعبه است دست من کوتاه
همیشه حلقه چشم منست و این درگاه

بکعبه دل نکشد یا امام از در تو
بسست کعبه ما مرقد منور تو

فرشته هر نفس آمد برای عطر دماغ
شمیم جان برد از مشهد معطر تو

شهان بجهد مسخر کنند ملکی را
تو آن شهی که دو عالم بود مسخر تو

ترا چو شمع چه حاجت بتاج زر باشد
که تاج نور الهی بسست بر سر تو

توان خجسته همای بلند پروازی
که عرش سایه نشین است زیر شهپر تو

سزد که رو بتو هم کعبه با امام آرد
که کعبه دل و جانست در برابر تو

کسی که حاجت او ز در تو نیست روا
دگر بقبله حاجت چه حاجتست او را

ایضاً له

سر دو کون

سر دو کون ازان در سجود نصرت تست
که گردن دو جهان زیر بار منت تست

پرست خانه گردون ز نعمت چندان
که مرغ سدره نشین زیر خوان نعمت تست

زمین نعمت لطف تو من نه امروزم
که چشم نعمت فردا همم ز نعمت تست

ز فرق تا بقدم گر زبان چو سبزه شوم
زبان ما همه در شکر ابر رحمت تست

نه نور روی تو تنها چراغ عالم گشت
فروغ عالم جان هم ز نور عصمت تست

سر ملک ز فلک گر گذشته است چه شد
خوشا کسی که سرش بر زمین خدمت تست

اگرچه گوهر مه شب چراغ عالم گشت
چه قدر و قیمتش آنجا که قدر و قیمت تست

تویی که گوهرت از بهر شحنه نجف است
ز گوهر تو زمین را بر آسمان شرفست

توان خلاصه گنجی جهان ویرانرا
که شب چراغ تو افروخت این شبستانرا

فرشتگان بطواف در تو زان آیند
که در طواف تو بینند کعبه جانرا

بر آفتاب رخت عاشقست صبح مگر
که هر صباح چو گل میدرد گریبانرا

بخاکپای تو کانها چو رهبرند چو خضر
ز خاک پای تو یابند آب حیوانرا

چه میکند می کوثر دلم که مست تو شد
بست مستی گل بلبل خوش الحانرا

امیدواری اهلیست یا امام بتو
مگر تو جمع کنی ای دل پریشانرا

تو ابر رحمت حقی نظر بسویم کن
اگرچه نامه سیاهم سفید رویم کن

شاه نجف که گوهر بحر عنایتست
چون بحر بیکران کرمش بی‌نهایتست

با هر نبی که بود بمعنی رفیق بود
سر نهان که مثنوی این حکایتست

بر دوش آفتاب رسالت نهاد پای
بنگر که پایه شرفش تا چه غایتست

او را رسد که پایه قدرش کند بلند
کس آفتاب سایه نشین زیر رایتست

مهر نگین و مومن و ترسا مهر شاه
در سنگ خاره مهر علی را سرایتست

با شهسوار عرش بمعراج سر حق
آنکس که همعنان شده شاه ولایتست

خورشید در شرف بعلوش کی رسد
کو در نهایت شرف این در بدایتست

شاهان رعیت از ره قدرند و شاه اوست
شاهی که با رعیت خود در رعایتست

یارب بحق شاه ولایت که در لحد
کرد از برای شیعه ز غربت شفاعت
یارب بحق سبط نبی مظلوم کربلا
کز تشنگی جدا شد از آن سرو قامتش
یارب بحق حجت حق نقی مرتضی
کز زهر شد شهید ز دست ستمگرش
یارب بحق عسکری آن شاه دین پناه
کز ظلم شد شهید ز دست ستمگرش
یارب بحق مهدی هادی که در ظهور
دشمن کند ز تیغ ستم قتل لشکرش
یارب بحق جمله شهیدان کربلا
کز لطف تو امید همین است از درت

گر خضر از حیات پشیمان شود رواست
کو نیست در شمار شهیدان کربلا

در چشم آفتاب کند خاک اگر رود
بر آسمان غبار شهیدان کربلا

طوفان نوح سر ز دار از کرب ما عجب
از چشم اشکبار شهیدان کربلا

طوفان آب اگر طلبی در میان بحر
طوفان خون کنار شهیدان کربلا

کلکشت عاشقان همه در خون خود بود
آغشته لاله زار شهیدان کربلا

از خون نشسته لبان تا چه غم بود
آغشته لاله زار شهیدان کربلا

دامن تا کرد و در بر آمد کجای آبر
از جای دلفگار شهیدان کربلا

از جور عهد دار ستم کو فغان شوم
این فتنه شد دوچار شهیدان کربلا

آخر شد ند سگ صفت آنان که بوده اند
آدم ما عتبار شهیدان کربلا

از روز کار شکوه دلا چند میکنی
سنگر بروز کار شهیدان کربلا

تا دست لطف حق چه نهد مرهم بتان
بر زخم اشکبار شهیدان کربلا

یارب بحق شاه رسل مصطفی که هست
بر قبر ش افتخار شهیدان کربلا

یارب بحق گنج کرم مرتضی علی
آن اژدهای شکار شهیدان کربلا

یارب بحق کوهر پاکیزه حسن
آن اژدهای شکار شهیدان کربلا

یارب بحق عصمت زین العباد دست
در دهر یادگار شهیدان کربلا

یارب بحق باقر صابر مکان علم
آن مکرمت شعار شهیدان کربلا

یارب بحق جعفر صادق امام دین
آن گنج با وقار شهیدان کربلا

یارب بحق موسی کاظم مجاب لطف
آن ابر دربار شهیدان کربلا

لطف تو در جوار شهیدان کربلا

ای دل ز سوز گریه جگر را کباب کن
یاد از حسین تشنه بچشم پر آب کن

تن خاک کن ز فکر حسن چون دهیاد ده
سر در ره خاک راز شرف آفتاب کن

ای تشنه لب که جشمه کوثر طلب کنی
سر چشمه حیدر عالیجناب کن

تا چند وصف دست دل بخرد ان کنی
ای دل سخن ز دست دل تو تراب کن

دل شاد سازمومن و مشرک شکسته دل
اباد ساز کعبه و ویران خراب کن

شیر حقی و کار تو نر خواهش خصمت
ای شیر حق ز کار تو نر خواهش خصمت

دست قضا رکاب تو گرفته است
ای شهسوار معرکه پا در رکاب کن

خاک تهتن از هم دل چو سر سنان
در چشم سلم دیده از اسیان کن

بسکن در فلک ز بال تو در بیت
خیبر گشا ست دست تو در بن فتح باب کن

شیر فلک که قصد جگر گوشه تو کرد
بر آتش غضب حکر او کباب کن

آب از حسین تشنه خورشید بسته اب
خاکش بچشم افکن و بحرش سراب کن

کیوان ز دود نیه خود کن خرش خراب
مریخ هم بخون خود اش کن خضاب کن

کیسوی زهره را مپرد در پریش فکن
کو این بلاس کن ان چنگ و رباب کن

تیر فلک قلم شکنش ز ین خط خطا
بر شتری بقنوی این جوان عتاب کن

دین جامه سفید که بر تن دریده است
صد ره بخون کتان مریما تهاب کن

کرمی نمای کره اش از غضب
آتش چو تیر کشت تو سیلی بآب کن

چشم هوا کره تر از ابر کریه است
کو ش سیل کرم ز رخ تهاب کن

خدمت اهل سعادت شد کمال نجم دین
وز کمال خدمتش نجم السعادت یافت
هست این خیمه و چون قبش در رتبه بیت
خویشتن را کو سر که در عالم بهشتی دیده است
میکند فراشش در سوطان نزل طنات
حیله‌ها میکند مقصود دام صحبت است
از فروغ روی یاران کعبه اهل صفاست
ساقیای دردکه دراین کعبه عشرت رخصت است
منزل عیشت یاران عاطر روی در میان
فرصت عشرت مده از کف که وقت است است
شد موافق قسم این خیمه با این دو حرف
لاجرم مجموعه خوبی و توفیق قسمت است

در تعریف پستون خیمه

جز نهالیستان نخجسته ستون
کز زمین سر بر سپهر افراشت
این ستون کلبست کز افلاک
شاخ در بر کشش ز دست خیمه تاک
نیستونست این زرکاری
که درخت زرست پنداری
کلک نقاشش بمزاجال
بر ستون نسته بپرداز خیال
این ستونست یا شعاع مهر
راست استاده بر زمین ز سپهر
خرم آنکس که چون ستون همه گاه
بسته باشد میان بخدمت شاه
مرد اگر طوق عزتش باید
چون ستون پای خدمتش باید
نو غلامی که پای بردارد
پستون راز جای بردارد
بار دلبر اگرچه سخت بود
بر دو یاری ستون نخت بود
چون ستون سر که حلم پیش نهاد
یار یاران بزمش خویش نهاد
چون ستون امنت باشش در همه جمع
تو هوای نور دیده ما چون شمع

یارب این خیمه با کلستانست
یا نمودار چرخ گردانست

دوخت نرگس بقش او دیده
یا در دیده چشم خلق خیرانست
کرد این خیمه پن که از خشت
اطلس چرخ عطف دامانست
منزل دولت شد و خیمه دل
زان طنابش رشته جانست
چرخش طوق کردن اعدات
میخ او میخ چشم اثیانست
ماه بر اران طناب زرپیشش
خیمه افلاک لرزانست
فلک اطلس است سایه او
بر سر آفاق تا بانست
اقتاپست شاه اسماعیل
کز سپهر شرف درخشانست
زد کرسی نشین بارگهش
کرسی عرش زیر فرمانست
خیمه اش کز قباست نکشاید
کفنش همچو گل رز افشانست
آفتاب سپهر جان بخشیست
روشنستان نه حرف نهانست
خیمه پروین مزن زسایه او
کاین سایه اب حیوانست
گر مزارش زبان بودا ما
وصف او صد هزار چندانست

خیمه دولتش بود با پی
بر زمین تا مدار دور انست

شاه روشن دل که زیر دخون دشمن دوست
دوحش خوشنیلک بهر کرمیشه اوست
شاه اسماعیل حیدر کز همه روز مصاف
تیغ او بهر خلاف از دامن کینه پوست

زی ره سای عیش تو دوستان دشمن
همیشه عیش تو حاصل مراد دستکامی باد

نگار الجمالت فیض جاودانی بخش
زساغر تو مگر قطره بخاک افتاد
چو باده که کار زمانه برباد است
حباب وار چه غم گر زنی زدریا باد
کسی که نرگس مست تو دید ای ساقی
بجای چشم چو ساغر چرا دمان نگشاد
بمنده غم دل از اندیشه جهان حفیت
بیاری که دل از بند غم کنی آزاد

مدام ساغر عیش تو پر بود یارب
بدست ساقی نرم تو باد جام مراد

مست یار و مشربه بر کف نهاده است
دولت بمن که مشربه را دست داده است
ساقی بیاری که ز شوقت چو مشربه
عاشق بجای چشم دمانرا گشاده است
از رشک آن که مشربه بوسید دهان را
خون در درون ما چو صراحی ستاده است
دستم بجا که مشربه گیرد بجز عنه
مستی که هر طرف چو منش صد فتاده است
هلا ذر جام باده گر از اهل مشربی
کاب حیات زنده دلان جام باده است
پر کن ز باده مشربه کین آب جوشکوار
زاب خضر نفیس ز ساقی زیاده است
هر چند هر که یافت بخدمت چو حاجبت
صد خضر را ز مشربه ما استفاده است
ما مست دیدیم زمینم غیر دوست
مست ازل بشرب توحید زاده است

اهلی ز نقش غیر تهی شد چو مشربه
ظاهر بمن که باطن او صاف و ساده است

ده هزارم

ده هزار سال گردون دهد عمر طویل
خانه کیرم در کل کل از کلم خواهد دمید
هر که در عشرت ترد وادی بیاری عزم ساخت
ملکه از طاس فلک پهوده در دل کشید
از خیال لعل خالت کی دمی چون گفتمن
چشم بر گردون سر در کاسه سر آرمید
گرچه عاشق دمن دل در داغ عشقت خله ساخت
همچنان ریخته هستی منزد سل من مزد
مردم چشم دو یکی ز درد حسرت باخشد
آن دو شش خواهد زدن کان لعل لب خواهد گزید

در بساط دمرا می از حریفان دست برد
هر کرا حق یک خصلت از سعادت افزید

ازانکه چو طاس نرد خصمت بسپر
هر گز ز قدح نمیکند قطع نظر
یاران ز را کر نظر قدح ساخته ام
در پای قدح نهاده ام من سر و زر

دسته

یار ب این نخل از چه کلزار است
که کل او همیشه بر بار است
زینت کنبد متعرش او است
تکیه کاه سپهر اطلس او است
خیمه چرخ ازین ستون بر جوات
خانه از قوت ستون برپاست
راستی را ز نقش زر کاری
قلم قدرت نپذ ارسے
پای تا سر بشکل کلدسته
رنگ رنگست کل بر و بسته
راست چون نخل وادی ایمن
دل اهل صفا کند روشن
قامتش چون الف نهال خوشست
راستی از همیشه حال خوشست
هر که شد راست سرفراز بود
راستی کار سرو ناز بود

خدا زگوی تو مردم چه شرم ام که خاک شوم | که ذره ذره بگوی تو ام غبار کند
ز افتخار کند سرکشی نه ارشدی | بران سمند که چون تو سهوار کند
قدت بحیله مارست و مرکبی نیم | گشاده دست دعا تا که در کنار کند
کسی که روی تو بیند ز رشک چشم زنم | بگیرش از مژه صد تیر اندکار کند
مرا ز سجده بود دو اندیش اگر نقشی | مثال صورت خوب تو از نگار کند
سپهر فضل و کرم مهر سعد الدین سعد | که بر سپهر سر از فضل کردگار کند
گرفته طبع کریمش چنان بخشش خو | که گر دنی نرسد سایل انتظار کند
چو گوی نظم در افشان تو بگوش خرد | هزار نکته چون در شاهوار کند
گشاده دستی به رهایی و بود انگشت | زبان طعنه که بر از تو بهار کند
ز لعل مرکب او چون رود بگردون گرد | بحرف روشنی به خط غبار کند
ایا ملوث نظر فرخ از ان غبار مرست | چو سرمه ستا که در چشم اعتبار کند
توان نگر ز معیار امتحان ترسی | سر از ترازدی زر نقد کم عیار کند
عدو ز تیغ عدو کردی اشتحوانش خورد | چنانکه بر تن خود پوست چون انار کند
اگر ز حلق تو بوی رسد بگل در باغ | طبق طبق ز فرح از نی نثار کند
چو از غمان تو بشد سپهر نطع پلنگ | ز سیم غاشیه بر دوش از افتخار کند
زروی رزمی روز از چه دود و شب خیزد | کز شش نماند ز داغ تو بر عذار کند
میان خلق سر افرازی کی شود حضرت | مگر که چرخ سرش را فراز دار کند
عدوی تست چو سوراخ مار چون کاهد | تفوس تست به بر کش بردن چو غار کند

هفته تا که

هفته تا که در ین بحر زر ورق نه عید | سحر ز درد و شام بر کنار کند
بهار اید و گل از وان ز عالم شد | بهار خرم عالم خزان تمام شد
درغ و درد که از سروران عالم کم | پیاد کار کمی ماند بود دان تم شد
جهان سیاه شد از ان غ او چون نشود | که شبچراغ جهانیان از میان کم شد
طریق امن و سلامت نماند در عالم | کز ین مصیبت و محنت زمانه در هم شد
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر | که پشت طاقت گردون ز بار غم شد
شکسته ساغر عیش و نشست غلغل زم | سرود مجلس یاران ترانه غم شد
گرفته خلق جهان چون حسینیان ماتم | مگر به رجب امسال ماه محرم شد
از و که مرهم دل بود جون خسته جگر | کنون که بکند ان زخم را که مرهم شد
بپرید باز سفید از سر نشین خاک | فراز سدره چو روح القدس بهمدم شد
چراغ دیده دارایان دل ملک منصور | که روح قدسی او تا بعرش اعظم شد
چو افتاب فلک سایه بر گرفت از خاک | که میل همدمش با سیج مریم شد
سحاب بر سر خاکش گهر بجهت بارد | چنان گریست که چشم زمانه پر نم شد
چو اشکستی از دوستان او دیده | شکسته باد دل دشمنان که خرم شد
بزرگوار خدایا گرامیش داری | که از کرامت اوس کسی مکرم شد
بهر زمن که کند بر چو او ترحمت کرد | گشاد چشمه ای که رشک زمزم شد
کسی بیاد ندارد که در جهان هرگز | چنین فرشته ز نسل جواد آدم شد

گرد مرز مرجو به نیکان نمیدهد ✻ در چرخ قصد مردم دانا نمیکند

آن کنج رشد و مرشد حکمت پناه کو
وان بحر علم و مظهر لطف آله کو

سرمایهٔ وجود کسی را ندیدهاند ✻ جز واجب الوجود که مرجع همه اوست

مائیم و ایم و شکنج اجل در کمین ما ✻ وا حسرتا که جان بغیر از شکنج نیست

در عالم خرابه نشستن هوس مکن ✻ بگذر ازین خرابه که جای نشست نیست

گردون کشی مکن که سری کی بلند شد ✻ کامروز زیر پای تو چون خاک پست نیست

نشتی گشاده چرخ شبنگ مکر ده ماه ✻ یعنی تو ماهی و کز نیت رشت نیست

آسوده از زمانه تغافل خاصیت ✻ جام مراد در کف هشیار و مست نیست

گردون نه هر بهر چه رسید از زمانه است ✻ کاینها بجز بقصهٔ روزانه نیست

گر موجب حیات دل زیرک آمدی ✻ کی این خبا بقصل الدین میرک آمدی

جان جهانیان ز جهان شد دریغ ازو
کنج وفا بخاک نهان شد دریغ ازو

آن روشنی دیده که بودی چراغ شمع ✻ از دیده همچو برق عیان شد دریغ ازو

مادر میان تیرگی غم چنین اسیر ✻ شمع مراد ما ز میان شد دریغ ازو

عیسی دمی که بود درد انجمش مردمان ✻ در زیر گل چو او ان شد دریغ ازو

بود از قران ثابت و سیاره با خبر ✻ وا خر چنین اسیر قران شد دریغ ازو

صاحبدلی که چشم و چراغ زمانه بود ✻ آخر ز چشم زخم زمان شد دریغ ازو

کاری که کرده است نه در خورد آدمی ✻ عفوا ز نکال لطف جهان آفرین کشش

جز رحمت تو هیچ مزد دستگیر نیست ✻ رحمی نمای و ختم عمل بر همین کشش

روحش همیشه از کرم خویش شاد کن
عمرا برادر و پسرانش زیاد کن

ای منحص که میکنی بر مزار من ✻ زنهار یاد کن زمن در روزگار من

نشکفته بود یک گلم از صد هزار گل ✻ تا که بر نخت باد اجل نو بهار من

من عکسی از خلق جهان بوده ام مدام ✻ وا حسرتا که نیست کسی عکسبار من

خاری که برد مزگل من بر آورد ✻ گلهای حسرت از مژه اشکبار من

دارم امید انکه نگیرند دوستان ✻ بر نا امیدی دل امیدوار من

من در شکار گور چو بهرام شد دلیر ✻ غافل که گور میکند آخر شکار من

با انکه صد گزند بر ار سیم کرده ام ✻ گردون نهاد زر زین در کنار من

زان خاک خویش کرده ام از آب دیده گل ✻ تا بر دل کسی ننشیند غبار من

در کار روزگار نه بندی دل ای حکیم ✻ گر چشم اعتبار گشائی بکار من

یارو برادر و پدر از من صلا شنید ✻ یارب تو هایش از کرم خویش یار من

از لطف خویشتن نظری کن که ارحم ✻ رحمت تو خشم شود کار و بار من

الهی غیر نام تو نگو یاد کار نیست
آن نکته یاد گیر تو هم یاد کار من

آه از زمین گردون دون کز وی کسی نشاد است ✻ داد کز بیداد او هرگز دلی آزاد نیست

ای جگرگوشه که پاک آمدی و پاک شدی
چشم من روی دی و اکنون چشم مردمان خاک شدی

او پرواز همتت موسس این رسم نشست
عالم خاک تنگی در افلاک شدی

دلت از تنگی زهر غم ایام گرفت
تنگخانه غیب آنی تریاک شدی

ساعت کوی قیامت که شیر است
طفل لوی و درون مهر کبی پاک بندی

صید دیوی نه مازی چو غزالان رشاط
صید گرت اجل تسته فتراک شدی

پای نهاده بردن نکنی قدم از خانه خویش
سوی آن خانه عجب جایگه و جا لاک شدی

نوبهار دل من لوای دشکفته هنوز
برگ تا راج خزان چون دنی خاک شدی

دامن افشانی از این خاک غم آلوده ما
آخون باد تر اگر همه غم پاک شدی

لاف عرفان زنم پیش تو ای جان پدر
گر تو هم بر سر گنج غم خاک شدی

من پس ما من طلبکار توای جوهر پاک
پیشتر بر سران پیر سگ چاک شدی

مردم از دوق تو افتاده توای تخل جوان
مجو تیر از بر این پرده زار اک شدی

صبر کن ای دلی گر زخم غمی واقع شد
که نه تنها تو درین واقعه غمناک شدی

آه این پیشه نبود که چرخ بلند کرد
وای این چه بود که جان من درد مند کرد

با د اجل فکند صنوبر قدم بخاک
آزاد سرده صد سر ارد ل مستمند کرد

گنج که زیر پا بود پسند دیدن رخش
او را چشد که خاک نشینی پسند کرد

پروانه وار بر سر آن شمع عالمی
مرچند جان سوخت خود پسند کرد

آخر گرد باد اجل زان چراغ دور
در شمع ان جمال که دفع گزند کرد

روز و شب از حیات ما تم تباه شد
گر خسرو منیت روشنی مهر و ماه کو

آن آفتاب را نفس سرد کرم شد
لب بسم میت آمنه صبحگاه کو

کیتی نماشکست و ندارم مجال آه
در سم مجال آه بود تاب آه کو

دعوی دوستی و پس از دوست زندگی
در شرع مهر دعوی ما را گواه کو

مرکز زمانه کنجی ازین در زمین نیافت
مرکز سپهر هم طرفی انجمن نیافت

آن مرهم درون که نرخم هلاک رفت
آب حیات بود چرا زیر خاک رفت

آن کو مر لطیف درین خاکدان غم
با جسم پاک آمد و با چشم پاک رفت

چون چشم لاله نرگس خوبان رداغ او
از بس که ریخت خون جگر در مغاک رفت

اه از جهان که در جنبش کلی گرست
روزی که رفت از بستش سینه چاک رفت

کر کف که شد خضاب درین باغ همچو گل
آخر نیاورد نه چنان از گل تاک رفت

از سوز و آه و نالهٔ یاران درین عزا
دشمن اگر رسید هم او در مغاک رفت

اندیشه کن که کام که شیرین شود ازو
کاب بقای تلخی زهر هلاک رفت

دار دهمیشه گله زهری اجل بدست
دین چاشنی ز مهر رساند بهر که هست

کی یاد دوست از دل ناشاد میرود
از دیده گر برفت کی از یاد میرود

تا او برفت محرم آست جان ما
سه دوست جان ما همه بر باد میرود

او شد بخواب و فتنه بر آورد دوست جو
کار از زبان زمانه دفعه یاد میرود

از رکاب جاده دولت مهر جا که میروی — خوای بکعبه رحمت کش و خواه در کشت

بگذر ز باغ دهر اگر مرغ زیرکی — کین لاله را ز خاک عزیزان بخون سرشت

گر هم کسی بخدمت سلیمان رسد چه سود — گر بخت و تاج سر ندهد آخر بخاک و خشت

گو خواجه جهان ظفر اسلام ساعدی — گر لطف در دل همه کس تخم مهر کشت

مرغ دلش ز گلشن عالم ملک بود — جا در بهشت کرد هزار ایجا بهشت

چون طایر بهشت بود مرغ روح او — تاریخ رحلتش طلب از طایر بهشت

دایم رزق دل ظفر اسلام شاد باد

عمر معین دین محمد ز یاد باد

مدت ایزد اگر نمود از فلک دیگر هلال — دیده ما دید عین عید را بر سر هلال

مردم چشم کشیده نود و زر مژگان دراز — مینماید از شاط اکنون بیکدگر هلال

تا بر آمد بر فلک قندیل ماه بدر باز — حلقه زرین نمود از کنبد اخضر هلال

چون قضای بست آمین وعود مس عید را — پاره زر کرد در دستش فی زور هلال

از شفق نوشش رود افتاده چرخ سرنگون — وز برای دفع خوشش میزند نشتر هلال

مرد مارا خواهت پرورید زشادی از انکه او — چون که سیمرغ فلک نمود از شهپر هلال

ساغر اندر کشتی می رد فلک تا بر کند — مینماید از شفق زاروب ساغر هلال

شیشه زر مسکنه آمینه اسکندری — می نماید از نود کر آمین اسکنه رهلال

نو سلمانش بنداری نه نو کر شفق — خلعت قاضی اجلاش بود در بر هلال

شاه ملاان سپهر دین که کاه لطف او — از کواکب دامن خود کرده بر کوهر هلال

میل تحریرت اگر باشد فی طوق سکت — عقد زنجیر ثریا سته کرد در هلال

هر شبی از برک ماه نو چو طوق فاخته — می نشاند چرخ تا کردن نجا کستر هلال

تا نیفتت عطر سوزند از کواکب هر شبی — شد شفق از کرم مهری آتش مجمر هلال

کامکارا ان غزل بشنو کز بس کز فکر او — سر بجو دبردم فرو کشت این تن لاغر هلال

کم کشد بر برک کل از مشک صور تنگر اگر

همچو ابروی تو کند ماه ترا در خور هلال

طاق ابروی تو ای مه دیده است از کوی تو — زان همی آید مدام اسمان دیگر هلال

منت ی دشنام تو مارا از ان ابرو کند — می دعای نکند زد هر کس کی بیند در هلال

کر بخون افتاده منی قامت جم کشته ام — دور نمود کر شفق پیدا شود در خور هلال

گفت اهلی وصف ابروی تو خیال کر چرخ — موی او از رشک ان منت بر سکر هلال

کامکارا از تو کردام امیدی دور نیست — زانکه سکر دد تمامان نقص هر ذی هلال

تا بود خورشید شمع مجلس روشن دلان — تا نهند زرین قدح طاق این منظر هلال

دولت جاه تو خواهد بود روز افزون مدام

کین زهت ماه نخشت ان همه پرور هلال

سلطان روم حمله چو بر خیلان تنگ کرد — زد آفتاب تیغ و زمین لاله رنگ کرد

درع ستاره شیر پلنگینه پوش چرخ — زیر قبا نهفته چو چرم پلنگ کرد

خورشید زین برخش چو زد حلقه هلال — نیمی بخود کشید و نیم دکر زیر تنگ کرد

دست زمانه از خم کردون کبر ساخت — وز اختر نهفته از و سیخ رنگ کرد

اگرچه پیدل و سرگشته همچو پرگارم
پیاپیاند قدم بین و پایمی برجای

ز داغ بهر تو چون لاله سینه سازم چاک
ز جیب جامه درم همچو گل برعنائی

کنون که نخبت یوسف عزیز خلقت کرد
ببینم چو تخری عاشقان سودائی

دلا تو این همه محنت چه میکشی از دهر
چرا بصبر جهان جان خویش نستائی

سپهر مرتبه بسیار شریف عالی قدر
کرا هست ذات شریفش جهان جائی

قضا چو کوشش کند حکم نافذ الامرش
کشد فتیله غفلت ز گوش خودرائی

گر التفات کند حکمتش عجب نبود
اگر مزاج اجل را دهد مسیحائی

مقرر است که صدر بصدر عالم اوست
معین است که خورشید عالم آرائی

برای امن و امان از محیط منشورش
بجای کشتی نوحست نون طوفانی

زمان دولت او بر مزاج هم فلک
مرصعیست که نخشد خواص برنائی

اگر بگوید بخش خشم او چه عجب
که خشک بوم شود با وجود دریائی

حرارت غضبش گر رسد بحر جهد
سمندر از نفس عاصیان دریائی

بگوش دل کشد از نظم او نجات النفس
چو گوشواره در گوشه ثریائی

ایا ملذ خبائی که در سجود ملک
سپهر قبله تو میسازد و تو میسائی

بخاک پای تو گاهی که دست همت تست
وجود خاک ندارد متاع دنیائی

همیشه نام کرم از تو زنده خواهد بود
چنانکه طی نشود نام حاتم طائی

بخشش تو نیاشد غریب اگر امروز
کف عطای تو نخشد بغیم فردائی

اگر سماع در آئی نسیم انعامت
زبان برگ بحرکت کند نکو پائی

دیباچه الضیاء

ای همه خشم تو ای عاشقکش بی باک چیست
دل ز خشمت خاک شد این همه بی زینهار چیست

جرم دل غیر از نگاه دیدن بی باک چیست
دیده را گر ما تو کار افتاد دل غمناک چیست

مرغ عاشق میشود دیرآشنا هم کل چاک چیست

ای که در خونابه همغانت همیگیرد بچنگ
کی ز فتراک تو عاشق بگسلد هیهات هیهات

میروی شاهانه دعوای خلق از پیش پس
اهل حسن از برز برزن یوسف بودند بس

عالمی گردد همندت دست بر فتراک چیست

شمع رویت گر وجود ما اثر بر باد هشت
او بود مقصود خواه از کعبه خواه از کنشت

آتشین روئی بهشت ماهتای حوری سرشت
خلق میگویند آتش را ندارد در بهشت

ای بهشت عاشقان ای روی آتشناک چیست

آن دو لب کز آب خضر و چشمه کوثر نهند
تا بکی بکشای و خلقی را بحسرت جان دهند

خلق اگر در فکر آن گردند مردان وامهند
مرده تریاک را کی سیر غربت خفتهند

تو از من طالب مهر بکشا مهره تریاک چیست

عالمی را کرده از حسن خود پر شور و شر
بس که خون عاشقان میریزی از شمشیر و خنجر

چرخ در خون از شفق دامان کشد شام و سحر
گر ز رشک روی تو مه را نشد پاره جگر

این نشانهای خون ریز از من افلاک چیست

گر بجرم عشق با اهل نیکوی سخن
ای گل نورسته نشنوند پیران کهن

گلبن امید غمخواران کمن از بیخ و بن
گر حسن تیر غمت نشناخت او را از عدو کن

پیش عفو شامل تو جرم مشتی خاک چیست

چو جان من نشود خرم از برای من دلشاد — مرا خلاص مدان کسی نخواهد داد
مگر زاری و فریاد دستان نیک نهاد — دعای عمر کنم ولی قبول مباد

مرا چو زنده همی خواهد آنکه جان منست

بی که خرج غم او مایه طرب نبود — دلم نپندید هرگز که غم ادب نبود
گنون که دل شد و جان نیز نیز قربت نبود — بپرسدی اگرم جان رود عجب نبود

چو دل نپندید هم آنکه دستان منست

اگرچه دست رغبت به بنگ و مدد نرسم — ولی بجز بنوای شوخ سرو قدد نرسم
تو دوری از من و من از هلاک خود ترسم — میان جان و تنم دوری افکند نرسم

ز دوری که میان تو و میان منست

تو اشنائی و سر تا قدم ز نور خدای — ز شمع روی تو روشن شبی چو خلوتیان
گرفته زنده بود ای حیات روح فزای — تو در درون دل ما جان خسته تنگ مپای

که یکدمی بدر از خانه میهمان منست

مرا که بخت چو اهلی مراد طالع نیک — اگر بپای تو ریزم درد بکر چون ریگ
وگر ز شوق تو دل در خروش میرد چون دیگ — تو زان من نشوی تا به بخت ایم لیک

همین بسست که گوئی که خسروان منست

ای دل خود پیر گر دی خلاص از آنکه — تا زمن مقید این دام ماند

کور زمانه رام تو گر نشد زره مرو — ناکه اسیر کور چو بهرام ماند
گیرم شدی ز بخت سلیمان روزگار — آخر نه در میان دو دو دام ماند
کامل گر شوی بهمه علم عاقبت — وز نکته ز بون بسر انجام ماند
در هم نمی شوی و دلی وقت مشکلات — موقوف وحی در ره الهام ماند
باری بطرز نعلم حقیقت نمیکنی — با صد هزار علم چنین عام ماند
آخر چو نیک و بد نه بفرمان خود کنی — بهر چه در میانه تو بد نام ماند
ای نفس شوخ چشم ز شرمت بام خویش — خونی در دون شیشه چو ما دام ماند
کی لب بذکر دوست گشائی چنین که تو — مستی مدام و لب لب جام ماند
گربت پرست کم شده ره خطا بود — تو در خطا بلیده اسلام ماند
تا از طمع متابع ارباب صورتی — سر بر زمین بسجده اصنام ماند

اهلی بپای بر سر جان زن قدم که تو
تا منزل مراد بیک گام ماند

در حقیقت دیده حق بین نه بیند غیر حق — پیش ارباب نظر غیر از یکی منظور نیست
خلق در کثرت بسی اما بوحدت میکنند — کثرت و وحدت گر حق دانی الحق دور نیست
رشته شمع ار حد اسازی شود صد نور خاص — چون بهم واصل شدند آنجمله جز یک نور نیست

آنشب که محمد سوی معراج آمد — بنگر که کمال لطفش تا چه حد دید
زد عقده بستی که میم در احمد — شد عقده کشا احمد فی الحال احد شد

خلاصه سخن این گر وجود ما عرض است | سلام بر نبی و آل بر نبی صلوات است

و له

ذات محمد و علی آمینه حضرت | آمینه ضرورت آن حسن مازیور بود
ان ما بعثت و جود من نبوت و رزق | از بودن و نبودن ما بی نیاز بود

ایضاً

در ره حق چو مکرمت طلبی | معرفت جو که اصل مکرمت است
معرفت ما بحق آشنا کند ت | آشنای بقدر معرفت است

و له

کسی که بود سحر با تو خفته در یک جا | شبش بسیکده دیدم بکش دهان بسته
بوی مستی عشق از نکه می خورد همچیت | چه دانی ماست که مهتاب در جهان بسته

ایضاً

حیران کارخانه صنعم که صد کمال | در کار عقل مصلحت اندیش از و بود
در ترکیب خاک دیده و گوش و گمان که ما | گر ذره سهم بخشش کمتی پیش از و بود
با این همه که از سر موزون بسیطت کم | نیست کاستخوان مان ریش از و بود

و له

ان مفرد مال تم مست دهنا فرارگا | تیشه می بایدت کرد نیست کان کندنست
جان بدنبوازی کند دست تهی در کار دهر
کاری افزار کردن غایت جان کندنست

کر آفتاب سعادت بر دنظر دارد | سیه چه دم اقبال بخت مسعود است
وگر ز پرتو خورشید بخت شد محروم | چو سایه تا بابد تیره روز و مردود است
مکوش بیهده راضی بقسمت خود شو | که قسمت ازلی هر دو شد همان بود است

و له

یکی نشاند مردم از آن دل گشاید دل | مردن در انفصال و جان در اتصال
شهوت کمال راحت از ارزد و دگر نفس | با اتصال خویش و سد بعد از انفصال

ایضاً

چون که پرسی ز حال بنده مپرس | غم از اینه باز نو حکنم
گر سخن گر خموشی صلاح اندیشی | چون نباشی سخن نشنو حکنم
منیت در دست من چو سیم دزدی | دل بکار جهان کرد حکنم
چون فلک آشتم بخر من زد | فکر کشت و غم درد حکنم
من که در عالم جوی نبود | همه عالم به نیم جو حکنم

و له

خواستمای عیب در دیشان بود | لیک اگر بینی ز فضل اندوزیم
سامری در پیش من کوساله است | گر بدیضاست بحمه آموزیم
عیسم و در نطق دارم بحمه بدیست | سوزنی تا جاک دامان دوزیم
با سر حرمان عجب داغیست بخت | ای فلک تا کی بحرمان سوزیم
نیستم فیروزه ای حرخ فلک | کر بس از مردن دهی فیروزیم

ایضاً

گرچه بر ارباب دانش خرمن عالم جویست / لیکن از جور فلک صاحب هنر غم میخورد
مزرع دنیا بآدم سیرتان یکجو نداد / هر که حیوان مشرب آمد ملک عالم میخورد

ولـه

چند مردم بکشی رسم بزرگی آنست / که گنه بینی و از غایت احسان بخشی
سهل باشد چو اجل جان ستدن از هر کس / سعی آن کن که مسیحا شوی و جان بخشی

ایضاً

ای که همچون عشق پیچان همتی داری بلند / خیز بنخل میوه دار نیک اصلان در مسیح
دولت بد اصل ناکس همچو نخل مومیست / صورتش خوبست اما معنیش هیچست هیچ

ولـه

بگذر ز بزرگی که بود مایه آزار / زشتست ز یوسف صفتان شیوه گرگی
خاشاک ضعیف از تبر غم نخورد زخم / شد زیر تبر کنده هیزم ز بزرگی

ایضاً

طمع تراست که مقبول کاینات شوی / مکن دو کار اگر شاه اگر گدا باشی
بهیچ جا مرو ای دوست بی طلب هرگز / ز هیچکس مطلب هیچ هر کجا باشی

ولـه

اگرچه نامه سیاهست در جهان شخصی / که بهر لقمه نانی عذاب خلق بود
سیاه نامه تر از وی کسیست روز حساب / که نان خود خورد و در حساب خلق بود

مرا زمانه بسوزد بداغ غم تا چند / که چشم روشنم از دود داغ تاریکست
چراغ آه تو اهل جهان کند روشن / ولی چه سود که پای چراغ تاریکست

ولـه

اهل فضلند تیره روز و ضعیف / پای طاوس زشت و باریکست
پر طاوس را چراغ بسیست / لیک پای چراغ تاریکست

ایضاً

گنج بیخبر حب بدزدم چو حریفان / در مال کسان میل بدین مایه حرامست

مارا که خدا

مارا که خدا داده بود چشمه حیوان / دریوزه آب از در پیمانه حرامست

ولـه

بحث آبحیاتست چو با خضر مقالست / کز مشرب صافی نشود آب سخن کم
در عربده خر صفتان خاموشی اولی / با عرعر خر عیسی مریم نزند دم

ایضاً

خواجه حسن سرو گلستان حسن / آنکه شد از چشم بدان زیر گل
گفت دلم از پی تاریخ او / گم شده وجه حسن از چشم و دل

ولـه

پهلوان زمانه یار علی / که ز مرگش زمانه پر شورست
با همه زور از اجل افتاد / تا نگویی که کار بر زورست
پیر ما گفت بهر تاریخش / جای اصلی آدمی گورست

ایضاً

خواجه نورالدین محمد گنج لطف / آنکه بودی با سلاطین همعنان
داشت بر ملک سلیمان حکم بود / آصف ظالم کش عادل نشان
رفت و تاریخش چو جستم از خرد / گشت دستور سلاطین جهان

ولـه

این گوهر پاک کو جهانگیر شود / خاک قدمش عزت اکسیر شود
تاریخ ولادتش چو جستم گفتند / یارب که بکام اهل دل پیر شود

ولـه

پدر صالحم نهالی بود / که اجل برفکند از بیخش
بگواه صلاح اوست که هست / صالح حق پرست تاریخش

ایضاً

رفت آخر از جهان نیکنام / کز مروت تخم احسان میفشاند
سال تاریخش چو جستم عقل گفت / شاه ملا مرد و نام نیک ماند

ولـه ایضاً

نظم

ز عالم رفت آن شاه قلی نام — که با اقبال و دولت همنشین بود
چو تقدیر آمد از تدبیر در ماند — چه تدبیر این زمان تقدیر این بود
چو چشم از خرد تاریخ فوتش — خرد فرمود تقدیر انچنین بود

نظم

زهی فرخنده مولودی که گردید — جهان از خرمی پر خلق گلشن
پدر را چشم روشن شد ز رویش — ازان تاریخ او شد چشم روشن

ایضاً

بخت ملک قاسم از لطف حق — مشتریش چاکر درگه خاست
داد خدایش خلفی گز شرف — چرخ محکمش شد و او حاکمست
اختر فرخنده منصور نام — کش علم فتح و ظفر قائمست
تحفل مراد ست بتاریخ سال — گلبن بستان ملک قاسم است

نظم

مظهر لطف خواجه زین الدین — کرد در خلد جاودان منزل
بود شمعی میان اهل دلان — ذات پاکش بنور حق واصل
زان سبب گشت سال تاریخش — شمع مجلس فروز اهل دل

ایضاً

در زمان عدل شاهنشاه عهد — لطف یزدان این در دولت گشاد
سال تاریخش چو جستم عقل گفت — تا ابد از لطف حق معمور باد

نظم

فخر دین عادل خلیل کز در خط کلام
خضر دیر و پیر وقت فرخ فال
فخر او بحر مسبت خصوص خاتم
نظم او بحر مسبت خصوص خاتم
گر همه فضل و هنر جمع آید اندر کسی
وقت تاریخ وفاتش ان کسی خواهد بود
مولنا عادل خلیل کجا هی حالی

ایضاً

خورشید سپهر آل علی میزبان کریم
یوسف جمال و خضر خصال و مسیح دم
زد بپای سیر سوی سپهر سپهر دم
عیسی صفت فراز فلک شد بگاه بیوس

نظم

از رحمت و کرم کل او چون سرشته بود — تاریخ رحلتش طلب از رحمت و کرم

نظم

هادی اهل دین شیخ محمد که بود — لابحی و بمعرفت آیت رحمت آله
پرتو نور بخشش برده ز آفتاب دست — صورت نور بخشش کرده خجل جمال ماه
شد چو مسیح بر فلک سایه ز خاک بر گرفت — کرد همای همتش سایه لطف حق پناه
مرشد سالکان ره بود بحق ازان سبب — سال وفات او بود مرشد سالکان راه

ایضاً

خواجه لطف الله دار انصرتان کان کرم — گر مروت بر رخ ارباب حاجت دوخت
بس گر بوشش لطف اگر تعریف او پرسد کسی — جان محضی از پی تاریخ گوید دوخت

نظم

درنغ از خواجه لطف الله جراح — که در میدان حکمت تاختی راحش
دو انجش جراحتهای مابود — ازان تاریخ او آمد دو انجش

ایضاً

نظامی نیست دیگر اد لاز عهد او مثل — منه بر کار دنیا دل که دنیائی ثبات آمد
چرا سید نظام الدین محمد رفت از عالم — چرا آن چشمه آب بقا سیر اجات آمد
جه حاجت در صفات آن سید مهین تاریخ خاطر را — که فخر آل او آسال تاریخ وفات آمد

نظم

خواجه یعقوب سپهر صاحبدل — بود شمعی در ین کهن فانوس

در بغ از آن غنچه باغ دل | که مقصود ما بود خوش زد رقم
چو مقصود شد گر کسی سال فوت | بپرسد بگویید مقصود رفت

دگر

رفت آخر از جهان میر اجل | آنکه دائم لطف و احسان مینمود
یادگارش نام و محمودش لقب | صاحب تمکین و خلق و لطف و جود
سال تاریخش چو جستم عقل گفت | یادگار عاقبت محمود بود

ایضاً

مکن تکیه بر هستی عمر فانی | که سر رشته عمر را بی وفائیست
مکن کز سلطان خلیل سر افراز | که چون غرقه در خون زتیغ قضائیست
بفرمان شاهی فدا کرد جانرا | که فرمان شاهی چو حکم خدائیست
فدای صفت رفت هستان کاهش | که تاریخ سلطان خلیل فدائیست

دگر

عقل اول علاء دین احمد | گشت آخر ملطف حق واصل
چشمه حکمت الهی بود | وین زلالش شد از ازل نازل
عقل گفت از برای تاریخش | عین حکمت حکیم دریادل

ایضاً

آه از فلک که کوس رحلت سازد | در بزم مرگ خوانست درین نکته دمکی
ساز و صدای پر محمد زچنگ رفت | رفت از جهانی دایره صرخ نیدمکی

آه از غیش

حیف از صدای پر محمد کز چنگ رفت

دگر

در دولت سرمدی او کوشید | در پیش ره فنا سپر نتوانست نهاد
کوس ابدی بکوفت و از بزم جهان | بر بست ره رباط و بگذشت چو باد

ایضاً

هفت عطارد چو بر فلک جابر | هشت علی شد ز خلق ارتحالی کرد

دگر

آمد ز غیبش فرخ پیامی | کز دین او شد عقل واله
سال ولادت هر کس که پرسد | گو ماه شعبان صبح دوشنبه

دگر

همین دولت اقبال شاه اسماعیل | که هست بنده درگاه او علی سلطان
درین مزار مبارک کنیه عبد الله | نبای خیر نهاد از عنایت یزدان
چهار طاق سر چشمه ساخت در توفیق | چهار طاق سر چشمه سال هجرت دان

ایضاً

زعالم گر برون شد احمد آقا | نه پندار ی که نام نیک خاک شد
همین همت بما بای گوسپی | دل او محرم راز ملک شد
سبک رو خانه رفت از بهر تاریخ | مقام احمد از آن بر فلک شد

دگر

دلا امید بکار جهان چه بندی دل | چو خواجه رو ز جهان نا امید شد ز جهان
چو بگذری بسر خاک او زاد یاد آر | که گنج علم و کمالست زیر خاک نهان
پرسی از پی تاریخ فوت او ز مهان | که سال فوت بود حال خواجه رو ز نهان

ایضاً

شاه منصور آن سعادتمند | که نبود ش ز نیکوئی سی گیسی
بود از نیکوئی پی تاریخ | شاه منصور مقبل آدیسی

از جهان شاه علی رفت دریغ
آنکه بود ی ز خاندان علی
سال تاریخ وفاتش طلب
از کل عشق دل شاه علی

دگر

حیف کاخر شد از جهان بیرون | صاحب با وقار صاحب ضیف
خواجه با فر و بهر کس منصف | سال فوتش ز هر که جستم گفت
خواجه سیدی محمد حاجی

ایضاً

دریغ از میر ز اهمود دوست علی | کو میر و صف آن مقبول مقبل

خواجه محمود دهقان صاحب نفیس

شه شهید از رخ جهانی خرس
رفت از جان جوان نماند در پیش
دل جهان جوان نماند حسین
سرو آزاده خوش نماند ز تاریخ
رفت از جان خوش نماند حسین
خواجه محمود پیر دل مسکین

ولـه

ادرکه غیر او شمع محفل میسوزد
رفت و دل خلق متصل میسوزد
وز یاد که بهر سال تاریخ وفات
می خواجه کمال جان و دل میسوزد

ایضاً

بس ان وصفش که در تاریخ گویند | جوان عاقبت محمود عاقل

ولـه

ای که انجا میرسی کو رحمت حق تازه باد | بر قوام الدین حسین بن سلیمانشاه باد
بود آن سرو روان نخل مراد دوستان | زان بود تاریخ سال رحلتش نخل مراد

ایضاً

جمال صورت و معنی نظام الدین محمود | که قدوت الوفا بود و مفخر السادات
گواه فضل و کمالش همین بس است که هست | جهان صورت و معنی حساب سال وفات

ولـه

شکر کز همت و خجسته توفیق آله | عافیت خانه اهل طبرآن منزل شد
مکنه عافیت نام و حساب تاریخ | منزل عافیت و مسکن اهل دل شد

ایضاً

مرکه آمد در وجود آخر رفت | مهلت پیش مینیت در ملک وجود
از وجود میر لطف الله حنیف | کانچه بودی شرط مردی مینمود
خلق گویند از پی تاریخ او | میر لطف الله مرد مرد بود

ولـه

در رغ ار ضعفی همیشه کاسه | اجل شکست جام عشرت او

همیگویند خلق از بهر تاریخ
ز ضعفی حیف و حیف صحبت او

اجل حکم آمی چو کوس رحلت زد | گرفت ساز سفر رسم و رشته صحبت
جوا و ز اهل بشارت هم از ازل بوده | بشارت ازل او شهادت سال وفات

ولـه

گل باغ دل میر محمود مرحوم | که تخل قدش مرگ برکند از بیخ
همیلیش ان دلیلی تمامست | سعیدی احمد گل بهشت آله

ایضاً

از جهان رفت در محبت شاه | انکه بود از ازل غلام علی
بود او آفتاب و تاریخش | هم بود آفتاب شاه علی

ولـه

مجابا صبت الله آن مظهر لطف | سپهر شرف افتاب سیادت
ز عیش خدا داد مولودی الحق | که آفاق روشن شد از آن ولادت
کمال سعادت بود ظاهر از وی | که تاریخ دارد نشان سعادت

ایضاً

تاج دین خواجه زاده اسماعیل | که گل از شاخسار خویش بخندید
مرغ روحش بلند همت بود | روضه قدس جای خویش گزید
شد بخلد برین درین تاریخ | ز استان امام زاده مهشید

ولـه

ان گنج نهان که ذات عالی نسبت | وز مومیش میر محمد لقبت

تاریخ وفات او چو جستم ز خرد
دهقان کریم شیخ زاده ماراد بگفت

ولـه

بر همیلیش این محمد چون ز دار فنا بشد
لطف ز دان داد شرح او ز خلق مصطفی
گفت هاتف از سر شوق و صفا تاریخ او
مغفرت از حق بود بر اهل دل از مصطفی

ایضاً

آن چشمه حیات ز ریگ کویری
جوشید از شیخ علی شهریار عرب

کارش همه لطف و کرم بود مهر و وداد ... از خلق احمدی و کرمهای حیدری
درویش پروری صفتان بزرگ بود ... تاریخ هم بجوی ز درویش پروری

له ایضاً

صد در بغ از خواجه لطف نخواند که بود ... در جوانی پیر اربابت دل از طمع سلیم
همچو یوسف از نظر کم شد ندیدم کجاست ... گر ذاق او پدر را شد دل پر خون دو نیم
از ازل لطف خدا همراه بودش تا ابد ... زان بود تاریخ او لطف خدا دمکرم

بعد از حمد و ثنای جان آفرین و درود بر روان سید المرسلین
و آله الطیبین و عترته الطاهرین صلوات الله علیهم اجمعین پوشیده
نماند که زندان دیرمغان که صوفیان صومعه قدس سند و صهبای زدگان
مجلس انس و همین صفای صحبت ایشان و برکت نکهت انفاس
این جمع کرامشان غنچه دلهای خسته و عقده کارهای بسته همیشه
گشاده می باید چنانکه عندلیب چمن معرفت خواجه شمس الدین
محمد الحافظ شیرازی در صفت دل مستان صبح خیز دولت
دعای این سیه داران اشک ریز میفرماید بصفای دل زندان
صهبای زدگان بس دلبسته بصلاح دعا میکشایند و این

وهر تربت بکعبه حقیقت رسند اللهم ارزقنا من لمعات انوار سلم و لا
تحرمنا من برکات اسرارهم و با لجمله این دردی کش میخانه عشقبازی
اهلی شیرازی غفر الله ذنوبه و سپر الله عیوبه داور ارباب چند
درستی محبت باصطلاح این جماعت رد نموده بود درین اوراق
پریشان جمع کرد و نامش ساقی نامه نهاد و امید که بنظر اهل
ملحوظ کرد و از عیب جویان محفوظ ماناد و الله خیر حافظا

ساقی قدحی که کارسازست خدا ... وز رحمت خود بنده نوازست خدا
می خور به نیاز ناز طاعت مفروش ... کز طاعت خلق بی نیازست خدا

دله

ساقی نظری به بیکسان بهر خدا ... بشکن تب ما بوالهوسان بهر خدا
ما را می مرده ایم و تو احیا کنیات ... ما را بوصال خود رسان بهر خدا

ایضاً

ساقی قدحی که نور بخشد همه را ... پرکن که دمی حضور بخشد همه را
خوشباش که هم بخشد الایش ما ... انگس که ری طهور بخشد همه را

دله

ساقی بکرم تو میکنی شاد مرا ... غیر از تو که میرسد بفریاد مرا

ساقی فلک از بحر عطای تو کفیست | در کوی تو صد کعبه جان سر طوفیست
در کعبه جان زمی شرف کریم | در درره کعبه هم پیرم شرفیست

و له

ساقی نظری که دل خوشش از دمن تست | جان شاد از خوشه چینی خرمن تست
ناکفته دلت ضمیر ما میداند | جام جم عاشقان دل روشن تست

ایضاً

ساقی می ناز عارض نرخوی تست | چشمت پسته که جمله دریوزه گی تست
هر شیشه فیض خرلب لعل تو نیست | صد خنده صبح جرعه نوش می تست

و له

ساقی قدحی که کار عالم نفسیست | گر شادی از دو یک نفس آن هرسیست
خوشدل بش بهر چه هست آید که جهان | هرگز نشود خانکه دلخواه کسیست

ایضاً

ساقی غم دلسوخته از مشاقیست | بازا که طبیب دستان مشاقیست
جان دادن امیدست مرا در قدمت | تا جان بودم امیدواری باقیست

و له

ساقی به بهشت ایمن مستاقی چیست | خبت می ساقی بود و باقی چیست
انجاست می ساقی و اینجاست دمی | بس دو جهان به بازی و ساقی چیست

می ده که دم صبوح جانبخش دمیست | کس غیر مسیح قدران در نشناخت

و له

ساقی شب عیش است و مه از دوحه برآست | می ده که فلک پکپه او خفته است
دانی که اجل چه برق خرمن سوزست | تا در نگری خومن ما سوخته است

ایضاً

ساقی چکنم که دل کبابم زغمت | مدهوش تر از منست شرابم زغمت
هرچند کسی خوابم شرح دهد | بالله که بیش از آن خرابم زغمت

و له

ساقی دل کوه از نهر تو کاهست | قهر تو هفته تا مه خوابه دراهست
دامن مفشان نیاز ما را بل منه | کز دامن تو دست نخواهیم کوتاهست

ایضاً

ساقی ز درت سفر نخواهم کرفت | کر سر بکشی ضرر نخواهیم کرفت
کیرم کز خاک بر نکیری سر ما | ما سر ز ره تو بر نخواهیم کرفت

و له

ساقی بیرم کرت یاقوت لبست | وز اب خضر نجای آب عنبست
کر زهره بود مطرب عیسی همدم | جون دل نه بجا بود نه جای طربست

ایضاً

ساقی زی کر لعلت از اشاقیست | در تر نکنم تا دی از من باقیست

ساقی بجایات جان کسی را سپرد نیست | در تیر بود هیچ ازین سان غرد نیست
می محرم است زانکه چون گریه می‌کند | در آب حیات خشمگه گوهر نیست

دگر

ساقی تو بخش صوفی خرمن کل | چون خار دلیک خاری از گلشن کل
گل نیست ولی سوی کل ست عزیز | خاری که در آورد نخیت در دامن کل

ایضاً

ساقی قدحی ده من سوخته حال | وز می نشان باب سیکر ملال
گر زان وصال خرمن جمله سوخت | من سوخته ام بحسرت زان وصال

دگر

ساقی قدحی بده که از غم رستم | در فکر تو زاندیشهٔ عالم رستم
زین پیش غم بود که جان خواهد سوخت | الحمد لله که از انهم رستم

ایضاً

ساقی قدحی که گشته جانم | ما مردن و زندگی از دیدانم
ما را با جل جگار دهاست حجابت | ما زنده وصل و کشته هجرانم

دگر

ساقی نظری که مست دیدار تو ام | خود شاد بحال کی کرخمار تو ام
دعوی نکنم که من غریدار تو ام
تو یوسف و من سگی زبازار تو ام

تمام شد

ساقی نظری که همه عمر غمت ایم | هر چند ز خود رمیده و خود بیگانه ایم
هر چند که عالمست محروم ز تو | محروم ترین خلق عالم تو ایم

دگر

ساقی قدحی که جاودان زنده شوم | وز لذت وصل تو چو مردم خنده شوم
دل زنده بود بخنده بویش تو بده | تا زنده شوم بخنده چون مردم خنده

لطفاً دو حکایت ز ریاض الجنان

ترسنده ز الطاف خدا یم چو منی | نومید ز عفو کبریا یم چو منی
ساقی قدحی که عاصیان را بخشند | تا من بخورم که پارسایم چو منی

ایضاً

ساقی قدحی که جاودان زنده شوم | وز لذت وصل تو چو مردم خنده شوم
ساقی قدحی که جاودان زنده شوم | وز لذت وصل تو چو مردم خنده شوم

تمام شد

ساقی نظری که از غمت دل ریشم | ساقی قدحی که جاودان زنده شوم
ساقی قدحی که جاودان زنده شوم | وز لذت وصل تو چو مردم خنده شوم

تمام شد

ساقی نظری که از غمت دل ریشم | ساقی قدحی که جاودان زنده شوم
ساقی قدحی که جاودان زنده شوم | وز لذت وصل تو چو مردم خنده شوم

تمام شد

تمام شد

ساقی نظری که از غمت دل ریشم | ساقی قدحی که جاودان زنده شوم
ساقی قدحی که جاودان زنده شوم | وز لذت وصل تو چو مردم خنده شوم

تمام شد

تمام شد

تمام شد

ساقی تو مرا سوخته من جگنم | با شعله من سوخته خرمن جگنم
مستم تو نگیری دگر بر سو ای مست | بازم تو بسبوئی مگر ان جگنم

و له

ساقی نظری که خرتر اینده نیم | خرمش تو در بجده بر افسکنده نیم
شرمنده عالم ز رسوائی لیکت | شکرست که از روی تو شرمنده نیم

ایضاً

ساقی نظری کز همه دلسوز تریم | وز ذره بهر حسرت اندوز تریم
چون سایه ظلمتیم دور از رخ تو | هر روز که میرسد سیه روز تریم

و له

ساقی نظری کز تو ستم دیده ام | دنیا بدو خوبش من عقبی هم
ست تو سوی خبث و کوثر و حور | امروز نظر نمیکند فردا هم

ایضاً

ساقی دل من راست اگر خواهد رفت | بحرست کجا ز خود مدر خواهد رفت
صوفی که جو طرف شکنا از خویش رست | یکجرعه کرشمه ی بسر خواهد رفت

و له

ساقی نظری کز دل ازاده تهیست | بیران همه فرشته و سر پشه تهیست
هر شب ز حباب کف ای ابیه خم | امروز که دور ما بود دیشه تهیست

هر چند بخون دیده دامن شوم | دامان ترم ز دیده آلوده تر ست

و له

ساقی خدا ز غم تو امم آگه نیست | صبرم ز رخت قست آگاه که نیست
مقصود منی و خر تو کس در دل من | والله که نیست ثم والله که نیست

ایضاً

ساقی گل و سبزه رسم خاک شدست | دریاب که هفته دگر خاک شدست
نی نوش و گلی بچین گزاف نگری | کان خاک شدست و سبزه خاک شدست

و له

ساقی نی کهنه یار دیرین منست | نی دختر رز عیش امین منست
کو جور مهم مده که دل میطلبد | همیشه رز که جان شیرین منست

ایضاً

ساقی که هلاکم ز غم هجرانست | هر جا که روی دست من دامانست
رفتی و هزار دل هلاک غم تست | بازای که صد هزار دل قربانست

و له

ساقی قدحی که کار دنیا همه هیچ | این گفت و شنید و جنگ و غوغا همه هیچ
طوفان فنا چو بشکند کشتی عمر | عالم همه هیچ و حاصل ما همه هیچ

ایضاً

ساقی گر از آن شراب رخ رستم کرد | چون ذره بهیچ بیشیم پستم کرد

ساقی بهشت اگرچه ز راهم بمیدنند | خواهم ی از ان چشم سیاهم بمیدنند
این ماده نه در خور گدایی خویشت | یک جرعه مگر بعشق شاهم بمیدنند

و له

ساقی می اگر ز ساغرم جام باشد | در درد محبت از خم غم باشد
من بنده انیکسم که در دور فلک | بر بهره نصیب اوست خرم باشد

ایضاً

ساقی دل من طمع ز یاری ببرید | وز بخت امید سایه داری ببرید
جان شد ز امید واری آخر کار | امید هم از امید واری ببرید

و له

ساقی قدحی که سوز دردم نزدود | تا رود عنان باده در جرعه غم نزود
بوی که جو غنچه دارد ما غم زی است | موزم شبکاهی ز دماغم نزود

ایضاً

ساقی سرا گر حد اتباع از تو بود | خونبار دو دیده همچو منبع از تو بود
گر هر موی صد نزارم جانست | نامردم اگر یکی دریغ از تو بود

و له

ساقی قدحی که هر پیدا ربود | امید حیاتش از لب یار ربود
هر کس که حیات خویش بیزار بود | آخر ز حیات خویش بیزار ربود

دارسته جو خنجرم ز هر قید که هست | در قید حیاتم از ان هم رهان

و له

ساقی نظری بعاشق غمگین کن | رحمی بدل شکسته پر خون کن
آبی بخشان ز کوثر وصل مرا | وین دوزخ حسرت از دلم بیرون کن

و له ایضاً

ساقی قدحی که مست آگاهم من | بیگانه خویشم و با تو همراهم من
گیرم که بدیگران دو عالم بخشی | خود ز ان منی دگر چه میخواهم من

و له

ساقی غم دل کجا خورد جان غمین | ی ده که بریده ام دل از خلد برین
دل با غم جانان تو بخشم با غم دن | گر هر دو طلب کنی نه ایست نه ان

ایضاً

ساقی دل من سوخت نظر باز کن | جشمی بمن و گلخن من گلشن کن
مردم چو چراغ محفل ای شمع مرا | یکبار دگر چراغ من روشن کن

و له

ساقی همه زخم طعنه مستی من | در خاک فرو رفت دل ابستی من
خواهم که چنان گم شوم از ملک وجود | کز مرد و جهان محو شود هستی من

ایضاً

ساقی نظر لطف دل آرای تو کو | جام می وصل عشرت افزای تو کو

ساقی ز لبت بوسه بکوی دو بر ایم | کز بوسه لبت کام دلم شیرین کن
ساقی ز لبت بوسه بکوی دو بر ایم | کز بوسه لبت کام دلم شیرین کن

ساقی ز لبت بوسه بکوی دو بر ایم | کز بوسه لبت کام دلم شیرین کن

ساقی دو سه بوسه ز لب شیرین ده | جانی بلبم ز نوش لعلت بر ده
جانی بلبم ز نوش لعلت بر ده | جانی بلبم ز نوش لعلت بر ده

ساقی دو سه بوسه ز لب شیرین ده | جانی بلبم ز نوش لعلت بر ده

ساقی دو سه بوسه ز لب شیرین ده | جانی بلبم ز نوش لعلت بر ده

ای ساقی جان وسرو آزادے
جونست که هرگز نمیدهد یادے
دستے که مرا بمن توانی سپرد
درسم ربدکه میدهد دادے

ولہ

ساقی قدحی که میکند غم پستی
از دل بنشان بآب میگردانے
جون کار جهان بحکم پیشین راست شد
مارا ربهان زفکر بیهوده دهے

ایضاً

ساقی قدحی که هست عالم نقشے
دزدن یک نقش ازان که شود هرگز کے
بنگان کل عالم اند و باقی خس و خار
باشاخ گلی نشین نه باخار و خسے

ولہ

ساقی نظری بسوی ما کن بارے
گر باده نمیدهے صلای بارے
درمان منست یکه یکه جون نکنے
ازنیم یکه نیم دهای بارے

ایضاً

ساقی قدحی که سنگسار تو کسی
گردر دلسی بود دو اسم تو بسی
فریاد رس اهل مسکین که شود
فریاد رسش کرم تو فریاد رسے

تمت رباعیات مولانا اسعد

بسم الله تیمنا بذکره الاعلی بوشیده نماند بر ارباب صورت

گفته اند این مقدار اشعار مناسب این حال مشکل پیدا شود دیگر کسی عمداً مناسب خود نگوید یکی روی باین جانب کردند و گفته اند این معنی از طبع نقاد تو صورت می پذیرد ان بنده نتوانست رد سخن آن بزرگان کردن قبول این خدمت کرد و برای هر یک قطعه کنجه یکی رباعی گفت طرب انگیز محبت آمیز تا عزیزان از خواندن ان نقد خوش وقت شوند چنان گفته شد که در هر قطعه که صورتی لازمست در بیت اول رباعی لفظ صورت درج کرده و در بیت ثانی رباعی نام آن پادشاه آن جنس هم وجهی خاص در رعایت چنان کرد که در مجلس بعضی عزیزان را میل کنجه بازی باشد و کنجه یافت نشود هر رباعی بر قطعه کاغذ نویسند و بطریقی کنجه را قسمت میکنند از هم بخش کنند احتیاج بکنجه نباشد زیرا که نام صورت و پادشاه و وزیر مرصع در رباعی در آمده و باعداد اجناس ان اسامی در رعایات بسر خی ازان رقم شده تا نمایان باشد امید که مقبول صاحبدلان

رباعیات کردد کنجه

ای سرو سهی چالاک دست و قد تو رام
کی صورت به بود ز حسن تو بنام
هر کس که ترا بنده بود پادشه است
در بندگی تو پادشاهست غلام

ولہ ایضاً

ای آنکه فلک شرم ز نام تو کند
در صورت جان ملک سلام تو کند

ای کز تو دل شکسته ام یافته کام
از کوی تو ام نیست سر دار سلام
دل بنده تست کز غلمان بهشت
بخشند بهشت جنتش هشت غلام

وله

ای آنکه بحسن شهره در ایام
هرگز نرسد شکست ایام تمام
شاید که کند زمانه از هفت اختر
در پاس تو بر بام فلک هفت غلام

ایضاً

ای آنکه غمت هزار دل شاد کند
شاه ستمت ملک دل آباد کند
بر شش جهت جهان خداوند شوند
گر لطف تو شش غلام آزاد کند

وله

ای آنکه بتان را که چو سرو چمنند
خال و خط و کاکل دو زلفت بکنند
شاید که ز دولت تو ای پنج غلام
در ملکت حسن پنج نوبت بزنند

ایضاً

ای آنکه بحسن و خوبی ماه تمام
ترک فلک از بندگیت یافته کام
ارند ز خسروان بی بندگیت
روم ختن و هند و حبش چار غلام

وله

ای خاک ره تو برتر از عرش عظیم
لطف تو ربوده خلقی از خلق کریم
شاهی تو و از سعادت فتح و ظفر
دایم سه غلامند بکوی تو مقام

ای آنکه بود حسن دلفروز ترا
شاه همه گرد بخت فیروز ترا
نام شب و روز عنبرست و فیروز
یعنی دو غلامند شب و روز ترا

وله

ای آنکه کمال دلستانیست ترا
لعلی چو حیات زندگانیست ترا
زنهار بجز بلطف مفروش بکس
این بنده که یک غلام جانیست ترا

ایضاً

ای خاک درت قبله صاحب نظران
بر صورت تست مشتری دل نگران

خاک کف

خاک کف پای تو بود تاج سرش
آنکس که بود پادشه تاج وران

وله

ای کز مه تو رکاب رخش تو بود
خود صورت خوب جمله بخش تو بود
معموری ملک جان که شاهش غم تست
از لطف وزیر تاج بخش تو بود

ایضاً

ای آنکه غمت فرشته محتاج کند
زلف تو حدیث از شب معراج کند
دارد سر من بر آستانت ز شرف
خشتی که برابری بده تاج کند

وله

ای سرمه دیدها ز خاک در تو
پیوسته بود لطف خدا یاور تو
بر تخت زمین تو پادشاهی و فلک
نه تاج زمردی بود بر سر تو

ایضاً

ای آنکه لب تو جام عشرت دهدم
عشق تو خلاص از همه زحمت دهدم
من سر نهم بهشت جنت بی تو
هر چند که هشت تاج رحمت دهدم

وله

ای آنکه بحسن چون تو واقع نشود
از شرم رخ تو ماه طالع نشود
یک بنده تو ز هفت اقلیم جهان
شاید که بهفت تاج قانع نشود

ایضاً

ای ترک خطا رخت به از ماه و خورست
خاک قدم تو چرخ را تاج سرست

گر شمشیر تو سرم بده جا بشکند
بر فرق شکسته به شش تاج زرست

وله

ای آنکه ترا خاتم دولت بکف است
پیش تو عطای دیگران بر طرف است
درویش ترا ز ناخن پنج انگشت
در دست همیشه پنج تاج شرف است

ایضاً

ای آنکه ترا عنان شاهیست بکف
تاج سر خسروان عهدی ز شرف
شاهان زمین تو بهند از سر خویش
پیش تو چهار تاج از چار طرف

ای لعل تو خورده خون دل همدم | از لعل تو نشان دهی اشک غم
می خور که به کاسه در سر از باده لعل | بهتر که سه تاج زر نهی بر سر هم

دگر

ای گر بستم غم تو دلها بربندد | زلفین تو دست صبر را تاب دهد
من سر ننهم بخاک بوسی در تو | گر مهر و مهم دو تاج بر فرق نهد

ایضاً

ای روی تو آفتاب خوبان بجمال | هر گز نرسد بهمت دست زوال
خاک قدمت گر نه یک ذره بود | یک تاج زرت بر سر اهل کمال

دگر

ای آنکه بعشوه ترکت صف شکنست | دلجوی صورت تو چه جنست
شمشیر کشیده خون خصمت ریزد | مریخ که پادشاه شمشیر زنست

ایضاً

ای نرگس مست آهوی شیر شکار | با افتاده صورت تو صد نقش و نگار
چشمت شه خوبان بود و غمزه وزیر | کم دید کسی وزیر شمشیر گذار

دگر

ای کاهوی تو صید بود صد شیرش | خورشید رخت کسی نبیند پیرش
هر کس که بکوی تو دمی جای گرفت | زانجا نتوان رایند به شمشیرش

شاهنامه خوبانی و در نهد کیت | هفت اختر خرج هفت شمشیر زنت

دگر

ای آنکه زبون آهوی صد شیرستی | هر نیمه آفتاب دست زیرستی
هر چشم تو شمشیر کشنده از همه سو | گر بشش جهت او هزار شش شمشیرستی

ایضاً

ای برده هزار دل بیک غمزه رکیک | مرغ دل کس زدام زلف تو نجست
مهر عدلت زنیخ انگشت اجل | استاده زمانه بیخ شمشیر بدست

دگر

ای آنکه فلک کشادم از وصل تو در | می وصل تو ام کشایش از در مبار
شمشیر تو زد ترک فلک از همه | زان جا طرف نجات شمشیر کشاد

ایضاً

ای آنکه زغمزه میزنی دشنه تیز | هر خنجر دلبشوه خون ابن خسته بریز
خوبان تو از غمزه جو شمشیر زنند | کس حون نه بشمشیر زن خود بستیز

دگر

ای آنکه لبت رونق شکر شکند | چشم تو بغمزه صید دلها فکند
خر غمزه ان دو چشم خونریز که دید | سوفی که بیک دست ندید شمشیر زند

ایضاً

ای گر بستمت در دهن صد شیرم | تی روی تو از زندگی خود سیرم

ای کرشمت کمان ابروبزه است | زلفین تو حلقه حلقه بیجون زره است
یاری تقروشی برازی مه مهر چهره | امروزده اشرفی زده یارب است

دگر

ای انکه زرنگ عارضت لاله بشوخت | می سوزغمت چراغ شادی نفروخت
از مهر نثار مقدم اشرف تو | عاشق به نه اشرفی ز افلاک دروخت

الیضاً

ای انکه نوشته خوی دو حور سرشت | دل دزدی تو دید و حور از دست بهشت
گر لعل فرح بسته می تقروشی | هشت اشرفیت یکف ز مشت بهشت

دگر

ای گر گل نوروی تو صد بار بهشت | در زرکش چشم تو خوی حوار بهشت
در دشت کدایان زکف زر بهشت | هشت اشرفی از سوسنه نار بهشت

الیضاً

ای انکه رخ تو به ز گلزار بود | از چشم دان خفت نکهدار بود
گر زر بود از بیم جهت غم نبود | شش اشرفیت رشش جهت یار بود

الیضاً

ای لطف تو تریاک غم درد اروی درد | مانند تو در جهان کسی لطف نکرد
مرگو مدر تو روی زردی آورد
نیم اشرفیش یکف نهی چون گل زرد

دگر

ای انکه رخ تو پرده صبر درد | کی پیش تو زیده در رخ گل نگرد
خورشید فلک گر نه مه اشرف تو باشد | هشت یک اشرفی کس او را نخرد

الیضاً

ای انکه غمت بجان و دل سنگ زند | آتش بتن آن صورت گلرنگ زند
آمدم که شوی مت من ای زهره جبین | بیش تو حز از پادشاه جنگ زند

دگر

ای از تو شتم ضعیف چون نال بود | در صورت تو دلم زبون حال بود
ویرانه تر از ملک شم نیست مگر | جایی که در او زر چیک در مال بود

الیضاً

ای انکه لبت ازی گلرنگ بهست | در گوش من از نغمه داد چنگ بهست
سنگی که ز دست تو خورم او ار بش | در نگ شکر آن دهن تنگ بهست

دگر

ای بر دو بستی جمالت ارحسن ملک | خطت ز دلم خرف طب بساخته حکک
تا حبک مد امن وصلت نزنم | خوشدل نشوم ز سازنه چنگ نه فلک

الیضاً

ای ماه رخت چراغ مرحور سرشت | خ تو صفای کعبه و شمع کنشت

ای آنکه دلم رخت بتابی داری
در صورت تو دلم جهانی داری
سلطان جمالی و بخوبان دل ما
خطّ تو وزیرست و ترا بی داری

ای آنکه زبان عاشقان از سوز تست
وی وصل تو شغل روزگار همه تست
حال تو شفاعت بتو خطی که دهد
یک جور و دو در بست و صد عهد شکست

الصّنعا

ای آنکه ز هجر تو دلم خون شده است
وز عشق تو جان و تن پر افسون شده است
از بس که ز دیده خون دل میریزم
دریا ز دو چشم من دگرگون شده است

ای آنکه ز بیم عاشقانت جانست
یک لفظ تو از هزار جان ارزانست
ای آب حیات رنگ و از غیرت تست
کز لعل لبت هزار جان بستانست

ای آهوی تو انیس مجنون دلم
پر خون ز غمت درون و بیرون دلم
من صید زبونم و غمت شیر صفت
دایم ز دو نیخ خنجر در خون دلم

ای کرشمهٔ غمزهٔ تو یکدل نرهد
از چنگ دو ابرو و دو دو حشمت نرهد
کس دل نبرد ترا که جان هم ندهد
یک صید ز چار چنگ بیرون نجهد

الصّنعا

ای آنکه بحسن و خوبیت نیست نظیر
بر جرم من از روی کرشمه مگیر
جان ما تو و دل مساقی و کوشش تو خنجر
بیچاره کسی که در میان تو اسیر

ای داده فروغ گل رخ روشن تو
خورشید فلک گلیست از گلشن تو
جون بیمار طرب وصل تو دارد چه عجب
گر زمره زند دو چنگ در دامن تو

الصّنعا

ای کز تو بصد من دل تنگ بست
خون جگرم داده گلو تنگ بست
با یاد خود از زمره کی یاد کنم
یک نرم مرا نوای یک چنگ بست

ای لعل لب تو چشمهٔ آب حیات
وز صورت تو شکسته دل لات و منات
مرکوه عطارد رخت سر نکشید
نوشت بچنگ به باد شباهت برات

انجا که

انجا که شود دگلک تو در باش بود
نه صفحهٔ چرخ نه برات کرمت

ای نامه زند کی خط اشرف تو
دستور سپهر کمترین صف تو
خوشتر ز سپهر و سبعه سیاره
رمنت رب منت مهر از کف تو

الصّنعا

ای آنکه مهر تو از دل نشود
با لطف تو هیچ کار مشکل نشود
فی مهر غمانیت ز دیوان قضا
یک آنچه بکوشش ترا حاصل نشود

ای در کف خلق از کرمت وجه طرب
با لطف تو فی وجه بود نام طرب
از دست تهی پیش تو هیچ انگشتم
کز هیچ برات در کف آرد وجه عجب

الصّنعا

ای لعل لبت حیات مر نوش ترا
مارا بخیر از غم تو نوش طلبی
فی الجمله عمت منیت در من خار چمن
با چار رمنت طمع برگ طربی

ای از شکر لب تو در شیشه نبات
وز شوق لب تو جان ده آب حیات
چشم تو بخون من محصل شده است
وز خال و خط و زلف تو دارد سه برات

الصّنعا

ای شمع دو عارضت چراغ دو سرا
گلبار رخ تو شمع از در ان خسته درا

ای انکه غم تو در خراش امده است
شد صورت آن ملک که فاش امده است
در پای تو ای شاه بتان شاخ بهار
چون دست وزیر تنگه پاش امده است

وله

ای کز تو بتان چو لاله خونین جگرند
نسرین و بنفشه رنگ و بوی از تو برند
در کوی تو با بوی تو از خاک گشت
مشکی که از و جوی بده تنگه خرند

ایضاً

ای حسن رخ تو نوبهار دل من
امروز که زرفشان بود شاخ سمن
رندان تو شاهانه نشینند بعیش
چون لاله بچار تنگه در چار چمن

وله ایضاً

ای چشم تو ترسابچه باده پرست
عالم همه نرگس صفت از چشم تو مست

وله

ای کز کرمت خلق فرخناک بود
با لطف تو سیم و زر کم از خاک بود
زر پیش تو هیچست ولی در کف ما
نه تنگه برابر نه افلاک بود

ایضاً

ای سرو قد ماه رخ حور سرشت
مست تو بهشت ابد از دست بهشت
از شوق خریداریت ای یوسف مصر
بفروخت بهشت تنگه دل هست بهشت

وله

ای انکه رخ تو گل نشد همبر او
درویش تو پادشه بود چاکر او

ای حسن

ای حسن رخ تو نوبهار دل من
امروز که زرفشان بود شاخ سمن
رندان تو شاهانه نشینند بعیش
چون لاله بچار تنگه در چار چمن

وله

ای چشم تو ترسابچه باده پرست
عالم همه نرگس صفت از چشم تو مست
در پای قدح نهند ز شوق تو چو گل
انرا که سه تنگه چون سه برگست بدست

ایضاً

ای کز تو پری رخان صفا یافته اند
صد خسته دل از لبت شفا یافته اند
از چرخ فلک سرمه و مهر گذشت
از خاک درت دو تنگه تا یافته اند

وله

ای انکه ز شوق آهویت مجنونم
درویش توام ز پادشه افزونم
من رند شرابخواره آسوده ز گنج
یک تنگه اگر مرا بود قارونم

ایضاً

ای انکه پری نیاید اندر نظرت
با صورت خوبست ز معنی خبرت
راضی بسگ تو پادشه راس راس
یعنی که نه پادشا قماشیست برت

وله

ای انکه لب تو پرده غنچه درد
رخسار تو آب صورت چین ببرد
زانجا که زند عشق شهنشاه تو تخت
کی عقل وزیر اقماشی شمرد

رضوان زنی فرش تو از حله نور | در هشت بهشت افکند هشت قماش

وله

ای شاه بتان و رشک صد مه پاره | گر سوی فلک گهی کنی نظاره
در پیش تو بره حمل خرج کشد | با هفت قماش سبعه سیاره

ایضاً

ای از غم دهر همچو سرو آزاده | کم چون تو پسر مادر گیتی زاده
در دست بتان ز بهر پای اندازت | نرگس صفتت شش قماش آماده

وله

ای آنکه رخت چو گل برافروخته اند | خوبان همه خوبی از تو آموخته اند
نسرین و سمن با سمن و لاله و گل | از پنج قماش خلعت دوخته اند

ایضاً

ای در دهن تنگ تو صد سر نهان | مست غم عشقت ز کهان تا به مهان
جز حبس غمت بوسیله دل نشست | از چار قماش چار بازار جهان

وله

ای آنکه ز گل تازه تری در نظرم | با خط تو منت ز ریاحین نبرم
پیش تو گل و لاله و نسرین چه بود | من این سه قماش را بیکجو نخرم

ایضاً

ای کشته مرا بناله سینه خراش | زین بیش بکین من دلخسته مباش

یارب

یارب مهل اندر گنه اندوختنم | بنماره علم و حکمت آموختنم
از برق کرم چراغم افروخته کن | هر چند چو شمع در بن سوختنم

وله

یارب من اگر گناه بیحد کردم | بر جان و جوانی و تن خود کردم
چون بر کرمت امید کلی دارم | برگشتم و توبه کردم و برگردم

ایضاً

یارب تو مرا کار به سامان گردان | دشواری حال بر من آسان گردان
هم کار پریشان مرا جمع آور | هم جمع غم مرا پریشان گردان

وله

یارب گنهم ببخش و عذرم بپذیر | درمانده ما ز بنده پیر فقیر
عمرم همه خوش گذشت و این باقی عمر | بر سستی حالم از کرم سخت بگیر

ایضاً

یارب بکرم نگاه دارنده توئی | نقش همه از رقم نگارنده توئی
هر چند که من بچشم امل میکارم | کارنده منم ولی برارنده توئی

وله

یارب دل کس جز از تو خرم نشود | بی لطف تو کار خلق عالم نشود
گر نقد مراد هر دو عالم بخشی | هیچت ز خزانه کرم کم نشود

باشد کز تو از کمال رحمت شنوی
الا لیش مازار نجنبانش خویش

یارب بسک کوی مقبلی سازمرا — آیینه ز عشق مجلی سازمرا
اقبال جهان مرا جوی نیست قبول — مقبول محمد و علی سازمرا

دیگر

یارب تظرلطف نسوم بکشا — وز دست دعاداری بردم بکشا
یا موی شم ما بکره دل خوشدار — یا این کره از تن جو موم بکشا

ایضاً

گر نیست کلید بخت در بخیه ما — وان کل بنشود به بر بشی رنجه ما
خوشباش که آخر ایس بر دهنبا — صبحی بدمد که بشکفد غنچه ما

دیگر

زا نرد رگ اب دکل سر شده مرا — در سینه نهال مهر کشته مرا
سر گشته مرا زمهم که خورشید رخان — یک روز ز جال خود نهشته مرا

ایضاً

تا لعل تو یک حدیث گفته مرا — با خلق جهان کف دسفته مرا
هر لحظه تبازه میکنیم داغ دلی — هر روز کلی ز نو شکفته مرا

دیگر

ای کرده خود زره حسد اندوز مرا — در سایه غم کرده سیه روز مرا

عذر ایخا اگر گشاد راستی را — جان نیست درین عاشق صادق را
گو یا رز عاشقا وفا جوی بپرس — یکان خود بپرسیده بود عاشق را

ایضاً

هر چند ز غصه دلفگار ستی مرا — وز آتش دل دو دیده زار ستی مرا
در عشق کباب خام سورت دلم — تا پخته شوم هنوز کار ستی مرا

دیگر

ما هم چو غنچه سر ز دو بر دیم بجیب — باشد که دری گشاید از عالم غیب
آن تازه جوان وصد هزاران خوبی — ما پیر فرومانده بهشاد در دو عیب

ایضاً

ای بی تو مرا از لب دلبر مطلب — باز هر غمش بیا باز دشکر مطلب
با داغ فراق او ی وصل مجوی — در آتش دوزخ آب کوثر مطلب

دیگر

شیرین دمنا شکر لبا تاز ز خطا — با حسن خط تو ذکر مشک ست خطا
ما را بجز از بجرد وصال تو ترس — فی خوف عنایت ست نه امید عطا

ایضاً

ای رفته تو در دام بلا بسته مرا — آتش زده در کشته و نا کشته مرا
کی رشته عافیت بدست آرم باز
کز زلف تو کم شده است سر رشته مرا

خواهی که رموز ملیان فهم کنی | اول برو و زبان مرغان آموز

ایضاً

از جام کرم قسمت هر کس دور است | وین در خور شرب ازنباشد دور است
موسی صفت از معرفت حق همه را | طور است ولیک طور هر کس طور است

ایضاً

ای محرم راز دل چه بیگانه و شی | تا چند ز رنگ و بوی این باغ خوشی
در گوش تو معرفت شود نالهٔ مرغ | چون حلقهٔ گل اگر فتیله از گوش کشی

ایضاً

آن جو که بر دهٔ کشت از خشیهٔ جود | در گلشن خاک گرفت دیری نبود
از رنگ بر نگ گشت و از شاخ بشاخ | باز آمد و پوست بد رهای وجود

ایضاً

ای یوسف جان درون پیراهن تو | نقد دو جهان جولیست در خرمن تو
مقصود زمین و آسمان گر طلبی | گنجیست نهفته در طلسم من تو

ایضاً

مجنون به اگر تشنه بحسن لیلیست | لیلی بمثل قطره و مجنون سیلیست
یونس من برون ماهی اند ر صورت | ماهی همه برون یونس اندر بطنست

ایضاً

گر آدم و گر فرشته گر دیو و پریست | حسن تو ز روی جمله در جلوه گریست

ملک غمیم و غم رزق خواسته ایم | ظاهر همه عیب و باطن آراسته ایم
ما زان چمنیم و تا جو شبنم نگرے | بر خاک نشسته ایم و ز جو استه ایم

ایضاً

در خانه تن شود دلا خانه نشین | گر خانه پر از گلست چون خلد برین
گل ریزی جام خانه را خو رشید است | از خانه برون خرام و خو رشید ببین

ایضاً

جان دو جهان ز رشحهٔ من در بخنست | کان یوسف گم گشته دران چه بر منست
یوسف صفت از شوق زلیخا همه عمر | چشمی که مرا شناخت هم چشم منست

ایضاً

ای آب بقا اگر ز گل پاک شوی | آئینه لعبتان افلاک شوی
آلوده گی تن از صفا دور ت کرد | گر نه ز کجا در همین صفت خاک شوی

ایضاً

یک کرده و اگر صد منصرفست | در اصل یکیست و من سخن میشکفت
از کثرت ضمر اگر الف گشت هزار | الفت بصورت و بمعنی الفت

ایضاً

هر چند بود کلید هر کار ز بان | مگشای بقول هر زه بسیار ز بان
ای خواجه تو شمعی و سخن باد هوست | خواهی ز دو دست نکهد از ز بان

Library Digitised Collections

Author/s:
Shrz, Ahl

Title:
Majmahi az Mawln Ahl Shrz

Date:
[185-?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23224

File Description:
Part 2

آشفته‌ام از بحر و دل آشفته‌تر از من — من بیخبر از خویش تو هم بیخبرتر از من
گفتم که صبور غم تو دارد دل اهلی — او نیز خراب است بصد دل ببر از من
از پند عزیزان زره خواری عشقت — گر من گذرم عشق ندارد گذر از من
کردی که دل از هستی خاکی من او داشت — عشق تو فرو شست نخون خاکبر من
چون شمع من از جان همه هلاکم — میرم ز فرح گر تو بود میل سر از من
کارم چو نو تمامی کشد از مهر — خورشید صفت گر نکنی کم نظر از من

اهلی قدری دامنم آلوده گر ار بی
شاید که قضا عفو کند آن سفید را ز من

ای سنبل سیه چین همه بر چین — از داغ تو شده نامه عمکر موخته از چین
باد عیان نمیت خرابا لاشین دامن — وامان خود ار صحبت این طایفه دار چین
بخون صفهم دیدگان صف تو کردم — گفتا برو از کوی من ان معرکه بر چین
ای زلف بران سرو چه بختی که ترا کشت — گر شاخ امید من ازو خشک بر چین

پاس کل روی تو مرا دست که دام
در دیده اهلست ز خار مژه بر چین

بار زوی تو خوشحال متوان بودن — یک نگاه تو صد سال متوان بودن
اگر مدان کف پا روی خود توان مالید — چو خاک رهی تو با مال متوان بودن
قبول بخت بیاید گرشته تو شویم — شهید عشق بهتبال متوان بودن
کهی که زخم چو گل آشین برافروزی — سپید روی تو چون خال متوان بودن
مثال اهلی اگر از غمی ربیشان حال — مکو همیشه یک حال متوان بودن

جون اهلی

جون اهلی اگر جابه ازین دو بدهم دست
نامردم اگر جابه جان هم ندرم من

ساقی قدح پر از می جون سلسبیل کن — کار جهان حواله بنعم الوکیل کن
پرواز جبرئیل معراج عشق نیست — فرمای همت خود جبرئیل کن
صد دل کباب از تنگ خوان حسن اوست — نظاره ملاحت خوان خلیل کن
شد خط سبز نیل رخش دفع چشم زخم — مصر جمال من دفع نیل کن
دوری کمن ز کبر جمال پری رخان — با خلق باش و کار بخلق جمیل کن
خبث نزد بتقوی و خیر و سپیل منست — می نوش و جرعه بفقیران سپیل کن
ای میفروش خضر رهم شو بسایه ی — در ظلمتم چراغ هدی دلیل کن

اهلی اگر حریف می و مطربست و عشق
کو ترک تخت مدرسه قال و قیل کن

دل کو جای تست جون بسازم جای دیگران — جون ترا بیرون کنم از دل برای دیگران
با خود آمد رنج غم شبهای تار بی رخت — برق آه ما بود شمع سرای دیگران
ذره ذره گر کند خورشید عشقت کار ما — ذره مرکز نیست در صحرای دیگران
درد خود را از خموشی ساختم درمان ولی — سوزم از طعن و ندانم دوای دیگران
دوزم افکند ی خود چون مرغ بسمل اهل قتیل — میطپم در خون که میبرم بپای دیگران
مرکز شد لی هره از نور رخت ای ماهتاب — سایه وار افتد بعیبت در قفای دیگران

غرقه غم اهلی از بیکا نکیهای تست
در نخون کردند نکردند آشنای دیگران

ای شوخ بر گرشمه کم التفات من — ملحت نمی لب شکرین حیات من
من جرعه حیات هوس داشتم ز خضر — خضرت لبوشت نکو تر برات من
آب دهن بخاک فکندی و خضر گفت — ای خاک بلکه از تو بر آب حیات من
با آن فسون و غمزه چه سنجد صلاح ما — با طرهات چکار کند طره هات من
جون میرم از وفای تو خواهند عاشقان — در سر وفای عشق ز لوح وفات من

ای بی تعلق بازی و منصوبه عشقت
مجنون که شد بعرصه عشقت مهات من

کام دلم از وصل تو یک سجده روا کن — این کار نه از بهر من از بهر خدا کن
محنت زده و تیره دل از شام فراقم — ای صبح سعادت نظری جانب ما کن
داغیست ز شجاله می لعل لبت دل — زخم دل ما را هم ازین داغ دوا کن
گر عرضه کنی حال خود ای باد بر آن گل — در دل ما از سخن خویش نوا کن
جون زلف بتان کار دلم هیچ نیست — خواهی که شود راست سقدر بر ما کن
گر یار کند ناز تو را کار نیازست — هر چند که دشنام دهد دست دعا کن

ای بی ز تو کشتی که شوم کشته بنازش
بر عمر وفا منیت تو بر عهد وفا کن

از در کعبه چه حاصل بدر بتخانه شتابی — رو سوی دوست کن و پشت بدیوار مدار
گر دلت تیره بود در شبه تسبیح چه سود — سینه صافی کن و در حلقه زناران درآ
در صف سجده بجا ده بنکنجد ای شیخ — لیکن ای بار غم از دوش سبکسار مشو
از زمان کودکی تا بجوانی چو رسید — بگذر ای کبک خرامنده ز رفتار مشو

عمر گذشت و خاطرم باز نیامد از عمت — خانه دل خراب شد دل بسفر هم از بیان
آب ببر دیگر و بر خاک بخور دگر زر — کوشک من بیان روی جو زر هم از بیان
نوش تو بر دهوش ما سیر نمیشویم از آن — مست شدند طوطیان ذوق شکر هم از بیان

ای لب پرست اگر کشت تو به حق پرست
تو به شکست و مست شدند مست و کر هم از بیان

الصبا

شاه حسنی بکنظر سوی گدائی چو دهی — ای سر من خاک پایت زیر پای خود منه
گوشه چشمی فکن ای آفتاب دلربا — جان ما جمعی پریشان در هوای خود منه
جان فدات میکنم ای کعبه خارج مشو — پر ده یکشب سر طرف خلقی فدای خود منه
دیده جایی تو از ان ارزانی است ای لعل زر — نور چشم من بیا در دیده جایی خود منه
یار اگر ما را کشد بگذار تا بیند صفا — کشتن خود مشکن ای دل خونبهای خود منه
آنکه رخ تا بید و سنبل را فدا کند در دفت — صد هزاران دل در آن سودا فدای خود منه

جام جم شد ای دل از عشق و کشش محنت ز غیر
هر چه جز ای دل دل را از صفای خود منه

خوابکی عاشقانه سماعت کند خوشان — جانرا در آستین نبرد دست جانفشان
صحبت خوشست ناخوشم از غیری کجا بود — تا کم کنند در دل من غیر خویش ناخوشان
نابی غذاب جان کشم از زاهدان خشک — بد دور خاصیت صحبت افسرده آن نشان
ما زهر غم خوریم و حسودان بفکر ما — یارب حسود را هم ازین چاشنی بچشان
ای شمع حسن بحق جبرئیل امین بگو — بنشین بلطف و آتش کین را فرو نشان
کشتی بر بی نشانیم اما بخون چو مرغ — چندان طپیم که دهنت از خون کشم نشان

گر بمن مستی خدا را زنهده کو کن
در سینه من آی و در رفته فرو کن

جون غنچه دمن بوی تو ای گل رد و کن
زنهار که شبگاف دل ریسم دو کن

ای قبله پرست از ترک ما شرم نداری
تا چند کنی سجده کل روی بما کن

کاری نکند دیده ز ما دکه شوخست
ساقی می از ین طایفه پنهان بسو کن

چوگان سر زلف بر آور بسر دوش
سرهای عزیزان همه در معرکه کوکن

ای تشنه می شیره ز آب حیات است
تا زهر نکرد خدا را ز عهده جو کن

رخسار نکو آئینه لطف البست
ای ماه بسجده آن روی نکو کن

وقت سحر از بخشی ار در سر آن کن
تلخی ز مرا جل در دل من شیرین کن

من نکویم که مرا غشوه وصل تو دوا ست
تو بهر شیوه که خوای دل من مسکین کن

پیرت از غمزه پیدا رشاید دیدن
بگیقش خواب کن و دین من ازین کن

گر برانی که پس از مرگ همین تربه رسم
بگیدو خرف از ین پیشترین خود دم بقش کن

دیده ام پاس خیال تو بجا مژده است
تا دگ من همه در دیده من جا ضن کن

زرد رویم مهل ای گریه در آخر عمر
جون خزان چهره ام از خون جگر گلگون کن

در خم زلف تو ای دل مسکین گم گرد
ز لف مشکین بگشا فکر دل مسکین کن

ای غنچه گل بگشیی گوش سخن کن
از پرده برون آی و تماشای چمن کن

بگشود دهن غنچه بخنده تا تو بدعوی
بلبل بصبا گفت که خاموش بهن کن

آن جوان عزیز کش دمن تا توانی انجمن
جون کشم بر نیاز سر جو رو جوانی انجمن

گر کند خنده جو شمع از وصل گریان کند
تا زمانی انجنان سوزم زمانی انجمن

از برویش من تعصب جان نگان زده کرده است
جون کشد بازوی بر زدم کمانی انجمن

جان بیمارم که دایم سسته بر عزمست
گر رود کو رو چه نیکو اسم رجانی انجمن

آن میان از نازکی گسل انگیخته در خیال
جون کشد بار کمر نازک میانی انجمن

تلخ گوی و شکر خنده بزیان خوش شکر
جان فدای تلخی شیرین زبانی انجمن

ابهی آن سرو روان جا در دل ما کرده است
کی رود از دل برون سرو روانی انجمن

باده میوشم و بدین مشعله غم میکذران
کار عالم کذرانست و تو هم میکذران

تو پسندیده خصالی و کرم شیوه تست
مرجه از نه پسندی بکرم میکذران

جام جم کر نبود همت خود دار منه
باده میوش و بصد عشرت جم میکذران

فکر فردا مکن امروز دل خود خوش دار
در دل اندیشه نا آمده کم میکذران

ساقی امروز که در بای کرم در جوشست
کشتی غرقه ز کرد سم عدم میکذران

که کسی دست من زار بجایی می کیر
در کذر کاه غنیم بکیر و قدم میکذران

ابهی از دست بجز زخم وفا جون رسد
بکذر از مرهم ما زخم ستم میکذران

در و از طبیب کر چه بهبودش نتوان
در د دلی مرا ست کر مردن نتوان

خواهم شکفته روزیم از غم جو کل ولی
هرکز ز بر خنده شکفش نتوان

خواب صبوح کر چه بیوسف زخان خوشست
غافل ز رکرک حادثه خفتن نتوان

ان جوان

به‌ردن نامرادی سکندر تیره بختی
تو گر کعبه مرادی بصفهای خود نگه کن

بوفاکه در حمایت جو برادرم سر از کل
جو کلهم کفن بخون تر ز حنهای خود نگه کن

تو در آئینه نگهی که جهان حسن داری
بدو چشم عاشقان آ همه جای خود نگه کن

همه روز چند ای کله از حنهای او به
همه جور او چه معنی گلهای خود نگه کن

گرچه از داغ تو سوزد دل بیحاصل من
تر نم دم که کسی بود تبر از دامن من

جز سفال سبک کوتیه نشود خاک شهم
غیر از ین خاصیتی نیست در این گل من

خانه روشن نشود تا تو نیائی زدرم
گرچه اغنی بود غیر تو در محفل من

صیدی نخستم گر او بند لگدم نکشید
عیبی نیست تر نکشد بود از نسل من

آفتاب از ذره جارب و زند خاک رهم
گر شرف کند ان ماه تبان نشرل من

مشکلی نیست تو مفلسی و رنج خمار
هم مگر پیر مغان حل کند این مسئل من

الهی افسوس که از وصل چراغ رخ دوست
شمع مقصود نیفروخت دل غافل من

سرو من چون لاله خشمی بدل خاتم نگین
یا برار از خاک ما بگسار ده خاتم نگین

چون بخنکم بگذری گر زنده جوئی گرمم
قطره در خاک از ان وی عقیقا تم نگین

پیش از ان ساعت که گردد کار گر زسر حل
جرعه در کام از ان لعل چو تر یاقم نگین

چشم من لایق کجا بنت بخود رشید رخت
پرتو اندیشه در چشم اد راکم نگین

الهی آن بد مهر اگر پرسید زاحوال اردن
کو نظر رجال دل از سینه چاکم نگین

ایدل بغم بساز و صلاحش طلب مکن
ترک مراد خود کن و ترک ادب مکن

ساقی پیاکه خواب بسی بر دلم نشست
هشدار و روز عیش بهوده شب مکن

زن آه پر شرر که ز افلاک میرود
انشق اگر ز چرخ بیارد عجب مکن

در بزم غم بمستی بخت دلا بسوز
آلوده خویش را بشراب طلب مکن

الهی مراد خویش ز رندان دیر جو
از زاهدان صومعه همت طلب مکن

من زار و دل غمزده هم زار تر ازمن
در عشق تو کس نیست گرفتار تر ازمن

کار همه بشوار شد از عشق ولیکن
بر کس نبود عشق تو دشوار تر ازمن

بیمارم و غیر از دل خود نیست طبیبم
او نیز بصد مرتبه بیمار تر ازمن

خواهم که بعیادت از دست برم جان
ترسم که بود چشم تو عیار تر ازمن

بر جان همه آزار رقیبان تو نشست
هر چند که کس نیست کم از ازتر ازمن

حال شب دیجور فلک از دیده من پرس
کیس نیست درین دایره بیدار تر ازمن

الهی همه کس در ره دل خار شود لیک
خاری ز زمین سبز تر و نده تر ازمن

تن را بسوز جان را مادست نشین کن
احرام کعبه جان کر مکنی چنین کن

از زخم ناوک غم شد سینه خسته خسته
کر حال زار ما نی این هم قیاس این کن

جادو دو شان نی ین از بند دست بردند
بهر خدا که دستی بر دون آستین کن

دارم گمان که لعلت جانبخش جان مسیح
بگشا لب و کام ما بگیار کی یقین کن

چون من بآب دیده درختی نشانده‌ام
خرجون دل چو گل ندهد باز از درخت من

جایی که صد چو تخت سلیمان رود بباد
الهی نیست تخته تابوت تخت من

زهر جان شوم اگر ز بدت باز آیدم
که یک نگاه صد جان نوان خرید از تو

دلم شکاف دم قتل داغ عشق بگیر
همین که قطره خونی چکید از تو

ز شوق وصل تو عاشق فروخت هر دو جهان
اگر نه هیچ خریداری ندید از تو

بهار حسن تو یارب شکفته باد بسی
که نخل زندگیم از گلی دمید از تو

خموش الهی و فریاد عاشقانه مزن
که این غزال نه چشم از من رمید از تو

پای سگی که دامن شب بر سرای او
بس که بدیده سوده‌ام آبله کرد پای او

بس که صفاست در رخش چون نگرد مرا مه
آینه نیز نگذرد روی خود از صفای او

شیوه ناز دلبران هر چه خوش است و دلکش است
زان همه دوخت جامه بر قد دلربای او

پای سرم فرا رهم ذوق نمیکند کسی
بس که بسر همی دوم از پی پای پای او

بود بحیله غم کسی یا چو جباب در کفم
رفت سرم بباد هم غافت از هوای او

الهی اگر ز جان مرا هم رمقی بود بجا
دارم امید زندگی از لب جانفزای او

من بنده مبا که دهد عرض رای تو
کز عرض بنده کیست مرادم رضای تو

جای تو بود دیده شب زنده دار من
باز آ که هیچکس ننشیند بجای تو

آن آفتاب مهر فزای که همچو من
ذرات کائنات بود در هوای تو

برقه خوبان نظر هر چند الهی میکنند
کس ندارد اعتدال چشم شوخ شنگ تو

دل بکف میدهد از تو عمری نگاه از دست تو
ساعدت خوای رود آه آه از دست تو

هیچ کردم با تو سر چرم و زبان کردم درو
کامینا لم زدست خویش دکاه از دست تو

سوختم از آه مردم بگذر ای سلطان حسن
زانکه می بینم سراسر داد خواه از دست تو

تا کی ای یوسف صفت چاه ذقن نامم
عاقبت خواهم فگندن دل بچاه از دست تو

رطب چه کاروانی منتظر نشسته اند
تا مگر نوشندای گاه گاه از دست تو

حاسد است در چه غم از حسد آزاد شد
جان بتقصیر خرای به شد تباه از دست تو

در غم دل بس که جون الهی سیاه روی شد
نامه اعمال خود بینم سیاه از دست تو

تا کی چو یک نهال عاشق شب کردو
سوختم از دست او بر چرم آه از درد او

عاشقی پیدا صبری همچو من باید که نیست
حسن او بسیار دنمار حسن هم در خورد او

بر بساط لطف و کس را بر غنائم دست نیست
گر همه کین بر انگیزد که باید کرد او

روی گردون پر غبار از درد شد تا خیز دست
خاک بر سر میکند خورشید عالم گرد او

یوسف ما گرد و شد نا حسن او افزون شود
صد زلیخا در خریداری نیابد مرد او

از خزان آه عاشق تا بیان کل دارد
زانکه شد کرم دلتیر مندار سرد او

الهی از دست تهی خیز روی زردی منتش
پیش کل رویان چه باشد قدر روی زرد او

زخورده عی گویم که کم آیم بگوی تو
دل بی اختیار هم شوق می آرد بسوی تو

مرکز مجر از شکر عطای تو مکفشم | با آنکه هزاران کله دارم هم از تو
خورشید جهانی تو و ماسوفه حالان | آن ذره که داریم وجود عدم از تو
گر تشنه لبی را دهی جرعه آبی | دریای حیاتی نشود هیچ کم از تو

ای غم خور و خورکه تبان را غم کس نیست
گر کشته شوی نیز کسی را چه غم از تو

ای خلق جهانی همه مست طرب از تو | هیچ از غم ما یاد نیاری عجب از تو
تهمت آن لب چو عجم قد چو تخلت | گین قصه بلندست بلیک عرب از تو
خرخار نصیبی نبود طالع اورا | ای نخل کرم تا کی نچیند رطب از تو
تا مست تر آن زردی سوختن من | در آتش این از دیم و شب از تو
عیسی نفسا مرحمتی کن که بحسرت | مردیم و نداریم زبان طلب از تو

در رزم وصال تو رقیبان همه محرم
اهلی شده محروم شرم و ادب از تو

خورشید و امر کآتش سوخت داغ او | مرگر بهمین عشق نمیرد چراغ او
سلطان عشق مهر سلیمان دهد تو | گر باد بخت و بخت بود در رکاب او
بگذر ازین چمن که نچیرد داغ دل چو گل | طرفی نبسته است کسی از طرف باغ او
میل که دارد اس همه مستی ز عشق گل | بوی شنیده است مگر از ایاغ او
گر سنگرست وادی عشقت ز خون ما | خون نخشکید هنوز ز منقار زاغ او

اهلی که سوخت در غم هجران ولی چه سود
او رخ شدست خجت عیش و فراغ او

مامت مکفت تو نه امروزم ای حکیم | پیش از شکفتن تو شنیدیم بوی تو
تو آتشی کرسته بپرستیم عاقبت | آتش زند بخرمن ما شمع روی تو
ما تشنه جون سکندر و او چشمه حیات | تا زنده ایم کم نشود آرزوی تو
آن شمع روشنی که چو پروانه دل | گر آتشش زنی نگریزد ز سوی تو
دیوانه ایم و با سر زلفت بهیچ و تاب | کس در نیافت سلسله ما موی تو

اهلی بحیث وجوی تو در عالم آمدست
خواهد شد از جهان بهمین جست و جوی تو

صیدم نکرد غنچه لبی خرم نگفت دگو | من مرغ زیرکم ندهم دل برنگ و بو
من کیستم که دولت وصلش کنم خیال | خوش دولتیست گر کند آرم در خیال او
در کعبه شرف جو سعادت نشسته رفیق | این هم سعادتیست که میرم بکوی او
داند که سنگ حسن بود ذان او از آن | شاها نمیکند سخن آن شوخ مشتری

اهلی سبوز اگر هوست پاک دامنیست
کین خرقه تو پاک نکرد است دشت و کو

غم نیست گر ما سر بلا تلخی نکشد مسکین تو | تریاک صد تلخی بود یک خنده شیرین تو
هر چند لی دردی بود نگین اندعاقبت | هر کو نشیند ساعتی عاشق نگین تو
میرم ز غم اشمع اگر آیم بپرسیدن بصبحدم | پروانه منم سوخته افتاده بر بالین تو
کی از فریب عشوه ات جون دگران گردم | من عاشق دیرینه ام دانم گرو بین تو

اهلی بوی عافیت جوس گل قبای خرد
خاری بهر مو نخورد از خرقه پشمین تو

دلش رمیده شد آهو چین کاکل او
نهاد روبه چابان سیوی سنبل او

نه خار خار غمم داغ حسرت دست
کسی که خارش ندیمن بود کل او

صدای تیشه فرهاد ذوق عشق داد
نه صوت صحبت پرویز بانگ غلغل او

چرا بهم نزند چشم میش او نرگس
اگر نه خیره شود دیده در تأمل او

بجای سوزن عیسی بجان او خارست
گذشت پایه ترک من از توکل او

طلب من چو مسیحا بمرده جان بخشد
ملالست این که مرا میکند تغافل او

بسوخت اهلی و از داغ عشق نالد کمتر
صد افسن خدا باد در تحمل او

همچو زلف تو در عالم گلی نچار کو
همچو قدت سرو نازی مازنین قهار کو

ای دل چون پشه از آتش عشق او
همچو گل در پرده ما را تو صبر از کجاست
ور کشائی پرده از رخ طاقت دیدار کو

زاهدان گر بر منصور ابر دار عشق
سنگ باران میکنند اما کسی بردار کو

سرو من گر نسبت قدت به بیشه گفته
نیشکر را در زبان شیرینی گفتار کو

اهلی از پیدا و خوبان چند میگوئی سخن
سودت ای بسیار کو زین گفتن بیسار کو

گر چه تیغ وفا سینه فگارم ازو
تا نرود سر ز بر دست ندارم ازو

مرکز نشد غرق خون ره نبرد گر غمش
من چه ماران ترم زیر چه مارم ازو

در غم آن نوجوان پیر شدم از وفا
تا دگ جوران زمان چشم ندارم ازو

نرگس مستش گرفت ساقی عیش همه
عالمی از وی خوشان من بکنارم ازو

مانع وصل چیست بخود ای اهلیت
یار من و درمیان من بکنارم ازو

فراق روی تو آشفته حال کرد مرا
بپرس حال که دیوانه‌ام ز فرقت تو

تو خود دلیل هوای کوکب سعادت بخش
مگر که باز رسم ره بنور طلعت تو

غم غریبی و اندوه روزگار بلاست
ولیک میکند رامم همین همت تو

چو فخچه‌ام کرسی در دلست و میخواهم
که کارمس نکشاید نسیم رحمت تو

بخواجگی که مثبت کمی گذارد
که عرض حاجت ما میکند بحضرت تو

مثاب بهره خدا از نیاز اهلی را
که نیستش غرضی جز دعای دولت تو

مرکز دلم نگشت ملول از جفای او
تا زنده‌ام خوشم چو بپرم فدای او

آن گل نهاده در رهم صد نرگسان پای
من خاک راه رفته نرگسان رای پای تو

از عمر بوفای خودم در عجب که چون
کردم بروزگار وفا گر کشته شدم در وفای تو

مار الطواف کعبه چه حاجت که میکند
صد کعبه در طواف در آرد صفای تو

عالم خراب گنج زر و رندی پرست
در عالمی که گنج زر ست از دمای تو

دانی که مرغ دل همه در اضطراب چیست
در اضطراب انکه نپرد بپای تو

اهلی در آشنائی و یاری ز جور اوست
بیگانه کو کسی نشود آشنای تو

از گفت و دس بری شدم از برای تو
دنیا و آخرت همه کردم فدای تو

خواهم که خواب مرگ ببندد دو دیده‌ام
چندانکه چشم خود نگذارم زیر پای تو

از خود تهیست لیک چو پر میکند نکته
حیرت زدم ز صوت چین در سرای تو

دریوزه نمک ز تو شیرین لبان کنند
ای سروران ملک ملاحت گدای تو

یکبار عاشق از در خود میکنی برون — کاهی ملطف کو و کجا در رقیب شو

یا چشمهٔ حیات تو پیدا نمیشود — یا دست تیغ تشنه بگیرد که آب شو

کشتی بیاد دشتی و خصت بمیش ما — کو سیل غم بیار و جهان کو خراب شو

تا کی عذاب دوزخ هجران کشد کسی
ای اهلی برز خویش و خلاص از عذاب شو

تو آب خضری لب تشنهٔ عاشقان از تو — چپا چپا که صبوری نمیتوان از تو

نخشم رفتی و گفتی قیامتم میشی — چه زود رنجی و دیر آشتی فغان از تو

مزاج اگر من دلسنگ سینه بسگالم — که حال دل نتوان داشتن نهان از تو

قیامت ار چه در آخر زمان شود پیدا — قیامتست درین شهر هر زمان از تو

تو کی بخنده گشائی دهن تعجبست این — یقین مرگ کسش نیست ناگهان از تو

ز غیرتم همه آتش که همچو شمع چرا — گرفته اند مر اخلق در زبان از تو

مرا بتیغ قلم ساز استخوان و ببین — که چون گداخت مر اهنز استخوان از تو

بجلسی تو که با کلخان قدح نوشی — مزار رنگ نشست خوشان از تو

تبرز قصهٔ مجنون حکایتیست اهلی
که شد فسانه بصد گونه داستان از تو

سهلست گفتن این دل گر عرف شد ز کوی تو — زانجا که کو جان من جا نافذای بوی تو

هر چند ارمنی ای آهوی چشم سیه — در دیده می نپندم هرگز سیاه موی تو

در تب پرستی کادم در عشقبازی مرا — گر قبلهٔ جانم بود غیر از خم ابروی تو

ای تو غزال مشکبو جانم ز بوت تازه شد — گر زنده از جان کس من نام از بوی تو

از دیدهٔ من

دیدهٔ بختم — میباب شود گر نگرد دستین تو

نه رسد سوی تو یوسف — گو باد که بوئی برد از پیرهن تو

اهلی گفت لاله صفت هر که شکافد
یابد جگر سوخته در کفن تو

آن بزم عیش و ساقی و جام شراب کو — دان مستی محبت و آن اضطراب کو

کریم که روی گل نگرم از هوای تو — آن شیوه و کرشمه و ناز و عتاب کو

گلشن همان و مرغ همان شاخ گل همان — گلبانگ شوق و مستی عهد شباب کو

گر مدعی ز عشق نرد لاف میزند — کنج محبت و دل جان خراب کو

خواب از خیال آن مژه در دیده نیستم — در دیده گر خار بود جای خواب کو

من مست و بیخود از خود و نامم خدا ست — زین قصه گر سوال کنند جواب کو

در آشتم هنوز ازان شب که ان حریف
شرمنده ناز و گفت که اهلی کباب کو

بر نقش شیرین کوهکن گر دیده چشم زار او — باشد کزن خوں جگر رنگی زراید کار او

مردن بسی آسان بود هر چند گر جانان بود — گر در مذاق جان بود شیرینی گفتار او

آن سرو تا چاکست شد عاشق کشی تا کی شد — خواهد بسی سر خاک شد از جلوه رفتار او

پیری آنگل پیرهن چندان بگرفتم دامن — کاخر دهد از خنک مس کل بر سر دستار او

بازار او گر بنگری صد ماه دارد مشتری — کم شد چو یوسف صد پری از گرمی بازار او

از دیدهٔ خونفشان اهلی غاند نشنه جان
ضایع مگردد در جهان او و دل افگار او

قدر ارباب وفا نیست بخاک درتو
چو وفایی دو وفا نیست بخاک درتو

گر ز ما جان طلبی از تو نداریم دریغ
جان و سر مرد و فا نیم کان در تو

دردی که چه زهر غم ما تریاکیست
باید شش حاشی از لب چون شکر تو

میکدازم تنم تش شمع صفت پیش تو لیک
روح می پرورم از صحبت جان پرور تو

خسرو اگر ندهی جرعه جامی بفقیر
چه سفال می ندان و چه جام زر تو

آفتابی تو و یک ذره امیدی ما نیست
نیست ممکن که بپوشد نظر از منظر تو

بس که حیران گشته ام در جلوه رفتار تو
خشک بر جا مانده ام چون صورت دیوار از تو

او که از لب تازه سازد مرده را امیدها
ضعف طالع بین که من چون مانده ام بیمار از تو

با چنین عزت که اسلطان خوبان میرود
سیر دیوسف حجالت در سر بازار از تو

قاصدم گفت آن پری از کشتم دارد سخن
جان دهم صد بار اگر این شنوم یکبار از تو

مرده را اگر جان دهد عیسی مریم از آنست
معجز جست و این من دیده ام سیما از تو

آدم و کندم من و خال لب جانانه
من نه آن مرغم که در دام آرزو افتاده

در نگیرد صحبت من با دم ارباب عقل
هم کمر در خوشم آرد آتش دیوانه

سوختم از صلح و جنگت تا چو آتش تاکی
که بر افروزی چراغی که بسوزی خانه

باده میباید که سازی با شب مستانی لطیف
نرم نرمک می رود کشتی بدریای عمیق

پیش از آن ای عیسی گردون بر آید بر سپهر
حال ما در حضرت شما راز عشق او فسانه

رخ تو گلشن جنت و قد سرو بهشت
میان لاله و نسرین شاهد خوابزده

من از لب تو خرابم همین دوا نیست
که هم شراب برو زحمت شراب زده

ز شور گریه دو خونابه در دلم پیداست
که خنده تو نمک بر دل کباب زده

خیال سبز خطی بست دیده اهلی
نظر کنید که نقشی عجیب بر آب زده

مدعی در خوشش و ما بهوشش از آن تو کل شده
بیدلان خاموش و مرغ مزرعه بسمل شده

آفتاب من سوز در قبش خشک و تر
سبزه ترسم که گرد عارض سنبل شده

در کمین صید دل از زلف خال و چشم تست
فتنها دارد دو دی سر فتنه ات کاکل شده

دیگران را خیر دل گر خوشت عشقش حرف نیست
خرمن صاحبدلان بر باد خود کل شده

عیشش آسان نیست اهلی آن سر و بن
با غبان خون خورده عمری تا قرین گل شده

خوشش حالیست پیش تو از می خوشحال شده
دل با تو در حکایت و خود از زبان شده

فریاد از آن نگه که نظر ناگفته ام
خونابه دل ز گوشه چشم روان شده

این مباش از من دیوانه ای رفیق
کان پنجه دی که بود مرا پیش از آن شده

جون کام خویش یابم از آن لب که مرکم
او در کنار آمده من از میان شده

اهلی ز جزع تیز جدا دل نه که باز
دل داده ایم از کف دیگر از کمان شده

خوشش آنکه بوده من زباده مست شده
فکنده دست به دوش من و درست شده

جو کام ما ز آن لب بگیرد ای دل مستی تا قت
چنان خوشست بستی که می پرست شده

بی یوسف خود دیده چو یعقوب ببستم | جنسی که نه در دست بود دود خشم به

الهی بغلامی تو چون پیر شد آخر
مفروش مرین عیب که نقد خشم به

عالم چو آفتاب پر از نور کرده | مارا چرا چو سایه ز خود دور کرده
ای مست ناز تو جهانی ز جام عشق | مارا ز بهر چشم چه مخمور کرده
یکدم نه نیست در دل تنگ ای حجاب مهر | خود را بهر بهر چه مشهور کرده
آخر بسنگ تو ایم چرا از ستان دل | مارا بسنگ تفرقه مهجور کرده
بازا که دست هجر ز بنیاد میکند | جان خمار را که تو معمور کرده
مردم ز رشک آینه از وصل روی تو | کو را همیشه مونس و منظور کرده

اهلی بخوابی جگی ذره نیک رسد
آزاده خویش را چه زود دور کرده

اگرچه عشق نکو بان جرم است همه | جرم است که در شیوه رحمت است همه
وصال کل طلبی نخبت بادیه ای میل | مکو که کار تعقل و فصاحت است همه
قدت نه سرو که ناز و کرشمه است تمام | رخت نه ماه که حسن و ملاحت است همه
چه عارضت و چه چشمت بان تعالی الله | چه صبح اهل سعادت صباحت است همه

زبان طعن فقیهان سوخت اهلی را
هلاک مردنه زخم جراحت است همه

تو بزم عیش و نبود اره من دران میناء | چه جیده پشت آیم چه بخن کنم بهانه
هوس فسانه یاس شوذت کسی که بامن | تو بگویم از غم خود بخنی دران فسانه

بجگشید ساغر بکه بشد حریف یارب | که دل مرا بصد غم کرد و غداب کرده

مشنو ز غیر اهلی که شب آن حریف میزد
بگمان انکه خویش همه روز خواب کرده

ای مصور ز کف این نخته تعلیم بنه | سجده کن پیش بتت ما سر تسلیم بنه
گر سر دوست بمژگان محبت داری | جان یک نیم و جهان جمله یک نیم بنه
ملک راحت طلبی نبود که ابلیس چو من | در نه سلطان شود دل از خطر و بیم بنه
آخر ای چرخ منه این همه غم بر دل من | بار غم بر دل عشاق بقیم بنه
تا مرا نبده خود خواند ز غم آزادم | خسرو وقت بگو خط بغلامیم بنه
هم نشینان چو بخشت در او جان بدهند | بر سر خاک من ان خشت بتعظیم بنه

بنده خاک درسیم تنی شو اهلی
تب پرستی بکن و دل ز زر و سیم بنه

من کیم خسته ای حال اگر کوش شده | بیدلی سوخته عاشق مجنون شده
اضطراب من درمانده گریبان دانم | جان بلب آمده غرقه چو جیحون شده
گر یارم بنی و خود را ز می صبح رهان | گر نگا بکنیدان گریه بحگر خون شده
ای که بر حلقه زلم طرفی بادار | همچو من یکسی از دایره بیرون شده

روی زرد از چه صفت مرخ بهنید اهلی
مگر آئینه کنه چهره گلگون شده

تم که غرقه بخون همچ لاله گون کرده | شهید عشق نزاشت بخون کرده
جنون عشق اگر نیست چرخ مجنون را | بهمت غلط افسانه در جنون کرده

میت خرابه چشم و دل او را جایگاه — زانگه در دل دیده ش م کز چشم من شد

گر دامن ترا نبدم از کف عنان باز — اکنون نیم ملنده از چپ بر است شد

ای شوریده خود را چون کنم دارو که درمانت
در سماع افتاده با او دست در گردن شده

کجی که زلف ترا دی مهوش افتاده — هزار سوخته را جان در آتش افتاده

صد هزار جان غزال مشکین بوی — خوشم کز پس محبوبان ترا خوش افتاده

مگو نه نظری شهسوار من نگر — سری که بهر تو در پای ارزش افتاده

نشان تیر تو خلق اشکوان خود دانند — ولیک قرعه بنام ملا بکش افتاده

جمال با کمال در نظر با کمال — خوشا دلی که چو آئینه پیش افتاده

مرا چه چاره ز دیوانگی بود آخر
که کار من چو بجنبی پریشان افتاده

کی دل بی درد ی از داغ کزندی سوخته — مرکجا دیدم عشق دردمندی سوخته

وه چه شمعست این که پیش عاشقان پروانه وار — صد هزار افتاده چنین مرد چندین سوخته

تا بود شمع این از چشم مدان کز دیر باز — مرنفس پروانگان مستی پسندی سوخته

میشود دودی بلند و میدهد بوی عجب — تا کجا آن شوخ جان متمندی سوخته

آه ازین نازک پسند بیهدای کز نازکی — مردم از نازک دلی مشکل پسندی سوخته

پیش من مخمور دلسوی مردم آزاده نیز — کم چو من دیوانه در رقیه و بندی سوخته

کز زمین و آسمان دشمن شود اسلی چپاک
آه من بیمار ازین پست و بلندی سوخته

نسخه ای جان بیمار فتح ایلی زاده

نسخه ای دل صبا زاده ایلی زاده

نسخه ای کم

ای خضر چو آب تو جانها همه خوش کرده
یاران تشنه را چه فراموش کرده

کوشش ضعیفان بجایی نمی‌رسد
کو بازوی توانا بخشی کوشش کرده

چون صاف عیش دم بدم از دیده می‌رود
مارا ز درد دردی چه مدهوش کرده

گر نالهٔ کند دل ما جور چرخ تو
آنرا کسی نیست تو ندهی خوش کرده

در خون دوستان ز چه آغشته کرده
دستی که بار قبض در آغوش کرده

یاری که در وفای تو کشته بجان چرا
او را اسیر چرخ خجالکش کرده

کی نالم از جفا که وفا کرده با دلم
مارا ازان وفاست که خاموش کرده

داد از غمت بآه تو کی ایمن روان کرد
گوئی عدم شبگوه چه پرده دوش کرده

از شکوه گر چو اشک بسر پیرهن کنم
دیگ دلم بپین که چه پرجوش کرده

خاموش باش از ستم ای چرخ چون همی
گرد و مدان جوان قبا پوش کرده

بوی امید از تو دمیدای نسیم صبح
کو بایگه عرض خدمت ما دوش کرده

الهی چو دور شاه علاء الدین محمد است
این جام سرخوشی ز کجا نوش کرده

زلف سیه شانه کن جام مدامی بده
سلسلهٔ عشق را باز نظامی بده

روز قیامت کسی گر نبود یار او
سرو قد خویش را خیز و خرامی بده

گشته بحر تو ام پرسش من گر کنی
او دلم از لطف خویش حال سلامتی بده

مرغ دل رفته را تا بکنف آرم دگر
از خط و خال خود دام و دانه دامی بده

بر من مخمور غم رحم کن ای میفروش
کز نبود صافی دردی جامی بده

سلطنت جاودان دولت عشقت دهد
یارب ازین دولتم بخش مامی بده

مدعی را هبل از دام غمت نامحید
با بسیران محبت رود و ارسته رود

اهلی از دست تو گر چرخ ستاند بر خیز
مرد عالم بده و ساقی سرمست بده

نوح اگر طوفان ز افسانهٔ مردم شنید
صد چو آن طوفان در آب دیده ما گم شده

تهمتوارا تا تو جولان میکنی ای چرخ باز
بس سر چابکان که خاک ره زیر سم شده

شد بیرانی و بس کز هر طرف آهنگ کرم
مرکبت غرق عرق از فرق تا قدم شده

سوختم تا شب سگت را خفته دیدم زیر بین
بهر او خاکستر من بسته قائم شده

پیش ازان قصهٔ قارون نکو دانسته‌ام
زانکه صد قارون فزود در خاک پای خم شده

میرمد آهوی چشم مست او از مردمان
زان سبب اهلی چو مجنون وحشی از مردم شده

ای نامبکت فرستاده دم از بندگی زده
شاهانه او که باز دم از زندگی زده

پیش رخ تو کل نشکفت بلکه باغ
آتش نبود بهار شرمندگی زده

تا تو بر نیاید از ازد هلال شد
یعنی که حلقه بر در ماند کی زده

در کوی عشق افسر جم با دمیرد
خرم کسی که لاف سر افکندگی زده

الهی تو کیستی که دم محمدی زنی
در حضرتی که کعبه در بندگی زده

پیاوساقی جان شو همیشه آبی ده
بعشق ساقی کوثر ما شرابی ده

کنون که جام مرا در پرستی دستی
بنوش و جرعه خود را بدان کبابی ده

حیات خضر نکو تهمتست یا می لعل
سوال میکنم از لعل خود جوابی ده

سر بر نمود اشعهٔ نورت چو آفتاب — از جشمهای پرده چو در زیر پرده

گیرم که مدعی همه عالم ز رشک سوخت — غم نیست چون تو در دل ما خانه کرده

خرس چو گل نهاده ای سرو دلبرش — در خاکدان دهر چرا فاخته کرده

ای عشق چه عاشقی که میزی ز درد عشق
ناموس اهل عشق تو پیدا و برده

چارم و لب بشسته و از قافله مانده — آبی که بود در جگرم زابله مانده

کمتر سر آن زلف چو زنجیر نکردن — جان داد و صد آشفته و در سلسله مانده

تن غرقه بخون و دل محبوب به راضی — ناخسته و پا در گل او در کله مانده

رفتند همه جمع در کعبه مقصود — عاجز خصما نشستند درین مرحله مانده

جان رخت نبست از بن هر دو دو بیوند — در کوشش و دل از نه دمی غلغله مانده

فریاد درین بخت گرانمایه که اهلی
در حلق جریحان شک حوصله مانده

مرغ غافل چه دل آسوده بطبار شده — که بهر غنچه ازین باغ گلی پاره شده

صحبت خلق جهان مایه آزار دلست — ای خوشا آن دل که بکوی عدم آواره شده

از نشستهای تو ای ماه که تا نیلگنست — که فلک همچو تو بهر نشستگاره شده

عاشقان تو بشبگیر ازین قافله اند — که چراغ رهشان ثابت و سیاره شده

آه از سنگدلی وه که اثر در تو نکرد — آب چشمم که رهش در جگر خاره شده

چاره ساز نهم لطف تو اهلی سگ تو
چاره او کن از الطاف که بیچاره شده

ولله الصید

در حسرت تو مردن ما از حیات به — بی التفات نیست ز مرگ التفات به

صد جان فدای بادهٔ عشقت کنیم ز آب — هر چند آتشست ز آب حیات به

کی منکر حوقه تو شیرین شمایلست — کان تحفه میدهد طبی از حیات به

بازی خورد فرشته ازان از چه جای عقل — ای شاه حسن عقل درین عرصه مات به

اهلی کسی که عاشق مستست و پاکباز
انصاف اگر بود ز ملک پاکباز به

پیش تو مرگ هست چو صوت خوش به گوش — عیسی نفس تویی ز کران چشم و گوش به

خواهی بسوی جیم چو نکنی اجل شکست — بس این سبو بنعل سگ میفروش به

طوفان آب دیده و جهان نمیکند خراب — گر دیگ دل نگیرد و نیارم بجوش به

گر می خوری خیال نکونید ز مرد باد — گر زهر میخوری ز حقیقت ز نوش به

اهلی بوصف لاله رخان لب ببسته به
میل بهر صفت که بود از خموش به

از خواب جامه چاک و پریشان برآمده — صبح قیامتش بگریبان برآمده

ای مردم تو دیده بکشتی چشم من — بنشین که از فراق تو دیوان برآمده

دور از رخ تو باز چو مجنون گریستم — چندان که گل ز خار مغیلان برآمده

هر گه که آهی از غم زلفت کشیده ام — دودی ز خرمن مه تابان برآمده

تا خط دمید گرد لب روح پرورت — جون من هزار سوخته از جان برآمده

جان خوش بود بپای تو دادن گزاف نیست — سر جان که بی تو مانده پریشان برآمده

اهلی چو کو بکن چکنی ناله از بلاء — کاین کار سخت بر تو خوش آسان برآمده

ولله الصید

ای از آن پری بستی کس نبرد نکویی
زهره چه زهره داشت بود کرچه زهره مکن زه

روی نیاز بر ره آن سرو ناز به
جانی که میدهیم ره روی نیاز به

بر باد فسنه اطلس گل زد و میرود
چون سرو ژنده پوشی و عمر دراز به

جانی که میتوان لب لعلش بدست کرد
انجا که از فرشته کم اعتراز به

کر مرگ لاز مست بخواهی چرا ریم
جان سوختن چو شمع بسوز و گداز به

مهر خدا منه برای پیر منیر دلش
در روی عاشقان در میخانه باز به

زاهد تو رو دنار که مار آشیان زیه
در حضرت کریم نیاز از خمار به

ای صبوریا بش که زخم دل ترا
آخر ملطف خویش کند چاره سازیه

عالمی را تو شوخی دل و جان سوختی
ای پسر این همه شوخی ز که آموختی

تا دل زار مرا باز بسوزی بچه رنگ
جو گل چهره بصد رنگ بر افروختی

چشم من چون نگردی تو جمال دگران
کز ان سوزن مژگان نظر دوختی

همه آفاق غریبا ز تو زار است کز تو
یوسف خود نبرد نام سره غم نفروختی

عاشق سوخته پروانه شد ای میل مراد
جو تو سوزن زبان عاشق دلسوخته

ای از دانه اشکی چو غم از دل برود
ما چنین خرمن دلها که تو اندوخته

دامی نهاده آن مه از زلف تا مرا داده
صیاد وار خویش خود را بما ب داده

دشنام تلخ بوده او را جواب اگر هم
صد ره سلام ما را یک ره جواب داده

از چشم و دل مارو د سرد قت تو
کان سرو در آب و کل پای کرفته

از آتش خو رشید رخ تست کر دل جای
در سایه آن زلف سمن سای کرفته

مخموری این عاشق تشنه چه دانستی
آن شوخ که جام فرح افزای کرفته

ای همچو آرای کلزار حدیثش
زنگیت کزان روی دلارای کرفته

چاه در و بحران را داده
زشر بخانه وصلم شفا داده

غم عاشق کشت دا د جفا دا د
ازین کان نمک بخشی باد داده

همه حسن و جوانی حق تر ا دا د
زکوة آن بدین پر کد ا ده

دلا از کل هوا داری چه موزی
تن و جان جمله بر باد فنا داده

صفای کعبه را با کعبه بکذار
بیا و خانه دل را صفا داده

بتلخی کو هکن مسیر د میکفت
آلهی جان شیرین را فتا داده

بخوبان همعنان ای چه کردی
عنان در دست تسلیم در نهاد ده

نیست از همت خود باد و جهانم کاری
همتی دارم اکر هیچ نیازم کاری

قیمت عمر منست و نداند مرکز
مرکه نیست بوسف مصری بازاری

نیست غم کر دلم از شوق تو پسا زماند
پیش رندان تو جان هم نبود بسیاری

مشکل عشق تو از مدرسه نکشود مرا
مکرم از در میخانه کشاید کاری

تو که در مسیکده با پیر مغانی ای ملی
کعبه بکذار چه حاصل ز در دیواری

بسعی کوشش اگر کام دل شدی حاصل
بجان خسرو پرویز کوهکن بودی

گل از آتش حسن تو داشتی رنگی
بسوختی خس و خاری که در چمن بودی

شکست حسن تو باز از نیکوان ورنه
هنوز فتنه یوسف در انجمن بودی

بخاکپای تو اهلی گرش رسیدی دست
رقیب بی هنرش خاک در دهن بودی

بخلق درد تو بیهوده گفتنم تا کی
بهرزه طعنه مردم شنفتنم تا کی

تو در کنار گلستان بخواب خوش چون گل
من از هوای تو در خانه خفتنم تا کی

چو نیست در دل شیرین چو کوهکن راهم
بخون دیده دل سنگ سفتنم تا کی

بجرم گریه ز مژگان ره سکت روبم
گناه کردن و ره باز رفتنم تا کی

حکایتم نشنیدی ز صد هزار یکی
نگفتی ای همه افسانه گفتنم تا کی

کجاست باد که چون گل شکفته ام سازد
چو غنچه در غم دل ناشکفتنم تا کی

دوا نماند بجز ناله کردنم اهلی
که درد خویش ز درمان شکفتنم تا کی

چو ساقی گر بجامم دست بودی
نه تنها من که عالم مست بودی

اگر بالا گرفتی کار رندان
فلک قدر بلندی پست بودی

مرا از هجر او رحمیست پیوست
چه بودی وصل او پیوست بودی

ملامت گو کجا بر ما زدی زخم
گرش دردی که ما را هست بودی

اگر تدبیر بستی راه تقدیر
چرا ماهی اسیر شست بودی

خریدار بتان میبودم از جان
مرا گر نقد جان در دست بودی

اگر وحشی نبودی بخت اهلی
بفتراک بتان پابست بودی

وله ایضاً

چو طوطیان تو سخن بی نظیر میگویی
بگو بگو که عجب دلپذیر میگویی

بطالع من مسکین چرا چنین تلخست
سخن که با همه چون شهد و شیر میگویی

مرا ز کشتن خود ای ندیم دوست چه غم
مترس گر سخن این فقیر میگویی

حدیث یوسف و یعقوب ناتوانش کرد
اگر جوان مرا حال پیر میگویی

مگوی پسته خندان بدان دهان اهلی
سخن بسنج که با خرده گوی میگویی

ای بس

ای بس که چو گل در نظر افروخته بودی
دوشم همه شب در جگر سوخته بودی

می آمدی از مکتب و می گشتیم از ناز
گویا همه عاشق کشی آموخته بودی

در چشم من از خون جگر سوسنی آمد
آن لعل قبایی که بنو دوخته بودی

میسوزم ازین غم که زمان شد همه بر من
تیری که پی صید خود اندوخته بودی

اهلی بتو گفتم که نگه دار ز خوبان
آب رخت آن روز که نفروخته بودی

رفتی و کنار از من دیوانه گرفتی
کردی سفر از چشم و بدل خانه گرفتی

چون مهر نمودی و من از خویش بریدم
بد مهر شدی خوی به بیگانه گرفتی

فریاد ازین غصه که حال دل ما را
هر چند شنیدی تو بافسانه گرفتی

من مست خراباتم از آنست که ای شوخ
مستان و غزلخوان ره میخانه گرفتی

تا بر رخت از باد عرق دانه بر افشاند
بس مرغ دلی را که بدین دانه گرفتی

با دیگران بعشوه سخن هر نفس کنی
بیچاره من که چون رسم از دور بس کنی

دانم که هست با همه نورت نظر بمن
گر من چو بگذری نظری باز پس کنی

هرگز هوس بصحبت من نیستت ولی
کی مدعی گذارد اگر هم هوس کنی

زینسان که شیوه تو همه ناز و سرکشیست
ای سرو ناز مشکل اگر میل کس کنی

اهلی بهوش باش که خواب غم آورد
گر گوش بر فسانه من یکنفس کنی

با دل چه چاره سازم کز آرزوی رویی
صد پاره گشت و دارد هر پاره آرزویی

هر سو بمهربانی در کار من طبیبی
من خود هلاک مردن از داغ شد خوبی

مردیم از خموشی بگذار تا برآریم
از گریه های هایی وز ناله های و هویی

رسوای شهر و کویم آری چنین برآرد
او را که یار باشد همچون تو خنک جویی

اهلی که عار کردی از تخت پادشاهی
آخر سگ کسی شد قانع بخاک کویی

ایضاً

خواهم شبی گوش ز صابر حال زار من نهی
وانگه که خواب آید ترا سر در کنار من نهی

کی مرهم داغم شوی ای از روی جان که تو
صد داغ اگر دستت دهد بر جان زار من نهی

کشتم غبار راه تو تا مگذری کانی من
لیکن چو می‌چشم اگر پاری غمان من

جان ترش ز سودایم باز آمد از بوی خوشت
بعد از اجل گر بگذرم سوی مزار من

من چون بغم خوگر دام ای سرو خوش خرام غم
بر داری از کسان بر و بگذار من

زنهار در روز اجل تا بوت من را می‌بری
ترسم بدوشش دیگری ناگاه بار من نی

شبگیر دل خوشت از عاشق چه بودی دانستی
کاشکی جان هیچو دل پیش وجودی دانستی

راستی را گر کسی میبرد سرو بوستان
پیش نخل قامتت سرو در بجودی دانستی

سوختم از شوق و پیش از حال ما آگاه شد
آتش پنهان ای کج رو دودی دانستی

یوسف جان پیش ما بودی نه با بیگانگان
گر خریداری در این بازار سودی دانستی

ای خوش آن کز نازکی ترکان نمیدادی بدل
گر اجل در کار ما سستی دیر و زودی دانستی

چون بود در زخم جرأتی کمن از آن کسی
زانکه کس تا تو نباشد جوهر آن کسی

به که در راه محبت جوهر اخلاص نشوی
که در این ره بیکی راست نشد کار کسی

گر ز خورشید چو مجنون به بیابان سوزی
به که منت کشی از سایه دیوار کسی

خار و گل چون همه یکسان بود از باد خزان
مرغ زیرک نشود تنبه گلزار کسی

بر در دوش بسوی تی زندان ایلی
مرد آنست که بر دوش نهد بار کسی

ای چه نظارت کنای شمشاد قامت میکنی
عالمی را بهم زدی ره ده قیامت میکنی

پیکنه کردی چو مرغ بسمل و با این همه
در سر بازارم از بهر غرامت میکنی

از خون اسیران نشود دیر سبک تو
اکنون که بخون منش آموخته کردی

ایلی چو کشودی برخ ماه و شان باز
چشمی که بصد خون جگر دوخته کردی

تا کی از رشک پری عالمی از غم بکشی
در غم آدم من دلخسته تا نم بکشی

مردم از دست تو تا چند کشی مردم را
نه که خوبی تو داد نوکه آدم بکشی

گر بعیسی نفسی جان ندهد بار لبت
جان من خلق جهان را تو بیکدم بکشی

چون همه عالم از اشتاق تو خون ما فشانند
میت کس را نخی گر همه عالم بکشی

ایلی سوخته چون شمع چکر پاست که تو
هم بسوزی ز غم خویشش هم بکشی

چه جور بود که باز ای فلک بس کردی
چراغ خلوت من شمع انجمن کردی

تو نیز ای شه خوبان بیاد داران ظلم
که با رقیب علی رغم من سخن کردی

بده بجو لبزدی چه حسرتی خوردم
که بتپه لب خندان شکر شکن کردی

بیکدو روزه جفا کی ز دل بدی از دل
که ساها بحبت دران وطن کردی

بعاشقان چکد چاک کی رسی ایلی
بیکدو چاک که در جیب پیرهن کردی

ای دم که دل ربودی در قصد جان نبودی
کافر دل این زمانی در قصد دین نبودی

گفت قیامتی شد از خط اگرچه دانم
خوش بوده ولیکن خوشتر ازین نبودی

گفتم فرود خیز ای عشق من ز دوش
ورنی تو سروناری کی نازنین نبودی

هر چه بر کس تو مخور و خوانباکست
کز انکه با جریحان شب نشین نبودی

سرگشته چو پرگار شود کار تو اصلی
گر سر ز خط او سر یک موی بتابی

تا دست برارد بسلامت تفشانی
از دامن خود گرد ملامت تفشانی

چون شد روان میرود از دست تو ایدل
خیبت که بران قد و قامت تفشانی

زاهد مزن این طعنه که در پای عزیزان
سر مایه پیری نبود همت تفشانی

ای دیده مشو خیره بخورشید جمالش
تا هر طرفی اشک نه همت تفشانی

اهلی تو چنان سوخته گلخن عشقی
کاش کز دغم از خود تیمامت تفشانی

دی شاهکه گزینش من کرد بندگی تاجی
رفتی چو خورشید از نظر از مهر بر تاجی

چون لاله نرویید چشم من گر نبود عمری تخم
ساقی شدی می دادیم بازم زچشم اندر آجی

ای در میان گلرخان قد تو از خوبی علم
نسبت بیازار بتان مر جا علم افراجی

کارم چو ماه از مهر تو چون زلف تو مشکین بود
رخ تا نتابی باز از غم چون ماه نو کمتر آجی

من خود چرا زم در همه عمر لاله زرویان پیش تو
شد صد هزاران خاک تو قدر یکی نشناجی

اهلی تو در نرد وفا از نقش وصل ان پری
اول زدی ای عیب آخر والی در ماجی

نظاره جوانان که کسی نیافت پیری
من پرسش چرا یصبی به بلاست

چکنم که چون یحانی نتوان خرید وصلت
نه بمجد سر بلندی نه بجاه یه فقری

جو سرو فاداری منکن مدام خوشی
چه کنی شکار مرغی که ز خاک بر نگیری

نروی مدام زلفش بهوای خویش یارا
که هزار بار خواهی که نهی و نپذیری

من که باشم که بدل کینه من راه دهند
سهل من خاطر خود چند پراکنده کنی

شمع من فتنه زمان چهره برافروزد مگر
تا چراغ دل صد سوخته را زنده کنی

اهلی از تیغ تو چون سر کشد امید کرا تو
از خداوندی خود رحم بدین بنده کنی

با قبای گل رنگی چو پیدا نتوانی
در صف چابک سواران تا نشی اندر آجی

آمدی بار دوی چون گل ربهار از حسن
صد چو یوسف بخوبی بنده خود اسا فتی

سوخت مارا جلوه های خوبت پیرا کرا تو
رخ چو گل افروختی قد چو سرو اندر آجی

گرچه بودم مجلس افروز شکست عمری جمع
تا نمردم جان من قدر مرا نشناختی

اهلی دلخسته هر کو حال خود گوید ترا
یک سخن نشنیده باحال دل پردا جی

خنده کردی چو گل ما بچو سوسن حق
شوخی کردی گل را شیوه خوشی

بود با خوبان عالم صد نظر بازی ترا
گه نظر کردی بشیم از دو عالم دو خوشی

سوختم اندم که میگفتم حدیث حسن تو
خنده کردی بنهان و همچو شمع افروختی

یاد داری کز وفا از کردی یارا حسن
بوسه با صد خریداری بجانو خوشی

اهلی زهر بوزه دلها شدی اصل دلی
عاقبت از خوشه چینی خرمنی اندوختی

ای شوخ مرا این همه دلشکسته چه داری
با من جفا بی کنی جنگ چه داری

خورشید صفت نامزد عشق تو شهریست
از مهر من سوخته دلشکسته چه داری

داری دلی از شیشه نازک تر
ای سنگدل امروز بمن سنگ چه داری

تو نهال حسن و اهلی چو گیا که بر تو دستش
نرسد و گر رسد هم بکجا رسید گیاهی

چند سازم که شوم خاک و تو بر من گذری
سوختم تا بمن سوخته خرمن گذری

دست افتاده نخواهی که بدامن رسدت
نیست بر شوخی اگر بر زده دامن گذری

چون خیال تو کنم خون دل از دیده چکد
که بصد نشتر مژگان بدل من گذری

پای بوست چو بود آرزوی مردم چشم
چشم داریم که بر دیده روشن گذری

تا نسوزی همه تن شمع صفت اهلی را
از سر او عجبست ار تو بکشتن گذری

ای اشک جگرسوز که در چشم پر آبی
بنشین که نمک ریزه دلهای کبابی

یارب کف پای تو در دیده که مالد
شبها که تو افتاده ز می مست و خرابی

دریاب کزین همنفسان زود برنجی
وانگاه من سوخته چوبی و سنابی

پروای که داری تو که با چشمت شاهی
سرخوش ز می خسی و مستان شرابی

بیداری اهلی بامیدیست که یکشب
بوسد کف پای تو و بیند که بخوابی

منعت نکنم گر به بداندیش نشینی
ترسم که برغم من از آن بیش نشینی

غم نیست بمن گر ننشینی غم از آنست
کز من گذری غیر مرا پیش نشینی

وصل از تو نجویم که ترا ای شه خوبان
ننگ آید اگر با من درویش نشینی

ای کان نمک بهر جگرسوزی من چند
از دیده روی در جگر ریش نشینی

اهلی دلت از گوشه نشینان عدم شد
وقتست که پهلوی دل ریش نشینی

سر مرا چو بفتراک خویش بربستی
میان انجمنم سرفرازی دادی

چراغ کار من امروز ساختی روشن
که همچو شمع مرا جان گدازی دادی

بیک نگاه که کردی بچشم پر نازم
مرا ز ناز بتان بی نیازی دادی

مرنج اهلی اگر گفت درد سر کوته
که واعظانه سخن را درازی دادی

اول ز عاشقان بوفا یاد میکنی
عاشق چو شد فریفته بیداد میکنی

گویی بعشوه یار توام یاد میکنی
شادم بدین قدر که دلم شاد میکنی

خواهند عاشقان تو خود را ز رشک کشت
زانرو که بس حکایت فرهاد میکنی

گفتی که بشکستم از سر خونت بدوستی
باز این چه دشمنست که بنیاد میکنی

اهلی خموش باش که آن گل نه زان تست
گر تو هزار ناله و فریاد میکنی

از خون دیده باشد کوی تو لاله زاری
بس دیده خاک ره شد کو چشم انتظاری

در جلوه گاه امکان چندانکه نقش بستم
صورت نبست در دل مثل تو گلعذاری

آیینه جمالت هر چند سوخت جانم
هرگز مباد او را بر دل ز من غباری

شادم که رشته جان شد دام صحبت تو
کی بهتر از تو افتد در دام دل شکاری

هر چند بار جورت جان سوخت عاشقان را
گر بر گسست ناخوش ما را خوشست باری

خلق از هوای عالم در دست یار دارند
خوش وقت آنکه دارد در دست زلف یاری

اهلی ز سنگ خوبان کنج لحد حصارست
آسوده شو که نبود زین خوبتر حصاری

از غمزه که عتاب و کهی خنده میکنی
مارا چو شمع میکشی و زنده میکنی

ای نوغزال اگر تو درایی بگشت شهر
خوبان شهر را همه سرمنده میکنی

آن یوسفی که سرو روان را زنده بخشید
آزاد میکنی و اگر بنده میکنی

شوخی و نوجوانی و تنهسن ازان سبب
تنگ از من فقیر کمر خنده میکنی

ای آفتاب اگر تو بخاک اوفتی بنظر
مرده زخاک راته پاینده میکنی

ای باد دم مزن زکل من که شمع را
از شرم آن جمال سر افکنده میکنی

در بزم عیش ما همه ارجمن یاریی
جور و جفا به اصلی درمانده میکنی

ای لعل شکرین شربه حیوان کسی
هرگز مشتاق تو تا هست چکند جان کسی

از لعلگون دهانت حکرم میسوزد
چندان شوق تو سوزد دل بریان کسی

این چار رود چشم ایمان ازان تست
از تو چون سیر شود دیده گریان کسی

ای چو خورشید فلک بر افق خرج بلند
کی ترا غم بود از تنگ جو بی نوفان کسی

گر تو شمشیر کشی دست من و دامن صبر
نرسد دست فقیران بگریبان کسی

خبر از داغ دل سوختگان کی دارد
او که آگه نشد از ناله نهان کسی

اهلی از ماه چنان جوی تو بعراج وصال
کی رسی تا نزنی دست مدارا ن کنی

خوام شبی کوشمن ضایع حال زارمن نبینی
وانکه که خوب آید برا سر دکارمن نبینی

کی مرهم داغم شوی ای ازدی جان تخم
صد داغ اگر هست دهد جان زارمن

گشتم غبار راه تو تا بگذری کاهی بمن
لیکن بپوشی چشم اگر بر غبارمن نبینی

نور بهار حسن او اهلی خزانش کی رسد
خاصه گزاد بحر که مرغ کنارش تولی

چند سازم که شوم خاک تو بر من گذری
سوختم تا من سوخته خرمن گذری

دست افتاده نخواهی که مدامن بدهد
نیست از شوخی اگر بر زده دامن گذری

چون خیال تو کم خون دل از دیده چکد
گر صد بشتر مژگان زدل من گذری

پای بوست چه بود آرزوی مردم چشم
چشم داریم که بر دیده روشن گذری

تا نسوزی همه تن شمع صفت اهلی را
از سر تو بگشتن او عجبت گذری

نظری فکن که دارم تن زار و روی زردی
لب خشک و دیده تر رخ زرد و آه سردی

تو که آفتاب حسنی چه فتد زخاکساران
که بدامن تو مرگز ننشسته است گردی

غم جان خسته ما نخورد طبیب جانها
مگر ان طبیب ما را بدهد خدای دردی

دل خسته زخم هجران نهلد کز درمان
اگر این دو آنبوی دل مبتلا چه کردی

سر آن حریف دارم که بخون خویش قصد
زچه کرد با ما بیداع سزاده کردی

که رسد بخضر و عیسی رجان جاودانها
نفس حیات بخشی قدم جهان نوردی

تو بسعی خویش اهلی نشود قبول الها
مگر انکه بر تو افتد نظر قبول مردی

تو را دل گر بخشی من و کیخ نامرادی
نفسی غم تو بهتر کز هزار سال شادی

همه عاشقند یارا چه ملامتان بر ما
همه حسرتست و حرمان همه دردنامرادی

تو جان خود چه گویم که بجان خود نشینی
غم کس کجا بیابی که تو دل بکس ندادی

ز رشکان اریدی جامه و کفشی ز شهد آن
اگر با کل شدی حمدان مزغ چمن کفشی

ندارد آن زبان ای کز گویدچال خویشش
چه بو دی دوستی حال از زبان خویشش

ای که بر بالین طبیب جان بیمارمنی
از تو بوی آشنا آمد مگر یارمنی

گر نگفتم بار قیبانی نکو یی غافلم
غیرتم آید که گویم پیش اغیارمنی

با حریفان هم نشینی کت نیرزان مرحمت
من که از جان با توام در بند آزارمنی

ای که از روی چو گل بیدا ری خال سیاه
وه تو هم عاشق مگر بر لاله رخسارمنی

گرچه چون ابلی نگردم مرکز اصل خویش
این قدر شادم که میگویم تو دلدارمنی

دلشکست آن مرا در آرزوی نامه کی
صد هزارم آرزو در دل شکست آن نامه کی

یار زان ما چو شد کنج دو عالم گو مباش
گرچه زندیم و گدا اورا یم همت آن که کی

زاهد اندر کعبه باشد عاشق اندر بتکده
مرکسی را در خور قدر خود در ان میدان گهی

گرچه طفلست آن پسر خویش ز مهر و به گذشت
بر تر آخر گوی دولت از بزرگان گو ئی

زخم تیغ دوست تاج نامداری بود
کافرم گر به ازین تاجی بود بر تارکی

ای یوسف عزیز چه ارزانیان شوی
از ما بپوش رخ که عزیز جهان شوی

ماه تمام من نگر یکی چون مهت مباد
یار ب همیشه سر بشوی و جوان شوی

من سر بروشن آینه ای شکر ذهن
طوطی سخن شوی و چو من همزبان شوی

مشنو سخن که حرص قبول است دبس
ان نکته گر قبول کنی نکته دان شوی

در دیده خواب مردم چشمم ز گریه تست
چون خواب در میانه مچون کند کسی

ای مفتن تفحص حالم چه میکنی
خود را چرا به بهده مخزون کند کسی

دیوانه بصوت من در جهان کرده
ابلی چرا حکایت مجنون کند کسی

گاهی دل بس این کنه باری داشتی
تا دلم در کف غمان اختیاری داشتی

رخ زمن وقتی بدا کنون وه چسان دادم
انگه بر آمد شد مس انتظاری داشتی

شد تا دلم محروم ازان انگه ازو دستم بشست
که که خیال بوسه که میل خالی داشتی

خود چه تقصان آمدی از قدر ای سلطان حسن
گر چو مسکین گدا ئی خاکساری داشتی

جرم ابلی نیست یاران اگناه از طالعست
ورنه همچون دیگران او نیز یاری داشتی

بس کن دل درسینه من سوخت داغ دیگری
تر قص کز دل برارم نیست فی خاکستری

آه ازان دل شادی دل که خنجر بر کشید
وای ازان نومیدی آخر که زد بر بیدلی

نیست جای کشتگان تیغ تو صحرای حشر
باید از بهر شهیدان تو دیگر محشری

کو بهانش اسباب عشرت زانکه ما را بس بود
سینه با صد ناله چنگی دل پر از خون ساغری

عاقبت ابلی گلی از خار غم خواهد دمید
دردمندی را که از شاخ طرب نبود بری

دگرم ز چشم گریان مهر از دستانی
جو فرشته تیغزا می پیمان آسمانی

ز قبای نیلگونت بکنار فتاده بارے
که مگر بزیل چشمم گذری کنی نهانی

همه روز مهر خوبان ز حسودی شهقتم
تو و لیکن آفتابی ز کسی نمان نمانی

جایی که جا بدیده اهلی نمیکنی
راضی کجا به کلبه احزان میشوی

گر بهر شادی ز عشقش شادمانی ها کنی
ور بنا کامی بسازی کامرانیها کنی

سر نهی بر آستان دوست مرگ گر ز وفا
چون سکان عمری بکویش پاسبانیها کنی

پیش آن شاه جهان گر لاف نادانی زنی
به که اظهار کمال نکته دانیها کنی

من ز نجم مرکز ابی مهر تابی آفتاب
گرچه با دشمن بر غم مهربانیها کنی

طوطی جان را کز آئینه رخ صید خود
خاصه گر بشکر لبی شیرین زبانیها کنی

قصه کوته کن شهید عشق شو اهلی چو من
تا کی از فریاد و افغان قصه خوانیها کنی

ای جان شیرین تر ز جان من گر مرچه کوم بر نری
من چه گویم جان من گر استیاده

آب حیوانی چو پیش چشم من استیاده
در خوای جان من از آب حیوان بگذری

گر ز لعل آتشین یکچرعه افشانی بخاک
مرده را خون در رگ افسرده ما جوشش آوری

جام زر دادی بغیر از خون دل ما را بدی
ای گل رعنا تو با هر کس بر نگ دیگری

سوی اهلی میکنی گاهی نگاه از چشم زخم
باشد از چشم گرم یک ره سوی بینش بگذری

گاشکی فرق سرم فرش سرات بودی
تا شب در روز زخم در کف بابت بودی

لذت زخم تو از راحت مرهم بیشت
کاشکی همه دم زخم حجابت بودی

کاش جان میل باغ تو نشدی تا همه دم
در تماشای رخ روح فزایت بودی

ای پریرخ نه نوازدی شوخ تو ندیدی
ور نه دیوانه انگشت نمایت بودی

بی غم جانکه از تو شادم نیم زندگی
شادیم از تو بس بود ای کر مرا غمی کشی

پر تو حسن روی تو شمع فلک خجل کند
چون کنم اضطراب من هجر رخت بهی کشی

اهلی اگر نشسته دست ز خود بجوشش
کاب حیات بخشدت پاک دلی و بی غشی

ای آنکه جان کاوشم از لعل نوشش میرنی
از کینه کشتی زخم بر چهره صد چین میزنی

جون آفتابی مهرش بر جمله ذرات جهان
جانی که دارم مهر تو دایم دم از کین میزنی

شیرین چه باشد پیش تو صد جان شیرینت فدا
آنم که شکر خنده از لعل نوشین میزنی

گر شیخ صنعان را کند ترسایی پیمان شکن
تو تا بمسلمان زاده کاش دراین میزنی

آزار مردم میکنی تا من بیرم از لب
دایم سکان خویش انگ از کین میزنی

صید دل مسکین من گر تنگ میدانی چرا
سر دام زرکان نادکی بر جان مسکین میزنی

اهلی چو آهوی خطا کلک تو ریزد ز نافها
روشن شد از کلکت که دم از ان خط مشکین میزنی

دشنام تلخ گر لب چون شکرم دهی
کویی که شهد و شکرم دهی

تلخست بی تو زندگی من مگر که تو
از وصل خویش زندگی دیگرم دهی

مستغنیم من ز تو طیب زلال وصل
چندانکه مشتری طلبیم کمترم دهی

ای مس سمک تو در دهنمالی کرم کنم
من کیستم که باده زجام زرم دهی

خواهم که مگسی نشینی بر ارم
ساقی شوی ز نرگس خود ساغرم دهی

لب تشنه ام چو اهلی و از جرعه لبت
یکقطره زان لبست که صد کوثرم دهی

می خور که در سرای جهان نیست محکمی
با دست چون حباب درین خانه خرمی

می خور که سنگ حادثه خواهد شکست تو
گر شیشه سپهری و گر ساغر جمی

ساقی بیا که دیو اجل را هلاک ما
صد گونه چاره ساخته بیچاره آدمی

گر در وجود ماست شکستی چو مه چه غم
خورشید عشق را نشود ذره کمی

ای مرهم دل از سر ما سایه برمگیر
کافاق سر بسر همه زخم و تو مرهمی

دردی ز پیر میکده ساقی بما رسان
چون سگ ما دریم و تو در خانه محرمی

در وادی که هر چه بود سنگ فتنه است
اهلی سگ توام که عجب مست و بیغمی

باز دل میبردم عشوه سرو نازی
ناخنی باز بدل میزندم شهبازی

مرغ دل سرو قدی جست و ز طوبی بگذشت
طایر همت ما کرد عجب پروازی

کی شود همنفس همدم ارباب نیاز
سرو نازی که نگاهی نکند بی نازی

ای که چشم تو زند مرغ دل خلق به تیر
کس چو چشم تو ندید آهوی تیراندازی

عاشقان در قدمت مور صفت کشته شدند
صد هزاران و نیاید ز یکی آوازی

اهلی از شمع محبت کسی افروخت چراغ
که چو پروانه سرمست بود جان بازی

تو گر بخاک شهیدان گذار بازاری
هزار گم شده را زان دیار بازاری

مرا چو سبزه پژمرده ای سحاب کرم
چه شد برحمت خود گر بکار بازاری

ز هجر روی تو شد بیقرار جان بازی
مگر که جان مرا با قرار بازاری

آینه با

آینه با رخسار تو خود را مقابل چون کند
عکس رخت بازی دهد آینه را از سادگی

جان تا نسوزم پیش تو ننشینم از پا همچو شمع
تا زنده ام در خدمتت دارم بجان استادگی

از مطرب و ساقی دمی بزمت پر از جنت بود
در جنت اسباب طرب نبود بدین آمادگی

اهلی چه در بند غمی آزاده همچون سرو شو
کز هر چه در عالم بود خوشتر بود آزادگی

سوختم شمع صفت تا شدم آتش نفسی
بی دل گرم نخیزد دم گرمی ز کسی

گر دل سوخته زان لب دهیش کام چه کم
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی

پیش از آن بگسل از اغیار که مردم گویند
حیف از آن گل که در او ریخت بهر خار و خسی

طمع وصل تو خامیست ولی شمع صفت
می پزم از دل ازین آتش سودا هوسی

گر دل از سینه صد چاک فغان کرد مرنج
کین نه مرغیست که خاموش بود در قفسی

پیش او کشته شوم گر پس صد سال بود
مهلتی نیست ازین قافله جز پیش و پسی

چهره زرد تو اهلی چه کند دوست ولی
برگ کاهی بود از مردم درویش بسی

من لایق آن نیستم تا یار همرازم کنی
ای من سگت خواهم گهی پیش خود آوازم کنی

کاهم کنی چندان نظر گویم شدی یارم مگر
چشمی نگردانی دگر بیگانه تر بازم کنی

تو میروی با دیگران خندان لب و بازی کنان
من منتظر تا ناگهان چشمی بصد نازم کنی

شبها تو در خواب ای پسر من منتظر بر خاک در
باشد برون آیی سحر بر روی دری بازم کنی

اهلی از آن شمع چگل دل را چه سوزی منفعل
پروانه وار از داغ دل بی بال پروازم کنی

حدیث آتش انگیزم چنان سرگرم خونریزم کرد
که گر گویی سخن باغیر در من آتش انداز ای

طبیب اندر فسردن دل صبوری حسنت
چنان دانم که با چاره خود هرگز نپردازی

ازین خسته ز هیران کجا بازی سمندآخر
ترا با کو بود بازی حریفان را ببر بازی

دعای عاشقان تقویت معشوقت ازان اجلی
بقیدی خویش می نازد تو گر ازحسن می نازی

کش دهد زمان رهن آفت جانی
چه خفته چه نگاهی چه رکسی چه دهانی

ره چهره شمع فروشی بعشوه مرد کازی
عجب ملیح پیانی غریب چرب زبانی

رخی چه نازک و دلجو قدی چه چابک و رعنا
نه رخ که ماه تمامی نه قد که سرو روانی

کجا ملاحت لیلی کجا حلاوت شیرین
از ان شکر دهنی عشقه بلای جهانی

خموش ایلی ازین نکته تا کسی نبرد پی
که داد این سخن اشنا غریب نشانی

چه سرشتی ای نگارا خود مرا سر از گرانی
بلب چندم رهانی جان و دیگر باز گرانی

بخون من چو تیغم را اشارت میکند چشمت
هلاک صد چو من این بس که چشم از ناز گرانی

زستی دوستان از دشمن نمیدانی ازان تا غیر
سخن گوئی و دمی از عاشقی جانبا گرانی

اگر فهاد عشقت پایان آورم صد ره
چو گوئی یک سخن دیگر همان آغاز گرانی

چو لیلی زخوان هجر ایلی شتابد بگشا
پیای کل که تا بارش سخن پرداز گرانی

ای که در آئینه بینی دمی ناز افروز کنی
آه اگر خود در آن چشم من نبینی چون کنی

نچه صبر مرا مرحبا بی بجور
کی غمان مهر خود از دستمن بیرون کنی

مرحبا بی بجور

مرحبا بی بجور

مرحبا بی بجور

بوی نسیم گل کجا تازه کند دماغ من
هم مگر از شمیم خود عطر دماغ من شوی

گفت بخنده آن گلم اهلی اگرچه عاشقی
گر بپری ازین چمن بلبل باغ من شوی

چون شاخ گل آن روز که در خانه زنی
وامروز که چون سرو سهی بزم نشینی

آشوب جهانی
آشوب نشانی

که با من دلسوخته شیرین تری از شهد
فریاد ز دست تو که یک لحظه چنینی

که تلختر از زهر
یک لحظه جنانی

شیرین بلطافت شد اگر خسرو خوبان
ای کان ملاحت تو سراپا همه آیینی

لیلی بملاحت
وز رخ همه آیینی

دی روز که در بند وفا بودی و یاری
امروز که در قصد هلاکم کمینی

می بود بدستت
با تیر و کمانی

با قد چو سرو گل رخسار و لب لعل
خورشید بلند اختری و شاه زمینی

ای ساقی جانبخش
عیسی زمانی

خواهی که دهد ساقی جان ساغر نوشت
کز باغ مکافات گل و لاله نچینی

بر خلق مزن نیش
کز خار نشانی

آسوده درونی و غم من بتو اهلی
تا درد دلی کز تو مرا هست نبینی

هرچند بگوید
بالله که ندانی

از جهان این بس که نانی خشک و آبی خوش کنی
وانگهی در گوشه افتی و خوابی خوش کنی

ای طوطی

ای طوطی دل چون نبود آینه‌ات صاف
فهم سخن از آن لب خاموش نداری

دوش از غم دل سوخت مرا شمع صفت اشک
امشب چه شد از گریه که آن جوش نداری

چون آدمیان مست نه آیی پری از عشق
زان با سگ او دست در آغوش نداری

هوشی و دلی میطلبد قصه عشقش
اهلی چکنم من که تو خود هوش نداری

صوفی تو نه صافی از عشق چه میلافی
کین عشق نمی بندد بی آینه صافی

خوش آنکه طبیب من آمد بسر خسته
میداد ز لب شربت میخواند هوالشافی

گفتم که تو چون عیسی گر مرده کنی زنده
حاجت بدعا نبود یک خنده بود کافی

مشتاق ترم هردم ساقی بمی وصلت
بر تشنه مستسقی دریا نبود وافی

اهلی به نسیم خود دل زنده کنش چون تو
هم گلبن مقصودی هم گلشن الطافی

مرید ما شوی ای شیخ اگر با ما دمی باشی
سگ رندان شوی بهتر که خود سر آدمی باشی

حریم کعبه وصلش نه بندد در بروی کس
چرا محروم مانی سعی کن تا محرمی باشی

برون از عالم مستی چه عالمهاست مستان را
بیا جامی بکش تا هر نفس در عالمی باشی

طبیب من نگشتی نه دستی چنان بر دل
که بر دلهای ریش دردمندان مرهمی باشی

چو عیسی جان دهد هر کس که گردد کشته خوبان
شهید عشق اگر گردی مسیح مریمی باشی

غم عالم نمی ارزد جوی بر باد ده خرمن
اگر خواهی که در عالم چو اهلی بیغمی باشی

چند از بتان فریفته آب و گل شوی
آدم شوی اگر سگ اصحاب دل شوی

ای کاشکی نم از دو دل خاک کرفتی
تا کرد تو نعل سپهت کرد نکردی

کر آهوی چشم تو نمیرای دلم از دست
مجنون صفتم در دو جهان فرد نکردی

در دست سبک کوی تو از مردمی ارثه
شب عربده با عاشق شب کرد نکردی

اهلی سبک مرد در عشقت بمردی
کر مرد سخنوای سخن از مرد نکردی

کلیت عارض ساقی بنازکی کرد وی
جوکل کر در عرق فتد بدون تراود وی

جو معنای شوانم شد ار روی جایی
پی سسنه تر اکیرم و دوم از بی

جو جایی انکه نالد دلم ز مادک تو
کر اشکوان ثم نامه مسکند چون نبی

بیاری کر بپایان غم ری دوست
مرا اکر نبردی کمر دای ره طی

بخون اهلی بکس که دست کیرد
بکیش تیغ جفایش که انصاف علی

مانده چسیم و کر فتار نکاهی
عالم ربا بکیجو فرد وس نکاهی

زنهار غمان دات ز کف مده ای شاه
کین خانه عشقت چه زندی و چه شاهی

زنار پرستی کن و سر رشته مکهدار
کز ترک وفا نیست تر هیچ کناهی

کار یست غم عشق که هر چند بر اید
حاصل نشود هیچ بجز ناله و آهی

اهلی که کند دعوی معشوق پرستی
او را بجز از شاهد دلی نیست کواهی

زچین جمال و خوبی که تو کلعذار داری
من از اسوی تو ایم که بجز تو کس ندارم

اکر تت فرشته خوانم نجا که عار داری
تو از ان کریزی ازمن که چو من مر ار داری

قسمت کردون اکر بودی تبا نوی مرا
عاشق بیچاره هم امید یاری داشتی

عالمی تخییر یار و یار از ما می نیاز
کاشکی باری بکش قصد شکاری داشتی

ان همه غوغای مجنون از پی لیلی کر بود
کاش از ایشان سر قدی کلعذاری داشتی

عیب رندان مکنید کاری ندارد شیخ شهر
کی بیار پرداختی کر از که کاری داشتی

اعتبار کیجوم در کار عالم کس نکرد
ای دریغا کار عالم اعتباری داشتی

روی زرد اهلی ار شادی شدی روزی سفید
کر خزان عاشقان روزی بهاری داشتی

مار اکشتی و زنده جاوید میکنی
عیسی نکرد انچه تو خورشید میکنی

امید مر که مشت زنخ تو حاصلست
مار اکناه چیست که تو امید میکنی

جای بخشش و منت رندان مست بین
تا کی سخن ز خشت جمشید میکنی

ساقی شدست مطرب دل خیز ای حریف
کر رقص بر ترانه ناهید میکنی

اهلی ز شاخ بخت چه جویی بر مراد
بیهوده میوه طلب از بید میکنی

از من جدای چه نداری
عاشق شده ام خبر نداری

مارا به فغان میار از غم
کر طاقت درد سر نداری

از زندکیم چرا ملولی
شمشیر جفا مکر نداری

خواسم که نظر بپوشم از خلق
از بس که بمن نظر نداری

اهلی چه خوش انکه رخ بر انش
بر خاک نهی و بر نداری

اهلی ز سگان تو مخجل گشت که هرگز
لاغرتر ازین صید نقد اگر بستی

چراغ عشق رهرو کی رهی رهنمائی
که یابد عقل هرگز رهبر کس بجائی

بطوف کعبه دل قدم ازره صفا نه
که طوف کعبه کل ندهد چنان صفائی

چو طبیب عاشقانی نظری بحال ما کن
که بجز تو دردمار انکند کسی دوائی

همه عمر دل سوزم بجفا چو شمع کز که
دل مرده زنده هیکل نکند شمه وفائی

تو هوای هیچ هستی چه شود رسایدت ام کم
که به شهای از وصالت نرسد چو من گدائی

من مست از آه سردم چو چراغ دل فروزد
مکرم مده نمایید دم گرم پارسائی

همه دم بطرف اهلی چه هوس کشائی ای شیخ
اگرت ز دست خیزد دگر بشناک دعائی

اگرچه چشم منی هم نشین اغیاری
چو نور دیده کلی در میان صد خاری

مکوم انکه خریدار یوسفم خواهش
که خود فروش زندان خریداری

اگر بصدق روی ره جو بکمین درویشی
نه پیشوا که فلک را رهش بردداری

دلا بسوز که پیوسته شب چو شمع
به یکدو قطره که گاهی زدیده دمی باری

تو گرد بدن خوبان نمیروی از جا
نه آدمی بحقیقت که نقش دیواری

بوصل دست رسی انچنان که دل خواهد
که هیچ بار جوابی ز دست بگذاری

گر به بجانه درایی و موافق باشی
به که در قبله کنی روی و منافق باشی

چه جان چاک کند صبح و دم از مهر زند
اگر این کار کنی عاشق صادق باشی

وعده کام ز شیرینی آن نیست هلاک
یاد ناکامی فرهاد کن و کام مجوی

همدم خاص سگ او شو و بگریز ز خلق
یعنی امید دل از دوستی عام مجوی

هر که در بندگی نیست گرفتار خودست
صید لاغر شود ارای ازین دام مجوی

عمر خود صرف مکن در طلب آب حیات
باده تخته خوروآرزوی خام مجوی

سگ او شو بجهان اهلی و شهرت مطلب
نام خود گم کن و چون بو الهوسان نام مجوی

دیوان اهلی

پیاله میکشدم در دو آرزومندی
طبیب درد منی بهر من چه می بندی

مرا گریز چو از بندگی مسیر نیست
تبر گریز نباشد هم از خداوندی

ز بس که غیرت حسنت عنیور کرد ای شمع
زبرق حسن خود آتش بعالم افکندی

کهی چو سرو زدی رشته در دل جانم
که خار خار امیدم زبیخ بر کندی

اسیر خجر ناآرزوی مردن خویش
چو آرزوی خلاصیت در دل نبندی

عجب مدار جدائی یوسف از یعقوب
بکوی عشق چه پیکا نکی چه فرزندی

مزار تجرید کردیم و عاقبت اهلی
علاج ما ننگری بود از آن لب قندی

زهستی تا نشان داری نشان سر عزم ما نیست
میان کشتگان خود را نگن تا ما کی علم ما نیست

ز شوق جام جم صوفی چه همت میکنی ضد ان
صفای دل طلب از عشق تا خود جام جم ما نیست

ترا ساقی کی بخشد حیات خضر کز مستی
نه پینی هستی خود با وجود او عدم ما نیست

جهان گر هستی دارد همین دولت عشقست
وجود عشق گر دی تا جهان باشد تو هم ما نیست

بر سوائی بود مشهور جانان از عجب اهلی
تو هم ناموس خود بشکن که خوبان علم ما نیست

بردی دلم اگرچه ندارم شکایتی — دل باز داده‌ام که با تو بگویم حکایتی
مانند تو ندیم چو اسپغایتی — کس تن به بندگی نزند بی‌غایتی
از درد دل نهایت کارم بود بدست — درد دلیست آن که ندارد نهایتی
از آب خضر دارش موسی غرض تویی — هر کس نکرد قصه جستن روایتی
چون ما که جان به مهر تو دادیم بیگناه — از جرم دوستی نکند کس جنایتی
پیش تو در حمایت نخجوانیان که رست — هرگز نکرد نخجوان به ما حمایتی

اهلی دل از وفای تو از نخجوان برید
لیکن نمود نکند شش دل سرایتی

ای که بقتل عاشقان مست و خراب میروی — وه که چو عمر بی‌وفا خوش شتاب میروی
چند بغمزه گویمت راست بگوی حال خود — راست بپرس حال من دزد بتاب میروی
مرغ تو بوی گل چو جام بصبوح بشکند — نرگس مست را بگو چند بخواب میروی
روی چو زر تو از صفا شب بگذشت از جهان — خرّ بقصبی که همچو مه زیر نقاب میروی

اهلی اگر تو عاشقی مست بخون خویش شو
چند بزم دیگران بهر شراب میروی

چو بوی تیغ کین خشم بر رکاب آیی — به خدا اگر پیش بر از آفتاب آیی
همه دم چو برق تازی بسرم همه گریزان — که بقتل چگونه‌ای بچنین شتاب آیی
ز سر شکم زنان کنم همه دم بر آب باشید — که تو نوغزال کاهی بکنار آب آیی
تو که کنج حسن فرمای چه شود اگر زمانی — ز بکوی حسن فرخوی بسوی این خراب آیی
من مفلس که از خیال هم نگذشتمی — که در آیی از در من مگرم بخواب آیی

من طایر بگلزار بهشتم ز غم او — از سنبل کاکل تو مرا دام بلایی
هرگز نشد بر سر من سایه نخستی — عنقا شدی ای طایر اقبال کجایی

اهلی اگر آن ترک نظر بازی با تو ندارد
غم نیست تو گر غافل از الطاف خدایی

فریادی که مرا زخمه زار درون کردی — که در تو همه عمر از دلم برون کردی
تو سرو نازی دگل را نیازمندی بوی — کجا بر بی‌دل ما که غرق خون کردی
چو گل بخرمن عمر که خواهی آتش زد — که تو بهار رخ از لاله گون کردی
رهم بسلسله زلف چون نمیدادی — مرا ز بهر چه سرحلقه خون کردی
دلم که شهره عالم به تنگنایی بود — فسانه شهرش پیک فسون کردی
دران چمن همه حاسای فلک چونست — که جام نرگس مخمور سرنگون کردی

ز دام محبت بران رسیده‌ام اهلی
مگو که چون ز بامت مگو که چون کردی

ازان به جور دل مبتلای من داری — که اعتماد دلی بر وفای من داری
ز استان خودم دور میکنی اهلی — کدام عاشق بیدل بجای من داری
حذر اگند من دیوانه را فلک از تو — بر سنگ تفرقه گر سر هوای من داری
ز گریه رام مرا ای مرغ نخجوانی کردی — که وحشی دگران های های من داری

دوای زخم ملامت که میکند اهلی
همین بست که گویی برای من داری

در کوره غم تا نخورم سوز شش تابی — پیرون ندهم همچو گل از گریه گلابی

جون نیارد کرد پرسش از عشق | عاشقی همچو من کزین باری
چون نشینی بهر فرده دلی | از دل گرم من نشین باری

جان دهد اهلی از هوای لبت
گر کسی جان دهد چنین باری

ای سوار چرا همایه همعنان نباری | مگر که بر سر عاشق دو اسپه نتازی
خوشا شبی که دل از غصه تو پردازم | تو هم دمی بر من درد مند پردازی
بگیر ملاک خودش آرزو نباشد هیچ | کسی که یافت چو پروانه ذوق جانبازی
کجای همای سعادت رسم بسایه تو | مگر که هم تو مرا سایه بر سر اندازی

بسوز سینه اهلی اگر رسی شاید
گر نازنین کرشمه ای عشق او نازی

با شد امید هر دمان دست بیار خود کنی | نامه ام صحبتش روزی شکار خود کنی
ای که با یاران عشرت برده عالم زیر و | داده چه باد از عاشق امید و از خود کنی
آه ازان شادی که ناگه از درم بیرون رود | بعد ازان کم نا امید از انتظار خود کنی
آرزو داری که گامی بگذری بر خاکسان | گر چه میدانم که تنگ از خاکسار خود کنی

با جر لیغانت قرار وصل و اهلی مقبرار
شاید ار هم رحمتی بر بیقرار خود کنی

ای که بر عاشق نگاه از لطف پنهان میکنی | کو بیا بر عاشق خود مردمان آن میکنی
آدمی چون سر و دستان خانه گلشن ساختی | گر نمونه ساغری عالم گلستان میکنی
دل بصد ره میرود هر گه که بر مجلس روی | جان من پیشین که با دل پریشان میکنی

امیر حسن

آینه حسن تو زنگ زدل میبرد | حیف بود کز تو دیده بی خبر و بی کسی
تیغ بود بی تو می زهر بود کز غم | آب حیات ای پسر بی تو تو هم کسی
طایع اهلی مشو کز تو خزد شد زغم | دل مخراش ستم تا تو خزد شد کسی

تمت الکتاب غزلیات مولانا اهلی
شیرازی علیه الرحمه والغفران

آب حیوان خوش بود آن لعل لبان خوشتر است | در فضای آن لعل فاش از همه جان خوشتر است
در رخ آن دلشده دانی خط مازان خاسته بود | از چه کان در سبد لولوی عمان خوشتر است

الصبا

می خوشست اما بانگ همچو مرجانم اگر | گوشه چشم افکند مرجانش از ان خوشتر است
سنبل او خوشه افشانیده و کاشانه زد | وانه بر دامنش کز دامنان خوشتر است
آن پریوشن زلف بر دامان نه فکنده است | سنبل است آن طره و سنبل بدامان خوشتر
مغز جوی از آخر علم محبت پوست چیست | ای سخن ای دل ز علم صد سخندان خوشتر
خوشه خون دل آخر در دو چشم از شرق وصل | گر چه اشک جانش دیده گریان خوشتر است
در جفا گر همچو پستان چشم ماری پیش ما | این جفا از صد هزاران لطف و احسان خوشتر است
از تف دل جان بود در موی و در جانم سپس | پیش آن خوشتر شمیدن رخ گر ماه تابان خوشتر
ای صبا خاری بپا از راه آن گلزار رد | ور شکسته دل صد گلزار رضوان خوشتر است
روز رحمت شد اگر گون بخت از دامن چو دور | قطره تا کان در یکی از جمله افشان خوشتر است

الصبا

گوشه چشم افکنده مرجانش از ان خوشتر است
وانه بر دامنش کز دامنان خوشتر است
سنبل است آن طره و سنبل بدامان خوشتر
ای سخن ای دل ز علم صد سخندان خوشتر
گر چه اشک جانش دیده گریان خوشتر است
این جفا از صد هزاران لطف و احسان خوشتر است
پیش آن خوشتر شمیدن رخ گر ماه تابان خوشتر
ور شکسته دل صد گلزار رضوان خوشتر است
قطره تا کان در یکی از جمله افشان خوشتر است

انکه خلقی از غمش سرگشته روز و شب شدند | وی دهان بگشود و صد سرگشته خندان لب شدند

وله

یار عاشق گشته لیکن گشته در خاک مزار | لوحش الله در گشته در هوای روی یار

ایضاً

در سر بازار جان بازان خود بهر خدای | تا مه نو گوی و چوگان بشکند ناله درای

وله

ساقیا بشکند صراحی تن | لب لعلت اگر بیابم من

ایضاً

نشان خدنگ از رهی باز جست | به بین در دلش کان نشان درست

وله

بس که پر شد سینه تنگم ز تیر ترک مست | گر کسی تیرم زند در تیر او خواهد نشست

ایضاً

قلب روی اندوده نشناسد در بازار حشر | خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم

وله

نابرده رنج گنج میسر نمیشود | مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

ایضاً

در قافله که نقد نام همه است | در نظم وجود ما نظام همه است

گر چارمشان قافله سالار شود
ثابت شود آن نام که کام همه است

گر انا الحق نهم تست چرا ای دل و جان
وادی ایمن و منصور از آن داد نشان

وله

دو دلبر بد تو و مهر چرخ لایق هم
بیاد مهر دو دلبر شوید عاشق هم

ایضاً

می زلفت از شست بتان دلها پریشان مانده ام
چون ماهی از بیگانگی هر یک گریزان دیده ام

وله

گرچه در دل سر خلقت بتان را همه دم
در دل ما سر صلحست وفا بر همه دم

چو پیرامن

چو پیرامن ز شوق نو گل من | شکافد سینه را دل بدامن

وله

چشمم که بود از اشک درجی پر از لآلی | تا دیده ام لب او شد درج دیده خالی

ایضاً

هرگز نکند فلک بکس پروای | رحمی نکند بعاشق شیدایی
بار تو که کوه را در این یارا نیست | گر دست رقم بنام بی یارایی

ایضاً

عاشق که مراد خویش جوید مادام | هرگز نرسد ز وصل دلدار بکام
پروانه که سوخت جان خویش از پی وصل | آن سوخته را شد مه اقبال تمام

وله

برداشت دوش ساقی شرم از میان و من هم | گل پیرهن قبا را بگشود پیرهن هم

ایضاً

اگر نه در پی زندان بود دو نرگس مست | گرفته اند چرا طاس کعبتین بدست

وله

دل گرچه مفلست بسی گوهر مراد | از چشم ما شمرد بدست تو حور زاد

ایضاً

نشد از آه و ناله احباب | عالمی بی رخ مهم در خواب

وله

گل شکفت و کوه و صحرا سبز و خرم گشت هم | از چمن بیچه سه برگه خواسته و ز دشت هم

ایضاً

تیغ جور بدعی زخمی مرا بر دل نشاند
او جراحت خوب شد اما نشان او بماند

وله

تن که بیمار تو شد بر سر که باشد یاورش
چهره زرد است و چشم بسته از خون ترش

ایضاً

کاش بخته دل و جزو خویش لعل وی
تا بشکافد از دلم آبلها بصاف می

وله

تیر مژگان تو نیز مرست و زهر آلود نیز | گرچه گفتم روستائی وار دریاب ای عزیز

وله

جهانی دل کباب از غم که آن گل راه مستانش | شرار اخگر دل میدمد بر طرف دامانش

ایضاً

نقل سر شراب ندارد دل گدا | جز او گران دهان که خوش آید بکام ما

وله

بر آه دل ای جان من نگروی | کز آسیب آتش دوبانی شوی

ایضاً

گر ز غم زلفش برآرد سر بدل همدم شود | بر هوا تاج سر اندازد دل و خرم شود

وله

رود چون قطره های ژاله اشک از چشم نم دیده | یکایک باز می آید نمیگردد تهی دیده

ایضاً

گوشه برقع بران خورشید رخ داغ دلست | وز قبا داغ دگر دارد که وصلش حاصلست

وله

ترک خورشیدی که شاه ملک نیکوئی بود | نامزد از ترک تاجیکان بهندوئی بود

ایضاً

نسیم صبح میخواهم که شاخ گل بجنباند | بسرو قامت ساقی گل صد برگ افشاند

وله

مه شهره بحسن و چون تو خوش نه | خوبست ولی چو شهرتش نه

خاک روبان درت در هوس کعبه خطاست
گر دل سرد بآهم نکند میل رواست

وله

گمان نیست بعد از کمند تو رستن
که خواهند مردم یکی جا نشستن

ایضاً

خورشید من برقع کشد تا روی چون مه بینمش
گرچه مکرر دیده ام خواهم دگر ره بینمش

وله

ای دور گشته عاقبتم از دهان تو
تا کی جدا بود دهنم از دهان تو

بعد از حمد بیحد و سپاس بیقیاس مر حضرت عزت را جلت نعماه و عظمت

آن خالقی که صورت خلق آفریده است غیر مکرر این همه صورت کشیده است

فتبارک الله احسن الخالقین و صلوات زاکیات و تحیات نامیات بر سرور

عالم و مفخر آدم ماه مکه حرم صدر صفه رسالت و ماه ایوان جلالت رسول

الثقلین سید العرب و العجم محمد المصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

الزاکیات گر نه ذات او سبب در نظم عالم آمدی نظم موجودات

عالم کی فراهم آمدی و آله الطیبین و ائمة المعصومین خصوصا شیر بیشه ولایت

و شمع شبستان هدایت امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب غالب

کل غالب امام المشارق و المغارب یعنی علی ابن ابی طالب علیه الصلوت و السلام

شاهی که هر که پایه مدحش بلند ساخت خود را بیمن همت او ارجمند ساخت

اما بعد نموده میشود که این قصیده ایست صد و پنجاه و چهار بیت موشح با القاب فرخنده

و ممدوح که موازی صد و ده بیت از آن مستخرج میشود بر فروع و اصول بحور و

دوایر سته که اوزان نوزده گانه است و تفکیک بحور و تعریف اقسام عدد

و قوافی صحیح و معیوب و اسامی آن با حرکات و سکنات و انفراع الطاء جلی و خفی

اصناف صنایع و بدایع که در کتب متقدمین و متاخرین جمع آمده با بعضی از

از نوادر صنعت که زاد طبع این غرقه بحر جانگدازی اهلی شیرازی است امید که بسمع

قبول مسموع افتد و بعین رضا ملحوظ گردد بزرگوار خدایا چو شعر قسمت ماست

رهی نما که کند ورد جان بصدق در آن ز صورت شعر ارب بخشی اهلی نه

سیرت شعرا یتبعهم الغاوون

قصیده در مصوع مولانا نظامی رحمه الله

ه هوای جنت کویت نسیم عنبر بار — فدای نکهت مویت شمیم مشک تتار
ل ندید گلشن عالم چو سرو بالایت — نبود در چمن حسن چون تو گل خار

بحر	قافیه	صنعت
مضاعف مضاعلن مضاعلن فعولن	ار	

هوای جنت کویت نسیم عالم بالا
فدای نکهت مویت شمیم پرچم حور

ر رسید بار غمی بر دلم کز شد از جان — بار زد لوای شاه حسن صبر و قرار
آ رد کرا ی غم جان بار خوبان چند — ی شکست بتان لوبت مگذران آر
ع عجب بود که کند در جهان حدیث از غیر — ولی که در دو جهان خرتو نیستش دلدار

بحر	قافیه	صنعت
رجز مسدس مستفعلن مستفعلن مستفعلن	ار	

بار ی دلم دارد کران از ناز خوبان در جهان
بار ی تو ای شاه جهان تو سن بمیدان در جهان

ی فشاند اگر گرد عنبرس زلعت — گی فشاند ازان کرد بر دل کلکار
د دی که موی معنبر حجاب روی تو نیست — جمال روی وکل دارد میکند چون خار
ه زار سنبل پرچین کدای کاکل دان — زار حسن پری چهره چین خود انکار

بحر	قافیه	صنعت
رمل مسبغ فاعلاتن فاعلاتن	ار	

منیشاند کرد عنبر زلف عنبر بار چین
منیشاند کرد کلزار رخ مالت حال پرچین

نیاورم

ل شاد ورم نفسی زد ز درد غم ی تو — نیاورم کسی گفته راند ازی اسرار
ر روا مدار که با بس جفا کند گردون — گرش چه دستم دجو رنیست گردون کار

بحر	قافیه	صنعت
مقتضب مسبغ فعولن فعولن فاعلاتن	ار	

نیارم نفس ز درد پیدا کردون
نیارم کسی گرانیس است کردون

آ پری خو نیست بکوی او رحمتش ای یاد — عجب که بر درت ای شاه من بپایم بار
رسید نالهٔ من تا فلک ز غم ای مه — بحر فلک نبرد ره کسی بدین گفتار
ولی شافته ام سر ز عشق تو سر کز — که من نیافته ام جو تو در دو عالم یار

بحر	قافیه	صنعت
مقتضب مسبغ فاعلن فاعلن فاعلاتن	ار	

چون رخت شاه من ز فلک ره نیافت
بر درت شاه من خبر ملک ره یافت

ر رخ تو بار غم از دل مرا دور ساخت — ثم که کم ز غبار ست چون کشیدن بار
ی نگی که خامه صفت سر ز خط عشق تو تافت — ز غم نگشت نزار و نشد ز محنت زار
ک کسی که نام ترا راز نامه دل خواند — بغیر نام تو اسمی نمیکند تکرار

بحر	قافیه	صنعت
رجز مطوی مخبون مفتعلن مفتعلن مفاعلن	ار	

خام دلم چو خامه تا نام ترا زنامه خواند
تن ز غبار ره غم گشت نزار روز ازماند

ز ریا کرامت شیخ است و شید و چه دانش — خوشان ز جام ابد نیست صورت دیوار

اگر چه عمر شناسد که یار کیست نداند — که داند انکه جمال تو چیست جز خمار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعیلن فاعلات / مفعول فاعلات	مضارع اثرم مکفوف مقصور	ست / ست	تضمین مصراع

شیخ است و شیدی خود چه شناسد که یار کیست — شان خمار دیدنی که داند جمال چیست

م منم که گنج غمت جای در دل تنگ است — دلم مکن بسبی جان دلی ندیده آثار

یقین بود که چنان مدعی بخانم ارد — که مانده است جوفرهاد و مس از کار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفتعلن فاعلات	یتبین مطوی موقوف	تنگ است / مانده است	تضمین مصراع

گنج غمت جای در دل تنگ است بدا مدعی بخانم ارد — کند بسبی جان دلی مانده جوفرهاد و مس از کار

ش شنید گوش دلم چون کلام دلکش تو — ز شوق تو دگر بار و تقوی یار

در آمدی تو بگفت و شنید سالک شه — بجویش نامد اگر بود مالک دینار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعیلن فعولن	مضارع اخرب مکفوف محذوف	دینار / مالک	تضمین مصراع

کلام دلکشت شنید سالک — شد دگر بار بجویش مالک

کلام روح فزای تو در کمال جلالت — صفای روی تو صافی تر از گهر سیار

مزار رشک برد ار حلاوت شکر — مزار خار خورد ور طراوت گلنار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن / مفاعلن فعلاتن	مجتث مخبون محذوف	جلالت / گلنار	تضمین مصراع

کلام روح فزای تو در کمال حلاوت — صفای روی تو صافی تر از گهر سیار

ط طریف و نازک و رعناد جاکمی ای سرو — نیاورد کرا یارم خوشتر از تو نگار

ل لبت که آب خضر ریزد از سخن گویی — ز رشک میبرد و بی وفاش لغزار

س سرم بپای تو سر سوخته دو رخ ل — اگر جو نالم بر اید روان عجب مدار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	رمل مخبون محذوف	یار / نگار	تضمین مصراع

نازاوسر ها بر زد زیر پا بر سوازان — نادر دیار ارتق و شتر ار آید روان

ل لب تو نامه درد منست و خط بروی — فغان که دایم ارا ن درد دارد م افگار

ط طبیب ما د همت چون دوا می سازد — شم در دلچسپ نامد و جان بیمار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن	رمل مخبون محذوف	یار / بیمار	تضمین مصراع

نامه درد منست تا دام یاد — دا میا دام شم در دمان

نه سر فرو خته به پی رخت جراع دلم	ز جان سوخته ازو دین تر خبر دارد
تو تی که شاه غمت بس که ما تطاول زد	مرا بسوخت دو چشمت بصد تغافل زار

قطع	بحر	قافیه	صنعت
مفعول فاعلن مفاعیلن فعولن	بحر اخرب	بفروخت به رخت دلم غم به تطاول جان سوخت مرا بخت دو چشمت بتغافل	مقلوبیه تامه استشهاد بیت

شبی که درد دل ارام نیست پی درمان	دوای درد من آورده حام جم گردان
جو درد عشق تو آورده رو بمن ای مهر	مکرده ام دل خود را درد و غم تیمار

قطع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعیلن فعلاتن	جمع مهمل مخبون	بدرد دل ارام درد درد آورد داد ارام داده دل را درد	شبیه بمرصع تقطیع غیر منقوط

اگر به پیش تن شب نشین نوس	لبش مابش ت سعله زن تین پی مار
پیش تن شب نشینت نشین	نیش نیش تبش تبن پین

شیشیشیش

تقطیع	بحر	آن رخ رخ آذری و زان رخ آذر	قافیه	صنعت
مفعولن مفاعلن	بحر اخرب مکفوف محذوف	تب که سوخت که رفت عاشق سر بی سر		مصراع اول مقطوع و عروض با ضرب اول بر وجه صحیح و ضرب مصراع اول بر وجه صحیح و ضرب مصراع ثانی مقطوع و ضرب مصراع ثانی بر وجه صحیح و عروض با ضرب

کردم طلب حاصل ان جان عجبین وار رد دل زار	جانم حرم قابل عشقت جنین ربم زده کار
تن خون الم مشکل جان مانده خزین تا روز شمار	دانم سر حرف این دل آهی پیقین از دولت یار

بحر: رج اخرب مکفوف اثیم

قافیه اول: مردف، ردف مقرر

قافیه ثانی: مجرد

کردم طلب حاصل ان جان عجبین وار رد دل زار
از دولت یار
جانم حرم قابل عشقت جنین
ربم زده کار
تن خون الم مشکل جان مانده خزین
تا روز شمار
دانم سر حرف این دل آهی پیقین
از دولت یار

صنعت

مرکب مدور

موشح

تقطیع

مفعول مفاعیل
فعول

از انکه چهره برافروخته طلعت راست	مرا فروخته رخ شمع رویت ازآزار
لبت چو مشکند کاسکر دراو بکم	دهی کز بجس مشک لن پچشمان حوار
تو رخ دکل بکس ای ماه ارمس نهان	بکار جی مرقدر ارسخی بردار

از چهره

ا ایا حرف کل اندام چون سرو بهار	زبر کام دل اورد لاله زار کذار
درست چون قدح است اقاب کل بر م	منوش ساغر و بر اتش دلی ابی بار

مخواه تا بتوان عنبر سائی کلچهر	بدور لاله کن از زبد عجه سان انکار
مراست دیده بهنگام کلستان پیوست	بداں رحیق کرباران سدست مرجان حوار

ای سائی کلچهره بهنگام کلستان	درلاله کن ازغنچه ان برق که بارانست

بحر: رج اخرب مکفوف محبوب

تقطیع: مفعول مفاعیل مفاعیل فعل

قافیه: ار

صنعت

از چهره افروخته کلرا مسکن م	افروخته رخ مرا تو دیگر بچمین
کلرا دیگر خجل کن ای یمن	مسکن بچمن ای یمن قدر بچن

بحر: مقارب اسلم

تقطیع: فعلن مفاعلن

قافیه: ابی

صنعت: وضع موضح نشیمه

کل در بهارست چون افتابی	ندو لاله زان رو در اتش آبی

بحر: مضارع اخرب

تقطیع: مفعول مفاعیلن

قافیه: مطلق بر ردف

صنعت: وضع موضح نشیمه

ای سائی کلچهره بهنگام کلستان	درلاله کن ازغنچه ان برق که بارانست

ح حریف بزم گل از خوی خلد زان مستست — لاله سبزه خضر جرعه‌ست بر لب انهار

ش شد ست خلد بن باغ دگر از سبزه — دمده خضر خطا زا مکرد گل شب تار

رهین جام گرانست موش اهل نظر — زجام لاله خرابست عقل بر میبار

بحر	قافیه	صنعت
مطلع: فاعلن مفاعیلن ۳ — بحر: سریع مشعث	نرم گل جو خلد آمد خلد اگر شراستبش سبزه خضر را ماند خضر اگر شباستبش	مطلق بی قید — ردیف: اگر شباستبش

نه سنبل جعد خوبان نظر فتاده که هست — حنین عیر غنان سیه چو طره دلدار

ن نمود رشته جان ساختش لیکن — زجان بست جو بشناختش بکنار

بحر	قافیه	صنعت
مطلع: مفاعیل مفاعیلن — بحر: مضارع اخرب مکفوف محذوف	سنبل نمود رشته جان ساختش نی نی زجان بست جو بشناختش	مطلق بی قید — ردیف: جو بشناختش

از انکه جون گل بستان شده رخ مستان — جو بستان شد رخ مستان جو بستان شد گل بستان

بحر	قافیه	صنعت
مطلع: مفاعیلن مفاعیلن — بحر: مضارع مکفوف	جو بستان شد رخ مستان جو بستان شد گل بستان	ردیف: جو بستان شد — قافیه: ان

م میا ں باغ دگر جو ں سمر زنگل از نک — جو مست باده مگر شو ا فلند بهزار

ح حیات ز زندگیش همچو باده خون جو سید — له مرغ مست فرو شد بنوحه ح از ابجار

ص ضعیف را لیک جو نشاط ازان خرد — که بر وی از لب جو مید مد خط زنگار

بحر	قافیه	صنعت
مطلع: فعلاتن فعلاتن — بحر: رمل مخبون	می اگر جوشش زند گل زجه جوشد لب جو مست اگر شور کند مرغ فرو شد ز جه بر جو	مجهول و معروف — ردیف: ز جه بر جو

ر رسید سوی جمن سبزه و فرح انجمن — زهی رنجت دل افروز که کشته دکار

تو خاک بین روم باد در سخن سائی — زهی جو روح دل آسا علی عمر غبار

بحر	قافیه	صنعت
مطلع: مفاعیل مفاعیل — بحر: مضارع مقصور	جمن سبز و فرح انجمن و م با د سخن سائی زهی نجت دل افروز زهی روح دل آسائی	ازدوام ساکن ما قبل یا — ردیف: دل آسائی

نقش لاله ساغر زده بر بسته می — شاه عادل عهدش مگر زمی نکنار

عیان کسو ده لبان کل فی دهان شکسته — چنین له شد شریعت شاه دیار

بحر	قافیه	صنعت
مطلع: فعلاتن فعلاتن — بحر: رمل محذوف	لاله ساغر زده بر بسته لب جو شاه عادل عهدش مگر این سد شریعت بسته	مجهول و معروف — ردیف: بسته

ق قرار مصر دل یوسف شهنشاهان — شه دل آیینه یعقوب خان دو مقدار

د دحه صورت و خسرو نژاد و صاحب علم — که هم مساحب علم است هم جانش وقار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلن	خفیف مسدس مخبون محذوف	یوسف شه نشان صاحب علم شاه یعقوب خان صاحب علم	[illegible]	مراعات نظیر

ب بجان سروری از چشم مردمی ناظر — بکنج خوشدلی و بحر خرمی مختار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن فعلن فاعلن فعلن	متدارک مطرح مخبون	جان سروری چشم مردمی کنج خوشدلی بحر خرمی	اختلاف توجیه	استعاره

ح چنانچه مهر نماید فروغ بر همه کس — شدست نور فزا در همه دل ابرار

ا از ابله ظل کرم گستر و همیشه کند — حجر مهر هنر پروری در شهوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن	رجز مطوی	مهر نما بر همه کس ظل کرم گسترش نور فزا در همه دل مهر هنر پرورش	[illegible]	مدح موجه

ن نگه چو کرده سوی نعل خنگ او از دور — ز خویش رفته مه نو بگنبد دوار

ب بعرصه گر سه چوگان نموده که که زان — هلال مه مه ازین عرصه کرده است کنار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعولن فعلن فعولن فعلن	متقارب مقبوض	چو نعل خنگش نموده که که ز خویش رفته هلال مه مه	[illegible]	اعراق

و وجود ماست کم از ذره داد چون مهر — در آمدست بجذب وی از یمین و یسار

رمیده در کرمش صد گل از سپهر اسدی — نموده مهری سحری ازین گونه بر دل احرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعول مفاعیل فاعلاتن	قریب اخرب	ما ذره و داد در کرم سپهری در جذب دل ما نموده مهری سحری	اختلاف حرف قید	ذو بحرین

ی یقین که کس علم ظلم بر نمی دارد — که میزند کرمش کوس عدل در اقطار

ی اگر کند بگدائی تطاولی شاهی — کشد بصولت شاهی مقابلش بر دار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعلاتن فعلاتن مفاعلن	غریب مخبون	علم ظلم نماند تطاولش که زند کوس عدالت مقابلش	اختلاف اشباع	مراعات نظیر

ر	روا نیست اگر غلامش کند زر تب و تدرو	عزیز یوسف مصری غلام و خند متکار	
ب	بر آه اوست همه مشک ناب خاک زمین جهان	و ز دوست خوار ارزد در مقام عز و وقار	

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفعول مفاعیلن / مرس	خفیف مسدس مخبون صدر و ابدا سالم ضرب عطاف مفاعلن فعلان	ا ج ف ب ر ا ف	محمل الضدین

مشک در راه اوست خاک زمین جهان
م
یوسف مصر از دست خوار زمان

ه هر ان بزی که دهی را کهی شود حامل	چو باد بگذرد از خشک خاک برق اثار
م بگو که عرش تواند ستیزه با دانش	چنان که ریزد چون آب از آتش پیکار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلن	رمل مخبون محذوف	ا ر ا ی	ارصاد

سر بر افی که شود حامل عرش دانش
باد از خاک بر انگیزد آب از آتش

ی نقیس بود که از دوستان شده خون رود	بخرمی دل ایشان ز عیش نو شکوفد
ن شده ند خرم و شادان از ان از دو مخالف	همیشه خصم گداز ان ز اتش ادبار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلن	خفیف مسدس مخبون	ا ر ا ی	ارصاد

دوستانش چو بزد خرم و شادان
دل ایشان ز عیش خصم گداز ان

ع عجب مدار ز رحمت جود و کرم و ایثار — ز بخشنیم ارچه دهد بحر لعل و دامن کهسار

از ابر جود که باد خدایگان جهانها هنرها — کنی ببار در و گوهر کنار لیل و نهار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفعول مفاعیلن / مرس	طویل	ا ر ا ی	ارصاد

بر همت جود و ار ی کی باد خدایگان جهانها هنرها
جو بخشنیم ارچه دهد انها کنی ببار ی بر ز گوهر ها

ل لوازم گرت روز و شب عدل گشت — ز انت معدلت در جهانیش استشهار

م مدام ایشان تو شد خسروی سروری با ستحقاق — مدام کار تو شد داوری با ستقرار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلن مفاعیلن	بسیط	ا ر ا ی	ارصاد

از ان کرمت روز و شب ایشان تو شد خسروی سروری
از معدلت در جهان کار تو شد داوری

ک کجا جو کلک تو تیغ و کف تو بود ابری	که هر یکی بکهر با شنیدن ز نشک سهار
ی لعل که از سنگ مهتری ز تربت دشتها	شدی ز نشک ولی خوشتر بهتر از صغار و کبار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفعول مفاعیل / مرس	رمل اخرب	ا ر ا ی	ارصاد

کلک و کف تیغ تو ای از همه کس گهتر
هر یکی بکهر با شی با شد ز یکی خوشتر بهتر

رسید در کرم و لطف مدل تو جانی | که بحر مانده تهی چشم می ازو حیران

ز جود و بذل شما گنج لطف و بحر دلیل دریده | ولیک دیده بریده ز غایت حیران

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مستفعلن مستفعلن فاعلات	مجتث مخبون محذوف مسکن الوسط	در کرم و لطف شما بحر دلیل دریده	حسن تقسیم
		بحر تهی چشم و شما دیده بریده	

برامد از زره قرب تو ز هر نظری | وز آن کست جو خورشید دیده بیدار

همیشه گرچه بسی چاره دایم در طلبت | تو افتدی و ما سایه ایم در ته غار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مستفعلن مستفعلن فاعلات	مجتث مخبون محذوف مسکن الوسط	مازره قرب تو ولی چاره ام دایم	ارصاد
		زانکه تو خورشیدی و ما سایه ایم	صحیح و تمثیل

رساند خطه نظمت بگوش جان سحری | نه انچنان که کند عقل نسبت اشعار

همه آب آب سبی نکته زر مرسخت | همین بود سخن بکر و زیور افکار

ظرائف تو همه شخص در خشیدن آمد در | یکی ولی عجب صنعتی چون انکار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفعولن فعلاتن مفعولن	رمل مشکول	سخت بگوش جان نهان گهرست در خشیدن شخص	ارصاد
		نه حد نسبت این تو دیگرو در دست عجب شخص	صحیح و تمثیل

کمین بگرده بدبا کسی ز اطوار | چه خلق خلق تو بود بهتر از تو ای خورشید | حسن که ذره ندیدی بچشم استحصار

همین تو قهر حلم اگر کند بشری ملکی | که سوی عیب یکی نگرد با استحصار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن	رمل مشکول	کسی ندیده حلم و حیا بهتر از تو در بشری ملکی	ارصاد
		کمین نگرده بدبکسی و ان ندیده عیب یکی	صحیح و تمثیل الصفات

امد بسته بهت تو چشمه دریا تیز | که قلزمیست در و بحر مکرا ان سیار

ن نمود جو ذره بحر کف تو است که رخت | بحرکه عکاشش جو قطره در قطبار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	رمل مشکول مقصور	دست تو چشمه دریا حرکات	ارصاد
		قلزمی در حرکات و سکنات و نکات	صحیح و تمثیل الصفات

دهد دم قلت اب خضر و جان مسیح | کند پنهان حو یکی حرف بر دل طومار

ربود از خط مشکین تو کو یکی قلت | صدای او دل نسلین ز دست نقش و نگار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفعول فاعلاتن مفاعیل فاعلن	رمل مشکول	قلت خضر و مسیح از خط مشکین تو یکی	ارصاد
		یکی حرف بر دصد دل نسلین یکی	صحیح و تمثیل الصفات

ج جوانمردیست راکنده اعنی مغیث — دروں خیمه سمنش ماهیان شکار

ه هزار بوسه تو ان زد تو فرهاد وش — جه کرجو ماهی سیمیت و خیمه همه ار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن / مفعول مفاعلن مفاعیلن	رجز مطوی مخبون	ف	

چیست نکنده اعنی پوست ز فرق تا قدم — خیمه سیم ماهیان ماهی سیم خیمه هم

اگرچه خیمه دوشادی دل درویش — بهر عدل آن قمر تی جان نگذار

نموده جون به فوج نقال جوبخت — کرشما دباد مراشفته حالش ازدیدار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	رمل مشکول مقصور	ار	تضمین مصراع اول از شعر خاقانی

سته دوشادی دل نه جون به فرخ نقال — بهر دل جون دوست جانش باد مرا شفته حال

باجنین ادب آید جکونه همجو توئی — تو ادب بهی ازاد یکران هاستمرار

دوکربود دکری جلش ان ادب عجبست — شدی جنانکه بود بهی ازادیب جلم مدار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن مفتعلن / فتحه علن	کامل	ار	ارسال التعلیق

بخش ادب که تو لی بود دکری عجب — ز ادب به از دکران شدی جه بود ازادیب

دران خیمه تنگ که فلک ملکت جهانیست — تو خود قدم مکش که درکشود حصار

ی یقین نزاست جهان باد ار تو یکیه حرکت — که تا بود دکیت در ممالک از دادار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت

خیمه تنگ که فلک جهانیست — قدم کش که در حرکت بود دکیت

ازان جهان شده تابع امر توای شاه — که نیش بجهان داری توستکار

جهان شد تابع امر توای شاه جهان ار

شاه ار جهان کشتیان
سنه ۱۱۴۱

مخرج سج مفاعیلن ۴
مخرج رجز مستفعلن ۴
مخرج رمل فاعلاتن ۴

ربودی از ازل ای کوی لطف دحی ذات — که نمکین تو شد علم حیدر کرار

بود از ازل لطف حی نشیت

بود از ازل نشسته

مخرج متقارب فعولن مفاعیلن
مخرج متدارک فاعلاتن

ب ز تخت عرش ترا چون مقام شد از تخت | چو ملک دهر ترا شد ز قدر عار مدار

تخت ترا شد ز بخت ملک ترا شد ز قدر

مخرج منسرح مطوی موقوف مفتعلن فاعلات
مخرج مقتضب مطوی فاعلاتن مفتعلن
مخرج مجتث مخبون مفاعلن فعلاتن

مخلصه

ازان نبود کسی چون تو در جهان هرگز | که با کرم دگران را نگشتی استظهار

نبود کسی چو تو در جهان به کرم دگر

مخرج کامل متفاعلن
مخرج وافر متفاعلن

مگو فلک چو تو خود آورد بصد دوران | نیابد او چو تو شاهی حلیم و هم قهار

فلک خود بصد دوران نیابد چو تو شاهی

مخرج طویل فعولن مفاعیلن
مخرج مدیر فاعلاتن فاعلن

مجتبله

یقین که کس نگرفته جهان چو تو از عدل | چو ملک جمله ازان تو شد بگیر و بدار

کس نگرفته چو تو از عدل ملک

مخرج سریع مطوی مفتعلن مفتعلن فاعلات
مخرج غریب مخبون فعلاتن فعلاتن مفاعلن
مخرج غریب مکفوف مفاعیل مفاعیل فاعلاتن مفاعیلن
مخرج خفیف مسدس مخبون فعلاتن

مشرعه

نه ره روان ره از باس عدلت آزرده | نه تیر گوشه نشین یابد آفت از طرار

یکی که دید ترا همچو حادث دوران | یقین بهدی آخر زمان کند اقرار

تقطیع	بحر	ره روان در باس عدلت در امان	قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	رمل مسدس مقصور	ده نیابد فتنه آخر زمان	مردف بر	دف مفرد مدور

مخرج سریع مسدس محذوف
مفاعیلن مفاعیلن فعولن
روان از باس عدلت در امان ده
نیابد فتنه آخر زمان ده

مخترعه

ایا شهی که بجان اهلیت گهر افشاند | نشاند آنکه کند کس دریغ از و دینار

رهی بر تو که در پای بر وری آمد | که تا دهانش ار در کنی و سیم نثار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
		الهی	
		کو فشاند زر تو در بر د	
		شاید که کنی دهانش پر در	

بسوخت غیر دو جو من نامه از ان منصور	کو در طریق سخن شاعرم دشمن سوار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
		ی	
		بسوخت غیر دو جو من نامه منصور	
		در طریق سخن شاعرم مشهور	

اگرچه شد دلو اله ز راه ناز او ز د	جهاز نوشش یکی دمد جانم از آزار
لطف خلقی کاکیم نیاورم اندوه	اگر بیابم من بخت شد ضرر در کار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
		اگرچه دلرا از لطف خلق من ماند ه	
		چه دید جانم از ناز آر اگر نشد در کار	
		شد دل بره آرزوی کاکی یاور	
		از نوش یکی یابم واز بخت ضرر	

شد دل بره ارزوی کاکی یاور	از نوش یکی یابم من بخت ضرر

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
		دل رازیکی آرزوی اکس خضر	
		شد بهر وی ایوان شیکیم تبر	

غایت

ع غایت الامل بود نام او در شعر

ازان لقب شده قانون مکرمش الحی

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
		بود نامش ازان قانون فکرت	
		کرشد قانون فکرت سال تحرش	

لب از ثنای تو دعا پوید

م مدام ملک ترا باد و شه نشان باشی

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
		تا بود ملک شه نشان باشی	
		تا جهان باد در جهان باشی	

ی یقین که خالی دیر نباشد و بو آبا

ل نگاه تا دم یوم الحسیب دار جهان

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
		ی	
		خالی دیر باد یار تا دم یوم الحسیب	
		برکنت از بای خالی با پی دشمن از رکب	

کرشد تمام بقانون فکرت این معیار

که سال تحرش ازین نام آوری شمار

همیشه تا که جهان باشد و فلک دوار

جهان پناه تو باشی و شاه گیتی دار

همیشه برکنت از نسیم دخالی از منقار

بهای دشمن از ار فردی بجا کیار

بیان نمودن این غزل که ابیات مصنوعه که از قصیده بیرون می آید
و از تو شیخ اول ابیات قصیده این قطعه بر میخیزد و قس علی هذا

از ابیات مصنوعه که از قصیده بیرون می آید این غزل مستخرج میشود

ای حسن تو آفت دروغها — وی تنگدل از تو سینه ما
رخت دل و دین بردی از من — ای گل رخ و شوخ سرو بالا
دیدم گل آن جمال جانی — رفتم ز قرار خویش آنجا
بی حسن توام چنین جگر ریش — جز تیر تو مرهمی مبادا
دست و دل عیش نیست با من — بی آن رخ و خواب تیر سیما
گاهی که شوم ز روی تو شاد — از روی تو جان شود توانا
چون یافت نشان قرب اهلی — گردید نیاز مند اشیا

ای بیت ازین غزل بیرون می آید و بدو نوع میتوان خواند بعربی و فارسی

نفسی و بالی کان قرینی — چنین ترانی ناکی جنانی

از تو شیخ اول ابیات قصیده این قطعه بر میخیزد مع امین یا رب العالمین

هنر بعهد هنر پروری گرامی شد — که ظل سلطنتش جاودان بود یارب
نگین خاتم اقبال تا دم محشر — بنام حضرت یعقوب جان بود یارب
همیشه سایه این آفتاب عالمگیر — ز بهر نظم جهان در جهان بود یارب

امین یا رب العالمین

این قطعه از حشو مصارع اول قصیده مستخرج میشود از الف خالیست

سرور دهر و بحر جود و کرم — منبع لطف و گنج علم و هنر
جز تو در دهر کیست کش همه دل — بسته در بندگی چو بنده کمر

جز ره مرحمت نمی پویی — جز برحمت نمی کنی تو نظر

هر که پیشش ز لطف تو خبری — نه گزیرش ز جود تو نه گذر
دیده پیوسته بر رهت دیده — که ز صد غصه میرهد یکسر

قصه لطف تو چو در دل گشت
دل گشودش بیمن لطف تو در

سخنم ختم شد بتحسینت
مهر کردم بمدح تو دفتر

این رباعی از حشو قطعه مذکور مستخرج میشود و در هر مصراع آن لطفی لازمست

جد تو دهد ز رحمت و لطف خبر
لطفت نکند ز رحمت و جد و گذر

پیوسته رهی قصه لطف تو کند
گر غصه رهد بیمن لطف تو مگر

این قطعه از حشو مضارع ثانی قصیده بیرون می آید و از نقطه خالیست

داد در کام ده و پاک ملک
حاکم عادل دار الاسلام

کام مردم کرم او همه دم
کرم همه را کام مدام

همه در در کار دل اهل کرم
همه در کام دل اهل کلام

کار او در همه حال آمده مهر
مهر او در همه دلها مادام

داد او را کرم عام و مرا
آمده در کرم او همه کام

طمع اهل ورع کرده حلال
هوس اهل هوا کرده حرام

دو ملک و ملک او را همه عمر
سال و ماه و مه و سال آمده رام

این رباعی از حشو این قطعه مستخرج میشود و در هر مصراع آن کرمی لازمست

کام دل او کار کرم در همه حال
کار کرم او مدد اهل کمال

او را طمع کرم عام و کار همه
داده کرم او هوس اهل سؤال

تمت القصیده الثانی

حمد و سپاس بیقیاس صانعی را که فهرست قصیده موجودات و دیباچه جریده کائنات
با حسن صفات نظم وجود روحانی انسانی کرد زهی مبدعی کو بعلم قدم بر
انگیخت نظم وجود از عدم و تحیات نامیات و صلوات زاکیات بر شاه مسند اصطفا
و ماه مرکز اختیار یعنی محمد مصطفی شاهان چو قطره آن گهر شاه وار بحر بحری که مشتق
است از و صد هزار بحر صلی الله علیه و آله الطیبین و الائمة المعصومین خصوصا
امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب امیر المومنین علی ابن ابی طالب
صلوات الله علیهم اجمعین شاهی که مظهر هنر و گنج حکمتست بیت
القصیده کرم و بحر رحمتست این قصیده ایست صد و شصت بیت که قریب صد و بیست
بیت از و مشتق میشود موشح بالقاب همایون و دعای دولت روز افزون
بندگی حضرت خلافت پناه خورشید اشتباه اختر سپاه ناصر عباد الله شرقا و غربا

السلطان

السلطان العادل ظل الله اسماعیل پادشاه خلد الله ملکه و سلطانه الی یوم الدین مشتمل
بر اصول بحور و اوزان مختلف چنانکه نزدیک بهفتاد و پنج وزن نموده شده و تعریف
اقسام حدود قوافی صحیح و سقیم و حروف قافیه از یکحرف تا نه حرف بترتیب جمع آمده با حرکات
و سکنات و القاب قوافی مذکور گشته و عیوب قافیه که اقسام ابطاء جلی و خفی است
همه جا بر دو وجه نموده شد تا بعد از قافیه معیوب که جهت مثال نموده میشود قافیه صحیح
باز آرند همچنین بحور نامطبوع عرب بر دو وجه پذیرفته تا بعد از نمودن مثال مقصود
و نظم بر وزنی مطبوع قرار گرفته و در متن نوشته شده و نظم نامطبوع بر حاشیه آن
مرقوم گشته و اکثر صنایع و بدایع که در کتب متقدمین است گرد آمده با صفتی چند که مخترع
این غرقه بحر جانگدازی اهلی شیرازی است چنانکه مستجمع اقسام شعر است از
قصیده و قطعه و غزل و رباعی و مستزاد و لغز و معما و ابیات مصنوعه را
بهم مثنوی متفرق توان شمرد امید که در آن حضرت بسمع قبول مسموع افتد
و بعین رضا ملحوظ گردد ان شاء الله تعالی

تمت

قصیده مصنوع مولانا [illegible]

هوای گلشن کویت نسیم باد بهار — گدای خرمن مویت شمیم مشک تتار

م مگر گشود در جان هوای آن سر کوی — که بوی عنبر سارا دمید از آن گلزار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعیلن مفاعیلن فعلاتن	رجز سالم و مجتث مخبون	هوای گلشن کویت نسیم کشور جانها گدای خرمن مویت شمیم عنبر سارا	مجرد مقید	ترصیع و ذو بحرین

ی یقین که عارض و روی تو در خور خوبیست — که هست عاشق خونین جگر از و افکار

شدست گرد رخت زلف از شکن خرمن — خوشه چین و کنار ایثار

هنوز در حد چین است جعد طره تو — که رفت تا حد چین نو نسیم عنبر بار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن	رجز مثمن مشتمل	ای در خد چو بی رخت زلف از شکن در حد چین خونین جگر از بوی تو مشک ختن در حد چین	مردف بردف مفرد	تجنیس تام ذو قافیتین

ت تویی که روز وصالم ز گرز مردی — منم که خون خورم از آن دو لاله گون رخسار

اگر ز کین کشدم غم گذار تا بکشد — تو جان دهی چو به بینم یکنظر بردار

ج چو دیده ام برخت بیند و دعا خواند — بگو که خشم در آثار صنع بیچون دار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	رمل مثمن مسبغ	روز وصلم گریه هرگز کی گذارد دیده بیچون کز دو رخسارت به بینم یکنظر در صنع بیچون	تجنیس خطی	مردف بردف نوعی دیگر

م مه وصال تو هر کس که یافت تا باید — بصبر جسته و ما را کجاست صبر و قرار

ن بگو بمکر و بدستان کجا شود حالش — اگر وصال نیاید بدست این بیمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعولن فعولن فعولن فعولان	متقارب مسبغ	وصالت که یابد بمکر و بدستان بصبر است و ما را نیاید بدست آن	مردف بردف مفرد نوعی دیگر	تجنیس مرکب

ع عجب تر این که ترا هست صد چو من مجنون — که از وفا ندرد رخت مسکینش صد بار

م منم که عالمی از دردمند هم سوزند — تویی که بر در تو دعا دردمند لیل و نهار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن فاعلن فاعلن فاعلان	متدارک مذال	ای ترا همچو عالمی دردمند کز وفا بر رخت صد دعا دردمند	مقید بحرف قید	تجنیس ناقص

ر ربود نقش رخت هوش من چه کرد در عشق — حریف نقد دو کون است عاشق دیدار

و وجود من ز محبت از آن چو برق افروخت — که رنگ آن دو رخ افروخت چهره چون گلنار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعولن فاعلات مفاعیل فاعلات	مضارع اخرب مکفوف مقصور	نقش رخ تو شمع محبت چو بر فروخت نقد دو کون عاشق یک رنگ او فروخت	مردف بردف مرکب	تجنیس مطرف و تام

ز زلف کج تو آورد باد خاک ره ش — ز شوق پای تو پوسید دل چو عاشق زار
ن تخورده باد بستی شناخت در غشت — کسی که یابد عشق از تو یابد مجنون وار

قطعه	بحر		قافیه
		بوی تو آورد باد باده بستی شناخت	
		پای تو پوسید دل یابد عشق از تو یابد	

د دلم اگر گیرد شریرت نگذرد از حلقه‌ش — که خورد عاشق غمخوار لیک جوش ناخوار
ک کنون ره عشق تو چیره گشت بر زانگونه‌ش — جوآب روی خود از گرد رخ نخیزم خونبار

قطعه	بحر		قافیه	صنعت
		دل اگر گیرد شریرت نگذرد از حلقه‌ش		
		خوار غمخوار است جوش من آبروی از گونه‌ش		

ی نقش بلاغ من که بود درست که شعر — پیاپی حال نماید بگلبک سحر شعار
پیاپی حسن تو سرچند رغبتم نکنم — که شوق آمده غالب بعقل دعوی دار

قطعه	بحر		قافیه	صنعت
		بلاغ من که بود درست پیاپی حسن تو رغبت		
		پیاپی حال نماید که شوق آمده غالب		

ز آن بسوخته مجمر صفت دلم محنت — که مجمرم من مست از شکایت دلدار
ن شکایتم نکند گر تو میسوزی از تغافل منیت — جنانکه زلف تو کند از تطاول من دوبار

قطعه	بحر		قافیه	صنعت
		مجمر صفت دل من میسوزی از تغافل		
		مجرم منم که جز زلفت کند تطاول		

دلم که ریش و جگر خون شدست از آن گیسو — که سر نمیشود از عشق دیده‌اش خونبار
ز بهر عشق دلم شد ز خنجر آهن — که سر نهاد بدان مرا که آن بردار

قطعه	بحر		قافیه	صنعت
		ریش کردی دلم ز خنجر آهن		
		شبر از عشق سر نهاد بدامن		
		ریش کردی دلم ز خنجر آه		
		شبر از عشق سر نهاد بدام		

ح خراب کرد بندم بخنان که دیده کنم — چو من که دیده خزانا خویشتن نگذارد
اگر چه زار تر از من کسی بدار نمد — در دهم ان همه آه از چه دیده ای زیار

قطعه	بحر		قافیه	صنعت
		دیده کنم زار تر از من که دیده		
		دیده خزانا همه آه از چه دید		

م مگر که همدم اهل نظر ز عین وفا — بشمع عارض تو تافت تا فروغ انوار
ی نقین که از نظر التفات نجت اشب — رخ جو لاله‌ات آمده تمام عیار

قطعه	بحر		قافیه	صنعت
		همدم اهل التفات اشب		
		شبما فت لاله آمد مه		

دمید رحمت تا زلف و خط سنبل — ز من ازشت زلفت نمود صبح قرار
ترا فکن از رخ پرده جانشت کز شام — که مشک آن ز رخ جانشت میکند شبتار

Library Digitised Collections

Author/s:
Shrz, Ahl

Title:
Majmahi az Mawln Ahl Shrz

Date:
[185-?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23224

File Description:
Part 7

ЭО-02
No 77

N: 77.
Athie Chirazi -

Complete works of
Athie Chirazi.
With three double pages
finely illuminated and
a number of smaller
illuminations. 16th centy
Fine writing & nice
lacquer binding

بنام آنکه ما را از عنایت / دهد پروانه شمع هدایت
رگ جان را کند چون شمع روشن / غذای زندگی از پهلوی تن
دلیل و رهنمای مقبلانست / چراغ خاطر روشن دلانست
بهر یک ذره نورش در ظهورست / دلیل این سخن الله نورست
ز سنگ و آهن آن آتش که برخاست / بود روشن که نور او را در اشیاست
چو شمع انوار او هر چند تابد / کجا پروانه اندیشه یابد
که جبریلی که عرشش زیر بالست / یکش پروانه شمع جمالست
چو برق از تیغ مهرش میزند دم / [illegible]
سخن از آتش مهرش چو برانم / چو شمع آتش نیارد بر زبانم
نسیم لطف او با هر که یارست / در آتش گر بود در لاله زارست
بصر کاینه قدرت نمای است / درو از عکس رویش روشنایست

[illegible] زان ترتیب کرده
[illegible] نور او در هفت پرده
که باشد نور او [illegible] از او
چراغ جان [illegible] روشن از او
سرای دیده و دل [illegible]
چو او را با دل ما آشنایست
چراغ دل [illegible]
اگر شمع مرادش بر فروزد
ملک را بال چون پروانه سوزد

ز بند پروانه را آتش به بستی / از آن غیرت که گرد آتش برستی
بیا شمع قد خوبان دلکش / که برق غیرتش در وی زد آتش
شب تیره بصحرا جای مهتاب / نماند شب چراغ از گرم شب تاب
چنان شمع رخ گل بر فروزد / که چون پروانه بلبل را بسوزد
چو نور شمع او پروانه بیند / در آتش تا نسوزد کی نشیند
فروغ نور او از حد برونست / ز فانوس خیال ما فزونست
اگر گردد زبان رگهای جانم / چو وصف از وصف او سوزد زبانم

بود یارب که از پروانه جود / برافروزی دلم را شمع مقصود
ز توفیقم نمایی راه تحقیق / چراغی بخشیم از نور توفیق
دلم پروانه جانسوز سازی / بشمع دل شب من روز سازی
چراغ دل که مرد از ظلمت تن / ز برق عشق بارش ساز روشن
چو شمعم گرمی از سوختن ده / مرا از سوختن افروختن ده
دل پر خون من از سوز داغی / برافروزان چو فانوس چراغی
رهان ز من ظلمتم از برق آهی / ببخش از بخت سبزم خضر راهی
دل من مخزن اسرار خود کن / چو شمعش روشن از انوار خود کن
بری بنمایم از شمع معانی / مرا روشن کن اسرار نهانی
بچشم من نما از سرمه غیب / پریرویان معنیهای بی عیب

حدیث روشنم عقد گهر کن
چراغ مجلس اهل نظر کن
دلم انور کن از نور نظامی
کمال سعدیم ده در تمامی
چو حافظ شاهی الهامم بخش
نوای خسروی چون جامم بخش
می کلک مرا گردان شکر ریز
چو شمعش ده زبان آتش انگیز
الهی از کمال پادشاهی
به بخت عزت و تاج الهی
بوصی گر تواند انبیا را
بالهامی که دادی اولیا را
بسوز عاشقان پاک دیده
بحسن گلرخان نو رسیده

در نعت سید کائنات صلی الله علیه و آله

محمد شمع جمع اهل بینش — چراغ برمکاه افروختیش
زهی مجموعهٔ خلق مروت — که مهرش بود از مهر نبوتش
شکسته طاق کسری از ظهورش — نشسته آتش گبران بزیرش
بنور شمع سایه‌ان خورشید تابان — که بود او شمع و شمعش مشتری بود
ازان آدم ملک را گشت مسجود — که نور او چو شمعش در جبین بود
شب معراج شمع قدر او ذات — برافشش هجو برقی بر فلک تاخت
ز شمع وصل او جبریل در تاب — بزور پروانه وشش بی‌بال و پر ماند
در آن دم عالم و آدم کجا بود — که نورش شمع بزم کبریا بود
چراغش روشن از نور خدا گشت — وزور وشن چراغ انبیا گشت
بوی کز نکهت دلق او دست — کجا از آتش دوزخ توان رست
الا ای پرتو شمع تجلی — حبه اغ دیده ارباب معنی
مکن در پرده همچون شمع مسکن — برون آ تا شود آفاق روشن
چو روشن شبستانی ز نورت دیده راهم — مرا چون ترک کشتی از نظر کم
تو شمع برمکاه لامکانی — درین فانوس سرا چرخ دانی

در منقبت شاه ولایت

ای ابوالحسنین شمع هدایت — چراغ دیدهٔ اهل ولایت
فلک گنجایی دامن ندارد — چراغ افسر تو در بغل نیز

بیا ساقی بده جامی ز نورش — که روشن گردد از وی چشم حورش
ز نور روی او گردد منور — دل و جان هر که باشد شیعهٔ او
ز نور روی او گردد مزین — سر و دستار و جیب و آستینش
ز نور روی او گردد معطر — دل و جان و سر و دستار و جیبش
ز نور روی او گردد مصفا — دل و جان و سر و دستار و جیبش
ز نور روی او گردد مجلی — دل و جان و سر و دستار و جیبش
ز نور روی او گردد مزین — دل و جان و سر و دستار و جیبش
ز نور روی او گردد منور

نهان در پرده کافور شد شب / تو گویی عنبرش گشت اشهب
در روزی که قفل شب فرو بست / بزور پنجه خورشید بشکست
چو باد صبحدم گردون برانگیخت / بهار کوکب خرم فرو ریخت
سحر خیزان به گلچیدن دویدن / بیکدم صد هزاران گل بچیدن
دران صبح سعادت از عنایت / بمن دادند شمعی از هدایت
دری از غیب بر رویم گشودن / بشمع معنیم راهی نمودن
مرا نازل شد از شمع تجلی / بدل پروانه جبریل معنی
بشمع دل ره تحقیق دادند / بمن پروانه توفیق دادند
چو روشن شد دلم از نور معنی / شدم ملهم بدین منشور معنی
که فانوس خیال انگیز سازم / برسم تحفه دست آ[illegible]
مگر زین تحفه ره یابم که باری / ببوسم آستان شهریاری
شهنشاهی که از لطف الهی / شدش روشن چراغ پادشاهی

در مدح حضرت یعقوب سلطان

زهی لطف خدا خورشید تابان / سلیمان زمان یعقوب سلطان
بدین نه چنبر فانوس مانند / بود او شمع و باقی صورتی چند
چو صاحب دیده از نور الهیست / خداوند سفیدی و سیاهی است
چو شمع پادشاهی در خورش گشت / هما پروانه وش گرد سرش گشت
عجب شمعی که از عین عنایت / هما پروانه اش نجم سعادت

بپایش هر که چون پروانه افتاد / بسر تاج زرش چون شمع بنهاد
نهاد او تاج زرین بر سر جمع / چو آن شمعی کزو افروخت صد شمع
بود ظالم کش و مظلوم پرور / نه عاجز سوز چون شمع سبک سر
چو در پروانه شمع آتش بصد ناز / بسوزد شمع را پروانه وش باز
چو لطف او کسی را دست گیرد / چراغ دولتش هرگز نمیرد
چو بر گیرد کسی را از کرامت / بیندازد کس او را تا قیامت
در او کعبه گر نامرادی / برد آنجا ز دست غصه دادی

چو گیرد حلقه زنجیر دادش / دهد چون حلقه کعبه مرادش
چو بگشاید در گنج سخا را / دهد پروانه شاهی گدا را
ز نور شمع روشن هست عالم / چو فانوسی درون زو برون هم
فلک آن شمع دولت گرچه افروخت / ز نور او طریق دولت آموخت
یکی گردد چراغ از شخص ظاهر / ولیکن رهبر شخص است آخر
از آن رو رونق شاهان شکستست / که با خورشید نور شمع بستست
بمعنی خسروان چون او نشانند / بصورت گرچه مثل او نمانند
کشد نقاش نقش شمع زیبا / ولی چون شمع نبود مجلس آرا
رود زان نیم شمعش دود بر سر / که بی پروانه او را داد افسر
گلستانیست بزم او شب و روز / ز جام باده و شمع دلفروز
چه بستانی جهان افروز باشد / که شمعش بوستان افروز باشد

الهی بر فلک تا شمع مهرست / بجای سفره شمعش سپهرست
بهفت اقلیم بخشش کامرانی / بقدر همتش ده جاودانی
فزون از عرش بادا پایه او / بماند تا قیامت سایه او
بزرگانی که از آن آستانند / بسی در سایه اش یارب بمانند
بتخصیص آنکه او از طبع روشن / نهاد این شمع دولت در ره من
مرا او رهبر این راه گردید / بمن او این حیات خضر بخشید

در مدح امیر اعظم شاه قلی بیک گوید

فلک قدری که هست از عزت جاه / بصورت شه بمعنی چاکر شاه
برحمت دستگیر هر بد و نیک / چراغ دیده عالم قلی بیک
ز خورشیدش فزون روشن ضمیری / بلند از قدر او نام امیری
چنان ضبط امور ملک فرمود / که هم حق راضی و هم خلق خشنود
همه پرکار وش او رای گیرد / که حق در مرکز خود جای گیرد
ز آن کوتاه دست شب روانست / که تیغ او چراغ کاروانست

ز عدل او چو مهر و صبح صادق / بود با بینه هم آتش موافق
چو آتش هر که باشد تند و سرکش / بلطفش میزند آبی بر آتش
بحشمت طور درویشانه دارد / ازو شمع فلک پروانه دارد
زهی خلق و کرم کز دور و نزدیک / همی گوید دعایش ترک و تاجیک
گرش باشد کسی دشمن درین جمع / ز سر تا پا برآرد رشته چون شمع
الهی تا تو نور شمع خورشید / بود روشن چراغ ماه جاوید
بکام دوستان کوری بدخواه / چراغش زنده باد از دولت شاه

صفت عشق

خوش آن عاشق که سرگرم خیالست / دلش پروانه شمع جمالست
در آتش هر شبی پروانه وارست / چو شمع از سوز دل شب زنده دارست
دلش پروانه وش از غم بود ریش / چو شمع از گریه سوزد دامن خویش
چو فانوسش کسی دل برفروزد / که از داغ درونش سینه سوزد
مباد آن تن که هست از سوز دل دور / چه کار آید کسی را شمع بی نور
چو شمع آنکس که سوز دل ندارد / فروغ زندگی حاصل ندارد
خوش آن عاشق که سوز دل پذیرد / که بی آتش چراغی در نگیرد
ز خود پروانه وش چون دور گردد / چو شمع از پای تا سر نور گردد
چو سوزد شمع وش پروانه را نور / فروغ او بود نور علی نور
خوش آنکت باز خواند جانب خویش / که گل آتش شود آتش گلت بیش

چو آمد خانه معشوق سرکش / کشد پروانه وش عاشق در آتش
وز آتش خود نشد پروانه عمدا / کسی سر کز نزد بر تیغ خود را
بود شمع اژدهای آتشین نیش / دم گرمش کشد پروانه را پیش
چراغ دولت آن عاشق برافروخت / که بهر شمع خود پروانه وش سوخت
بیا ای عاشق شمع دلفروز / طریق عشق از پروانه آموز

ایضا له

حدیثی دارم از روشن دلی یاد / بسی شیرین تر از شیرین و فرهاد

بدل افروزی و جان سوزی افزون / ز حسن لیلی و از عشق مجنون
عجب حسنی و عشقی کز حقیقت / بود شمع ره اهل طریقت
نه تنها عاشقش در سوز و سازست / که دلبر همچو عاشق در گدازست
دلا رازی که بازت مینمایم / حقیقت در مجازت می نمایم
بیا بشنو حدیث عشق جانسوز / چراغ دل ازین آتش برافروز
کهن پیر خرد کافسانه گوید / چنین از شمع و از پروانه گوید
که روزی خسروی بهر فراغی / چو گل زد خیمه عشرت بباغی
نه باغی جنت روی زمین بود / نه محفل مجلس نقاش چین بود
بگرد شمع روی آتشین گل / همی گردید چون پروانه بلبل
بشاخ ارغوان آتش فروزان / چو صد پروانه گرد شمع سوزان
بدلسوزی داغ لاله در باغ / سمن بر کف گرفته پنبه داغ
قلندروار نرگس باده خورده / قدح از نیمه نارنج کرده
چو روشن شد چراغ عارض گل / چو شمعش رشته جان سوخت بلبل
چراغ لاله شمع گل برافروخت / بنفشه از غمش پروانه وش سوخت
میان باغ چندان لاله شد جمع / که شد صحن چمن طشتی پر از شمع
به بستانی چنان مستان بعشرت / بچرخ آورده چون فانوس صحبت
نشسته سروقدان جای بر جای / چو شمع استاده ساقی بر سر پای
صراحی هر نفس آواز میکرد / بآن آواز مطرب ساز میکرد

حدیث جمله از عیش و طرب رفت / بصد عیش و طرب روزی بشب رفت
پریشان کرد شب گیسوی مشکین / نهان شد در بنفشه نرگس نسرین
تو گفتی آهوی شب نافه بگشاد / همی شد گرد مشک سوده بر باد
چو شب شد طرح عیش از نو نهادند / بمجلس شمع را پروانه دادند

آمدن شمع به مجلس

خوش آن دل کش بود محفل فروزی / خوش آن محفل که دارد دلفروزی
خوش آن روزی که با یاری سر آمد / خوش آن شب کز درت شمعی در آمد

دریده شمع ازروی درخشان — که گوئی تیغ زد خورشید تابان
نهاده بهر شاهان تاج برسر — روان شد تا فراز کرسی زر
چو کرسی خادمش بر فرش نهاد — مگر بی پا و ساق عرشش نهاد
بصورت گرچه شمعش نام بودی — بمعنی شاه ملک شام بودی
چو شمعی چشم بد از روی او دور — لبان حوریان سرتا قدم نور
بکوم شمع سروی نور رسیده — قبای شمعی از بر کشیده
ازین گلنار روی نازنینی — لبی یابد چو لعل آتشینی
بقصد تخلی روان سرتا قدم خوش — چو تخل موم بس موزون و دلکش
زاشش بر سرش تاجی زر افشاند — زده مشکین اناقه بر سرش دود
قدی چون سرو نازی بر نشیند — عجب سروی که گل ازوی دمیده
رخش گلگون زتاب باب خوان — عرق رفته ز رو بر تیغ بدامن
نهوذی زیر ده پیراهن او — رگ جان از لطافت در تن او
قدش چون نیشکر شیرین و دلجوی — عجب شیرینی دلسوز بادوی
بدن خوش منظری سرو روانی — بدیدنظارگی چشم روانی

دیدن پروانه شمع را از دور

زهی فرخنده فرخ چهرتی — همایون طلعتی فرخ پیتی
سعادت یاوری گر بخت مسعود — ببرده رنج بیمد گنج مقصود
چو شمع افروخت صحن گلشن از نور — ملکی پروانه دیدان آتش از دور

چنان

چنان کز داز فرخ مهک مجلس — که یابد شبچراغی مرد مفلس
چه آن آتش که موسی را نمودند — دل پروانه زان آتش ربودند
نمود آن آتشین رخ در شب تار — جو از زلف نبان روی چو گلنار
گمان بودش کان قندیل بصرت — زدیشته ازین طاق سپهرست
رسیدش جذبه زان ماه طلعت — کشیده او را انقلاب محبت
تن پروانه کای زرد و بیمار — رخ شمعش کشیدی کهربا وار
سوی خورشید روی شمع گلچهر — کشیدی زره دیش پروانه را مهر
ازان دور و بعد و تردیک گردون — بسوزد پنبه دیش زا منه از نور
زشوقش رشته جان در گشاکش — کشیدی موکشان شمعش دل اندیش
جو آمد پیش آتش شمع چگل دید — زشوقش آتشی در جان دل دید
چنان زان شعله در افروختن بود — که از دی یک قدم تا سوختن بود

عاشق شدن پروانه بشمع

خوشا مستی و دیداری که یکدم — ذ اعت بخشد از کار دو عالم
خوشش آن دانستکی کز عشق نامی — که جون مجنون رخ از عالم نامی
خوش آندم کز وصالت دل کبابست — دلت میسوزد و خشت پر آبست
زی فیضی که عشق پاک دارد — که هم زهرت دهم تریاک دارد
شراب زندگی در جام عشقست — حیات جاودان ایام عشقست
زسیمید بد عاشق شهادت — که عشقست اکسیر سعادت

بگرد شمع میگردد حیران — بشکل و صورت فانوس پیچان

جنان آشفته آن نازنین بود — که بی در آسمان نی در زمین بود

ز شوق او دل از جان برگرفتی — بگرد او سماعی درگرفتی

نمیدانم چو می آمد بسعیش — که بودان دجد و حالت گرد شمعش

حکایت آگاهی یافتن شمع از حال پروانه

دو خادم داشت اسنر و کلندام — یکی کافور دیگر عنبرش نام

دو خادم محدم و همزاد و همسال — یکانسوزی موافق در همه حال

مخرمهر شان با طلعت شمع — وز انشیان بود زیب و زینت جمع

تهی زانشیان نبد اندیشه او — پر از انشیان زرگ تار شیشه او

زعزت مر او را از یک جوانی — بخشش چون سفیدی دسیانی

ازین بوی وفاداری شنیده — وزان صدر و سفیدی دسیده

غم پروانه چون از حد برون شد — ز سوزش شمع را آخر زبان شد

دو ان یاخادمان خوشین گفت — که با پروانه باید ان سخن گفت

گرای بیهوده گرد با چیا — چه بیکره ی بگرد مجلس ما

بگرد زرم ما تا چند پوی — چه افتادت چه گم کردی چه جوی

مرا نادیده این آسوده تن گیر — برد زینسان کار خویشتن گیر

نظر بازی ترا ما بین نسازد — که جز دیوانه با انش نسازد

چو انها خادمان از وی شنیدند — یکایک باز با پروانه گفتند

چو گفتند ان حکایت خادمانش
قضا از داغ دل انش بجانش
زبان بگشاد و گفتا خادم ما
که کو بنیوز از من آن سمرقندی را
گرای عشقبازی آزمودی
ز شوخی انش مضطر بسی دار
قوت سمرقندی در حکایت شمع و پروانه

چو شیرینی مگر جون مادرت زاد — بجای شیر نبتت انگبین داد

زمادر کس ترا لطف و طراوت — ترا مد جون تو با چندین حلاوت

خوی افشان انشین روی شداب — زهی انش کز اوی همچکد اب

قدت شاخ گل سیرت بهار — که از سرما قدم گل آورد بار

گل رویت که در گلزار نبود — جواد مرگز گل بیخار نبود

توی در حب یکوی ان حور — که در شان تو آمد ایت نور

نیازم سرو قد شمع دشکت — پیرم پیش روی لاله رنگت

دلم خواهد که دفع سرکشی — بسوزد در بهرت همچون سپندی

بچشم و جان ز خوبان زان تانی — که چیزی ما ورای جسم و جانی

بجان انش زنم زنگ تو گیرم — ببوسم پای تو انگه بمیرم

همیگفت از سر جوش شتابی — همی خواندش بصد زاری دعایی

ز رویت چشم من گر دور گردد — چراغ دیده ام بی نور گردد

من ان مستم که گر سازی کبابم — بسوزد جان ز انش روشنابم

که جون شمع فلک تا بنده باشی — بمیری تا قیامت زنده باشی

عتاب شمع با پروانه

چو شنید ان حکایت شمع اشفت — زبان طعن بگشاد و بدو گفت

گران دیوانه چندان مرزه کوی — بتیغ من هلاک خود چو جوی

چو برق غیرتم انش فروزد — هزاران جون تو در یکدم بسوزد

چرا با وصل من شتابی — گر جون مانی مرا خود در امانی
تو ار جان مانجستن مرحذ ادی — همان بهتر که گر من نگر دی
جو خود در ورطه پیم هلاکم — اگر سوزی وگر میری جه باکم
زنحل قامتم فیضی نه بینی — بجز داغ دل از من کل نچینی
سر خود خوای اخر داد بر باد — که بر جاهی ملندت دیده افتاد
جو از وصلم انجا نخیته کامی — مسوز از نخین سودای خامی
کسی کز شاخ کل کو تد شش دست — نچند از وی کلی مرچند زجست
جونتوان کارهای دست رس کرد — بقدر دست رس باید هوس کرد
بسودای لب شیرین جو فرهاد — نباید جان شیرین داد بر باد
بس از سعی که کوه از پا در افکند — ز لعل دوست دندان طمع کند
مکندی کوه همه دلبر خود — که کندی خانه خود بر سر خود
نه خارا آن محبت کیش میکند — مدیت خویش کو زخویش میکند
نه شیر آورد تا ابوان شیرین — روان کشت از پی جان شیرین
بیاد آن لعل او کوه کران کند — مدیه آن لعل لب مرچند جان کند
جو فرهاد ازلب شیرین نیاسود — ترا هم خود این جان کندنت سود
بیا دیگر مدین سه منزل من — مکن خود را سبک در محفل من
وگرای پیام خود کز مدت — بفرمانم که تا اتش زنند دست

تو عین آتشی من چون شراری — نیم از تو گر جویم کناری
مرا تا یک نفس ماقیست در تن — نخواهم از هوا داری شدستن
هوای آن بود ای سرو نازم — که تخته جان سرافشان تو سازم
بهر رنگی که خوای خوش برایم — دراتش گر روی من هم در آیم
بسوزم تا نگوئی ای پروشش — که دست از دور میداری بر اتش
دل من ذره وش گر راغب تست — تو خورشیدی کشش از جانب تست
بروصل تو ام خوردن هوس نیست — بجز پیش تو ام مردن هوس نیست
مسوزم دل بداغ دوری از زمان — مرا در اتش محنت منید از
رخت مرچند نوری بر دشش مست — فروغی دیگر از سوزش منست
جه باشد گر ترا یک بنده باشم — که گردم گرد تو تا زنده باشم
جه سنگیم تو شای من کدایم — تو در قیمت کجای من کجایم
ولی امید عاشق پیش از انست — که گوید انچنین یا انجنانست
زمن گر شنوی گویم مثالی — زحال مسیحو خود در مائده حالی

مثل کفتن بروانه با شمع

سیه پر قلم ان حکمت اندوز — که شد طوطی خط را نکته آموز
ز مژگان زد رقم چون چشم پر نور — سواد عنبرین بر سطح کافور
کو بوسف ان کل کلزار خوبی — درخشان کوهه بازار خوبی
نهال گلشن لطف نکویی — عزیز مصر حسن خوبرویی

ز شمع رخ چنان بازار او را داد و ستد گرمست
که گه از گرمی بازار او را دود می‌سوزد

ز بس کز هر کسش قیمت فزودی
ترقی بیجو ماه نو نمودی

بجای قیمت و قدرش رسیدند
که شاهان دست حسرت بر گزیدند

در آمد پیرزالی زار چون شمع
خمیده پشتش از رنج جهان جمع

مالک نابک زداز کرم کوشی
که یوسف بیخرم گر میفروشی

بیا دست خود در دست من نه
بگیر این رشته وان گوهر من ده

چو مالک این سخن زان خسته بشنید
بدان سودای بیجا صبر بگزید

بدو گفتا که ان سودا بسر بر
بدین گر کام جویی گام برگیر

بهر تاری ز زلف عنبر بیش
ندادم من بسی گفتن مشک خویش

نیامد شرم ازین سودای خامت
که او زین رشتها افتاده دامت

بزاری پیرزالش گفت سالکن
که دانم قیمت یوسف ولیکن

نه‌ایم بس که داند ماه رویم
که من نیز از خریداران اویم

کنون من نیز ازین سودا نهادی
نمودم روشنت تا بی تو دادی

یاری کردن شمع با پروانه

نهنگ شوق چون طوفان برآورد
خرد در کشتی طاقت فرو برد

چنان بحر محبت گشت جوشان
که شمعش ز آتش دل خواست طوفان

جو شد تیز اب و تاب عشق حاصل
نمودش جوهر آیینه دل

جو موم از آتش دل گرم گردید
بجان را پیک گرم گردید

جو موسی ز آتشش ز غون بگریخت
هم از آتش چراغ دل برافروخت

ندیدم عاشقی در عشق صادق
که بر عشقش نشد معشوقه عاشق

اگر معشوق جوری پیشه ساید
ترا در عشق خود می آزماید

دل پروانه گر از داغ ریشست
جگر سوزی داغ شمع ریشست

گرش داغی بود بر سینه بلبل
بود صد داغ هم بر برگ گل

میان عاشق و معشوق راز است
گر سوز دا در او هم که از اوست

بیای یار اگر خاری در آید
ز عاشق ناله زاری بر آید

وگر عاشق خورد تیری دل دوست
بدر آید جو خود در سینه اوست

دل پروانه جون میسوخت از درد
بجان شمع سوز او اثر کرد

مبادم زندگی ار روز روزی
که می‌رویت کنم مجلس فروزی

مرا مر جانشانی تا بپیرم
از انجا های رفتن بر بگیرم

جو شد سوز غمت راز نهانم
زبان نرم گر آید بر زبانم

بیاید دوزبان از عشق زارم
گر از تن پاره بردارد نگارم

به تیغم گر جدا گردد سر از تن
مهرت تیز تر گردد دل من

قسم خوردم که مر جا روی آری
مرا هم هست انجا روی یاری

همه جان و دل و تن از تو یابم
تو از من باشی و من از تو نابم

دل مومی جو شمعش نرم گردید
میان مرد و صحبت گرم گردید

دران صحبت ز گرمی جون شکفتی
جراغ از گرمی صحبت گرفتی

بصورت جز بگلزاری فلک نیست / بمعنی ذره در یک نمک نیست
نشد هرگز دلی از مهر او شاد / چو بد مهرست یارب سرنگون باد
که این داغ دل از گردون ندارد / که از گردون دل پرخون ندارد
کدامین دل ز گردون نیست پرغم / کدامین خاطر از چرخست خرم
نبخشد هیچکس را افسر زر / که چون شمعش نزاید تیغ بر سر
کسی را گر چراغی برفروزد / چو بینی عاقبت خود را بسوزد
هنوز آن سینه ریشان جگرسوز / نکرده در وصال هم شبی روز
فلک در کینه ایشان برافروخت / رقیبی بر سر ایشان برانگیخت
رقیب تندخوی زشت کردار / شد از باد هوا گویی پدیدار
ازین بی لنگری بی اعتباری / کزو بودی بهر خاطر غباری
نبودی پیشه اش جز هرزه گردی / خنک بر خاطر مردم ز سردی
قضا گر آتشی انگیز کردی / دمیدی صد فسون تا تیز کردی
چو دزدان گر سبک دستی نمودی / ز فرق لاله تاج زر ربودی
بیکساعت دویدی گرد عالم / هزاران خانه را رفتی بیکدم
چو مستان آمد آنشب سوی بستان / بسی افتان و خیزان همچو مستان
همی گردید گرد آن چمن باد / بدان صحبت گذارش ناگه افتاد
چو دید استاده شمع خوب منظر / ز لعل آتشین تاجیش بر سر
نه لعلی شب چراغی بود از دور / که از رویش جهان دم میزد از نور

گشاده از گل رخسار پرده / شب از خورشید عارض روز کرده
قدی چون شاخ گل با صد تجمل / شکفته تر فرازش آتشین گل
درون شعله اش همچون گل تر / بر آتش رشته ها چون خرده زر
یکی پروانه گشتی گرد رویش / گشاده دست گل چیدن بسویش
چو گل خندان شده در روی شمع / وزو پروانه سرخوش با دل جمع
چنان اندوه عالم برده از یاد / که میگفتند عالم میبرد باد

حسد بردن باد بر شمع و پروانه

نکو باشد بعاشق لطف دلبر / ولی هرچند پنهان تر نکوتر
مکن عشق نهان چون شمع روشن / که باشد از حسودان بیم کشتن
حسودانرا بود رنجی بسینه / که بیموجب همی ورزند کینه
حسد شمعی بود چون نیش کژدم / که جوید بی سبب آزار مردم
حسد آتش بود چون برفروزد / بهر خشک و تری کافتد بسوزد
گر این آتش زند بر سینه پرتاب / کشش ننشاند الا تیغ چون آب
چو با پروانه شمع از عین رحمت / ز مستی کردی اظهار محبت
بخود چون مار باد از رشک پیچید / که گنجی را بچنگ مفلسی دید
چنان آتش بآذرشکی زان دو تن خواست / که این را کشتن آنرا سوختن خواست
ز غیرت تند گشت و قصد او کرد / کزو گلبن فروریزد گل زرد
رباید از سر شمع افسر نور / کند پروانه را از وصل او دور
ولی هرچند از کین سوی او تاخت / نیارست از سرش تاج زر انداخت
جز این طرحی نبست از روی ماهش / کزو کج شد بطرف مه کلاهش
چو شمعش تاج بر سر کج شد باد / قیامت در میان مجلس افتاد
که ناگه تاج او مشکین کلاله / رود بر باد همچون تاج لاله
برآمد از دل خلق از غمش دود / که او چشم و چراغ انجمن بود
چو خوی نازک و طبع سلیمش / نبود از نازکی تاب نسیمش
ز عین مردمی خلق از چپ و راست / پی آن نور چشم از جای برخاست

برای چاره جوی هر که بشتافت / بغیر از پرده تدبیری نمی یافت
چو شاهان شمع اگر رفتی بجایی / ز پی می آمدش پرده سرایی
برای چاره جویی هر که بشتافت / بغیر از پرده تدبیری نمی یافت
یکی خرگاه بد فانوس نامش / که گاه باد بد آنجا مقامش
چه خرگاهی که بود از راه تعظیم / لباسش از حریر و خویش از سیم
چو نخلی بسته از سیم و بریشم / بدستانش همی بردند مردم

بدان حرشش که با آوازه یکدم
جوجیپار از می بخشش آرد

بدان جرعه که زان شمع ازلی یابد
نوآشان خود پروانه جان یابد

روان زاشش امد خرکه او افتاد
کز فشش دست و در کرد اساتاد

جو دران خیمه کلکون اروان شد
نقد بیحو سر و اور استوان شد

زخشم با تا باشد رخش دور
جو خوران شد اروان ارهوج نور

جو موج خانه جون اویه روشن
ولی جون کعبه او را حاجه ارتن

زاشمن شمع اگرچه بیم جان داشت
بحکم من دخل انجا امان داشت

بکرداش با دطوفی می نمودی
ولی پروانه را بارش نبودی

عجب شمعی که پی پروانه او
نبودش باده ره در خانه او

زدست باد الکل لنگر افکند
در آن فانوس آل غنجه ماند

جوشد نومید از و پروانه شعفت
بحیرت کرد او مسکینت و مسکفت

برون ار غنجه گر آید کل تر
کل من از جه شد ار غنجه دیگر

چه لوشی شمع این جا نوبس امشب
که افتادست در خانه بارب

مرا جان سوخت از پیراهن او
بگیرد اتشم دامن او

مبوشش از چشم من ای شمع محفل
تهرس از آه من ای آتشین دل

مرا از وصل او کرد یده دوری
جو من یارب بداغ دل نبودی

دیوانه شدن پروانه از بزم شمع

جو جمعی را ملامت پیش آید
ملامت بر زبانان پیش آید

کز ابرق بلا اتش فروزد
بغیر از خرمن عاشق نسوزد

بدان جوشش که با آوازه یکدم
جوشید باز بس نظاره یکدم

جو کردی با دبادی شدی اسنگ
همی جستی ازو فرسنگ فرسنگ

دلش از جور او محنت دمیرفت
جراغ از دیده اش محبت میرفت

زجورش مرغ نفس دیدی بلابی
جو موری در دمان اژدهابی

برش تر دیک کر افشان وخیزان
شود جون برگ گل از با در زان

طپیدی بجو مرغ نیم بسمل
میان خاک وخون مترل بمنزل

نه خود میرفت ازان منزل بشیکر
گشان میبردیش زنجیر قیدر

دیوانه شدن پروانه وصحرا رفتن

جو دل نهاد از بری رخسار نهضت
بخر دیوانه گشتن چاره نیست

دل مسکین کی او بیقطره خونست
در و هم قطره خون از خونست

عجب نبود جو درد در دنوشد
گر از دیوانگی خویش بجوشد

جو شمع دل زدست غم زبون شد
زکف سررشته عقلش برون شد

فرو برد از دهای عشق خونخوار
سپاه عقل دانای بیکبار

عنان دل زکف پروانه خون گشت
بدستور خرد پروانه نبود

زکوی عاقلی بیگانه تنگ کرد
گذر در وادی دیوانگی کرد

جو شد دیوانه دور از وصل جانان
نهاد آنبوصفت سر در بیابان

بیابانی که باد از غایت بیم
نبود آرامش انجا یکدم از دم

شب از تیرگی طلعت ستانی
بروز از دوزخ سوزان نشانی

ز گرمی آهویش چون شمع محفل / گدازان پیه چشم از آتش دل
غزال مست را از تابش جان / جگر شد در تنور سینه بریان
اگر پروانه وش مرغی پریدی / جز آتش منزل دیگر ندیدی
بجانسوزی عاشق زان بیابان / نسیم آتش شدی چون برق تابان
بچشم ار بوته خاری رسیدی / تل خاکستری بود از شهیدی
بجای چشمه سنگ از سیم آن دشت / گدازان گشت و از چشمش روان گشت
کسی از سوز دل گردم گشودی / نفس چون مزدی میخواست دودی
در آن وادی کز آتش گل دمیدی / زبان طعنه بر آتش کشیدی
تن پروانه همچون شمع بگداخت / چه گر میسوختی ناچار میساخت
چنان از ضعف مسکین ناتوان گشت / که بار و پر بر او بار گران گشت
گر از ضعفش نفس بر خود وزیدی / دگر خود را بجای خود ندیدی
چنان شد راحت از جان خراشش / که هر کس ندیدی خورد و خوابش
ز ضعف از دست غم چون داد کردی / کسی نشنیدی ار فریاد کردی
همی گشتی بهر سو شمع جویان / ببوی شمع چون زنبور پویان
چو مرغ نیم بسمل با دل چاک / همی زد بر زدر دخویش بر خاک
ز بس کز بر فشاندن گرد انگیخت / بدست خویش بر سر خاک می بیخت
چو شمع آن سوز بودی در درونش / که در جوش آمدی هر لحظه خونش
چو از چشم آتشین لعلش فتادی / چراغی پیش پای او نهادی

همه شب همچو شمع از ناله کردن
میان اشک بودی تا بگردن
چو مجنون با دل خود در سخن بود
نهانش زاری با خویشتن بود

زاری کردن پروانه در فراق شمع

دل افگاری که او یاری نداری
بجز زاری دگر کاری نداری
مکن عیب ار بنالد خسته از غم
که آه و ناله در وی میکند کم
کسی کز ماتمی غمناک گردد
اگر بندد دهان دل چاک گردد
چو شمع از سوز آه آتش آلود
زبان بر راز دل پروانه بگشود

بتنهایی

بتنهایی چو با خود راز میگفت / بصد سوزان حکایت باز میگفت
چه بختست این که دارم این چه حالست / همیشه کوکب من در وبالست
ز بخت من نشد روشن شب من / تو گویی سوخت کوکب کوکب من
چو خواهم سوخت زین وادی خونخوار / نیفشاندم چرا جان بر سر یار
چرا آندم که وصلم دسترس بود / بمردم چون مرا مردن هوس بود
اگر چون شمع ازین سودا که دارم / نسوزم پس من از بهر چه کارم
در این تنهاییم کز بخت گمراه / نیفروزد چراغ کس بجز آه
که سوی من ز شمع آرد پیامی / که گوید شمع را از من سلامی
که بهر نامه در کویش فرستم / مگر هم مرغ جان سویش فرستم
نسیمی کو رسول بیکسانست / ز بخت بد مرا در قصد جانست
در این وادی که چون مجنون اسیرم / که چون بد بازم ار روزی بمیرم
اگر سوزد تنم از برق آهی / غم من نیست کس را برگ کاهی
مرا بایستی آن شمع دلفروز / نهشتی در شب هجران بدین روز
ولی کی دارد آن سرو برگ / که گردد شمع بالینم شب مرگ
مرا گر دور از و گشت از ستم باد / چراغ عمر او را زندگی باد
رخش کامد بهار زندگانی / مبادش آفت باد خزانی
گران سروش ز برق غم الم نیست / گیاهی همچو من گر سوخت غم نیست
در این وادی کز آتش لاله زارست / چو لاله آتش از وی داغ دارست

تنالم جز ز سوز سینه ریش
که میسوزد دلم در آتش خویش
ز بس کز شوق شمع آتش پرستم
ز تن آتشم هر جا که هستم
اگر باشد فراز کوه جایم
ز لعل آتش بود در زیر پایم
وگر گردم بصحرا چون غزاله
بصحرا خیزد آتش لاله لاله
وگر در شمع بزم خود نهم پا
بود یک تیر بالا آتش آنجا
وگر بر گنبد گردون کشم تخت
بسوزم عاقبت چون کوکب بخت
بخت بسوزدم شاید تن ریش
که دارم دوزخ تن همره خویش

مرا تخت بدان آتش برافروخت — که در هر جا که باشم با دلم سوخت
چه بود از سوختن مردم مدارا — کزان روشن نمیگردد چراغی
مرا از داغ دل هر چند جان سوخت — بجز داغ چراغ دل برافروخت
شبی شد روشنم شمع و مرادی — چه حاصل زانکه رفت آخر بیادی
چه شامستان مگر بادی جهان کرد — که زیر تودهٔ خاک سیه کرد
مگوم عالم از شب طلعت افروخت — که از آه من امشب عالمی سوخت
جو آید سبز گون در دیده عالم — چرا از دیده سازد در و شنی کم
عجب دارم کز ین شام جدایی — بدارد دیده یارب روشنایی
ترا ای شب که درت از غم کبیت — سیه پوشی ترا از ماتم کیست
همه زلفی جمال معوشت کرد — همه دودی فروغ انشبت کرد
بقصد کشتن مه سینه‌ای — ز خون خلق خوران دل سیاهی
گرفتم مه بسه شبگ تاری — چه حاصل گر تو فانوسی نداری
جو شمع از من بقرض جدایی — جدا تا چند سازی روشنایی
شب بلدای اما انجمانی — که با روز قیامت تو امانی
حسن شب راکی از راه سلامت — دمد صبحی مگر روز قیامت
ز شب پروانه جون خون در جگر داشت — بپایان شب دست بر داشت

مناجات کردن پروانه

خوشا آن بنده با عهد و پیوند — که دارد با رکشتی با خداوند

بدان سری کز شاه اولیاست — بدان چشم اینا ما است
یا نگ مای و هوی صبح خیزان — بجی های های شبگ ریزان
باه پیری از داغ جوانی — بابک طفلی از درد نهانی
بعذر آوردن صاحب گناهان — بمسکینی و عجز عذر خواهان
به تلخی بردن شام صبوری — بسختی دیدن ایام دوری
بر شبگ عاشق از کام رقیبان — به آشگ وزاری شام غریبان
به تنها ماندن افتاده در چاه — بصحرا ماندن گم گشته از راه
به بگیر شهیدان در شهادت — به تسلیم مردان در ارادت
به تنهائی روز روزه داری — به نجوانی شام دلفگاری
باه سوزناک سوگواران — بسوزد گریه امید واران
بسوز شمع گرمن مشتری سوخت — بداغ من که از شبم جگر سوخت
ز نور شمع خویشم هادی بخش — گزین وادی مرا از بادی بخش

مناجات کردن پروانه

زهی دانای مقصود نهانی — زمان دان زبان دان نی نهانی
شفا بخش جراحتهای نهانان — زهی آگه ز درد و درد مندان
چراغ افروز راه گمرهانست — عطای او که برق ناگهانست
بشوی از کفر دامان عالم — محیط لطفش اگر جنبد یکی دم
ز بحر لطف ابر رحمت انگیخت — جو خورشید کرم در بخشش اوفتاد

زپیداری ترا کی خوار دارم | که شرم از دیده بیداری ندارم
دلا خوابی درخشد کوکب تو | که بیداری بروز آرد شب تو
شب پیدار صاحب تاج معنیست | که پیداری شب معراج معنیست
تجلی را شب کشف حجابست | چه بیند دیده کو مست خوابست
چو دولت جشم بختش برکمارد | نظر با دیده بیدار دارد
سعادت را بود فرخنده کوکب | طلوعی کمنفس انهم دل شب
شب عمری و کمری اشتباهست | بخواب ار نگذرد عمری تباهست
کرا فروزی چراغ شب نشینی | شب خود را یعنی روز بینی
دران فانوس نی دود چراغی | مگر دد حاصلت نقش فراغی
مرا هم طرفه نکته گفت بالماس | حقیقت کوهری شفت
که گیران شب خوانش خانه یابند | به بیداری بزرگستان خوابند
خداوندا بهیدارم نوازی | به نخوابی بیماران دردی
گرازار دخودم بیماری ده | وزان بیمارم بیداری ده
بیا ملی که وقت چاره سازیست | دل پرداز بس درجان گدازیست
زدلبر قاصدا زشش رسانم | بیار خویشتن بازش رسانم
بلای هجر بیهای نباشد | به بهای شکیبای نباشد
مران لعلی که از سنگی دروست | زبهایست کش داغ حق خوانست
بیار دتاب تنهای دل کس | که تنهای خدارا بوده وبس

که ازان شب لبخاموش آن پرشش | که زد در بوته سوزنده آتش
دلش از بس که سوز سینه دیدی | کبابی شد کزو روغن چکیدی
صدش داغ جنس از هیکل رو | کشیده صد الف بر سینه مو سو
بهم پیوسته اشک دانه دانه | شده در بخیه مایش عاشقانه
همیکرد اضطراب دمی نیاسود | توگفتی آتشش در پیرهن بود
اگر دستش به پیرامن کشیدی | لبان غنچه اش صد جا دریدی
بسوز سینه گر فانوس دیده | بگیر تیغ زبان بر دی کشیده
که ان خلوت سرا از ناله ان تنگ | جه زندان دوزخ زد ان تنگ
چنان این خانه ام آتش بجان زد | که خوابم آتش اندر خان و مان زد
زدلتنگی چنین کانجا بجانم | بپرهم گر دمی دیگر بسانم
مگر آتش زغم در خانه خویش | که ان دیوار غم بردارم از پیش
اگر بادی بطرف برمن گمارد | مرازین ورطه آتش برارد
اگر نه تا بکی پابسته باشم | دران پابستگی دلخسته باشم

بیمار شدن شمع و شکایت کردن از فلک

کسی تا کی ز داغ دل گدازد | دلی تا کی بسوز عشق سازد
شبی کز داغ عشق افگار باشد | گر از مردن رهد بیمار باشد
شدا خوشمع بیمار از غم دوست | خدایش آتش تب در رگ و پوست
وجودنازکش چون تب کشیدی | عرق بجون گل از رویش چکیدی

روداری کز از جور چرخ بی‌مهری
بتهای سپهر من ترحمی

کز این جور و جفا بر من نشینی
الهی سر بر زمین ننشینی

آگاهی یافتن خاوران شمع از حال او

چنان آتش تب خ برافروخت
که از گرمی جنش دست میسوخت

زمانی تب بردن رفت از سرش زود
کشید از سینه ای آتش الود

زبان نگشاد با چندین شکایت
همیگفت از سر سوزان حکایت

که کینه ای فلک با من چرا کرد
مرا از یار و یار از من جدا کرد

مگر کم سوخت جانم ای ستمگر
که آذر دی چنین داغش بر بر

ثم میسوزی و من میگدازم
که کوته میشود عمر دراز م

چو مهر آن گر تو در اوج کمالست
کمال دولتش عین زوالست

چراغ مهر را کو مهربانی
سحر افروزی و شامش نشانی

ز خاکش بر کشی تا اوج افلاک
رسانی ذره ذره با بر ترجاک

مه تاریک را چون رشته تن
قوی دل کرد از بهر تو خون من

چو من آنکه که کاروی شود راست
بداغ نا امیدی ماندیش کاست

چو تحمل نو م از بهر چه بستی
چه بستی از چه رو با نم شکستی

همه طور تو بی سنجار باشد
همه دور تو طوبی کار باشد

بخون من لاله دارم داغ از ین باغ
که اهل باغ میرند از زن داغ

باشش هوزم ایم کامر انیست
بحسرت میرم ایم زندگانیست

ز ضعفم بس که تار ای نفس منست
اگر میرم کسی فریاد رس منست

چنان در خود ز فرو رفتم که دیگر
کمر بردارم از چپ علم سر

هواداری که کردم دل بدو کرم
بیادش داده با دت زمن نشم

چو سوز شمع پیش از پیش بودی
دمادم داغ بر داغش فزودی

ضمیرش کشت بر کافور طاهر
برا بش بر د عنبر بوی اخه

بدو گفتند کای ماه دلا را
چراغ خانه چشم و دل ما

دلیل رهنمای دور ماندان
انیس خلوت شهانشینان

نهال گلبن حسن و جمالی
جو هر و نا ز در حد کمالی

چرا با این جمال و سر فرازی
مدام از اشک حسرت میگدازی

مگر داری ز سوز عشق تابی
که میریزد ز کلبه کلابی

دلت سوزد ز غم کین گریه نیوزد
کسی می سوزد دل جان اشک ریزد

اگر عاشق نه این زاریت چیست
جگر سوزی و شب بیداریت چیست

ترا گر نیست آه آتش آلود
چو خزد از دلت جای نفس دود

خیالی می پزی یا سوز و زاری
دگر نه در سران آتش چه داری

همان بهتر که راز ار ما نپوشی
نگوی حال زین آتش نجوشی

اگر ما که از کار تو باشم
طبیب جان بیمار تو باشم

راز گفتن شمع با خاوران خود

چو محرم را نیابد باز گوئی
خوشش آمد عاشقانرا راز گوئی

بدل هر کس کی کنج عشق یابد
اگر پنهان کند دل بر نتابد

دگر ترسد که با هر یار گوید
رود گنجی و با دیوار گوید

بیاران شمع راز خویش بگفت
زبان بگشاد از سوز جگر گفت

جو جانب او کرم کردم دل بیاری
فلک گردش صد از من بخواری

فکند از ناکسی در خنک بادش
جو کلبرگ از خجالت باد دادش

دل از خلقم نبودی جزو دشاد
درین وادی گو هم رفت برباد

حدیث دوری او با که گویم
نشان نام او باز از که جویم

درین محنت گر جوید چاره من
که گوید قصه آواره من

ندانم منش زین گریانم
رخ او گر نه بینم مازه بینم

نصیحت کردن کافور شمع را

شنیدنه آن دو تن جون قصه شمع
بانش سوخته از غصه شمع

زبان بگشاد کافور از محبت
جو پیمان کرد پنهان نصیحت

بدو گفتا که ای سرو گلندام
چرا سوزد کسی زاندیشه خام

بدین آتش گر داری در سر خویش
خیالی پز که یابی در بر خویش

تو در حسن آفتاب دلفروزی
بهر ذره تا چند سوزی نروزی

گر از پروانه خوای زود کردم
ز غیرت میکشد بادت بیکدم

بگیتی باد اگر در تاب محبت
رها کن تا برد بادش که بیحبت

مکش آه از دل و از دی مکن باد
مده جون گل جمال خویش بر باد

مکن بر روی مرد مکس تبسم
مکش رخود زبان طعن مردم

مزان سیم اشک از دیده مردم
که از سیم وجودت میشود کم

تو کز داغ دل آتش فروزی
نه شها خود که مارا نیز سوزی

که جون باد خنک مرکه نفس ازد
چراغ شوق صاحب درد نشناد

نصیحت کو جو خود پند ردا باشد
مران پندی که کو پند سرد باشد

جو شمعش پند او در دل بیکبار بود
دم او بر دل گرمش خنک بود

زند سرد او بودی مشوش
تو گفتی میزدش ای بر آتش

بدو گفتا که نبود هیچ دردت
ازان نخ بار دار گفتار سردت

توای فرسوده سوز دل چه دانی
که دایم همنفس با مرد کانی

فسون بر من مدم چندین فسردن
که خواهم از دم سرد تو مردن

اگر بودی خنک باد دل از او
خنک تر بوده از دی تو سپار

تر اپس از سفیدی ان اهانت
که کم باشد سفیدا از احرارت

بازادی مده از عشق پندم
که من در آتش دل ای نبندم

مده داغ او گی اسایش بدرم
مگر اسایدم دل جون بسرم

کسی کش همچو من آتش محبت
برو مر دل حیات جاودانست

ازین آتش که عشقم در دل افروخت
بهر جای که هست بادم موافقت

جو توانی رها مده از آشتم تن
مرا در آتشی دیگر مفکن

کرفتم کز هوای پند کوم
خنک کردی نکوئی چند کوم

چنین کن آتشم در دل بلند است
برو آب سخن کی سودمند است

بهر جای که آتش کار کر کشت
کسی آتش جو زاد او نیز نرکشت

چو سیمرغ از سر تا پا وجودم
ندارد مرهم کافور سودم

نصیحت کردن پروانه شمع را

چراغ شوق صاحب درد نشناد
نوخوردان نیستی از خامکاری

مران پندی که کو پند سرد باشد
نمای کاری همین باشد پس آری

دم او بر دل گرمش خنک بود
کسی کو سرمه از عنبر کشاید

تو گفتی میزدش ای بر آتش
نمای کاری در دی از دی مکن باد

ازان نخ بار دار گفتار سردت
ز عنبر سرمه کی سازد کسی کو

که دایم همنفس با مرد کانی
نمای کاری در دی از دی مکن باد

نصیحت کردن پروانه شمع را

که خواهم از دم سرد تو مردن
جراغ از دود بیش سوزد ای دوست

خنک تر بوده از دی تو سپار
نیارد مرهم کافور سودی

که کم باشد سفیدا از احرارت
جو سیمرغ از سر تا پا وجودش

که کم باشد سفیدا از احرارت
جو سیمرغ از سر تا پا وجودش

که کم باشد سفیدا از احرارت
جو سیمرغ از سر تا پا وجودش

که کم باشد سفیدا از احرارت
جو سیمرغ از سر تا پا وجودش

که کم باشد سفیدا از احرارت
جو سیمرغ از سر تا پا وجودش

ای گر غلام همدوستی من — سواد چشم از روی تو روشن

دل جانم ز تنهائی بسته تست — که مست و نیستم دانی بسته تست

اگر نورت دلیل من نگشتی — چراغ کار من روشن نگشتی

ز خون گر کی کنم پرهیز از تو — به رویم تیغ تا کی بر کشی تو

اگر در آتشم سوزی دل و تن — همه بوی محبت خیزد از من

ترا ز داغ دل گر رخ برافروخت — مرا از آتش دل عشق جگر سوخت

اگر داری تو آتش در رگ و پوست — مرا هم رگ بجان میکرد آید دست

منت یک بند دی خدمت گذارم — که در جان آتش از بهر تو دارم

منت پروردم ای حور بهشتی — که دارد طینت عنبر سرشتی

مسوز از غم که گر من بادم سوخت — چو گل خواهم رخت از شادی افروخت

کرم باید در آتش شد بجایت — بسوزم تا بدست آرم مرادت

زمن بهتر نداری چاره جوئی — که دارم از فسون و سحر بوئی

بود سحر و فسون پیوسته کارم — زکاوسامری میراث دارم

چنان می برده ام افسونگری را — که آرم در خط فرمان پری را

چو در تقوید هم چو سالک — شود در وفق مقصودم ملایک

برآتش گر نهم بوی نی آزار — ز سر غیب کوم قصها بازار

بیوی من پری سوی من آید — یکایک قصه غیبم نماید

کنون آن غایبت گردیده دورست — دلت از غیبت او بی‌حضورست

در بیان عنبر و آتش

خوشا دلی که دارد آتشی در سینه یاری — خوشا یاری که دارد در غمش غمخواری

گران ارزد متاع بیقراران صد چنان یاری — دل و دین هم بیفشان گر بیابی همچنان یاری

بجان آن لاله روی عنبر بوی — که شد از عشق او خونین دل اندوی

بصحرا می‌سپرد چون بیخبر — که شوان شیر را بستن ز بخیر

در آن وادی که آن مسکین اسیرست — هوای دوزخ انجا زمهریرست

بخندان بخودی مست از خویش — که باز آرم به تقوید و فسونش

کرشمه لطف تو پیرامن نگردد — چراغ کار او روشن نگردد

زیاری گر کسی دستش نگیرد — به تنهائی و بی یاری بمیرد

اگر پرسی کجا او را مقامست — زمینی تیره از سر حد شامست

تو گر بیماری او هم سینه ریشست — بسی جانسوزی او از تو بیشست

تو چون گل گر دل از داغت فگارست — چو میل داغ دور داد مزارست

چو او خود بهر تو رنجور بنود — تو هم گر سوزی از غم دور نبود

که معشوق و محب پاک دیده — دو تن باشد ز یک جان آفریده

بود خورشید تابان صورت دوست — دل پاک از صفا آینه اوست

که گر شاهنشهی درویش کردی / دعاگوی غلام خویش کردی

چو شمع از عنبران احوال بشنید / نیاز و دردمندی مصلحت دید
زهی قدش سواد دیده من / سویدای دل غمدیده من
توی هم حلقه زنجیر مویان / بخوبی خال روی ماه رویان
ز تو دارم امید روشنایی / که آید از تو بوی آشنایی
چراغ چشم از روی تو روشن / دماغ جانم از بوی تو گلشن
چو جانم کرده جا در رگ و پوست / نیم یکذره خالی از تو ای دوست
بمهرت همچو صبح امیدوارم / نفس زان پیش تو یکدم نیارم
خوشا با داغ دل کز سوز و داغم / همه بوی تو آید بر دماغم
مرا تنها به طیب طینت از تست / بتان را هم بگردن منت از تست
کسی کو گیردت در زر همه تن / هنوزش هست منتها بگردن
کنون ای همدم دیرینه من / که آگاهی ز سوز سینه من
ز راه چاره جویی چاره ام کن / قرین وصل او آواره ام کن
نگفتی چاره جویی خواهمت کرد / چو خود گفتی بجایی باید آورد
ترا چون هست حکم غیب گویی / نشانی خواهم از پروانه گویی
کسی جویی که بهر نامه پیشش / روان سازم جواب چشم خویشش
ز آب دیده گیرم نامه در موم / مگر بادش نگردد قصه معلوم

چو آبش داد عنبر کای دلفروز / چراغت زند باد از بخت فیروز
کسی باید بدین کارت فرستاد / که نتواند بگرد او رسد باد
نگیرد هیچکس او را پریوش / رود چون آب و باز آید چو آتش
چو نبود باد را از جست و جو رست / بقاصد نامه دادن مصلحت نیست
یکی باید بسوی او نهانی / رساند از تو پیغام زبانی
رسولی کن رسالت زو برآید / بجز نور تو غیری را نشاید

رسولی بود ای چون پیمبر / که بی خط سر پنهان بودش از بر
چو حرفی از زبان شمع جستی / ضمیر روشن او نقش بستی
بخواندش شمع گفت از آشنایی / که ای چشم و چراغ روشنایی
ترا باید بسوی یار من شد / ز یاری بایدت غمخوار من شد
بجوی ای روشنی دیده من / ز عین من دمی ای چشم روشن
بگو ای داده داد بیوفایی / ز شوقت سوختم آخر کجایی
مرا گر پای بند غم شکستست / کسی پای ترا آخر نبستست
ز پرسشهای تو شرمنده ام من / نگفتی مرده ام یا زنده ام من
ترا از باد غم آزادگیهاست / مرا در بندگی استادگیهاست
چه گویم کز غمم چون سوخت خرمن / ز داغ دل چه آمد بر سر من
شکست آن نخل بالایی که بودم / نشست از سرکشیهایی که بودم
ز غم آهم غبار انگیز گشته / رخم چون لاله دود آمیز گشته
چو در سیمین تنم غم آتش انگیخت / همه سیماب گشت از دیده ام ریخت
گلاب اشکم از دامن گذشته / گل رویم ز حال خویش گشته
ز خاکستر شود آیینه روشن / وزان شد تیره تر آیینه من
دلم خاکستر از سوز درونست / وزان خاکسترم رخ تیره گونست
گواهست آتش شوقی که دارم / که جان بر لب رسید از انتظارم
بخواهم مرد خیز ار میتوانی / که دیداری بدیداری رسانی

چو کرد آن کار شمع از نور درخواست / سبک چون برق نور از جای برخاست
برسم بندگی اول ثنا گفت / پس از چندین ثنا او را دعا گفت
که خورشید رخت تابنده بادا / بنور معنیت دل زنده بادا
نتابم روی دل از خدمت تو / که باشد هستیم از دولت تو
بخدمت سوی آن صید رمیده / چو میفرماییم رفتن بدیده
گرم گویی چو می در شیشه در کاس / بچشم و سر روم با لعل و الماس
نمای صورت روحانیان خود / گشای کارم از پیشانی خود

ولی نادیده‌تر از زن خانه‌تار — علم‌تر پرورد از روی چو گلنار

گر گر روی تو پشتی بان نباشد — فروغ کار من چندان نباشد

ز خورشید حمایت برده بگشای — ره مقصد بنور خویش بنمای

برون آمدن شمع از پرده و روان شدن نور

اگر عاشق نگهبر صبوری — بود در پرده عصمت ضروری

عجب نبود گر گردد شوق افزون — که آیدی سبب از پرده بیرون

گشاده پرده چون شمع از رو کرد — مهابت گل برون از غنچه آورد

درآمد خادم و دامان فانوس — بخدمت در میان زد از زمین بوس

جمال شمع چون ترفع برافروخت — همان روشن بنور خویش بنماخت

از آن آزادی چو گل خندان برآمد — تو گفتی یوسف از زندان برآمد

چو مهر از صبح عارض چهره بگشود — بنور خویش راه شام بنمود

رواق شد نور همچون برق تابان — فی پرده آهسته در پیمان

بنور از رحمت چو بگذرم فراغش — همی جستی در آنشب باچراغش

درا سلطنت می‌شد با دل جمع — که پیشش گرم بود از حاشیه شمع

بهر منزل که از روزن بمیرفت — بخشم دیو و دور و شش بمیرفت

چنان جستش که گفتی از رحمت جوست — ولیکن غایت آخر از انجه محبت

کسی کز دربی چیزی شتابد — اگر چه بد بصدق آخر بیابد

مدارای طالب از جوینده کی بست — که در جوینده یابنده کی هست

زعین مردی چون پیش خویش — روان بر دیده رویش نشاندش

چو شمش شهای جان برافروخت — بنور از شوق نور چشم خود گفت

که ای از لطف چشم روشن من — چراغ عمر من گشت از تو روشن

تو ی چشم مرا آن روشنایی — که افروزی چراغ آشنایی

بگو ما من حدیث شمع روشن — که باری از فراقش سوخت من

مگو چونست بادی همنفس کیست — مرا حال انچنین شمع حال دوست

خبر از سوز دل غوغا رانش نگفت — بس انکه قصه بارانش گفت

با دل مژده شادی رسانش — ما خبر زبر دلستگی خبا دنش

چو شنیدان سخن بسیار نگریست — خوشمع از آتش دل زار نگریست

ز شوق شمع داغ دل فزودش — یکی صد گشت آن داغی که بودش

نزاری کفش ای نور دو دیده — چراغ خاطر محنت کشیده

ز شرح محنت ان شاه خوبان — مرا اتش زدی در رشته جان

چو غمگین گردیم غمخوار من شو — شفا بخش دل بیمار من شو

در من محنت کسم فریادرس نیست — وگر باشد کسی غیر از تو کس نیست

چو از لطف چراغم گشت روشن — ندارم بعد ازین دستت ز دامن

دری بر روی من از لطف بگشای — ری رکعبه مقصود بنمای

دلالت کردن نور پروانه را بوصل شمع

سعادت رکسی چون دیده دوزد — ز عشق او چراغی برفروزد

چو مرغ از روشنی آمد پرواز / هنوز شمع سوی شمع شد باز
زهی نوری که در یک طرفة العین / چو نور مصطفی با قاب قوسین
شد و گفت و شنید آنگه که آمد / هنوزش گرم بودی جا و مسند
چو شد پروانه سوی روشنایی / رسید از شمع بوی آشنایی
نهاده بو بر آتش شمع دلجو / بنزد خویش میخواندش ازین رو
شنیدی بوی آن پروانه مست / شدی از هوش چون دیوانه مست
نمودی سوی آن خورشید میلی / بدان شوقی که مجنون را بلیلی
چو ماندی اژ پریدن میدویدی / بره چون مرغ بسمل میطپیدی
بهر حالی که بود از راه همت / رسید آخر بمنزلگاه دولت
عجب وقتی جگرسوزست اندم / که افتد عاشقان را دیده برهم

دو عاشق را نظر چون برهم افتد / تو گویی آتشی در عالم افتد
چو کردند آن دو تن درهم نگاهی / برآمد از درون مردود آهی
نظر چون شمع را بر وی فتادی / ز چشمش گریه شادی گشادی
پروانه نظر چون باز میکرد / ز شوقش مرغ جان پرواز میکرد
ز سوز سینه با هم راز گفتند / حکایتهای دوری باز گفتند

ولیکن شمع بس حالی عجب داشت / ز دست داغ هجران جان بلب داشت

بخندان زهر هجرش کارگر بود / که تریاک وصالش داشتی سود
چو زهری کارگر گردید در دل / شود تریاک هم زهر هلاهل
ز وصلش شمع سوز دل بیرگشت / تو گفتی درد داغش میسر گشت
فروزنده بداغ دردمندی / به پستی رو نهادی از بلندی
چو حال شمع را پروانه بدید / فدای وار کرد شمع گردید
بدو گفت ای سر من خاک پایت / هزاران همچو من بادا فدایت
چنین حالی که در عالم پذیرد / که عاشق زنده و معشوق میرد

پس از مرگ

پس از مرگ تو در روی که بینم / چو بگشایم نظر سوی که میرم
بگفت ای و گذشت از کوی مستی / در آتش شد درون از عین مستی
چنان سوز عشق از دل علم زد / که در آتش بعشق دل قدم زد
چنان سوز دلش آتش برافروخت / که رخت هستیش سر تا قدم سوخت
در آتش سوخت جان خود بصد ذوق / زهی عشق و زهی عاشق زهی شوق
زهی پروانه و جانسوزی خویش / چراغش روشن از فیروزی خویش
زهی سرخیل و شاه عشقبازان / زهی چشم و چراغ جانگدازان
زهی مجنون دل آزرده عشق / زهی آهوی سگان خورده عشق
فروغ سینه ارباب محنت / چراغ دیده اهل محبت
در آتش عاقبت آن جور کش رفت / بجانان داد جان را وه چه خوش رفت
دلا پروانه وش در عشق جان ده / که این مرگ از حیات جاودان ده
کسی در عاشقی فیروز باشد / که چون پروانه خرمن سوز باشد

ماتم داری شمع پروانه را و تسلیم شدن

خوش آن یاری که در یاری شفیقند / بمرگ و زندگی با هم رفیقند
عجب ز آتش پرست این شیوه نیکوست / که در آتش رود با پیکر دوست
طریق مذهب عاشق چنانست / که هر کو خود نگشت از عاصیانست
جوان مجنون کوی مهربانی / در آتش سوخت رخت زندگانی
دل شمع از غمش در شیون آویخت / ز آب چشم خود طوفان برانگیخت

بسر رفت آب چشمش بس که جوشید / وزان آب آتش شوقش خروشید
تنش بی تاب شد جانش برآشفت / کجا میشد دلش در سوز دل گفت
چه عمرست این که در آغاز و انجام / نرفتم بر مراد خویش یک گام
فلک کز سوز مهرم سینه بگداخت / ز بهر سوختن گویی مرا ساخت
چو من از ماتم خود سوخت جانم / چه ماتم زد مراد یکزمانم
خوشست این گریه از چشم تر من / که دانم کیست بگرید بر سر من
چو دیدی مرده آن غمدیده خود / همی شستش بآب دیده خود

چو عاشق راست پیرو راست طریقت
مجاز او متورد عین حقیقت
مران خیلی که مخلص جاکند راست
حقیقت نسبت کروی مجازست
روان مرد و شان بر پور بادا
حدیث عاشقان مشهور بادا

در خاتمت کتاب

محمد اصغر کران و عقده بنیاد
چنان آمد که عشقم رهنمون باد
فلک یاری دهاد تا شرح مرادم
ز مضمر او دهد اسرار عین غایت
سعادت سر دراز عین غایت
چرا عمر دراز شرح بیت

زدود خویشتن هر سینه بیتست
حاتم داری پروانه نشست

میت از حقه لعل کوهر آئین
گشاد از دود بر رخ موی مسکین

دمادم از گل رخساره کندی
چو ریحان سبز خاکش را فکندی

زدود دل حاتم کله بستش
سیه پوشید بر مالین نشستش

ز سوز گریه و آه دمادم
چو کار جان رسید او را بیکدم

ز مانرا ار کشیدی از اراده
چو انگشت ازی تهد شهادت

باجز از درون آبی بر آورد
بجانان جان خود او نیز ببرد

جو هر ذات شمع از میان رفت
فلک را کفتا بجای راستان رفت

چو کار رهبر روی او تسکشت
فرو رفت و شفق ابر سر کشت

کل رویش ز ماتم سوسنی شد
سواد دیده اش نی روشنی شد

چو بودی دود دل اینا له او
مبدل شد بریحان لاله او

جو آخر هست و جان شست ار علائق
مهادش او در بالین اتاقت

به بین عذرای ماجون و امقی کرد
که هم معشوقی و هم عاشقی کرد

ره پاکان چنین باید سپارند
وکرنه زحمت پاکان ندارند

بزم عاشقان مردان طریقت
وکرنه عشق و اسایش طریقت

هوس حق لا مکذر غا و شناست
محبت وادی محنت کده است

هوسناکی نکوی عشق و ستیست
که لعبت بازی و صورت پرستیست

ز لال عشق کر کوثر کدشتست
ز ماتر دامان آلوده کشتست

در این مجلس که چندان ذوق خوان بود
زمان ان مجلس آرای ذوق بود

دلی صاحب دلی کز دولت او
شم پرورده شد در نعمت او

دلم چون سینه شاد از نعمت اوست
که مغز استخوان از دولت اوست

چو نوش روان کهر مایه ت سفت
بغم بالستم از حق نعم گفت

توقع دارم از روی طریقت
ز خواصان دریای حقیقت

سر به هوس قلم بر نهاد
بر ان کو هر بینی نکته نشد

کر نظم رخی از بهر طاعت
بر ان کو بر بینی نکته نشد

دکر کین تحفه موسم را اراده
جو شمع از شرم سر در خود فرو برد

کر نظم رخی از بهر طاعت
ستر ابهر جسته عذرا جام جانست

دلی در عاشقی انجا تماشاست
که شیرین خسرو یوسف زلیخاست

بحمد الله کتاب تحفه العراقین که بیک فصل ربع اخر اراده بود از نقد او وفق مراد آمد
بتاریخ شهر ربیع الاول سنه ثلاث و ثلاثین و تسعمائه بتحصیل آورد و نام کرد و دیر تطویل بتخصیص از ان کرد و دیر تطویل
نماند بر ارباب بصیرت پوشیده و مستور نماند که آورد و نام کرد این مختصر بیاری و توفیق خداوند جهان و جهانیان
که نور افزای دیده و دل عارفان است و بسعی و اهتمام بنده ضعیف و حقیر و فقیر و مسکین و محتاج رحمت و غفران
خویش و خلق عالمیان محمد اصغر کران و عقده بنیاد که امید عاطفت و مرحمت از ان خداوند جهان دارد
که بنور ذوق و محبت ان شمع مرادم
که بنور ذوق و محبت ان شمع مرادم
تمت بالخیر و السعادة

الهی بحار صان که از بخشش عالم — برالهی رسان بیر تو رحمت آید

ان مبدعی که خمسه بطق آراز بان کشاد — فضل در از سخن بکلیه زبان کشاد

ان پادشاه کرم دره روری — درپیش دره ذره جو خورشید خوان

دربارگاه شوکت خورشید پرتوش — از شرق تا غرب فلک سایه بان کشاد

برخوان عدل بست رفیض شعاع او — از خاک خمسه خمسه ارزان کشاد

زنخر عدل بست رفیض شعاع او — برطاق چرخ تا در امن امان کشاد

درمای آرزوی مراد هوا نفس — برداشت بست و بر عدوی از امتحان

خورشید کرد و صورت آدم بهار بخت — کز غنچه تیر کرد و ز ابر دکان کشاد

درباغ صنع رو که مجال نظاره هست — کز در کشاد نسیم کرم باغبان کشاد

مقصود دست بوارخ آل مصطفی — از صد مزار گل که درین بوستان کشاد

شاه عرب و میل بقبح فلک نمود — مراد و همه کرد و در اسمان کشاد

مشکل گشای خلق که از علم من لدن — هر مشکلی که بود بشرح و بیان کشاد

از استان او بست گشاد در بهشت — خرم کسی که دیده ازان استان کشاد

بعد از نبی امام تحی مرتضی علیست — شیری که پنجه اش در حیدر دان کشاد

ان خضر ره روان کرمی تشنگان دین — صد چشمه حیات زنوک سنان کشاد

هر کس که امد زن العباد دید — خونابه جشش از مژه صد مادان کشاد

بحر کرم محمد باقر که دست او — صد خرمن در از کرم گمشدان کشاد

الهی بسر دفتر حکمت الله — نبی آدم امنیت قدرت الله

الهی مشیع جمال محمد — که بر غرز دانش غیرت الله

الهی بنور علی الکه اذ خفت — بیاز وی دین نبی راحت الله

الهی بداد حسن انکه بودی — بخلق حسن مظهر غرت الله

الهی بحی حسین ان شهیدی — که کرد پیش لجون سرخ رو صفحت الله

الهی بزین العبا دا که دارد — کو ای بمعصومی ارعصمت الله

الهی با خلاص باقر که کردم — رطاعت نیاسوده ازمنت الله

الهی ببرهان جعفر که دردین — نبود از فرایض ره سنت الله

الهی بموسی کاظم که در زهد — نشد شهادت شد ازنعمت الله

الهی بفضل علی ابن موسی — که دارد درش فضل هر گنجه الله

الهی بحق تقی کز کرم کرد — بخلق جهان جمله نعمت الله

آوان کرد کشای که جون سرزند غیب — خواهد کره ز کار زمین و زمان کشاد

مهمان بار اد بود و یا طفیل او — در بر طفیلی از شرف میهمان کشاد

یارب ما بال پیت نی کز دانش ران — ابلی که بر دارکرمت چشم و جان کشاد

بر برش بخشش کن روزی فرا دیم — چشم از امید مرحمت بر میان کشاد

لشکر جنی که کند شکر جن ستایی را — کسی ده شکر کند لغت خدایی را

حد کبریاست دامنم زملک تا ملکوت — ده فضحت و فضا ملک کبریایی را

کمال حکمت او مینکند غایت غایات — در امهات زمین لطفه سیمیایی را

برای روشنی خانه دل از دیده — مهد براه نظر جام روشنایی را

خطی کشیده نباکوش کلرخان آرشک — که کوشمال دهد نافه خطایی را

دهد بکوشش چو کل شیوه بخن چینی — بمرغ ناطقه بخشد بخن سرایی را

زباغ عارض خوبان بصید دل مرسو — سپه رسنبل مودام دلربایی را

بدل کشای ملیل برآورد از خاک — کلی که آب دهد باغ دلکشایی را

نشد بحکمت او رازی شفا الناس — طبیب تحفل بران مرهم شفایی را

فتیله نور را چراغ مدبر کند — بشمع مهر دهد نور مه فزایی را

بدزده چهره کاتب دهد زیر توقیع — ماجات دهد مهر کبریایی را

کسی که بر در او دولت گدایی یافت — کجا تمنای عالم دهد گدایی را

ملک مرد و جهان عیار از و نیاشد راه — که غیر از و نسزد ملک پادشایی را

براه کعبه جان سر بجای پای بنه — رواند ارز پا عذر ناروایی را

ترا بعذر قدم کعبه برفرار کند — چو عذر لنگ بیاری شکسته پایی را

رهین عزری و تقوی که تاش خویش کند — درخت یوسف و نفرو خت پادشایی را

ز نقص مدنشوی مطمئن که در حوالست — که از دعا نکند ترک از دعایی را

مرا بخواب که دزدان چو کار دان گیرند — و گر بخواب نبینند کسی رهایی را

بگیر این جو وحشی بخوبش و بیگانه — به بحکمش نکشایم آشنایی را

نهفته میر ارین دار ملک جان منصور — بدار جلوه دهد نقش خود نمایی را

زمرگ غم نخورد هر که ترک خویش کند — که مرگ را عهد بود عاشق فدایی را

زما و من نکند راز آنکه قه تسیان گوید — که خاکیان نخرد دعوی گدایی را

ز فقر مرکه غنی شد غیر مستغنیست — چه احتیاج بغیرست کیمیای را

برای دام گدایی گر قرین عباس — هزار رخنه کنی این کهن قبای را

ز حرص سیر نکردی اگر مدام آری — بجای مرغ هوا ذره هوایی را

تو در سرای جهان چون نکرده کاری — چو مرد مطلبی بقد انسرایی را

گل چو بانت از یاد برده چون بلبل — خزان بری امید منپوایی را

تو مرده دل که شوی زنده از دم مایی — عجب که صور نخوانی صفیر نایی را

مخور تاسف که پوشند غفلت نه رفع کند — مجوز صیقل می زنگ غم زدایی را

مکن تاب لقا بگیه هم که باد خفا — سرشته است در و گردی لقای را

هزار سال بود عمر نوح اگر چه نمود — نمود عاقبت الامر بیوفایی را

توضیح شعر از شعرای لاف ها بیش است

کمال انوری و سعدی و نظامی را — که میبرد بخن هاشم و نباتی را

اگر چه بوی خوشی ای در بهار نیست — که میخرد بخوشی ای در بهار نیست

بگیر توشه و در ای دهره ز ای را — که میبرد بخن هاشم و نباتی را

اگر نه خلعت تمکین دولت عطای را — زیاده نرخ نکند گرمی بازار

گوهر ز بحر چشم بریز و ز نا کسان
خود را ز منت همه کس فی نیاز کن

هور ایم چند سوی مه کج نباش
یعنی که خاک در دهن حرص باز کن

جانرا که تیره ساخته از هوای نفس
چون شمع رو بشش از نقش جامه باز کن

خیز ای پسر که قافله عمر میرود
در خواب ناز تا بکی چشم باز کن

نازی پوشان همه دیوانگان خرند
در حسن عقل کوش و بر ایشان توتیا کن

رحمان کند استن فی شیطان شش حقا
ما خود دهنه ایم تو خود احتیاز کن

ای شیخ شهر سجده دیوار تا بکی
بشناس قبله اول و آنگه نماز کن

کس دل کمین مدار که دلداری ندید
رو در حقیقت از قیاس از مجاز کن

طبل تهمت از عمل خلق کفکو
خیک امل هم از عمل خویش ساز کن

ای خفته روز عمر ترا رو بکوتهیست
این روز کوته از شب طاعت دراز کن

این راه کوته نیست که زادش گلیست
این راه مختصر بر و توشه ساز کن

حاجت بترک تاج ندارد طریق عشق
محمود باش و مندیی چون ایاز کن

تن را مکن مدار چو منصور سرفراز
جان را مدار ملک تعاسر فراز کن

کر خلعت حقیقت اویست در برت
ننگش چراغ دل بفروز محمدست

قانون یونانی مرض تن دوا کند
جان را دوا ز حکمت شاه حجاز کن

کر خلعت حقیقت اویست در برت
انجامه را طراز شریعت طراز کن

شاه از غرض نوازش مستغنیان کند
رو در جناب این شه مسکین نواز کن

مارا چراغ دیده خیال محمدست
خرم دلی که مست وصال محمدست

مرکز نبست سایه او نقش بر زمین
کی نقش بندد انکه مثال محمدست

مرغی که نامه احمیت بیار ساند
مرغ ضمیر وحی مقال محمدست

معراج قدسیان که در اوج هوای عشق
پرواز حیر سل بیال محمدست

نعلین اگرچه بر سر کردون زد هلال
در آرزوی صف نعال محمدست

فیض مسیح کز دم او مرده زنده شد
در کوش جان صدای بلال محمدست

حسن جمال عالم اگر یافت انتعاب
یک ذره ز افتاب جمال محمدست

هنگامه قیامت و غوغای رستخیز
حرفی ز شرح جاه و جلال محمدست

توصیف حور و خوبی جنت که میکنید
وصف جمال حسن نمال محمدست

جبریل اگرچه طوطی حسنست عقل کل
در مانده در جواب سوال محمدست

این حال را که سر ترند انبیا همه
در سران حدیث که حال محمدست

از مشک نافه بر دل خود داغ می نهند
یعنی خراب خوبی حال محمدست

دالست تاج دولت دنیا و دین همه
دین دال بر کرامت آل محمدست

بسری که جون هلال بود طاق کسرش
ازطاق ارزی چو هلال محمدست

قطب فلک که مرکز پرکار میت است
یک نقطه از جنوب شمال محمدست

کرد اختیار فقر و به فقر افتخار کرد
با انکه کنج حق همه مال محمدست

مست کمال ساقی کوثر دو کون اوست
با او کمال مست کمال محمدست

اثنی عشر به بحر کمالند مر یکی
سر چشمشان محیط زلال محمدست

خرم دلی که مست وصال محمدست

کی نقش بندد انکه مثال محمدست

مرغ ضمیر وحی مقال محمدست

پرواز حیر سل بیال محمدست

در آرزوی صف نعال محمدست

در کوش جان صدای بلال محمدست

یک ذره ز افتاب جمال محمدست

حرفی ز شرح جاه و جلال محمدست

وصف جمال حسن نمال محمدست

در مانده در جواب سوال محمدست

در سران حدیث که حال محمدست

یعنی خراب خوبی حال محمدست

دین دال بر کرامت آل محمدست

ازطاق ارزی چو هلال محمدست

یک نقطه از جنوب شمال محمدست

با انکه کنج حق همه مال محمدست

با او کمال مست کمال محمدست

سر چشمشان محیط زلال محمدست

یارب بحق شاه ولایت که عفو کن — جرم گدا اگر چه عظیم است عذر خواه اوست

در منقبت امیرالمومنین فرماید

تو شیر خدای یا بقبض یا اسد الله — شد شیشه تو عرش برین یا اسد الله
شیران جهان صید تو اند از ره معنی — شیر فلک صید کمین یا اسد الله
از عرش کمین داد رسولت شب معراج — عرش است ترا زیر نگین یا اسد الله
در ارژنه سلمان تو رانی کز خجالت — فریاد رسی در همه چین یا اسد الله
بسم الله اگر بر سر ای که جو مهدی — طاء شوی از پشه بین یا اسد الله
وقتست که از خون پلنگان منافق — پنجه نمک کنی زمین یا اسد الله
سیر علمت چون فکند سایه بخیبر — خورشید شود سایه نشین یا اسد الله
در روضه رضوان با علم سبز سیادت — پیش از همه کس را ز پسین یا اسد الله
جز نور جمالگر تو با نور محمد — کی بود او خورشید قرین یا اسد الله
از شرم قامت تو بود سرو بفراغت — زان ارمه خوبتر بن یا اسد الله
بر کاو دخن کوبد بیضا تو نمودی — در معرکه بحر چین یا اسد الله
با قوت بازوی تو رستم خوشغالیست — گر بازگنی پنجه کین یا اسد الله
در معرکه کای که غریوا نگنی از آهنگ — در بیشه جهد شیر غرین یا اسد الله
در موج بلا گنه نهنگان همه اندم — کار آبخسین چشم تو چین یا اسد الله
تو کعبه عزیز از تو دو کعبه نشینان — تو فخر مکانی و مکین یا اسد الله
در سلسله مرکه بود حلقه ذکرت — سر حلقه بود روح امین یا اسد الله

بعضی علی نشان نباکوش زر دست — با بر کرمت فاش زریک چوگاه اوست
بر هم زنه جو عرصه شطرنج باد دست — هر عرصه که خرامد الله شاه اوست
زان گفت لو کشف که دو گیتی نگاه کرد — تنها چراغ نه نبود شمع بر برش
گیتی نمای بر دو جهان یک نگاه اوست — قندیل عرش سوخته بارگاه اوست
هر جا که مست نعره شاست در میان — او پیر عالمست و جهان خانقاه اوست
زان خبان که ان خلف آدم خرد نیاز — زان گندمی که ان همه بحر گناه اوست
طوفان حوادث دید گشتی پناه کرد — او شد سفینه که طوفان نراه اوست
ز رعلی اگر نشود در سپر بقین — صد جون خلیل راه زن استباه اوست
زان حسن و جمال سر ادرک ما شمی نهاد — یوسف دلش بجاه که دلها بجاه اوست
فقر علی طلب که سلیمان تخت داشت — با او دست مرحمتی کز نخت کلاه اوست
امروز گر سپاه سکندر جهان گرفت — او داد بر سپاه و دخل سپاه اوست
جمشید اگر نشاه و کدا پادشاه شد — مردن به از درازی عمر تباه اوست
جان بخش و جان ستان همه شاه ولایتست — جانبخشی جمیع هم از دستگاه اوست
زان بر گزیده ساخت بدادی خود ش — فخر رسل که سلطنت و فقر جاه اوست
زوج مطهرش که بر بود علم — از انکه نام زهره ز مرتبت واه اوست
گر او دن دو گوشواره عرش آورد گوا — کو هم کمی ز حلقه کوبنان راه اوست
مرح دوازده ره تابان از و تمام — من پر تو شرف همه را هم زماه اوست
در سایه عنایت او و لیاسه — خوش گلشنی که ان همه گلها گیاه اوست

ناصیه ضعیفیم پناهیم عنایت | بر مازره چشم حسن یا علی
باشد که بلطف تو شود خاتمت الخیر | گردیم برین ختم سخن یا علی

در منقبت حضرت امیرالمومنین فرماید

مائی کسم و مهر که خوتخوار یا علی | مارا بلطف خویش نگهدار یا علی
از کجهای لطف تو یا بوالحسن مدد | وز آژدهای قهر تو زنهار یا علی
عالم فزورد و چوشاید نگاه قهر | یمنع ذوالفقار تو منقار یا علی
فریاد رس کسیل بلادر رست وما | درخواب غفلتیم تو بیدار یا علی
تسخیر دیو سلیمان فلک مرتضی بود | صد بار یا محمد و صد بار یا علی
خضر و مسیح تشنه لب جرعه تو اند | مست تو اند مردم هشیار یا علی
اندم که تافت نور الهی ز صبح غیب | روی تو بود مطلع انوار یا علی
بهر خدا که تشنه دیدار خویش را | سیرابش بشربت دیدار یا علی
دیدار خود نمای بخت که بیش ما | بهلست خورد و کوثر و انهار یا علی
غیر از تو دل بهر که دهم تب پرستیست | زان تو ام ز غیر تو بیزار یا علی
منصور کشته کی زانا الحق شدی اگر | کفی جو عاشقان بسر دار یا علی
صد یوسف آورد بجز بداریت رشوق | جان عزیز سر بازار یا علی
تو مظهر عجایب حق دمیکنی | از هر عجیب عجیبتر اظهار یا علی
اندم که برفروختی از مهر دین علم | کردی لوای کفر نگونسار یا علی
دشمن ز سرکشی ببرد کار خویش | او را تو تیغ تست سرو کار یا علی

چشمی فکن بحال گدایان خود که ما | کم مایه ایم و لطف تو بسیار یا علی
داماد مصطفی و پسر عم او توی | ای جانشین احمد مختار یا علی
الهی کجا رود که غلام قدیم تست | او را کجا پناه جز تو خریدار یا علی
دردام محنتست بلطفش تو دستگیر | بارش ز جنگ و غصه برون آر یا علی

فی منقبت

صبح سعادت دمید حق ز اولت گشاد | پرتو مهر علی بر همه عالم فتاد
من بنگ شای که شیر هنگ شد از خشم او | بنگ شود هر که بر اهلبیت بدن اعتقاد
جواه در اسلام دین خواه در ایام کفر | مشکل هر کس که بود دست ولایت داد
چشمه آبی که شد جمع در و هفت بحر | صوت تیغ علیست منبع سبع شداد
در همه صنفی بهیت هاکس تحمل کم | شاه نبی آدم اوست منبت از و کس مباد
ذات نبی دولی مرد و معنی یکیست | لحک لحمی بسنت قاعده اتحاد
مهر فروزنده تو در سجود و غروب | مهر نماز علی آمد و باز استیاد
زیر سم دلدلش سنگ خرد شد مدام | هر که نه در ذکر اوست بر هوا زوی جماد
یا علی ای کس که نیست طالب هجرت چو ما | از شب تا ریک غم صبح امیدش مباد
در حرم کعبه زاد شخص تو از روی قدر | زادم و خاتم کسی مثل تو هرگز نزاد
گوهر خیر النساء داد بدست رسول | در دو جهان ان شرف خرتو گرامت باد
تا تو ز نام حرم تن نکنی بر زمین | عرش حقت زیر پا دوش چو کرسی نهاد
در ظلمات جهان نور تو ای آفتاب | بسته بر ذره یک سر ز خیر ما باد

راست روان بمچو سرو تا بتو بخیبت روند
میزم دوزخ بود مر که بتو در نگرد

دره رسمها نور صلاحت بود
ور نزند ملک راه صلاح از فساد

مر که ز رباد تو راه بحمد میکشید
مید به افروده دل خرمی طاعت باد

انکه طاعات شب بخیز از مخدرست
جون سگ شب زنده دار خواجه کند تا بود

ملک ازل تا ابد وقف بنی و دولتست
عصب کند مر که مست کر که تو دشمت و عاد

وارث نقد نبی گشت ده و دو امام
بافت خلق ار خلف رسم دطریق و داد

نقد امانت چنین دست بدست آمدست
دست مباد اش کسی کو متعلق کشاد

مر که ما تنا عشر خود ما بست فزود
سبع مثانی چرا هم نکند شر اد

دولت آن خاندان تا بابد باقیست
طنطنه جم شکست کوکبه کیقباد

از تخم نوی خون حسن ندهد کین مدیح
غیر سودای دل نقش بند داد

هیچ رد اصل میت جان کر ده است کم
چرخ نکرد د بر وز خاصه متاع کساد

حاجب اهلی فکند کوشه چشمی که او
ما همه اندوه دل مست بحضرت توشاد

او سکال علیست دولت و نسل بود
عفو تو یارب کند داغ قبولش زیاد

یار ان احسان خود نامه سفیدش بر ار
نامه بر من خشم کن قصه بر من خشم باد

فی منقبت

ای جان همچ جانها روح القدسی کو یا
نهان ز نظر اما در دیده جان پیدا

در مکه در ثیرب شامنشه دو موکب
در مشرق و در مغرب خورشید جهان آرا

عیسی فلک رتبت موسی ملک دولت
انا مهدینه بحکم ار حلم نظر بینا

خورشید جهان افروز بر تشنه لبان دلسوز
بخشنده جان امروز ساقی جان فردا

آئینه عقل و حسن کنجینه مر نفس
ار ایش مر مجلس آسایش جان ما

ای مظهر خلق خوش کر خصم شود مهرش
اب از غضب آتش در خاک شش باد

در حجت خاص الخاص نامت نورم ز اخلاص
تا زمره شود در قاص در این حص خضرا

بر جمله بحجوده ض لازم حوادای فرض
خورشید فند بر ارض در سجده تو صدقا

حرفی که نشه مضبوط از داغ تو نشد مسقوط
مر کز نشود مبسوط می داغ تو دل قطعا

از مرچه شود ملفوظ ذکر تو شود ملحوظ
انی که شود ملحوظ از یاد تو شت جا بنها

ای شمع همه مجمع نور همه اطلاع
هم افضل و هم انجع هم عالم و هم علا

بر کس جو شقایق داغ دار ز غصه دل داغ
کز مهر ش عار داغ شد بر کس او سهلا

ای در همه جا موقوف از خلق کرم موصوف
مهدی ضعفی موقوف از بهر دن فرما

در قول و عمل صادق علت بعمل عاشق
در حکمت دین حاذق در علم و ادب دانا

بر بر دو جهان مالک در بر دو جهان مارک
در راه حق ای سالک سالکتری ار عقبا

مهر تو بجان و دل امیخت بماء و گل
ما را همه الحاصل حاصل تو بی از دنیا

هم آدم و هم خاتم خرم تبو در عالم
مقصود نبی آدم از عالم و ما فیها

وید از تو دام گستن بخشند جان دشمن
جانی مر جسم تن روحی همه سر تا پا

مهر تو دهد پرتو کین زورق ماه نو
کر اید سلامت رود در جنش این دریا

این از نه حال آن که همراز نبی آمد
باشاه رسل همره در منزل او دانا

فی مدح علی اصلا مکرفت سخن بالا
اهلی تو نی مولا اهلی شدی اعلا

خبر کوی ازنکو خبری نمی آید دید — لاجرم خلق حسن ظاهر کند نام حسن
خرقه ظاهر سین و آن کل کز زر خالص است — خار خار از خرقه شیشه اندام حسن
استنانش کعبه قدست ازان خیل ملک — می برد همچون کبوتر رو بام حسن
کس بکیتی در نیابد یکی از شام رم — هم حسین تشنه لب داند در اشام حسن
محنت در حسن چندانها خون از دست — نخی لب تشنگیهای حسین از داد دست

ده

جون زعالم تشنه لب شد سرو از ادحسین — کار ما از گریه سقایت بر بادحسین
گر بحکم تسلیم بودی چاره تقدیر حق — جشمها در تیغ کردی تیغ تو فولادحسین
اضافی جون نی ماه تابانی جون علی — شد تو آن مرد و دگر کجا مهر ایجاد حسین
آبروی جون حسینی مهر آبی رختیند — آه اگر نشناند از انسان فلک داد
کوری آنکس کو تیغ ظلم زد در خاندان — تا قیامت خواهد او و نسل او کشت اولاد حسین
گر حسین تشنه لب را جان محبت سوختند — ماند از و شمعی که صد عالم چراغ او فروخت

ده

لب کریشد اشک جون باران زین العابدین — ماند و ان خوشه از دامان زین العابدین
کشتی نوحست لطف خاندان دری نهان — گر شدی در اشک جون طوفان زین العابدین
دیده یعقوب گر بیجان بیوسف شد رشت — بجر او وصلیست از بجران زین العابدین
آتش در جان فند هر کس که خند بجو شنع — باد جو دیده گریان زین العابدین
آدم آل عبا خوانند او را از انکه هست — رونق عالم فروزان زین العابدین

جشم ما بر نور حق از مطلع عیش دمید — در شب قدری که صبح صادق خیزش دمید

ده

قبله اهل حقیقت جعفر صادق بود — مفتی شرع حقیقت جعفر صادق بود
ای که از فرق مباهات طلب داری سما — کان سمای اوج عزت جعفر صادق بود
برخ دنیا که میخواست خلقش می گشود — انکه بر زد دست بیعت جعفر صادق بود
قفل مفتوحی میدید کر سالکان دین گشود — سرکر اعنی ملت جعفر صادق بود
موسی کاظم دلیل آمد که بر خلق خدا — ایتی از فضل رحمت جعفر صادق بود
گرچه جعفر بر دل زن کرد اب غم جشم تری — ماند از و بحری که در هر گوشه دارد گوهری

ده

صبح انوار هدایت موسی کاظم بود — مخزن سر ولایت موسی کاظم بود
ظلمها بر دی فروزی جشم و کرای مردمی — انجنین مخض عنایت موسی کاظم بود
ان گلستان ولایت کز نسیم او دمید — گلبنی در سر ولایت موسی کاظم بود
عقل در تفسیر آیات کمالش کی رسد — کاتبی در صدد ذاتش موسی کاظم بود
اضافی جون علی موسی ضیا دارد وجود — مشرق صبح هدایت موسی کاظم بود
گرچه کوهر ها ز صلب موسی کاظم جکید — کوهری آید که صد دریا از و شاید پدید

ده

کعبه اهل صفا دی علی موسی رضاست — کعبه را هم روی دل سوی علی موسی رضاست
یک طواف کوی او همشاد حج آمد دلی — هر قدم یک کعبه در کوی علی موسی رضاست

بحر کردون کرچه غرق کوهر آمد سربسر
قطره از اشک تبع کوهر امید دولتست

کشت طالع آفتاب دولت از دامان او
دولت جاوید کوبا بخت مسعود لقست

شد تقی زین ظلمت و دامان جان افشاند ازو
وز تقی سر حشمه الحیاتی ماند ازو

دو

چون برآمد مهر خورشید تیر تقی
صد جهان بکرفت انوار جهانکیر تقی

کرد خوب و بی‌نظیر دیده تسخیر ش ازت
یوسف آمد زخوبی کی دیبت بعیر تقی

کی توانستی چنین آزاد فارغ زیستن
کر نه بودی پیر کردون بنده بیر تقی

غلغل افتد در فلک از بس کی در جوش آرد
حلقه ذکر ملک تسبیح و تکبیر تقی

کی عیان میشد چو سر کنت کنزاً مخفیا
کر نه ذات عسکری میداد تشهیر تقی

کر تقی را پایه شاهی جدا از لشکرست
عسکری لشکر کش اقبال او نامحترست

دو

چهره مقصود جون زیر نقاب عسکریست
مشرق و مغرب منور زافتاب عسکریست

باوجود عسکری کو چشمه حیوان مباش
بحر او یک قطره از چشم پر آب عسکریست

کی تواند بار کاش ماه نو پهلو زند
زانکه شاه تخت کردون تاج کاب عسکریست

کرچه بر کردون نغلتند از کرم چشم عتاب
لرزه بر خورشید از هم غلتاب عسکریست

یوسف جان عاقبت خواهد ز چیبی بر زدن
وانکه می زید بدن دولت حجاب عسکریست

عسکری در راه حق ضایع نماند زیرا که او
عاقبت نقد دو عالم سر فراز عسکریست

بر کدایان جون شه فرمای اهل همتست
پادشاهست انکه میکرود کدای اهل همتست

ذره بر دون زملک خورشید رای کم نیست
میکشد در چشم خاک پاک رای اهل همتست

عقل قدر سنک کوهر داند و پشیز و کم
کعبه کرلاف صفا زد با صفای اهل همتست

اهل همت مصطفی کر قدر خود ظاهر کشت
عالمی دیکر بیاید از برای اهل همتست

جنبش و همسایه لحظه میدانی که چیست
طایر جان میزند پر در هوای اهل همتست

چشمه اب بقا بابی که ظلمات فنا
کرد خاک خویش جوی از بقای اهل همتست

عاقبت چون سوخای با تو خواهد کرد هم
بهتر آن باشد که میری در وفای اهل همتست

یارب انعام عالم اهل همتش شاد کن
اهلی مسکین که میکوید دعای اهل همتست

نظم او کر محکمی حبل المتین خواندش خرد
ختم او حبل المتین شد بر دعای اهل همتست

تا ابد نور علی چون مهر و ته تابنده باد
بر سر ما سایه آل علی تابنده باد

آمد عشور و خاطرم افکار کرده است
ورد حسین دل ما کار کرده است

کافر بوم ان نکند کان ملک زمین
با خاندان حیدر کرار کرده است

قدر حسین کم نشد و شد عزیز تر
خود را یزید رو سیه و خوار کرده است

آغشته شد بخون سر فرقی که بوی او
خون در درون نافه تاتار کرده است

میرد حلق پاک حسین آن پلید شوم
این عذر بین کر آن سک غدار کرده است

لعنت بران سکی کر پی چیفه جهان
خلق و خدا ز خود همه بیزار کرده است

ظلمی که رجس در اسلام کرده است
با ورنکن که لشکر کفار کرده است

ان ناکسی بقصد حسین اختیار کرد
شبگ که قصد احمد مختار کرده است

دانکس که خاطری آزرده شد ازو
حق راز جهل و معصیت آزار کرده است

مر نامزا که ظلم بر آل رسول کرد
خود در امرای لعنت جبار کرده است

با دامزار لعنت حق بر کسی کراد
اقرار کرده و دگرانکار کرده است

لعنت بران کرکه فی کین نزید بست
کاخر زکین چو حلقه زنار کرده است

یا مرتضی علی شهیدان رواندار
ظلمی چنین که چرخ ستمکار کرده است

رو ماه چرخ حیدر کرار کرده است
ملکشای پنجه یا اسد الله که بر حسین

انگه زمان مهدی آخر زمان رسید
زان تهمت ایزید نگونسار کرده است

چندان بخجلت خون شهیدان گرفت قحط
روی زمین زخون همه گلنار کرده است

بعد از هزار سال بیشه انتقام
حق شکر یزید کرشمار کرده است

شکر خدا که شاه بخون خواهی حسین
دلهاز بار غصه سبکبار کرده است

کلک قضا ز بهر عزا نامه حسین
اوراق نه فلک همه طومار کرده است

مرثیه که زد بغزای حسین زد
جان مرا ز درد خبردار کرده است

اهلی زکربه یهر شهیدان کربلا
آهی که نیست در جگر اثار کرده است

یارب تحی شهدد فرخنده حسین
کو چشم کو ررشن از انوار کرده است

کین دل شکسته ظاهر حالش درسکن
کو هم شکست حال خود اظهار کرده است

باب

آمد عشور و در همه عالم گرفته است
آه این چه ماتست که عالم گرفته است

بر تربت حسین خون از سر حسین
کاتش بجان انگیزد و بر هم گرفته است

ناوک زند بر لب طفلی کز عطش
پیکان آه آتش بر هم گرفته است

کس را مجال نطق در بن داوری کجاست
روح القدس دران بخشش دم گرفته است

حلقی که تشنه دم است چون خورد
تیغی که زهر اب زا رقم گرفته است

زان تیر غم بمست جهان تا جهان بپاست
کان آفتاب ماه محرم گرفته است

شهانه در میانه ماشور این عجب است
کین شور در زمین و زمان هم گرفته است

زین دود سینها که بر آمد عجب مدار
کر تربتی در آمنه جسم گرفته است

بیداد حال کریه شبهای ماروز
در سبزه زار چرخ کر شبنم گرفته است

بیمرغ دار کم شد ازین غصه حربی
کر قاف تا بقاف جهان غم گرفته است

تا خرمی نبود دیرند از غذای شاه
مارا که درت از دل خرم گرفته است

دنیا بدین خرید یزند از خری بدین
کو ترک یوسف ازلی درهم گرفته است

کز ذا که رو بقبله نزد آدمی سجود
چون بر وی قبله اعظم گرفته است

جان یزیدکی رهد از آتش جحیم
کو را خدا کرفته دخشم گرفته است

کز رفت چرخ دست کسی را نکیدم آب
کو دست صد هزار چو حاتم گرفته است

چرخ فلک که خاک ره او نمی نرد
خود را چنین بلند و معظم گرفته است

کر بار زشت کرم خاندان اوست
پشت فلک که چو کمان خم گرفته است

ان چرزان خون جگر کوشه اش بخت
شیری که صد هزار چو رستم گرفته است

بهوسته کرچه کار اجل صید کردنست
صیدی چنین مدام فتاکم گرفته است

الیضاً له

آدمی مجموعه علم و حقیقت پرور است — صورتش زیبای او و پیکر صورتگر است

همت خیل ملک با قدر آدم هیچ نیست — شوکت شاهنشهی پیش از علو لشکر است

با وجود محرکی تخته اش بر سر زند — با کمال عرش اعظم خاکیان را مقهر است

قبله ملک و ملک آدم بحسن و سیرت است — آفتاب آئینه دلها ز سکو اخضر است

آدمی شو از تواضع خاک شو زیرا که دیو — کز انش در طوق لعنت از غرور در بر است

پیش از آن آتش شود ریحان خلیل آگاه باش — کانش نمرود در رجوعیان اذر است

چشم اخرمن ز گلبن خار می نبود دریغ — چین خارت آن رخی کاهو ز گلبر تر است

عاقبت زهرست انگو چند شیرین و در آب — در رخش نارته پیدا احمد بی لعنت است

پرز مغروری مخند از کرمه آخر مرش — قصر شاهین در خفای قصه کنگ در است

بس کز دون بخت خاک باد گوهر کرد کرد — ماکنون ناخاک میبازم دگردون جوهر است

روح پرور همچو عشق تن همی پرور پیچو عقل — کاذمی جانست چیزا ز لهی در لاغر است

خس مخی جوی کو آرایش صورت مباش — بی تکلف حسن را حسنی دگر در زیور است

عقل مخند در هر انبس کو غم دنیا خورد — دیده مگیر مدران روی کز رد ارزی زر است

بنده خلقت دنیا دار و کو مید خواجه ام — عاشق خرسند کی جاهل ز نام مهتر است

در بلا کر صبر داری همچو نوح آزرده نیست — کشتی مطیا قتان سر گشته از فی لنگر است

قصر سلطانرا حصار از سنگ و آهن بود — خانه صاحب توکل از حساب بی ز است

از تکلف در گذر تا نفس شومی کم کند — هر بیون از غره شاهد را ز رخ پا میخ است

نقش مرصعت کرا نوری نبخشد از علم دین — جمله زنگ اخیری و فسانه و افسو نگر است

علم علم دین بود و هر دو عالم گر شرف — عقلش ایخار ستمای و حل ایخار هر است

پیش صد سال حاصل یکنگاه کاملست — چشم صاحبدل نه صد گاه سپهر چنبر است

چشم و سر را حکمت یونانیان روشن کند — چشم و سر را روشنی از حکمت مغفر است

قوت بازوی حکمت پیش معجز ناچرا — باید بیضا که او سحر نیز در آذر است

در میان ماوثق دانائی دانی که چیست — روضه قندیل کش ماآب دانش همسر است

ای چراغ افروز احمد کس ندید ز اخضی — وز نه رو ازرقی شاهد کرا جوید چه خیر است

در شرع بی گز موبود بار یکتر — کی فقه از اکه از دست ولایت ماور است

فارغ از دوزخ بود صافی دل اکر دین — شد خلاص از داغ آتش مزری کو جعفر است

مرکه رود در حد مت حق کرد هتاز کار است — کز ادای حد تشش ترک ادب از خاور است

ناله از کردون نمیکرد پیکن کین بود — فاعل مختار داند چرخ از تهمت بر است

ماتمه حیران و مهر و مه ز منظرهای چرخ — مهر و مه حیران ما هستم ز انکه غوغا ان سر است

چهره مقصود از ظلمات عالم کس ندید — رود نفقر آور که فقر آینه اسکندر است

حرف اروشیان چو نشنیدی ز چرخ چون دم زنی — پیش دانا پیشتر خاموشی کنکا ز کر است

مرکه از ارادلی جوید بهر صورت که هست — کر چه باشد تیغ صاحب کوهر از مد کوهر است

نفس مه تر کر چه بقبل زاده باشد عاقبت — موکشان بخت سیاهش در بلای امر است

ظالم از زور و سری امروز فردا زار و سست — خجلت دست در روز خمار داد ر است

بهر یوسف صد هزاران پیرهن شد پاره چاک — تا قیامت بر زلیخا جرم پیراهن در است

قصیده الموسومه بمجمع المعانی و اسمه تاریخه

مشت ازدر اگر صنع او رنگل مار آورد — خاک ما از نطفه انی بدیدار آورد

از هوا در گنبد مرتاصد ای افکند — تا بگفت مشت خاکی را بگفتار آورد

در خیال صورتی کز قطره آب آفرید — نقش بندان خرد را در بدیوار آورد

نیست اصنعش عجب گر مریم از باد هوا — همچو عیسی شاه خوبان را بدیدار آورد

نعمت آبای کرم نخجوانیات تشنه را — چون رسد در کام نم نشکر شکر خوار آورد

تا نسازد روشن از کحل هدایت رهبری — بوالحکم بر معجز پیغمبر انکار آورد

غیرت او گر کشد تیغ مهابت از غلاف — گردن دعوی را در بند اقرار آورد

گر مدد دیو ناموس بر اهل صلاح — بازید آذر ابرون از خرقه زنار آورد

خود فروشی گر کند یوسف بحسن خویشتن — غیرت او جون غلامانش بازار آورد

عارف خود را کند مستغنی از نقش کتاب — جوهر صافی دلش آیینه کردار آورد

مریمی را نوبتی داد ار چه با تم آفرید — احمد مختار را در وقت مختار آورد

لاتی هر کس بهر کس داد چیزی لاجرم — ذوالفقاری بادش جنگی که کرار آورد

نشکند او از دلی کاز خریداری کند — کوه قابل شکستن هم خریدار آورد

گر رود افتاده را باز از جای خویشتن — کیست تاری خورد خر لطف جبار آورد

پرده قابل برای مصلحی بهرش درد — ورنه لطفش جمله را در ظل ستار آورد

دشمنان دوزخی را گر بسوزد در جهان — مرغ را فرمان دهد کاتش مشعار آورد

جای حیرت نیست گر مرغ و درا سوزد بناز — چون خلیل الله پیرون رخت از نار آورد

ادکه بندد در مشیت رشت و زیبا قادر است — کز فاجر صالح و صالح ز فجار آورد

هیچ می چیزی پس و پیش نیفتی کو نخست — زمره دیی مهره را بنگر کدام آورد

مرچه جزوی پیش خاصیتی کلی در دست — عنکبوت از زیر پرده غار آورد

ای بسا خوبا بکه زشت خوی را دادی دله — دیو نفست آن کران شکل پر وار آورد

رحمت حق از پی تشنگان رحمت است — لاجرم شربت طبیب از بهر بیمار آورد

خدمت حق کن غم روزی مخور کز خوان رزق — قسمت مرکس وکیل رزق ناچار آورد

در هوا نقطه بشد روشنا بیها بسی — مردمان دیده را طلعت در انوار آورد

گر نباشد نیستی در حضرت هستی متاع — مالک دینار باشد مرکه دینار آورد

پرتوی مردا باید چو فانوس خیال — کز چراغ دل درون در سیر اطوار آورد

نگذرد از جای خود تا مالک کفشش نبسته — کرد و صد دوران ببر چون کاو عصار آورد

تربیت جای اثر دارد که جوهر قابلست — کی بکوشش مار زان جون مار مرآورد

عاشقان مست اند است از تکلف نسته اند — کی سر مجنون کسی در بند دستار آورد

تا دل جان بود و نفست بلا هستی جان — کیج را تا مار باشد رنج و تیمار آورد

دل که غیر از دوستت خواهد دوستش دشمن است — دشمنت آن دوستی کورو بانغیار آورد

زار زوی شاهدان خود در اهنگین در عقد — کز خجالت نیلگون رخسار زرد آورد

چون ترا معشوق باید عاشق باید از خیک — کاخرت این آرزو صد هزار و بیزار آورد

لذت خورد و خوشی جانب اسیر نفس کرد — کر مملک باشی که در حالت کمو نسار آورد

شهوت از سر حقیقت رو بجاز اردکه مرغ — دانه خوردن مرغ را در دام خطر آورد

ای که بندد در مشیت رشت و زیبا قادر است — کز فاجر صالح و صالح ز فجار آورد

هیچ می چیزی پس و پیش نیفتی کو نخست — زمره دیی مهره را بنگر کدام آورد

مرچه جزوی پیش خاصیتی کلی در دست — عنکبوت از زیر پرده غار آورد

ای بسا خوبا بکه زشت خوی را دادی دله — دیو نفست آن کران شکل پر وار آورد

رحمت حق از پی تشنگان رحمت است — لاجرم شربت طبیب از بهر بیمار آورد

خدمت حق کن غم روزی مخور کز خوان رزق — قسمت مرکس وکیل رزق ناچار آورد

در هوا نقطه بشد روشنا بیها بسی — مردمان دیده را طلعت در انوار آورد

گر نباشد نیستی در حضرت هستی متاع — مالک دینار باشد مرکه دینار آورد

پرتوی مردا باید چو فانوس خیال — کز چراغ دل درون در سیر اطوار آورد

نگذرد از جای خود تا مالک کفشش نبسته — کرد و صد دوران ببر چون کاو عصار آورد

تربیت جای اثر دارد که جوهر قابلست — کی بکوشش مار زان جون مار مرآورد

عاشقان مست اند است از تکلف نسته اند — کی سر مجنون کسی در بند دستار آورد

تا دل جان بود و نفست بلا هستی جان — کیج را تا مار باشد رنج و تیمار آورد

دل که غیر از دوستت خواهد دوستش دشمن است — دشمنت آن دوستی کورو بانغیار آورد

زار زوی شاهدان خود در اهنگین در عقد — کز خجالت نیلگون رخسار زرد آورد

چون ترا معشوق باید عاشق باید از خیک — کاخرت این آرزو صد هزار و بیزار آورد

لذت خورد و خوشی جانب اسیر نفس کرد — کر مملک باشی که در حالت کمو نسار آورد

شهوت از سر حقیقت رو بجاز اردکه مرغ — دانه خوردن مرغ را در دام خطر آورد

بنده دیرین شمایم روزگار رفته بار — در ادای حق خدمت سلطان نوزدهم شاه

گرچه در درویشم چو اهل کج مهر اهل بیت — باد وحی خصم از عالم تو انگر ساخته

بر دعای دولت او خصم بخت شد اخرم — ملکه حق این دولت از اول مقرر ساخته

تا قیامت سایهٔ پاینده باد اکاسمان — ظل لطف سایه‌بان روزگار محتشم ساخته

دال

زاد داد ظلم از حضور حضرت شاه — گرفت روی زمین آفتاب دولت شاه

کشیده سفره شاهیت سر کجا پیچی — پرست مشرق و مغرب خوان نعمت شاه

چو گاه چون نبرد با دشمن اعدا — گره کوه تنت از هیبت شوکت شاه

ز دیده غایب اگر شد دیل بود حاضر — نمیست در دل مومن حضور غیبت شاه

بسر شاه نداند کجا عقل و وهم حق رسد — بسر شاه نداند کسی حقیقت شاه

ز تیغ فتح غلامان شاه روز غزا — گرفته اند دو عالم بمن همت شاه

ز عدل شاه بهوری نمیرد و زوری — که ظلم و جور رود هست در طریقت شاه

فروغ شمع تقیش چراغ عالمیان شد — کسی کی گرفت زعالم مدد ز ملت شاه

اگر جهان همه آلوده گناه شود — بسیست قطره عفوی ز ابر رحمت شاه

اگرچه جسم بدوزخ رسیده بیت هنوز — جواز بر سر اتش طیبه زیبت شاه

چه جای غم منافق گر کافر اندر چین — صلیب می برد از بهم تیغ صولت شاه

جهان سراسر اگر ملکی پسری بود — که گردش بود ز بر مارمنت شاه

هنوز عرش مرتب نبود کز ره قدر — ز عرش فرش فزون بود قدر همت شاه

شناخت حق یقین هر که شاه را شناخت — قرین حق بود آنکس که یافت قربت شاه

علم بر اوج زبان کوس خرمی ایزد — که دور جلوه کوشد رسید نوبت شاه

کسی نوخت بحب چراغ دل افروخت — که مجو شمع در انش شد از محبت شاه

چه جای تخت سلیمان که هست بخش ما در ا — در الشام که باشد بخش رحمت شاه

جهان ز ظلمت عصیان سیاه بود اما — دلیل راه شد اخر چراغ عصمت شاه

چه جای انکه کند در ز قلعه خیبر — که کوه بر کند از جای هیبت قدرت شاه

ز ذکر شاه دم از نور میزند صحبت — زهی سعادت انکس که یافت صحبت شاه

چو اختیار یک روز زهیت منصور — نهوب از سوی مشرق بر اد غنیمت شاه

ز مرحمت تر ا همی کند الهی — که کرد است بمهر تو مدح حضرت شاه

جهانیان همه این دولت شما هند — که همت تا قیامت دوام دولت شاه

الصبا

یحیی روز برانگیزنده سفید و سیاه — خدای عز و جل لا اله الا الله

یحیی صاحب معراج احمد مرسل — که جبریل همراهیش ندارد روا

یحیی شاه ولایت علی عالی قدر — که گرد از آینه او کشف دو کون نخواه

یحیی ذات بلند اختران امام حسن — چپس احمد مرسل است حضرت شاه

یحیی شاه پنهان حسین پاک گهر — که گرد دامن پاکش نگشت گرد گناه

یحیی گوهر ان العباد کز حق داشت — کمال معنی آدم جمال صورت شاه

یحیی عالم عامل محمد باقر — که بود خاطرش از علم من لدن آگاه

که حق خدمت فرمان شاه اسمعیل
بود حوطاعت حق فرض درگه و بیگاه

سپهر حشمت و تمکین جهان لطف و کرم
چراغ مذهب و ملت فروغ تخت و کلاه

خلیفه طبع سکندر نشان تخت نشین
ملک خصایل کیخسرو ستان ملک پناه

چو آفتاب کران تا بسایه سبک فریت
جود دلتست مخلف پرور مخالف کاه

زبان بخاطیش اگر کس دراز نخت نشست
زبان برآرد شش اگر کس سر ارشد و الله

اگر مطیع برآید نسیم رحمتیش
نسیم خنده رساند زخاک تیره گیاه

وگر تفهر خورشید کرمی اغازد
بسوزد آب نبات حرارتش در جاه

ایا رفیع مکانی که از بلندی قدر
زمد حمت تو بود دیده فکر ما کوتاه

نیافت از همه روی زمین کسی چون تو
سپهر پرچه بخشش رحمت و جوست اده

تو آفتابی این رهنشست بر همه کس
مگر برانکه شد اندیشش گیاه زاده

مگر با توجه جنگ آوری کند دشمن
نه مرد حمله شریست حمله روباه

به بین پاسخ و هزدان چنان شد اهرمن
که گهر با بسیر شیم چنان بخسید گاه

موافقان تو صاحبدلانه از همه
غلام حضرت شاهند حلقه شاهنشاه

چو عزیمت که اهلی با عتقاد درست
کنیه چاکر شاهست خاک این درگاه

همیشه تا چو دل و دست کو مرافشانش
گهر نثار کند فیض ابر بهمن ماه

مزید عمر تو بارود دوام سلطنت
بهر کجا که روی ابرنبت بود همراه

دله ایضاً

رسید بلبل گویی بخشت پر اوا نگلشن جارا
نشیمن بر گرفت از خاک ره کنت سلیمان را

تر انمین نشین
که بجز خانه زنبور کرد از رخنه سندان را

زپس شحنه عدلش چو دست ظلم کوته شد
غم کاری زاد دشه نبود دکشت دهقان را

اگر در گلشن عالم نسیم لطف او نبود
بجای سبزی جمله بیابان بر دستبان را

چنان پر از نه بر حد شریعت بسته دلها
که یاد نشه در طبع جوانان نیست شیطان را

الا ای آفتاب دین تو فی گر مر گزاد دلست
که چون پر کار در گرگشش دوای جمع گردان را

نهنگی چون تو در بحر اگر چین پر صین آرد
مجال دم زدن دیگر نماند موج طوفان را

زخیل بندگانت گر گمن زالی بر زمین تازد
بر دی هست ریزه دانه ای بر دستبان را

عدو کی نجم خورشید اقبال تو تاب آرد
گجا زغوک تابد روی غرا نوا

توان تو نیز ان عدلی که در گلشن سرای
نگذ ای طبع محموری کند بلبل صبح طغیان را

ادای عدالت در این عالم دیرین
نیابد بس بصیر گنج که یک گنج دیران را

دمایم تو باغ دهر دارد حد فردوسی
بعهد گل کمال خرمی باشد گلستان را

زشت گلک زر پاشت گهر ها در دل دریا
زدشت رفعت تو هست جولانگاه جان و دگان را

نتیجه رحمت این تو فیت جاودگری بود
زشرق تا بغرب مشکشایی خوان احسان را

تو دتری نمایش تو چون عکس در دریا
فلک چند بالاتر بود فرو زده ایوان را

شها گوش نیاز جمله کن تا در این گلشن
غزل گویی چاپوزم زنو مرغ خوش الحان را

گر گفتا می جمع دو اگر کن زمان ای حیوان
بخون ناشسته دان تشنه گر ریگ بیابان را

زشوق کعبه دولت چنان در خاک مغلیم
که از کل بازنشناسد نم خار مغیلان را

حالی دگر دارد
بجان خویشتن بگذار لطف عجز افشان را

در منقبت حضرت امیر مردان

ای آسمان چو تو قلمون نیست تحکک — روز و شب از نهیب تو گردیده مرتعک
تیغت ز خنک مهره که در جوشن خوی مرگش — طوفان ماهیان بود از خشیش نهنگ
شیر حق و طایر فرخنده یا علی — عشقبار روز جنگ و دراری ز رز جنگ
دست بذوالفقار دو سه یک شماره کرد — این یک سریر شش خطا بگرفت آن یکی خنک
بر تنگ دلالت نه تو صلقه بود — یک نیکشه ظاهر یک تیز بر تنگ
بر قبضه دلدل تو گر بگذرد بگوه — کلهای آتشین دمد از فصل او رسنگ
در بند تو سلسلهای زر آفتاب — در طوق تو زر توس و قوچ حرج خلنگ
در قبضه اژدهای تو خرشت گمان چرخ — مشغار او چنانکه بخون ناخن پلنگ
گردون ز بارگاه تو گردان اگر شد — تیغ دو سر بر آورد او را ز پا لهنگ
ای شهسوار ملک عرب کی رسد بتو — گنجیر و ارشکوه تهمتن نفر پشنگ
روز رزم غاز خیل سلیمان حشر ترا — مرمور صد تهمتن و مرشه صد پلنگ
روی زمین بوی سفید آفتاب راست — تا نی غبار لشکر قدرت کند ملنگ
تاج بلند دان یک هفته ز فلک — پیکست در رکاب تو با صد هزار رنگ

ز رنگ رزمی که بادا تو شش رنگ باره راست
ز رنگ رزمی که بادا تو شش رنگ باره راست
ز رنگ رزمی که بادا تو شش رنگ باره راست

پیش تو شاه متقیان هیچ دو رنست — کز هر هیچو عود در آتش بسوخت خنک
ای میر نخل جانشی شهد نطق تو — دارد حلاوتی که شکر آورد ز رنگ
تو مظهر عجایبی و در ثنای تو — عقل و حواس پخود و فهم و خواص خنک
شرمنده ام که تحفه من نیست جز بخن — از راه نظم و قافیه رنگ بسته رنگ
کلک تو نیست شاخ گیاست پیش قد — ان نخل کل کز طبع من آراست شوخ و شنگ
ای لعل سنگ و آست من افخار کن — ترسم کز و بشه بکان تو نمک
کالنقش فی الحجر بکمن دانش بود — مهر تو بیجو مهر و زه مهری ربود زنگ
هفتاد سال در رست ای کعبه مراد — رفتم تعلق و ما زنماندم بعد زنگ
سلطان دشهم بود اقطعه فریاد رس شهدی — در دشت ارژن ارگف شیر سیاه زنگ
اکنون بواقعم رمان زاد های نفس — کین با دل سیاه بمن راه سته نمک
مرغ دلم ز روضه جانبخش خوش درسان — زان پیش کاید قفس تن ز بر نگک

یاد مقام روضه شاهم کن از کرم
تا چند مانده ست مرا در جهان درنگ

سر زدم از خواب صبحی کز نسیم عنبرین — شبنمی از عنبر اشهب شستی بر زمین
باد پیمای بعالم فوج فوج و موج موج — کاروان در کاروان منزل بمنزل مشک چین
گفتم ای جان عالم اندر عالم و دیده اشتم — عالم جان از دمد آن مجدم جان آفرین
گفتم ای جوی ملک بانند که آید از فلک — غبر افشان از کنار نگک زیران راستین
یا فلک را اشتم شکبوی مصحف — کل شکفت از غنچه مهر زر کوکب پاسین

کعبه زان شد سجده گاه انبیا و اولیا | کامد انجا در وجود آن قبله اصحاب دین

شهر علم مصطفی جوی از علی با بها | از در علم آی و شهرستان علم الله بین

مصطفی را نیست دامادی ز علی شایسته تر | شاه مردان آنکه او را خوانده خیر الناصرین

بانی وصلت ولی را مجمع البحرین شد | تا جهان اندر جهان پرگرد از دُر ثمین

در حریم خاص حق چون مصطفی معراج یافت | محرمش او بوده و نامحرمش روح الامین

با علو آن رتبه قدرت یکسان کربود | طوطی قدسی سخن ما را مگس خرد نچین

چرخ اطلس پیش علم او هست طفلی ساده لوح | ملکه نشناسد سیاه و خوشتن را راهبین

رشته مهرش کند جان بود بر بام عرش | ذره را حفظ شعاع مهر شد حبل المتین

هم گردون بود را که در نماز و لطف کرد | خاتم فیروزه را پیاتر از چرخ کهن

در کرم شاه ولایت بحر بی پایان بود | شبنمی از موج بحرش حاتم صحرا نشین

خود گرفتی روزه و دادی سبا را نان بهی | لذت بخشش غذای جان از آن نان جوین

آسمان را انبیه در از کجا آمد بکف | گر نبود از خرمن او هیچو من خوشه چین

مرکز نشناسد سپهر مختل المولای خود | ز مرکب اش در دهان آن ناشناس آمد کمین

ذوالفقارش مرکب جان کافر زخم زد | آمد از جان او فرشش صد هزاران آفرین

سینه بود از سپر آن تیغ دشمن در غزا | مرکز بش تیغی نبود بش جون بر چین چین

خواند سلمان کو کبش گفتا که از شرمت تمام | نور تابان حبت از بس صد سال دل را انس بین

این شکفت از شاه نبود بلکه در مردم شکفت | در گلستان ولایت صد هزاران گل ازین

یا علی نام تو بر مهر سلیمان نقش کرد | ان همه حشمت سلیمان را ندانم هم مهین

این زمان

ان خم ابرو از سکه لطفم چو زر کن سرخ رو | تا شود لعل و لقم ران در روز بازار چنین

تا ملک باشد جهان را با لگام آل تو | دوستانت شاکم و دشمنان را نوکمین

عالمی هست و عادار ند با من بر آله | استجب عنی اعادی یا آله العالمین

و له ایضاً

مرکز نگیرد پایه شوخ جون سکل و قد یار من | تحلل از عرب سر د از عجم سرگل از خطا ماه از ختن

آن لف و وی لاله گون خاص نمک چون گل | با مشک خون تا شفق با خور سحر با گل سخن

روی و لب ان جون بهش کو بصد میسا رست | انیک بشت نیک تر ان نیک عمل انیک لبن

با آب و تاب گنج تو با شد عکس روی او | گر لاله روید از چمن گر از غوان گر نسترن

جون من ضعیفی نا توان دارد حریفی در جهان | بس شوخ و بس خونی جنگجو بس عشوه گر بس عشوه زن

دارم سزاران داز دل با شد بغیر از دم رب | غلطان درین بابان جو شاه زبان میرزن

شاه نجف گنج شرف بحر عطا کان سخا | هم مرتضی هم مجتبی هم بو الحسن هم بو الحسن

شاهی کز در از خوه اما صد سزاران اژدها | یک اسپه شیر یک مرده زد یکتو قبا یک پیرهن

آمنیه از شیشر او گشتی زدود از زنگ کفر | حتی حفاظ حتی حتن حتی حبش حتی یمن

جان انعم دن در ۱۰ کردی فدا بهر خدا | ان شاه دین ان شیر حق ان رهنما ان مقتدن

زان شیر خود خواندی خدا کو را نبودی در دعا | مرکز بکین مرکز گمان مرکز زده مرکز بجن

دو دست آن پاک دل در خاطر ان پاک دین | حاشا خطا حاشا خلل حاشا ثم حاشا فتن

خواهد گذار مرتضا پوسته باشد در پیش | تن در رهد جان بر کفد پا در نهد سر در کفن

از ذوالفقار مرتضی افتاده دشمن جا بجا | لب بی زبان کفهای بنان تن بی دان بی بدن

ان کیخ سرکوکشف جان کوید انه حصر بش — ای راست کوای راست روای راست امین ای راستین

ران بتعهدی عالی کر علم وحلم مردی — راست اوبکلاه جیاوفت نی خلقت حسن

دزدیده نوبت شمع ازان آنکه وپندش کند — غل آتشش کازاتش وآتش سرکش کند دلکش

سرکش روازطاعت تریافت نهوان کفتش — جزکج روش حزمند بش خربت کرد وجز بر من

کمتر شهرنابت بود وبس القرن کوراد وزن — نارد زمن مارد زمان تا قران آرد در آن

درخاک وخون کشتکان مخواهت افتد در جهان — برچهره وخون برسینه سر برسرکان بن آن

شاید که درخلد برین کرد در برغم بشت — شهدالشفاسلم الفضاد را لامان پیش اطرن

پیداونهان راسمه جمعیت ازنظم توشت — خوانی فلک خوانی ملک خوانی نخوانی خوانی

مداح اهل البیت شد اهلی درین ست بود — خاکی نهاد آنی زان قدسی مکان عنقی وطن

در مدح شاه اسمعیل

تاخلافت بای آدم رقی تفصیل شد — سکه دولت بنام شاه اسمعیل شد

چون خلیل بت شکن در عالم صورت تیغ — مر بتپرستان کردین مرا هب تکمیل شد

آفتاب از عزت از مشرق نبوت چون شتافت — راه پانصد ساله در یکروز فی تعجیل شد

دوده کیر او در آسمان غلغل فکند — ملکه بکیرش ملک را باعث تهلیل شد

روز چوکان بازی او شیشه کردون شکست — کرچه عمری چرخ کردان حاظر قندیل شد

عرصه روی زمین تنک آمد از میدان او — زانکه بهت قدرتش هر کوزد صهیل شد

چون بکینش خصم شد روی زمین لشکر کرفت — لشکر جان در رکابش هم بدین تمثیل شد

زانطرف کرصد هزار آید یکی بر جا نماند — زین طرف کرشد یکی نیم بصد تبدیل شد

در ازل برپرده قدرت نقشبندم می نشست — بحر اخضر قطره از غیرت بقعیل شد

نیل چای فلک از چهره یوسف شست — زان کرک بهری که بر مهر جالت مثل شد

دشمن جاه تو از پشت پدر تا زاد مرد — مادر چرخ ازان بس مرکک اندر مثل شد

تیغ تربیت کفشکوی مشرکان را قطع کرد — کاردین ازین تیغ لاجرم فی قطع شد

ملت اثنی عشر تا هست او یان طالبست — تا بود قران کرخواهد تابع اکمیل شد

قصه پیمارست اهلی خم مکن دفتر دعات — زانکه این بسنا کوی موجب تطویل شد

تاجهان بانی که حکم معدلت آئین تو — درمیان آب وآتش مایه تعدیل شد

سایه لطفت فماند تا قیامت در جهان — مادعا کفتیم و آمین کوی ما جبریل شد

دله ایضاً

ای کفته استان تو تاج خروز یلک — کاهسته باش تا نخورد شیشه ات بسنک

روی زمین زنیغ تو ان موج خون کرفت — کر موج لرزه در تن بحر افتد از نهنک

سیه ترین فیلی که کمر کسته ترست — از تاج مهر عار دز تخت سپهر یک

خورشید بر سپهر طراز د چو بخشش از اب — کر یک کفر از دحیست یا فرنک

طفلی که خرخت را دش نه دیست — نیل سعادتش نکشد چرخ نیلرنک

روشن شود بصیقل تیغت چو آفتاب — کر در کف تو تیغ نجسپد بعزم چیک

جای که افتاب تو زین زر سرخ است — کانرا چه میکنید چه حاجت بدنک نیک

سرخت از نشانه عدل تو بای کبک — بس کو بخون بار فرو شسته است چیک

بارت لحاظه کله چشم ازان کرفت — کر منچه سر فرو نکند خر بپای لنک

شاه دنیان بصورت معنی تویی که عقل — در نیست چو صورت دیوار مانده ز نگ

این خونبها بود که بقتلم سوی سوا — دامان ناز بر زده با صد هزار نگ

خطت نشان فتنه دور قمر گرفت — تا از دو کرد کجه برامد سپاه زنگ

آیینگی نگذه آذری خلیل — گر صورتی بشکل تو میساخت نوح و شنگ

مکسار رمان که بازگشاید حدیث را — کار شکر اگرچه فروبسته است نگشت

الهی که پای وصف بعقل تو نیک نیست — زو دست در دعا چو کند امین لعه زنگ

تا در شکارگاه فلک مه رود چو باز — باز آر داز هلال سر بهر کلنگ

باد از تنگ مرغ سعادت بیام تو — خندا که هست های بر افلاک را نگ

در مدح سید شریف

ای علم و فضیلت ارزانی — عقل اول معلم ثانی

میر سید شریف ای که بهشت — فخر بسید شریف جرجانی

خذبه آفتاب حکمت تو — ذره جمع آرد از پریشانی

مرچه دارد ردی رود افتد — تو هم امروز یک بیک دانی

مرکه پرسد ترا ز الجد غیب — چون الف گفت تا به بی تو دانی

نیست پیش غبار تو رانی — نیست پیش غبار ره گذرت

بنده طبع پارسای توام — کو بپرهیز پاک دامانی

در جوانی چو صبح بر نزند — نفسی در هوای نفسانی

مستی بخشش از حقیقت حال — تا فلک را بود بغلطانی

مور در مهد دولت تو شود — صاحب موج سلیمانی

فتنه گر از شور عالم باز — سر برارد بخویش طوفانی

نقطه ذات تو چه غم دارد — کش محیطیست نور رحمانی

گر بیند ان فکرت اندازی — گفت و گوی سپهر چوگانی

الهی از بهر کو بیاری تو — در حقت میکند دراز فانی

چون ترا عزم نر بکار افتد — وحشیان سر کشند فرمانی

خاکپای تو توتیای کسیست — که به بیند بچشم شیطانی

چشم دجال کز ازل کورست — چه کند سر مه صفاهانی

گر تو وقت کرم جوار بهار — کف دریاش را بر افشانی

موج در خیره زین بپوشد — همچو دریا بروز باران

خان جودت پر از نعیم بهشت — همچو صحن چمن با بوانی

کاسهای سرش عبیر آمیز — خوشتر از لاله های حمرانی

من کوهم که سالها بودم — نبده در کمت مدر بانی

گر تو در سال قحط میسا عت — بر کنی بن بساط مهمانی

چون نسیم از زره سبک روی — مور در زیر پا نیز نجانی

چرب دزی ز خلق خوش ما خلق — مرهم ریش درد مندانی

غضبت آتشی بر افروزد — که بسوزد ز ریاض رضوانی

همه چیزی ز لطف حق بر تو — جز کز انجا نیست ارزانی

بگو مانی بگویم از ره لطف — که لطافت نگنجد نی مانی

ساها در طریق شیوه و ناز — گرچه رراست سرو لستانی

چون صنوبر بگرشمه نزار است — تو بگیک التفات لستانی

با تو در شوخی و ز پیش سخن — ساده لوحیست صورت مانی

آب لطفت بر آتش رخ تو — گستراند بساط روحانی

قبله حسن و شور شهر توئی — کعبه شور زنده پیمانی

روی تو عید نیکبختانست — بیدلان کو سفند قربانی

دور از ان لب بچشم پر خونم — خار حسرتست لعل بیکانی

بر دل پر جراحت اهلی — مرهمی الشد ار که تو انی

دل او کیست خود خراب احوال — لاجرم کنج صحبت ویرانی

مرهم بخت او رطب یابد — گر تو تحفل کرم بجنبانی

چند منکاره وقت شد کامیل — ده جاخم قصه کردانی

تا فلک مرهمت ز گلبن دهر — بر زمین میکند گل افشانی

باش چون گل شگفته تا دم حشر — تازه روی دگشاده پیشانی

با دلت مراد تو دایم — سبز و خرم چو سرو لستانی

در مدح سید شریف

شکر خدا که مژده راحت فزا رسید — آن ارزو که داشت دل ما بما رسید

آمد بهار زندگی و سبزه نشاط — کو خوش برا که موسم نشو و نما رسید

آسوده بود مدتی از رنج آه و دل — باز التشی بخرمن ما فکند تا رسید

تا کی ز دست محنت خار ملال کشم — ساقی بیا که دفع خمار ملال رسید

مجلس ز نور دم زند امروز کز شرف — سید شریفیان علی مرتضی رسید

آن آفتاب عهد کز استان او — هر ذره کرد تافت باوج علا رسید

از عرش گذشت سریر فضایلش — آخر به من که پایه دانش بکجا رسید

بر شهای سدره نهال عدالتش — طوبی صفت رسید و عجب شهما رسید

رخش قضا بگرد در گرد کرتازی — تا دست حکم او بعنان قضا رسید

تسبیح قدسیان فلک ذکر خیر اوست — در گنبد سپهر مکوش این صدا رسید

بخشد دو کون و میرسدش این عجب از انکه — میراث بخششی ز نیاکه لافا رسید

هر مینوا که یافت ز خوانش حوالت — ازان نوالهٔ فیض بصد مینوا رسید

انس و پری چو مور و ملخ خوانش مرتقب — بر خوان او کرم که صدای صلا رسید

ای آفتاب ظل تو بر خاک اگر فشد — ان خاک ذره ذره باوج سما رسید

دانکس که روی تافت ز خورشید رای تو — چون سایه اش بلای سیاه از قفا رسید

بر بر عدو که خشم تو چون بر جهن نمود — کشتی ز دکنش بموج فنا رسید

مرجا رسید لمعه از برق تیغ تو — کوهی که اتش از نفس اژدها رسید

نشو و نمای خصم کجا میرسد تبو — مشکل زشاخ سدره بشوخی کیا رسید

کس را ندید چو تو لاف کرم زدن — این موهبت ز کنج الهی بجا رسید

چون کل نماند اهن کس خالی از زری — تا دست بخشش تو بشاخ نخا رسید

چون در کمال وصف تو دستم نمی‌رسد
کوته کنم حدیث که وقت دعا رسید
چون روزگار است جانی که روزگار
خواهد بدولت تو ما بد ما رسید

له ایضاً

تا اش خورد تا فته رجع سر طا زا
همچون شرر اش زده ذرات جها زا
خورشید جهان سوخت تگر اش دوزخ
از خشیه خورشید برون کرده زبا زا
صد فاخته سوخته خاکستر وان سم
زان مانده که بنوا د حرکت با د ز ا زا
روغن شده یکسر عرق و شمع صفت زان
خط خط بدن از آبله نازک بدن ا زا
اتش بهوا بار د ازان ر بسر اتش
باران شرر آمیخته با ژاله خا زا
در راه هوا همچو شب از تا بش خورشید
اتش زده د د نفس سوخته کا زا
چون برق بحر در حگر خاک بتا بند
ای که حرارت نشناسند عطشا زا
از حمت خورشید شب کرد ا هش دست
تا حضر زمین بند کند پای ز ا زا
از بس که بخا رات زمین آمده در جوش
کف آمده چون دیگ بلب آب روا زا
پروا نه صفت تا بش شمع فلکش سوخت
مرغی که بموسم کرد طر بقی طیرا زا
از گرمی خورشید چیارت کشا ده
گر قی طلبد سایه خورشید جها زا
عیسی زمان میر عفیف الحق و الدین
کز لطف سخن آب دهد گلشن جا زا
آن عقل مجسم که که عیب جا یی
آئینه رخسار یقین کرده گما زا
مرغش خیالش سبز خاه ادراک
تا دیده کشد صورت اسرار نها زا
گر شرح دهد راز نهان نا تف عیسی
کو بیگه چه حاجت به بیا نست عیا زا

لمنتقی ضبط

چون گرد ه بیان نقص عا جزی عیسی
از معجز عیسی گذرا نید ه بجا زا
لطف ازلی حق نا د ه بحر بفشا ن
از نا د ه بشکن لعط خط گذ را زا
ای خط تو امیدی گرد ه گمرا زا
ز ا هوی خطای علم مشک فا زا
ای گرد ه خط جو ان خا سم سنبل
مسکین ز خطا حلقه تو بر سر ها زا
ای گرد ه شنو ر حلقه بر نیچ خضا زا
در دل که بزلف تو کند جون سکل را
در دی سکل ز د ه کند بل بتجا زا
سنبل تو بگلبن لطف تو بر د د
گر یا د صبا بفشد لطف خدا زا
فیروزی کاروز د ه فضل خدا زا

گر منتقی ضبط تو بیند د نسق کار
پوشد زرخ سود گشان خشم رما زا
چون گونه نشین غیر ک ر د بهت نماند
گر سم تو ما لد بغضب گوش کا زا
گر گفت صوت که بود مثل تو مشنو
گر نا ت ب آ ر د ز بان این بد یا زا
بخت تو جوان د خوت بر بود ز ان
سر بر خط رای تو بو بسه د جوا زا
ار بگرمت ریخت کهر بز ر تر سم
چندا نکه ز وار سد گاه کشا زا
چون خاتم طی ر ست ز مان د ان لطفت
گیر ند غنیمان مدل خصم ز ما زا
خادم گه از خان عطای تو تعظیم
ار ایش خوان د گران ر یش خوا زا
خلق تو بر د د خت طبع د عجمی نشت
با ر د م اگر ا نس د هد شیر ژیا زا
اکنون که فلک حلقه بگوشم شد از ان ج
خوا هم غزلی خوا نه چو در گوش کن ا زا
ای ستد ر شور نگت بسته د ما زا
دل بهر تو ر بان شد و صلت د ما زا
شد چشم شهید ان تو در گا سه سر خشک
ز ان نیک که گر دی نظری لا لستا زا
ای مر هم دل جسته گشا یی تی تر ت
زخم دل من د ید ه خو نا به جگا زا
خو اهم که نظا ره کنم ا عکس تو ا شیو خ
چشم د گر آ مینه چشم د گر ا زا
جان منیت گر ا می تو گر ر نجه شا غم
ترسم که تحمل نکنی با ر گر ا زا
من بر ش تو لب بسته د دل با ز گشا ده
ا ز سینه چا گم د ر فر یا د د فغا زا
د قست که فر یا د کنم ا ز تو د سا زم
فر یا د رس خو د ملک ا من د ا ما زا
ای مر تبه د ان بگر صد یم همه بحر ا ست
د ن بحر حلا لست چو تو مر تبه د ا زا
ما بسر ت د شنان تو گفت ا ن ضعف ا ما
کم د صف تو ان کر د چنین صو ت د شنا زا

ان شنیدن کی بود مانند دیدن کجا
ان بطوطی هندی ان شکر گفتار را

درمدح تو چون همت تو آورد رامم | خواهم بدعا دست برارم همگان را
یارب که چو خورشید عنایی که تو داری | در سایه لطف تو جهان گذرانرا
چندانت بقا باد که صد دور نماید | کیوان که بسی سال سرآرد دورانرا

وله ایضاً

سپیده دم که صبا بوی مشک ناب گیرد | شمیم گلدل ریشین مرا خراب کند
حکایت دل آشفته موی گلستان امروز | که غنچه خیمه زند سنبلش طناب کند
بباغ فاخته کو کو زند همی یعنی | کجایند مغانی مجلس بگو شتاب کند
دلم سفینه طپانست زین سرا چون موج | که در تغلس نسیم گل اضطراب کند
نوای بلبل مست از نشاط صحبت گل | مرا چو لاله ز حسرت جگر کباب کند
بیاد دیده بخشم فرو خواب کن بیدار | مهل که نرگس مستت مرا خراب کند
درین هوا که صبا از شمیم مشک امیر | چو ژاله بر ورق گل زند گلاب کند
زیم قاضی عهدست در زمرکه بود | چو لاله کاسه پر از نشتر عقاب کند
چراغ چشم سواعد نظام الدین احمد | که سایه بر سرش کار آفتاب کند
بیارگاه قضا کلک معجز آثارش | هزار مسئله را حل بیک جواب کند
بهم عنانی از و جبرئیل در ناید | چو دست همت او پای در رکاب کند
بعهد دستش اگر ابر در فشان گردد | مذاب که برق بیان خنده بر سحاب کند
همای رتبت او چو سایه اندازد | عجب مدار اگر کرکس راعقاب کند
نسیم لطفش اگر در جهان بپرورد | خزان پیری از و نوگل شباب کند

زهی شرع تو شیطان در نخواب | که هست فتنه در آغوش شب نشاب کند
ز اقبال مزاج جهان بحکمت تو | عجب بود که کسی فکر ناصواب کند
ز تربیت رخ ناخرم آفتاب ندید | بغیر گل که عرق ایام از حجاب کند
بخیر عدو که گز دست خود کرا زمرد | که همچو غنچه سر انگشت را خضاب کند
حسود جاه ترا گر سر مدیح بود | زمانه مدحت او مغفرت مآب کند
سر عدوی تو چون کشتی نکونساران | اجل بر بحر فناغرقه چون حباب کند
بلند مرتبتا رتبت تو زان بیشت | که شرح فضل تو اهل بصد کتاب کند
بخیر دعای تو دستم نمرید بار | که حق دعای من خسته مستجاب کند
بقای عمر تو یارب فلک بهر چندان | که عمر نوح بیکیا عشر حساب کند

در مدح خواجه معین الدین محمد پیاعدی

مرا سوی ادبست به عیدیت ای پری | شوخی تو گر نه ره عید دل بری
از جوی نارک تو که مینه ماه عید | کز سر حسن زشتی خوپیش نرآوری
ما را چگار ماه عیدیت و دیدنش | کر سوی ما بکوشه ابرو تو نسگری
ای عید عاشقان لبت از خنده بر گشای | تا ز ایک مردم چو تو از دور نگذری
کشتم چنان ضعیف که ما صد اشارتم | بار یکی مین چو ماه نه پیش ز لاغری
جای که سوزنست خم از سوزن چو مه | چون رشته دوزدان حکم را که میدری
پرورده ایم تحمل مرادت بخون دل | زان آرزو که کام دل ما برآوری
اکنون نهال قد تو بر مهد و بنجر | بس خون ما چو آب زهر چه بخوری

در مدح خواجه معین الدین محمد خلجی

از نهم او چنانکه خدنگ از کمان جهد
تیر شهاب میجهد از چرخ چنبری

در خیل خادمان درش خسرو فلک
فرخنده اختریست اگر افتد بچاکری

زان سکه قبول زر او زر شاه یافت
کز اعتقاد پاک زر اوست جعفری

جایی که او بنطق در آید مسیح وار
فریاد مدعی بود از غایت خری

ای آسمان رفعت و معراج مکرمت
کز هر چه در خیال من آمد تو برتری

انجا ک درک و فضل تو عرض هنر کند
دونی بکیست لاف خود از هنروری

در درسگاه علم تو چون طفل مکتبی
تکرار نحو و صرف کند صد تحیری

در نوبهار فضل تو عقل از خزان رشک
داده ورق بباد بعنوان آهرمنی

هر کس که گشت از آینه خاطر تو کم
کم کرده است جام جم از تره کوری

کلک تو طوطیست کز آینه تمیز
شکر شکن شده ست ز هر آن بتری

هر نامه که شاهد حسن نگار اوست
دلهای بر دو حسن خط و خال غرهری

نسبت بهبت تو بود کم اگر چه چرخ
با صد هزار کاسه زر خوان بگستری

بر روی آب کشتی خاک ایستاده است
تا داده کوه حلم تو اش نیک لنگری

در حرم اگر ز لطف فکری کران کند
بسکام غم بر کره باد صرصری

در بحر هیکران صفات تو عقل ما
آن به که دست و پا بزند در شناوری

ابهی بر و که عرض کند کوهر سخن
در عرصه چون بگذرد توسن چو هری

تا باغ چرخ از آفت مرغان بزرد
بادش مهار زمان ده و فرخ اختری

آفت مباد زین حمن ارسنج صورتست
زانرو که میدهد ز معنی روح معنوری

ذاتی مگر بدست کند افریدگار
با قدر و شان او که تقدر و شان اوست

ذیل کرامتش که بود سایه بان خلق
خورشید را حمایت ازان سایه بان اوست

برق غمامتش چو درخشد بر اهل دل
بیگانه زاهلش که یکی مهمان اوست

چشم عدو بخار گلستان قدر او
کاهی رسد که رهبر نوک سنان اوست

خوان خلیل بر طرف افکنده در کرم
در انتظار کز چه طرف مهمان اوست

هر چند آرزوی فروشد عدوی او
هر گز بخیر نیست که نامش نشان اوست

از رشک کلک او دل ما تازه میشود
ما تشنه که آب روان اوست

جان امید بدهره دولان جو ن حیات
هر رشحه کز ان قلم در فشان اوست

تا حشر همچو نامه رحمت بدست باد
آزاد نامه که بران سر کشان اوست

گستاخی محضرت او میکنم چه کر
مورش سخن وری سلیمان گزین اوست

ای جشمه حیات تو خود دو خضر راه
تا شام غم بروشنی جاودان اوست

از آن لطف کر مشانی غبار رفتم
کرد ملاذ ایمن آخر زمان اوست

کر خود غمان کشیده زانی سمند خشم
دست فلک بداد کیت در غمان اوست

ای ابر لطف چون بدت میکند فلک
رحمت بخلق کن کز رحمان همان اوست

از قطره که تشنه لبی کم کند زبحر
پیداست ما به بحر چه سود و زیان اوست

بر جاکیان فشان قدری لای جام لطف
تا ابر رحمتی بدل تشنگان اوست

ماخود ز شوق خویش چکو یم حال خود
باشد که ان غزل تو ان گفته ان اوست

از خم بحر کار دچو بر آید توان رسید
تر دیک شد که کار ز دوری بجان رسید

شنگ در خلوص خویشتن ارم که نقد من
شرمنده نیست کرنگ و امتحان رسد

مرغ دلم بغیر تو سر ناورد فرود
گر جای دانه کوه مرا مشکل آشیان رسد

زد فکر بر بگیه چو عریم به نخل گل
گر شاخ ار زود طپش در دمان رسد

الهی رنگفت و گوید عاشقم کن بخون
حال تو کی شرح غصه داستان رسد

یارب همیشه بامنی و در باغ عمر تو
روزی مباد کافت دور خزان رسد

تم زبانه آتش زنور جان دارد
چه حاجتست بگفتن که خود زبان دارد

چو تار رحنک تن من ضعیف شد از درد
چنانکه باد برو گر وزد فغان دارد

شب از فراق تو دود دلم بماه رسید
هنوز روی به آزاد من نشان دارد

هلاک خسته دلم زان لبست میخواهم
که مرهم دل طلبنده خسته را زبان دارد

هزار بار مرا گشت و زنده کرد اشک
که مرگ و زندگی از عمر تو امان دارد

ستاره ایست عجب آفتاب رخسارت
که کوکب مه خوبان ازان قران دارد

مگیر از غمزه چشمت ای کمان ابرو
هزار ناوک خونریز در کمان دارد

تو گرد چشمی و دل بنده آن ستم بیند
که جای از تو زند دادجای آن دارد

دگر ز قبله روی تو یاد نماز دبار
دلم که رو به رز زمه ترکمان دارد

جهان فضل و کرم میر سعد الدین اسعد
که عالم از نفس او نسیم جان دارد

ز علم غیب یعنی دمی سخن گوید
چنان روان که تو گویی مگر روان دارد

اگر تو از سر موی از معانیش پرسی
هزار نکته نهر نکته صد بیان دارد

اگر بلطف بگوی نسیم انعاست
چو باد روح فزا بوی گلستان دارد

وگر بقهر بر ای نفس چو باد سموم
زمانه غصبت تیغ جان ستان دارد

ز صولت از همه رادمن شست چنگ حرس
کسی که ما تو سخن کرد دل طپان دارد

ز پاس شرع تو دیو رجیم غارت دل
نمیکند که فتون خوان از و نمان دارد

رسید ضبط تو جایی که گرگ قانع شد
به هم خورد که لطف از سگ شبان دارد

سگنه ز گرمت سفره کشیده ز بوم
که مر کناره دو ای هزار زمان دارد

جهان اگرچه ترا پرورد تو ان تخلی
که منت کرم از سایه ات جهان دارد

دران باغ محبت مهار خرمیست
مهار خصم تو خاصیت زبان دارد

گل مراد نچیند حسود تو مرغیه
که همچو شاخ خزان دست ز رفشان دارد

عدوی جاه تو چاره چون کند که زدست
گذر مرحله ترنگ چون عنان دارد

چنانکه آتش سوزنده در نی افتد
خموخسته دلت در استخوان دارد

همین مدح تو نه خش ازان کشنده ای
که مادح کرمت جای مدح خوان دارد

همیشه تا که بحکم قضا درین دیوان
هلال عید طغرای زرنشان دارد

همه صیام مبارک ترا و عید سعید
خدایت از همه آفات در امان دارد

در مدح امیر سعد الدین اسعد

نوار دگر قامت خمیده هلال
زی خسته که آمد بفال و دولت فال

فتاد ماهه در چشم چرخ از مه نو
شفق کشود ازان مغبش رگ و فعال

گران از مه نو طفل نورسیده عید
مرغ چشم نهد طوق سیم چون خلخال

Library Digitised Collections

Author/s:
Shrz, Ahl

Title:
Majmahi az Mawln Ahl Shrz

Date:
[185-?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23224

File Description:
Part 1

رندان چو هما باستخوانی قانع
تا دانه هم از دهان موری نکنند

اهلی ز جهان چو قسمت خویش خوری
گر گوشی و گر نه کی کم و بیش خوری

بگریز ز خلق زانکه زنبور وشند
گر نوش طلب کنی همه نیش خوری

اهلی به سخن گشت تو خرمن نشود
خاموش که کارها بگفتن نشود

شمعی تو که از رشته جان ساخته
بی برق قبول دوست دشمن نشود

ای خواجه که فهم نکته سنجست ترا
چند از پی زر و وی چه رنجست ترا

چون از زر و مال غیر روزی نخوری
انگار که صد هزار گنجست ترا

پامال شود به فتنه هر مال که هست
گردد شب غم روز هر اقبال که هست

چون عاقبت اینست چه تشویش کنم
روزی به شب آریم بهر حال که هست

کشتیست دو کون و ما تماشاگر گشت
وز بهر تماشاست چه زیبا و چه زشت

دردانه اگر طمع نکردی چه آرم
کی رانده شدی بخواری از باغ بهشت

راز غم اگر بگو تهی میگردد
آن غم سبب روز بهی میگردد

گر در همه آفاق بگردی چو نسیم
کار همه کس نسنجی از طبع سلیم

دشوارتر از سوال کاری نبود
خواهی ز لئیم خواه خواهی ز کریم

مقصود خدای خلق اسرار دلست
صد یوسف جان غلام بازار دلست

راضیست خدا ازو که راضیست ولی
آزار خدا و خلق آزار دلست

آسوده بود هر که کم آزار بود
آزار کننده خود دل افگار بود

آزاده بود هما که مرغان نکشد
شاهین که کشنده شد گرفتار بود

با خلق خدا نمیتوان غوغا کرد
خوش آنکه به خلق صید خاطرها کرد

صد دوست بیک روز توان دشمن کرد
یک دوست بصد سال توان پیدا کرد

آنان که اساس کار بر عقل نهند
باید که جواب کس به تندی ندهند

خورشید که شمع عالم افروز بود
آن لحظه که گرمی کند از وی بجهند

هر سخت سخن که تلخ گویی دارد
در سینه خلق تخم کین میکارد

زنهار که تخم کین به بیکار مکار
کین آخر کار تلخی بار آرد

دشنام و دعا و مدح و ذم باد هوا است | از باد هوا طول و قصر دشمنو

بی صبر نصیب کس در این بادیه نیست
بی صبر نخیزد و کمال این قاعده نیست

مرد آنه که صبر با خود خواهد کرد | خورشید فلک نگار خود خواهد کرد

از صبر هزار ساله چون نوح مرنج
هم صبر کن صبر کار خود خواهد کرد

سرشت بچال صباح از دل تو | گر صبر خمیر مایه کرد دل تو

جایی که بدین صبر تو حاصل شده
بی صبر مراد کی شود حاصل تو

گر راز دولت نگفته باشد بهتر | کس حال تو کم شنفته باشد بهتر

زنهار که مرچه میکنی پنهان کن
طاعت هم اگر نهفته باشد بهتر

مستی که ندامت از شرابش باشد | از ترس خدا دلی کبابش باشد

بهتر ز کسی که مست باشد ز غرور
در سجده حق سری مخوابش باشد

با نای دستی سر تقوی دارم | دینی طلسم و میل عقبی دارم

کی دینی و دین مرد و هم جمع شوند
امنیت که مانه دین نه دینی داریم

الصبر

از صبر بود که بنده را یار شود | وز صبر بود که کار او کار شود

از صبر بود که بنده را یار شود
وز صبر بود که کار او کار شود

الصبر

صبر است که سلطان توان بود بدان | صبر است که بر بخت بد آسان توان بود

صبر است که سلطان توان بود بدان
صبر است که بر بخت بد آسان توان بود

سخی همه آسان شود از صبر ولی | سخت است همه عسر به سختی بودن

مر صحبت سستی خماری دارد
مر باغ خزانی و بهاری دارد

گنجیست چمن چو گل بر او زر لیکن | در هر نه مار خفته باری دارد

انان که خلق از ره معنی نگرند
کی خلق خدا چو یکدگر می شمرند

کی باز بود همچو کبوتر بوفا | او گوشت خورد کبوتر ش کی خورد

زنهار که مدبگفتن کس در دل من
دین آتش شر قرن کو کر دل من

دانی که همیشه مهچه بر باق بلا | بس خرمن فتنه تر ز خود کرد دل من

زنهار ز عیب از کسی نام مبر
آن زنده که نیست در میان دام مبر

شرمت نبود که مرده گیری بزبان | غیبت بکند ار دو همچو سگ مرده مخور

در غیب یکی پرده دریست
وانکس زنده که پس پرده دریست

زانی بحضور و ان بغیبت رسوا | آنست که غیبت از زنا سخت تر است

در معرکه بگریز ز بیگانه مه | واندیشه بکن ز مردمان نه

ای مدعیان کجا شکایت ارزند | نامردم اگر همه بحکایت ارزند

در ارزششان اگر کنی غایت جهد
کو زسگ تو غایت غایت ارزند

بخشش نبود جز صفت حضرت دوست | آزاده کسی که بخشش عادت و خوست

در صورت بندگی خداوند بود
هر بنده که سیرت خداوند در اوست

گر سفله غنی شود چه جود آید ازو | او جمله زیانست چه سود آید ازو

گویی ز وجود او چنین این غرضست
کافعال خسیسه در وجود آید ازو

هر چند که تنگدستی ای شاخ بهار | بوی کرم از تو میدهد لیل و نهار

خوش باش که تنگدستی غنچه گل
بهتر ز فراخ دستی شاخ چنار

خاکی که چو گرد گرد درها گردد | هیهات که سرمه نظرها گردد

سنگ سیهی که زیر پا خاک رهست
لعلی نشود که تاج سرها گردد

تو گیر که همچو غنچه زرناک شود | گر گیر گشایش جگر چاک شود

آن زر که به سعی حاصل از خاک شده
چندان نخورد که عاقبت خاک شود

ان نیست هنر که خانه پر گنج زر است
گر شاد کنی دل خرابی هنر است
گر گرسنه بلقمه سیر کنی
از خانه کعبه ساختن خوبتر است

وله

آنکس نعمتش زیاده باشد همه وقت
گر خوان کرم نهاده باشد همه وقت
در سفره چو غنچه گر همه نان تهیست
باید که چو گل گشاده باشد همه وقت

ایضاً

گر نیست سخی شب زر گردون باشد
صبح از کف او تمام بیرون باشد

از بخل بود

از بخل بود که شخص قارون گردد | قارون که سخی بود نه قارون باشد

درویش سخی را همه کس یار بود
وز منعم ممسک همه را عار بود

خاری که گلی دهد عزیزست چو گل | گلبن که گلی نیاورد خار بود

ممسک بجهان ز بیش و کم محرومست
با گنج زر از فیض درم محرومست

در شیره جان او بود لذت بخل | بیچاره ز لذت کرم محرومست

آن خواجه گرش کاو بخرمن نفتد | کس را ز کفش جوی بدامن نفتد

گر افکنیش ز شاخ طوبی بزمین
چون غنچه ز مشت او یک ارزن نفتد

از بخل در این سرا کسی میر نشد | از خوردن بیهوده غم سیر نشد

زانرو که نداشت در حلیت کرمی
از بی کرمی عجب که دلگیر نشد

ای خواجه ببخل اگر تو ایمان بدهی | خوشتر بودت از آنکه یک نان بدهی

در دیده ادراک تو چون اهل کرم
گر جلوه کند حسن گر جان بدهی

با هر که دمی نشست و برخواست کنی | باید که ازو هزار درخواست کنی
گر بر سر عرش سوی فرش آیی باز | تا مشرب خود بمشربش راست کنی

تعظیم خسان بجا و مسکن باشد
گل باش که مسکن تو گلشن باشد
گر در تو فروغ معنی هست چو شمع
هر جا که توی جا بتو روشن باشد

وله

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی
در دیده خلق مردم دیده شوی
با خلق چنان بزی که گر فعل ترا
هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

ایضاً

با خلق اگر غرض نباشد سخت
بوی نفس جان وزد از دم زدنت

از نقش غرض بشوی دل کان غرضست | تا جوهر جان شود سراپای تنت

سهلست که مرد گوشه بگزیند
یا دامن صحبت ز جهان برچیند

من بنده آنکسم که از صحبت خلق | برخیزد و کس بغیبتش ننشیند

هر بیخردی که نخوتش کار بود
گر شاخ گلست در نظر خار بود

زان بر سر سرو ناز زد فاخته پای | کو را همه کبر و ناز در بار بود

آدم ز ادب فرشته اطوار بود
با خلق خدا به خلق در کار بود

هر کس که ز کبر پشت بر دیوارست | آدم نبود صورت دیوار بود

آنرا که هنر نباشد و پایه تخت
هرگز نشود کسی بزیبایی رخت

از میوه شجر عزیز باشند نه ز برگ | بی میوه چه سود برگ رنگین بدرخت

آنان که به بند زینت و زیب تنند
خود را بزبان مردمان میفکنند

آنکس که خود آراست بود دشمن تو | گر شاخ گلست کاخرش می شکنند

مردم همه جوهری و صاحب نظرند
در دست تو گوهر هنر می نگرند

صد خرمن خود فروشی از بهر آن
صاحب هنران ببرگ کاهی نخرند

وله

ای دانش خود گشته هنر در نظرت
در فخر گذشته است از عرش سرت
گر زانکه تو هم عارف سالک گردی
جایی بری که عیب باشد هنرت

ایضاً

ای خاک چرا جوابش از جا شده
گویا که نه آدم و حوا شده
زادی ز پدر بوضع حمل از مادر
بنگر که خود از وضع که پیدا شده

ای قطره

ای قطره آب از منی و ما بگذر | بنگر که شدی از چه ممر و چه ممر

محبوس کجا شدی چو خونها خوردی
وآخر بچه شکل آمدی از مادر

از جامه مشو ملول اگر با درکی | کو واسطه گشت با تو صاحب ترکی

گر حاصل شاخ جمله می بود ثمر
میسوخت ثمر ز غایت بی برگی

در باغ می از نیک و بد مردم مست | چون میوه ز هر پاک و شیرین همه مست

دانا که هلاک جاهلان دید در او
کرد این شفقت که در بروی ببست

می را که خمار در کمین است چه سود | خیرش بهزار شر قرینست چه سود

گر سود نیست عقل و دینست زیان
سودی که زیان عقل و دینست چه سود

گر عمر بکار میکنی حیف بود | وین نامه بهرزه میکنی حیف بود

جایی که سروش غیب آید سوی تو
گر گوش بچنگ و نی کنی حیف بود

تا کی ز خمار می سر افکنده شویم | میریم بصد درد و دگر زنده شویم

رسوای خلایقیم و از حق خجلیم
تا کی ز خدا و خلق شرمنده شویم

می باده فروش داد و زر میطلبد
معشوقه نشست و جان و سر میطلبد
بر خیز که کام دل ز معشوقه وی
هر چند که میدهی دگر میطلبد

وله

گر بگسلی از لذت تن همچو ملک
پرواز کند طایر روحت بفلک
از عرش فتاده بفرش از بی نفس
هشدار که تا نیفتی آخر بدرک

ایضاً

رحمت طلبی ز اهل غفران کردی
شیطان طلبی غرقه عصیان کردی

ای کور بصر شرم نداری که ز جهل
رحمن بهلی پیرو شیطان کردی

هر کس که هوای نفس شد پیشرو او
صد خار بلا و بد ز اندیشه او

بگذار که این خار بلا پهن شود
برکن ز زمین دل رگ و ریشه او

غیر از ره عیش اگرچه دلخواهی نیست
غافل مرو این راه که بی جاهی نیست

هرچند روی چون نه بی عافیتست
غیر از ره بازگشتن راهی نیست

ای
ای خفته که خواب بیخودی پیشه تست
شیطان غرور در رگ و ریشه تست

برخیز که آنکه در برتست بخواب
هیچست بیمن صورت اندیشه تست

هر تازه خطی که بهر زر با تو یکیست
دیویست به معنی و بصورت ملکیست

ای سبزه خطی که خوانیش مهر گیا
فردا نگری که این چه خار و خسکیست

آرم که خداش سرفرازی داده
واندر همه کار چاره سازی داده

شیطان فریب نفس در هر نفسی
چون طفل رهش هزار بازی داده

ما مست و ره هوای دل طبع فریب
رخش هوس از فراز تازان بنشیب

انکه که عنان گسسته شد توسن نفس
چون باز کشد عنان او صبر و شکیب

وله

ای پیر شکسته تو به سست نهاد
تا کی بهوای دل دهی عمر بباد
گیرم ز خدا و خلق شرمت نبود
شرمنده خود نمیشوی شرمت باد

ایضاً

ای مست حق از می مجازی بگذر
وز عشق بتان عشوه سازی بگذر
با معجبکان عشق و جوانی خوبست
چون پیر شدی ز بچه بازی بگذر

گر رخش

گر رخش هوای دل اسیرت نبود
افتی بچهی که در ضمیرت نبود

مرکب به نشیب آرزو تیز مران
بر تاب عنان که بارگیرت نبود

آدم بگریوه است در راه فلک
پیشش درک فراز معراج ملک

عقلش سوی معراج کشد لیک به سعی
آسان بردش نفس و طبیعت بدرک

خضر ره ماست عقل در راهبری
غول ره تست نفس در شکل پری

غولت بسراب خواند و خضر بآب
هشدار کزین میانه بازی نخوری

در روی جوانان نظری میباید
اما نظری و گذری میباید

مردی که در این راه بلغزد بهوس
ثابت قدمی راهبری می باید

شهوت خرش بگو که حالی پیداست
از شیر زیان خرد مثالی پیداست

از کوزه چو قطره قطره آب چکد
آن روز که گشت کوزه خالی پیداست

شهوت نهلی که چون شرابت ببرد
بر تاب عنان وگرنه تابت ببرد

اندازه چو جام عدل از دست مده
افراط مکن وگرنه آبت ببرد

شهوت چه حلال و چه حرامست وبال
کان یکدمه لذتست و صد ساله ملال
چون تو حلالست اگر هست حرام
مال تو حرامست اگر هست ملال

وله

شهوت بپرست و بر بتان ناظر باش
از اول کار واقف آخر باش
بس جام جمی ز فضل حق در کف تست
شهوت همه را می شکند حاضر باش

ایضاً

کس در پی آزار دل افکار مباد
وز محنت شهوت دل کس زار مباد

در قید فتد سگی که شهوت راند | در لذت نفس سگ گرفتار مباد

بگذر ز هوای شهوت و رغبت نفس
گر شیر ری مباش در خدمت نفس

غلطیدن گربه بهر شهوت در خاک | رمزیست که خاک بر سر لذت نفس

هر چند حریف شاهد نغز شوی
شهوت نکنی که سست و پالغز شوی

شهوت چو نی قند کشد شیره جان | تا چون نی پاریا تهی مغز شوی

آدم که بعشق محرم یار بود
در احسن تقویم سزاوار بود

هر گه که به شهوت آید از عشق فرود | در اسفل سافلین گرفتار بود

عاشق که همیشه وصل یارش باشد
از وصل بوسه انتظارش باشد

چون بوسه زند میل کنارش باشد | بس عشق در این میان چه کارش باشد

خوش گفت پدر مرا کسی مرد بود
گر زن گذرد فرد و جهان گرد بود

گر زن نکنی فرد شوی ای فرزند | فرزند که زن نباشدش فرد بود

آنان که بخوبی زنان مینازند
با صورت دیوار نظر می بازند

جز صورت دیوار چه خواهد بودن
شکلی که بسرخی و سفیدی سازند

وله

وصلت نه بنسبت و نه بختی که به است
کادم نشود کسی برختی که به است
این شیوه ز باغبان بیاموز که شاخ
پیوند کند بهر درختی که به است

ایضاً

زن دوست نداری که بود دشمن تو
و آتش فکند همیشه در خرمن تو
چون خون ترا ریزد آخر زن تو
کاول فکند دو شاخه در گردن تو

دست تو به

دست تو بشاهدان عالم نرسد | ور هم برسد زور و زرت هم نرسد

قانع بیکی اگر شوی جمله تراست
ور جمله طلب کنی بجز غم نرسد

دل همچو چراغ روغن از خون بودش | آن به که چراغ روغن افزون بودش

گر روغن این چراغ شهوت ریزد
خود گو که چراغ زندگی چون بودش

آخر ز جهان غرقه بخون باید رفت | وز دایره سپهر دون باید رفت

زانروی به پیریت شود پشت دو تای
کز آن در تنگ غم برون باید رفت

آدم که تنش سرای ویران باشد | تا در نگری خاک پریشان باشد

مد الفی که بر سر آدمیست
بر حرف وجودش خط بطلان باشد

دردا که رسید پیری و داد نوید | کز صفحه عمر شسته شد حرف امید

بر آتش دلکش جوانی بنشست
خاکستر ناامیدی از موی سفید

آن غره عمر عاقبت سلخ شود | گر صاحب عمر خسرو بلخ شود

ور غره بود غره به شیرینی عمر
چون سلخ شود ببین که چون تلخ شود

هر چند بدلخواه رود ظاهر عمر
زنهار که باش ای پسر حاضر عمر
در اول عمر اگر هزارت مزه است
جز بی مزگی نیابی از آخر عمر

وله

گر تر و خشک دهر گشتی همه هیچ
در خار و گلی چو در گذشتی همه هیچ
گر ساده دلی ورت هزاران نفس است
در بحر فنا چو غرقه گشتی همه هیچ

ایضاً

تا چند بعالم مگر زنگ بریم
سال و مه و روز و هفته و شب شمریم

تا چند خوریم خون دل کین خورشست | گر آبحیات هم بود چند خوریم

با ظلمت مرگ برق جان را چه ثبات
بس غره مشو چو کوزه آبحیات

کین کوزه عمر بشکند آخر کار | وین آبحیات کم شود در ظلمات

آن خواجه که خانه را بکهگل اندود
کهگل بسرا بماند و او خود فرمود

تن پروری عقل چه پرورد بناز | گویی که ثبات برگ کاهش نبود

ای مست فرح که ساغرت هست بدست
غافل نشوی که غفلتت هست بدست

از ساغر دولت نشوی مست غرور | کین جام میست و میرود دست بدست

هر سبزه و گل که بر دمد ز آب و گلی
خطیست بخون مردمانش سجلی

پیداست ز داغ لاله کز روی زمین | کس زیر زمین نرفت بی داغ دلی

پیریم و فقیر و ناتوانیم و ضعیف
ما را نبود بغیر غم یار و حریف

با این همه شادیم بقرآن مجید | چون حافظ حال ماست الله لطیف

برخواست میان بسته دلم چابک و چست
میخواست که کار خود کند جمله درست

چون گربه به بیوفایی عمر نگاه
گنجی بنشست و از جهان دست بشست

وله

هر چند که خصم کینه ور می باشد
در عالم مهر بیخبر می باشد
در کشتن او حریص تدبیر فلک
پیر از همه کس حریص تر می باشد

ایضاً

گردون که همیشه خاطر آزار بود
گر لطف کند هم بهنجار بود
یک خو ندهد ز هر چه در کار بود
چیزی که نبایدت بخروار بود

گلزار

گلزار جهان که غیر خارش نبود | امید گلی ز نوبهارش نبود

صاحب نظر اعتبار کاهش نکرد
کورست که چشم اعتبارش نبود

عالم شب و روزیست در این حادثه گاه | وان روز و شب موی سفیدست سیاه

چون شب بگذشت و روز شد باز ندید
برخیز که چشم همرهانست براه

چون پیر شدی لذت شادی هیچست | گو هر چه خوری بی در دندان هیچست

دندان دو صف لشکر سلطان پیشست
لشکر چو شکست کار سلطان هیچست

پیری که ز خستگی تنش تاب خورد | سودش ندهد اگر چه جلاب خورد

برگی که بموسم خزان زرد شود
ریزد ز درخت اگر چه صد آب خورد

گردون تن ما چو خانه جان میکرد | از بهر چه ساخت چون که ویران میکرد

این خاک چو گل کرد چو هم خاک شود
وین جمع چو ساخت چون پریشان میکرد

پیش از تو شه زمانه بودند کسان | امروز تویی پس از تو هم باز بسان

گر دیده وری ز حال آینده بپرس
امروز ببین که حال فرداست چنان

در ملک جهان چه دیدی از عمر دراز
کانرا نه شکست این فلک شعبده باز
چون هر چه دلت خواست بدلخواه نماند
دل بر چه نهی دگر چه میخواهی باز

وله

خوش نیست بهار گلشن دهر از او
کین چهره سرخ میکشد برگ رزان
گلزار جهان ببین ز بد مهری چرخ
در عین بهار برگش دیده خزان

ایضاً

هر چیز که نوجوان و نو بر باشد
چون پیر شود ضعیف و لاغر باشد

الا ای تلخ عشق شیرین دهنان | هرچند کهن شود جواهر باشد

من گرچه نمیزنم دم از دانایی
صاحب نظرم بدیده بینایی

عیش و مزه جهان چشیدم همه عمر | در هیچ نبود لذت تنهایی

اهلی تو کهی قبول جانان کردی
کاشفته صفت گرد بیابان کردی

بگریز چو گرد باد از صحبت خلق | زان پیش که از جمع پریشان کردی

بیگانه وشی که دیر دیرش بینند
به زانکه بدوستی دلیرش بینند

دریاب که گل بتازه رویست دلیر | خوارست نهفته که سیرش بینند

تا کار بخلقت نفتد یار تواند
چون کار فتد دشمن خونخوار تواند

بنشین و بحاجت در احباب مزن | کاحباب تو وقت حاجت اغیار تواند

از بس که ز ناکسان گریزان شده ام
از صحبت نیک و بد پریشان شده ام

من بعد هوای صحبت کس نکنم | کز آنچه گذشت هم پشیمان شده ام

هرچند که می برم بر اسرار جهان
یکجو نبرم ره بسر کار جهان

یارب تو بکار خویش مشغولم ساز
وز کار جهانیان مرا باز رهان

وله

ما میوه این چمن چشیدیم همه
در بار دلی بود کشیدیم همه
دیدیم هر آنچه دیدنی بود دلا
نادیده همان گیر که دیدیم همه

ایضاً

خوش آنکه بخلقش سر بازاری نیست
در هیچ صفت درونش آزاری نیست
شیران سگ مجنون همه را بند که او
مشغول خود است و با کسش کاری نیست

اهلی ز جهانیان

اهلی ز جهانیان چو مجنون بگسل | وین دام و دد آن بهم در افتاده بهل

با طرفه غزالان سیه چشم نشین
کارایش عالمند و آسایش دل

که در طلب عیش و سروری بودیم | که در پی خلوت و حضوری بودیم

آخر نه بدین کشید کار و نه بدان
ما خود همه سود او غروری بودیم

فریاد که عمر رفت و حرمان نفزود | سرمایه جان زیان شد اندر غم بود

بود از می غفلتم حساب الفرحی
آخر که بهوش آمدم هیچ نبود

از شست گذشت عمر و رهبر نشدیم | کامی ز ره کام فراتر نشدیم

سر بر در مقصود زدیم این همه عمر
او در نگشود و ما هم از در نشدیم

مشنو که چو من عمر تباهیست دگر | وز شعر چو من نامه سیاهیست دگر

خواهم بزبان شعر عذر گنهی
وین عذر گناه هم گناهیست دگر

دوش از غم عمر رفته در منزل خویش | در فکر دمی فرو شدم با دل خویش

از حاصل عمر در کفم هیچ نبود
شرمنده شدم ز عمر بیحاصل خویش

که بر در کعبه ایم که بر در دیر
که همدم خویشیم و گهی همدم غیر
خیر و شر کار حالیا پیدا نیست
باشد که تو بود خاتمت کار بخیر

وله

چل سال بوادی طلب افتادم
بستم کمر شوق و قدم بگشادم
از هر طرفی که ره بجایی بردم
بهر دگران نشانه بنهادم

ایضاً

نقش سخنم بنقش نقاش بود
جانست ولی جان ز او باش بود

روزی که اجل طلسم ما را شکند | این گنج نهان بر همه کس فاش بود

من نقد درستم به مس روی اندود
وین نقد اگر امتحان کنی دارد سود

گر بر محکش زنی همانست که بود | ور بشکنیش همان درستست که بود

من گنجم اگر خواهم این است
غم نیست ولی زمانه صورت نیست

درویشم و خوشدلم بدرویشی خود | اینم هنرست و عیب من هم اینست

اهلی ز رفیق بد تبرا میکن
از خلق ببر بحق تولا میکن

چون معرکه جهان بلا انگیز است | بنشین بکناری و تماشا میکن

تا رهزن خواب در سرابت نبرد
بیدار نشین که هوش و تابت نبرد

گر ره ببری که ذوق بیداری چیست | حقا که دگر ز ذوق خوابت نبرد

عمر تو اگر بخواب غفلت گذرد
آن عمر کسی بزندگی کی شمرد

گر فهم کنی که ذوق بیداری چیست | شاید که دگر ز ذوق خوابت نبرد

ای با تو عدم وجود هر چیز که هست
غیر از تو در این خرابه دهلیز که هست

در دایره که بر وجود است محیط
بیرون ز تو کیست در درون هر که است

وله

هر چیز که در علم تو موجود بود
موجود شود اگر چه معدوم بود
تحمل دو جهان شکستن و ساختنش
در دست ارادت تو موهوم بود

ایضاً

پروانه تر از شمع روشن طلبد
موسی ز چراغ نخل ایمن طلبد
نقد تو برون دل من نیست ولی
از من طلبد دل و دل از من طلبد

مست تو کسی

مست تو کسی بود که چون آه کند | جان را بغبار راه همراه کند

هر کس که کند نفی خود اثبات تو کرد
اثبات تو نفی ما سوی الله کند

هر چیز که در جهان نمودی دارد | کی پیش بقای حق وجودی دارد

از بحر وجود هر چه سر زد چو حباب
آخر عدمست و دیر و زودی دارد

آسوده در لطف حق از سر سوزیست | آنجا نبری گمان که بر کس روزیست

بر درگه بی نیازی حی غنی
مورست سلیمان و سلیمان مورست

خوش باش که بنده گر نکو مایه نکوست | محروم نمیشود کس از رحمت دوست

گر خوانده شوی چاره همان بندگیست
ور رانده شوی کجا روی کان نه از اوست

احمد سبب وجود آدم شده است | او اول کار بود و خاتم شده است

مقصود خدا نبوت و بعث اوست
او باعث هستی دو عالم شده است

یارب خجلم بغایت از روی نبی | مگذار که دور گردم از کوی نبی

سوی تو شفیع من نبی گر نشود
یارب تو مرا شفیع شو سوی نبی

خوش باش که بر دوزخیان روز حساب
از گیسوی خود فرو دهد خواجه طناب
چون رشته نور آفتاب از سر مهر
ذرات جهان برکشد از چاه عذاب

وله

در راه حق انبیا چو انجم گشتند
یعنی همه رهنمای مردم گشتند
خورشید عرب چو سر زد از مشرق غیب
ایشان همه در ظهور او گم گشتند

ایضاً

از بس که دلم پیام او میشنود
اوصاف مه تمام او می شنود

چشم از همه روی رخ او می‌نگرد | گوش از همه گوشه نام او می‌شنود

معراج رسول قاب قوسین ببین
پس موسی طور خلع نعلین ببین

معراج کجا و پایه طور کجا | این نسبت دور چیست با من ببین

تخمیر نبوت و ولایت ازلیست
زان نور نبی سرشته با نور علیست

برهان ولایتست ماهر نبی | برهان محمد علی و آل علیست

مفتاح در گنج نهان ناد علیست
معراج دل موحدان ناد علیست

وقفست امامت دو عالم به نبی | من بعد نبی علی و اولاد علیست

در مهر علی کوش و در ایمان آویز
با هر که نه یار اوست بنشین و مخیز

آنان که ز راه مهر او دور شدند | زان مردم دور مردم ای دل بگریز

کس سر خدای نبی الله نیافت
بی مهر علی هم دل آگاه نیافت

تحقیق بدان که هیچکس جانب حق | بی حب محمد و علی راه نیافت

آن بنده حق لطف ازل شامل اوست
کو مهر محمد و علی حاصل اوست

خوش خاتمت کسی که چون نفس بمکن
الله و محمد و علی در دل اوست

وله

خوش وقت شهیدی که بخون خفت و رفت
چون گل که کفن بخون پذیرفت و رفت
من کشته آن مرد که در دار فنا
الله و محمد و علی گفت و رفت

ایضاً

از آل علی هر چه ترا دل باشد
از شاه خراسان همه حاصل باشد
در موسی و عیسی و نه خلف فرقی نیست
ایشان جانشان یکی یکی حل باشد

صید حرم دل همگی نور و صفاست | هر فتنه که هست از سگ نفس و هواست

نفسیست سگی که پنجه با شیر کند
شیری که سگ نفس کشد شیر خداست

هر چند که کار شیخ نیکو عملیست | چشم من مست بر عطای ازلیست

هر کس به کسی امیدواری دار
امید من از علی و اولاد علیست

بر مهر علی خوش نفسان میجوشند | بر غیر علی هیچکسان میجوشند

پس آنکس نحل بمیر نحل است
بر کون خران خرمگسان میجوشند

اهلی اگرت آرزوی آب بقاست | سرچشمه آن محبت آل عباست

گر شخص فرشته گردد از علم و ادب
آدم نبود گر نه سگ شیر خداست

اهلی که نظر یافته از آل عباست | از آل علی همیشه کارش بصفاست

امید که عاقبت سرش خاک شود
در پای سگی که او سگ شیر خداست

هر جا که مزار مرقد آل عباست | آن خاک شریف قبله اهل صفاست

آهوی ختن بهر کجا نافه نهاد
خاک از اثر صحبت او مشک خطاست

ای شاه شهیدی تو ما چون باشیم
گر بودن خود همیشه محزون باشیم
چون بخت بر بخت چون ما در قدمت
باری کم از آن که غرقه در خون باشیم

وله

ما را ز حسین تشنه چون یاد آید
از هر بن مو هزار فریاد آید
ایا فلک این تحملش بود کز او
بر آل علی این همه بیداد آید

ایضاً

خود در ره علم دین دل آسوده مکن
جان از سخن فلسفه فرسوده مکن

تا لوح دل تو خالی از نیک و بدست | زنهار سینه ز حرف بیهوده مکن

آدم که خیلی از قضا ذلت اوست
دارد مرضی که ذلت از علت اوست

علم نبی این مرض شناسد نه حکیم | قانون شفا شریعت و ملت اوست

هر چند به حکمت شده فرد و وحید
بوی بتو از راه شریعت نوزید

شرع از پی آن بود که غوغا نکنی | کاری که نکو نباشد اصلا نکنی

گر کار تو بر مراد طبع تو بود
صد کس بکشی و هیچ پروا نکنی

خواهی ز صراط بگذری چابک و چست | میزان عمل بکف نگهدار درست

میزان رسن باز نگهدار ویست
میزان عمل نگاهدارنده تست

ای دیو هوس رفته ترا در رگ و پوست | گر پاک نه لاف محبت نه نکوست

برخیز و بخود دل بر آور غسلی
ورنی جنب طریقتی در ره دوست

آدم بطهارت و تمیزست عزیز | بهتر ز طهارت و تمیزست چه چیز

در گربه تمیز دست و رو شستن نیست
از گربه کمست هر کرا نیست تمیز

دانی

دانی که نماز توشه آخرتست | بی توشه مرو که ره درازست ای دل

آنرا که اجل شکست پیمانه عمر
وز جور اجل برون شد از خانه عمر

گوید بزبان حال اگر فهم کنی | کای زنده نماز کن به شکرانه عمر

هر سجده که میکنی بی خدمت دوست
گاهی که بتربیت کنی لایق اوست

تنها نه که تربیت بود شرط نماز | هر کار که میکنی بتربیت نکوست

گر مال خدا دهی بتاهی نبرد
ورنی همه را قهر الهی ببرد

گر یک بره قربان بکنی ده بره ات | گرگ از گله خواهی و نخواهی ببرد

ای خواجه که از خلق بمال افزونی
در کوکبه صد برابر گردونی

از دوش اگر بیفکنی بار زکات | در خاک فرو روی اگر قارونی

ای مست فرح که ساغرت هست بدست
غافل نشوی که غفلت مرد بدست

از ساغر دولت نشوی مست غرور | کین جام میست میرود دست بدست

هر سبزه و گل که بر دمد ز آب و گلی
خطیست بخون مردمانش سجلی

هرچند که خصم کینه ور می باشد | وز عالم مهر کینه ور می باشد

در کشتن او حریص پرهیز فلک
پیر از همه کس حریص تر می باشد

دهقان چو بخاک افکند تخم ضعیف | یک صد شود از فضل خداوند لطیف

ده یک چو نمیدهد که تخم افزون به
طوفان فنا بر افکند تخم حریف

عیدست بیا دل اسیری بنواز | وز نعمت خویش گوشه گیری بنواز

گیرم که زکات زر نباشد بیشت
باری زکات سر فقیری بنواز

افراک طعام هر که غمناک کند | درمان خود از ساعت امساک کند

تن پاک شود به ساعت ده روزه
دو ساعت روز روزه دل پاک کند

صایم بود آنکه خاطری شاد کند | بی آنکه زر و صرفه آزاد کند

نان ده که از آن فریضه شد روز بخلق
تا سیر هم از گرسنگان یاد کند

شیریست درنده نفس سرکش که تراست | گر سیر بود ترا برو حکم کجاست

چون گرسنه شد ز روزه فرمان بر تست
بس سیر شد او که سیری نفس خطاست

ای طالب کعبه گر ترا میل صفاست
دریاب که استطاعت پای رواست
از خانه چو پا شکسته مانی برخیز
کز کعبه بعذر لنگ ماندن نه رواست

وله

گر حج نکنی کجا بجایی برسی
کی تا نروی برهنمایی برسی
حق در همه جا کعبه را نیست که تو
سعی ببری تا به صفایی برسی

ایضاً

بر خیز و طواف کعبه مشمار گزاف
کین رمز کسی نیابد الا دل صاف

آن نور

آن نور که طوف کعبه را شوق دلست | گر با تو بود ترا کند کعبه طواف

ای خواجه که در حقیقت حج کوشی
رمزیست در احرامش اگر با هوشی

یعنی که ز کسوت ریایی بدرآی | تا خلعت رحمت الهی پوشی

ایزد که بکعبه کرد حکم سفرت
آنست که باشد از غریبان خبرت

موقوف کند برحمتت در عرفات | تو رحم کنی تو هم بموقوف درت

حج یافت کسی کز و کس آزار ندید
بس کس که ز کعبه غیر آزار ندید

هر کس که صفای معنی از کعبه بیافت | غیر از ره و در دو رنج و بسیار ندید

زنهار نکو فرشته امکان نبود
کین نکته بجز خلاف ایمان نبود

جانست ملک ز دیده دل طلبش | کین چشم تو جای جلوه جان نبود

انوار فرشته از فلک میتابد
جز کور دلی بر عدمش نشتابد

کوری که بدست و پا که یابد همه چیز | نقشی که در آینه بود چون یابد

آن چار کتاب حق که آمد ز نخست
بیشک همه حجت ادبیست درست

قرآن که جوامع الکلام آمده است
از جامه کتاب حق بعذر است فزون

وله

قرآن که درو گنج الهیست درون
از جامه کتاب حق بعذر است فزون
جمعش صد و چارده چو اسم جامع
بحریست که خشک و تر ازو نیست فزون

ایضاً

هرگاه که در معنی قرآن برسی
بیشک به طلسم گنج پنهان برسی
قرآن همه گنج نامه سر حقست
گر فهم کنی به سر سبحان برسی

گر تن ز فروغ روح وامانده شود | از حکمت حق دگر فروزنده شود

استاد ببین که شمعکی میسازد
کافروزد و میرود دگر زنده شود

گر منکر حشر و نشر رستاخیزی | در نقش غلط ز عقل رنگ آمیزی

هر شامگهت روز نسیست ز خواب
هر صبح قیامتی که برمیخیزی

زان گونه شوی زنده بتقدیر دگر | گر سبزه جوان شد چمن پیر دگر

آن روز که نطفه بودی ای شخص چه شود
فردا که شوی خاک همان گیر دگر

گر کوزه تن سفال دریوزه شود | از حکمت حق دگر همان کوزه شود

فیروزه مرده زنده شد پس چه عجب
گر مرده دگر زنده چو فیروزه شود

آنان که ز شاخ بخت برخوردارند | پیوسته بعذر دوستان در کارند

سروی ز برای او نشانند کسان
کز سایه او تمتعی بردارند

بیگانه وشی با من بیگانه چه سود | گنج از دگران و خانه ویرانه چه سود

نخلی که منش بخون دل پروردم
گر زانکه رطب دهد به بیگانه چه سود

از پرسش دوستان قدم باز مگیر
واندر خور دست رس کرم باز مگیر
تا خورده ز غنچه صفت در کف تست
از خلق جهان ز بیش و کم باز مگیر

وله

چون سبزه نخست بود همسایه سرو
وز همت او بلند شد پایه سرو
امروز ز روی راستی پیر و شیست
گر بر سر او نمی‌فتد سایه سرو

ایضاً

مرد آن نبود که چشمش آلوده بود
یا در پی قول و فعل بیهوده بود

آن مرد بود که مال و عرض همه کس | از دست و زبان و چشمش آسوده بود

آنکس که بخدمت تو تن کرد اسیر
مزدش برسان بلطف و منت بپذیر

خواهی که قبول حق شود خدمت تو | یکجو ز حق خدمت کس باز مگیر

هر چند که حرز لطف باری نخوری
سعیی بنما که تا نه کاری نخوری

حق چون گردت ز شیر مادر روزی | بی آنکه طلب کنی بزاری نخوری

بر چرخ قدم نهی به سعی حرکت
وز چرخ کسالت افکند در درکت

چرخ از حرکت این برکت یافته است | از ما حرکت باید و از حق برکت

از کسب کمال اگر ملالست ترا
کسبی که کنی کمال حالست ترا

آموختن کمال کسبی که تراست | دریاب که آن کسب کمالست ترا

بی تربیت حکیم چیزی نشود
بی خدمتی از اهل تمیزی نشوی

گر جور عزیزی بکشی روزی چند | گر یوسف مصری که عزیزی نشوی

تا پیر و معلم از تو خرم نشود
کار تو قبول خلق عالم نشود

نشناس حق هر که بی علم و ادب
گر شخص فرشته باشد آدم نشود

وله

در راه طلب کسی بجایی نرسد
بی پیر هنر بتر ز رونق نرسد
گر خضر نه را پیر بود موسی را
در خدمت کارخانه حق نرسد

ایضاً

او را که شرف ز صحبت هم نفسیست
گر سر کشد از حکمت او محکمیست
در پهلوی گل گیا عزیز است چو گل
از صحبت گل چو دور شد خار و خسیست

گر در نظر خجسته فالی برسی
بنشین یا رب که تا بحالی برسی

از شوخی خود شکسته شد شاخ بهار
شوخی مکنی تا بکمالی برسی

ای نخل جوان در این چمن با گل و خار
چون سبزه مکن زبان درازی زنهار

سر نه چو سمن در قدم سرو و چنار
تا پیر شوی حرمت پیران میدار

آنرا که خیال دلفروزی باشد
باید که در او چو شمع سوزی باشد

کین حسن و جمال و نوجوانی و صفا
همچون گل تازه پنج روزی باشد

با صاحب حسن دیده حس باید
قطع نظرش ز اهل مجلس باشد

تا از گل رخ بنفشه اش بر ندمد
چشمش بزمین چو چشم نرگس باشد

آن به که بکس مزاح و بازی نکنی
تا رخنه بکار سرفرازی نکنی

رویت نشود کبود از سیلی کس
چون سوسن اگر زبان درازی نکنی

گر ترک کرم کند تو ترکیش ببین
هشدار و سیاست بزرگیش ببین

ترکست بلطف یوسف و گرگ بخشم
مغرب بیوسفی و گرگیش ببین

ایزد که برحمت نظری سوی تو داشت
بر خاتم تو قباله ملک نگاشت
غافل نشوی که ملک محبوب تو است
محبوب بدست دیگران کس نگذاشت

وله

از مستی شه ملک نگون خواهد بود
هر گوشه هزار دزد و خون خواهد بود
هرگاه که باغبان بود مست و خراب
پیداست که حال باغ چون خواهد بود

ایضاً

سلطان که خراج بر رعیت فکند
باید که بظلم بیخ مردم نکند

هرچند که

هرچند که شاخ بایدش بار کشید
چون بار گران بر آن بود میشکند

کسری که فلک بمعدلت پروردش
بیداد اجل بین که چه سان کم کردش

ظالم که غبار فتنه انگیخته است
تا چشم بهم نهی نه بینی گردش

باید دل شه بعفو خواهان باشد
میلش به خلاص بیگناهان باشد

افکندن صید پیشه شاهین است
بخشیدن صید کار شاهان باشد

بی وجه مبخش و بی سبب تیر مزن
در ملک مثال باغبان باش چمن

شاخی که گلی بر آورد آبش ده
خاری که خرابی کند از بیخ بکن

بی تجربه هر که با یکی یار شود
گر شاه بود ز بنده بیزار شود

هرچند که زر عزیز شد اهل نظر
چون بر محکش زند خریدار شود

جز سرو قدان که مردم ار بار کشند
هر کس که بود کشنده را بار کشند

شاهین عدالتست میزان عمل
گر باز کبوتری کشد بار کشند

جوری که زمانه بر بداندیش نرفت
تا ظلم از و بر سر درویش نرفت

هر کس که جفا کرد جفا دید جزا
با عدل خدا ظلم کس از پیش نرفت

وله

خوش زی بکسان که بنی از دهر چو منی
در جور کنی همانقدر جور کشی
گر زنی همانقدر نیش زند
نیشی که زنی همانقدر نیش زند
کان زهر که خود چشانده بار چشی

ایضاً

کج دست که در مال کسانش نظر است
دستش ببرند اگر چه با صد هنر است
دستی که شد از کجی در این باغ درا
چون شاخ زرش برند اگر شاخ زرا

از بنده همه اراده شاه بود | گر در دو جهان عمل کند زاد نخواه بود

گر شه بمجازاتش گمراه نهد | عدلست در آن ارادت الله بود

ظالم بقیامت اعتقادش نبود | بیداد کند که هم دادش بود

هر کس که جفا کرد جفا دید جزا | با عدل خدا ظلم کمین از پی نرفت

با خلق کرم کن و بیازار مکوش | در جور بکن ز غیرت حق مخروش

با راز خدا هست مرجع آزرند بند | ای خواجه چنانکه نیخی با زر فروش

با حق نی با حقی در حکم مزن | یعنی بزبان زن کس چک مزن

خواهی که بر سنگسار لایق نشوی | بر شیشه ناموس کسان سنگ مزن

از مهر تابان گرچه فرسوده شوی | رغبت مکنی گر نی بهبوده شوی

گر پاک دلی ترس ز آلایش نفس | کالوده شوی و دخت آلوده نشوی

کو هم نخمی اگر تر هوش بود | زان حمله بگیرت کز در اغوش بود

خورشید رخان بهل کسی را لطلب | کش سایه ز آفتاب رو پوش بود

انگیزد در اصل طبع خود شر نیست | از تربیت تو میشود ملح و رئیس

فرزند تو شاخیست ترا از اول حال | هر چوبه که راست کنی بر آید چو نهال

اکنون که ز حکم تست اگر راست و نه کج | کی راست بر آمد و چو کج آمد و راست

فرزند که بی حیا و شرم و ادبست | زانست که بی نسبتی و بی نسبست

عقدی که نه بست تو و نه مست مباح | آستر که حرام زاده شد زین سبب است

فرخنده سعادتی که مسعود بود | آنست که وصلت بد و مسعود نبود

پیوسته شد آن دو تحمل امید بهم | امید که صد میوه مقصود دهد

فرزند تو بهتر انکه خود رو نبود | تا جاهل و خشمناک و مدخو نبود

هر کز ندهد کیاه خود روی گلی | در هم ندهد آن نبود که خوشبو نبود

فرزند نجویی و نبودی خود ساز زرگ | مگذار ز سختیش چه تا چکی و چه زرگ

در ظاهر کس مبین که کسپار کسی | با صورت یوسف و ما هیرت گرگ

گر بخت مدد کند که بوبی ببری | ور جبریی و ره بحقیقت نبری

دردی کش عشق جمله صافی بین است | دریاب که مشرب حقیقت این است

هر باده تلخ کز کف دوست خورد
چون روی ترش نمیکنی شیرین است

اکنون که بهار عمر در نشو و نماست | گلزار طبیعت تو در عین صفاست

برخیز و گلی بچین که در گلشن دهر
بنیاد بهار عمر بر باد هواست

ای چو نخل تازه آراسته | فیروزی بخت از خدا خواسته

فرداست خزان پیری و سستی طبع
سستی مکن امروز که برخواسته

پرسید کسی که آخر آیا چه شود | وین جان به کجا رود تن ما چه شود

گفتم ز من این مدعی این حال مپرس
جانت که برآید بنگر تا چه شود

پیش تو مرا شرم و حیا خواهد کشت | خاموشم و خصمم بجفا خواهد کشت

از خاموشیم کار رسیدست بجان
فریاد که خامشی مرا خواهد کشت

شیخست بر آن که کار خود نیک کند | رندست که بد بیند و صد نیک کند

می خوردن اگر بدست رندانه نکوست
زحمت نکشی که کار بد نیک کند

شیراز که از آب و هوا خلد و شست
دیریست که از زمانه در گیر و کشست
محبوب نیست اگر چه گردید خراب
هر چند که کهنه و خراب است خوشست

وله

شیراز که کس در او هنر نپذیرد
بحریست که ماهیش بخشکی میرد
افتاده بورطه هلاکم زین بحر
یارب برسان کسی که دستم گیرد

ایضاً

شیراز که گل در او بصد لون بود
مثلش نتوان گفت که در کون بود

مصرست ولیک با عوانان چکند | مصری که در او هزار فرعون بود

ما گریه کنان بر سر خاک پدران
زین غم که شدند از این جهان گذران

در زیر زمین هم پدران میگریند | بر تلخی این زندگی ما پسران

گر کار جهان ز غصه بی باری نیست
ما را سر و سودای جهان باری نیست

چون کار باختیار کس می نشود | بهتر ز طریق بیخودی کاری نیست

ساقی ز خمار روی من بیر و پا
یکسال ز باده عهد کردم بخدا

امروز پیاله میکشم عیب مکن | یکروز که بی میست سالیست مرا

از پند رفیق مهربان عار مکن
بشنو سخن و تندی بسیار مکن

گر سود تو گفت کار میکن سخنش | ور سود ندارد بدان کار مکن

یارب تو بکام دولت خویش رسی
یعنی بکمال همت خویش رسی

هر چند گذشت از فلک مرتبه ات | کاری که نظر بر او گشادیم رسی

القصه برغم آرزوی دل ما
هر چند که دل بر او نهادیم نشد

هر چند که دل بوصل او دادیم نشد
کاری که نظر بر او گشادیم نشد

عشق است که آرزوی جان همه اوست
عشقست که آشیان مرغ همه اوست
نه ترک و نه فارسی نه هندو نه عرب
لیکن همه دان و همزبان همه اوست

وله

آن شاهد شوخ بین که نغزی عجبست
وان چشم که بادام دو مغزی عجبست
چون بوالهوسان پا نفشارند ز کار
زان روی که وصل پایداری عجبست

ایضاً

پروانه صفت سوز دلم پنهانست
کارم نه چو بلبل از غمت افزونست

ما را نه که در دهان زبانیست ولی
فریاد زدن نه شیوه مردانست

سبز شکرین که نیشکر بنده اوست
صد جان بفدای یک شکر خنده اوست

در دور لبش آب حیاتست نهان
پیداست که آب خضر شرمنده اوست

ای گل که رخ ترا صفایی عجبست
از عشق منت نشو و نمایی عجبست

تا دل تو بود آدم شه خوبان شده
مرغ دل عاشقان همایی عجبست

ای غایت هر هنر که در آدم تست
مقصود منی ز هر چه در عالم هست

من خسته دلم ز خدمتت گر دورم
از ضعف تنست و ضعف طالع هم هست

آن غمزده ام که ز هر غم نوش منست
محنت کش عالم دل مدهوش منست

دور از تو ستون خانه غم شده ام
بار غم عالم همه بر دوش منست

ای آنکه در تو قبله اهل وفاست
هر کس که امیدی بودش از تو رواست

کار همه کس چون شود از لطف تو راست
در کار منت این همه اهمال چراست

عمریست شبی که با حریف طرمست
مرگست شبی که بی رخ نوش لبست

این هر دو شبست لیکن از روی حساب
صد سال تفاوت ز شبی تا به شبست

وله

در وادی عشق گر صفت بیرونست
حال دل عاشقان چه پرسی چونست
در هر پس سنگ صد کوه کنست
در هر بن خار مرده صد مجنونست

ایضاً

گردون تتق از بلندی همت تست
شد خاک زبون ز پستی همت پست
پستی و بلندی همه از همت اوست
وابسته همتست هر چیز که هست

وانکس که

وانکس که بحسن دل ز پا افتادست
وآتش ز غمش ترا بجان افتادست

عکسیست در آینه حسنش ز کسی
آن عکس ببین که از کجا افتادست

در مشرق جان که حسن او جلوه گرست
صبحی دگرست و آفتابی دگرست

خورشید فلک کجا نماید کانجا
هر ذره که کمتر از فلک بیشترست

آن بت که خراب سحر او سامریست
او قبله ما بصورت ظاهریست

در سجده او مباش کاهل زنهار
کاندر ره عشق کاهلی کافریست

بیمارم و هر کس که ببالین منست
گر گفت دعای عمر در کین منست

من عمر چه میکنم که دورم ز برت
دور از تو دعای عمر نفرین منست

خورشید مرا به نیکبختان نگهست
بخش من از آن چو سایه بخت بهست

خورشید مرا سزای او در سر قید
گر دزد بآسمان رود خاک رهست

ای سرو که هرگز نبود در دو غمت
پرسیدن خسته نیست دور از کرمت

عذر قدمت چه خواهم ای سرو بلند
جان در قدمت دهم بعذر قدمت

بد مهری چرخ بیوفا معلومست
جورش همگی بعاشق مظلومست
خسرو رسدش زکات حسن از شیرین
فرهاد که مستحق بود محرومست

وله

گر روی بخاک مالیم عین وفاست
باید بهزار رو مرا عذر تو خواست
تا که نکنی بحسن پیشانی حمل
نقشی که ز خاشاک درت بر رخ ماست

ایضاً

ساقی که طبیب درد مشتاقی ماست
هم چشمه نوش و هم می باقی ماست

گر آب حیات زندگی می بخشد | سرچشمهٔ آب زندگانی ماست

نامد بقلم از دل غمناک درست
کز جنگ شکسته ناید آواز درست

مشکن دل ما که برهم نشود | چون شیشه شکست کی شود باز درست

دنیا بامید نعمت و برگ خوشست
عقبی بصلاح تقوی و ترک زخوشست

ناخوش بجهان چ از نیم درک خوشست | گر عمر بناخوشی رود مرگ خوشست

ای بی خبر موقت آموختنست
گر ترک کنی از تو نظر دوختنست

ای شاخ جوان چو قابل میوه بوی | راضی چو بچیزی نمیشود دستوی

مرسوخته تخته کی بود در ره دوست
پس هیزم خشک که خامی طبع در وست

ای زاهد خشک عشوه مفروش که تو | ناپخته درون چو ناری و سوخته پوست

در مذهب عشق مست و مستور یکیست
انگور شراب و سرکه و غوره یکیست

یک نقطه حجاب کوزه ما کوزه بود | آن نقطه چو سوخت کوزه و کوزه گر و پوست

جان یک نفست و عمر مرغ قفست
پیوانهٔ نفس زن چو عمرت هوست

در ربط بخت و نفس و عمر و دنیا

در ربط بخت و نفس و عمر و دنیا

در فایدهٔ عبرت از عمر گذشته

در فایدهٔ عبرت از عمر گذشته

در ربط بخت و نفس و عمر و دنیا

در ربط بخت و نفس و عمر و دنیا

در فایدهٔ عبرت از عمر گذشته

در فایدهٔ عبرت از عمر گذشته

تهتر ز کمال عشق جان پرور چیست | خوشتر ز جمال طلعت دلبر چیست

عشق آتش و موسیست و حسن آب خضر
زین آتش و آب در جهان جون ثمرست

ای کز مژه ام میل ازوی خجلست | او نیز چو دیگران همین آبکلست

زر شد مس او از نظر اهل دلان
اکسیر سعادت نظر اهل دلست

عاشق که غمی در دل آگاه دلیست | سوزی در کاذر نفس واه دلیست

ما نا خوشیم جو خاطر دوست خوشست
کر دست طمع دراز کردی جو بیست

عالم همه نیست و در او نوشی کست | بگذار که باد جوید هستی عدمت

شهدی که تو چون مگس بر و نشینی
جون نیک در او فروروی زهرست

ان عالم پیوانه ندانم که چیست | کز وی دل کس خالی نمیخواهد زیست

جشمی که به بد مهری عالم نگریست
جون چشمهٔ سیمای مای بر خود نگریست

امروز که دور آن فلک ما تو نکوست | هشدار که دشمنیست در صورت دوست

جون روز طرب در آید ان ساغر جوج
مینی که چه خوردهای الماس در وست

ای بی خبر از خیخ مرو بیهوده بجوی
تا جاهلیرا ز خیخ عمر خود آگاه کنی

روزی که در او کام تو بر وجه نکوست
ان روز ز عمر خود بر او باد مگوی

ای بیهده در حی نماع عمر مگشت
وز جوهر جان گوهر ایمان مفروش

گردون که بکس صورت آرامش ننگاشت
تا روی تو بیند چو علم از ما برداشت

ای جذبهٔ عاشقی دل افگار تراست
کار دل او رفیق و شوق کار تراست

در جمجمه در طریق عشق آنکه فتاد | هر چند که میرود گرفتارتر است

عمرم که بگفتگو در این خانه گذشت
یکچند بوصف چشم مستانه گذشت

یکچند بذکر جام و پیمانه گذشت | القصه شب عمر بافسانه گذشت

زین گونه که عمر من درویش گذشت
ضایع همه را از غم و از بیش گذشت

این نیز که مانده گر منم صاحب عمر | ضایع تر از آن رود کزین بیش گذشت

در مذهب عاشقان که رای دگر است
مشنو که چو من نامه سیاهی دگر است

طاعت بریا کنم نه از بهر خدا | فریاد که طاعتم گناهی دگر است

عیش و طرب و جهان فانی همه هیچ
وین گفت و شنید نکته دانی همه هیچ

گیرم که هزار سال مانی بمراد | یک روز که نامراد مانی همه هیچ

با آنکه نماند بی توام تاب حیات
بی وصل تو تلخست شکر خواب حیات

بازای دلکش که بی تو در مشرب من | زهر اجلست خوشتر از آب حیات

ما صاف دلیم و کار دشمن دغلیست
هر بد که کند چاره ما کم محلیست

در مهر تو دشمنم رقیب از ازلست
مهر از ازلست و دشمنم هم از لبست

وله

جز هجر نصیب عاشق بیدل چیست
جز حسرت وصل او بمن واصل چیست
گر من نگرم سیاهی دفتر غم
جز نامه سیاهی و گرم حاصل چیست

ایضاً

ساقی قدحی که کار دنیا همه هیچ
این گفت و شنید و جنگ و غوغا همه هیچ
طوفان فنا چو بشکند کشتی عمر
عالم همه هیچ حاصل ما همه هیچ

مست می وصل

مست می وصل او اگر سیر شود | کار دلش از وی زبر و زیر شود

کس سیر نشد ز وصل او آب حیات
از آب حیات چون کسی سیر شود

منعم همه کسب مال و زر میداند | زاهد همه او را دو سحر میداند

عارف هنر معرفت آموخته است
خوش وقت کسی که ای هنر میداند

زاهد ز ورع بسر هر شی نرسد | در مشرب عارفان دل وی نرسد

هر چند کدو درون خود پاک کند
هرگز بصفای شیشه می نرسد

هر چند که نیشکر دلاویز بود | کی همچو قد تو فتنه انگیز بود

با لعل تو نسبت نمک شاید کرد
هر گه که نمک چنین شکر ریز بود

از کوشش من بمن نوایی نرسد | وز نخل توام بر وفایی نرسد

دستی که ز شاخ بخت کوتاه بود
هر چند که بر جهد بجایی نرسد

هرگز فلکم باده رخشان ندهد | جز درد و غمم ساقی دوران ندهد

خون جگری گر دهد آسان نوشم
میترسم از آنکه این هم آسان ندهد

عقل از پی زینت و هنر میسوزد
عشق آن همه را بیک نظر میسوزد
عقل آب روان و در پی سبزه دماغ
عشق آتش محض خشک و تر میسوزد

وله

تا کی طلب لبت باغیار رسد
وز نخل قدت نصیب ما خار رسد
لعل تو که خون من خورد حق منست
روزی برسد که حق بحق دار رسد

ایضاً

زاهد که اساس دین بر رونق طلبد
بر مست بتان خواری مطلق طلبد

گر بنگرد آن صنم که مستان دارند | او را بنماز و حاجت از حق طلبد

گردون که از او هر چه دلم خواست نشد
یکبار چنانکه خاطر ماست نشد

چون کج صفتست با کجان راست بود | با راست کجست زان بما راست نشد

کی ره سوی عشق عقل آگاه برد
وان دل شده هم که ره بدلخواه برد

این کعبه نه رهنمانه رهبر دارد | حیران شده که گم شود راه برد

اسپ زمان بخرمن ما نرسد
جز بار سبو بگردن ما نرسد

از منت جامه همچو مجنون رستم | تا دست کسی بدامن ما نرسد

عاشق ز غم تو کی دهان باز کند
هر شکوه که هست اشک غماز کند

از آتش دل من نکنم ناله ولی | آتش چو بلند شد خود آواز کند

گر یار نه آنچنان نماید که بود
کس را نکه از یار نباید که بود

گر میکشدت نکو ندارم گنهی | گرد دل خود بگرد شاید که بود

هر چند لب تو شربت نوش بود
خامش طلب عاشق مدهوش بود

چون خسته نه درد خود شناسد نه دوا
در پیش طبیب نه که خاموش بود

وله

هر چند که صبح عیش ما کم بدمد
در هم بدمد ز مشرق غم بدمد
تا کی بدمد صبح رقیبان بمراد
صبحی بمراد عاشقان هم بدمد

ایضاً

زنگی که سرشک من بحسرت دارد
با نسبت او لعل چه قیمت دارد
خون گرمی اشک عاشق سوخته دل
با لعل فسرده دل چه نسبت دارد

با همچو منی که هم سخن خواهد بود | من خاک رهم که همچو من خواهد بود

اهلی مطلب پنبه داغ دل خویش
کین پنبه نصیب در کفن خواهد بود

ای کز گل روی تو رخم زرد بود | دل از دهنت چو غنچه پر درد بود

بوی دهنت نداد و صد وعده دهد
کم حوصله را زبان جوانمرد بود

چون یار برون از دل پرخون نشود | سودازده او با دل ما چون نشود

لیلی چو شود همدم مجنون ای یار
عاقل نبود کسی که مجنون نشود

برخیز که وصل ساقی از کف نرود | وین دولت اتفاقی از کف نرود

هوش و دل رفته کی بدست آید باز
هشدار که نقد باقی از کف نرود

اهلی که ز سودای بتان سود ندید | از آتش سودا بجز از دود ندید

هر سرو که پرورد بخون دل خود
از نخل قدش میوه مقصود ندید

عاشق نه که از می دل راحت دارد | یا خود ز سر سخن فصاحت دارد

چون غنچه شکفته روز بد با دل تنگ
میخندد و در سینه جراحت دارد

ای آمده از عدم سوی ملک وجود
پرورده حقت بنعمت از سفره جود
مقصود حق آنکه حق شناسی بودست
گر حق نشناسی از وجود تو چه سود

وله

تا تیغ باستخوان ز جورت نرسید
آه از جگر سوختگان کس نشنید
فریاد ز استخوان هم از رحم نخواست
تیغ تو بنالید چو مجروح تو دید

ایضاً

رسوای ما ز تنگدستی خیزد
مجنون صفتی ز عشق و مستی خیزد

صاحب نظران شکسته صورت باشند | آرایش تن ز خود پرستی خیزد

دردی که دوای او قضا را نرسد
جز این دل ریش مبتلا را نرسد

ما بخش غمیم و غم همه قسمت ماست | هرگز نرسد غمی که ما را نرسد

خوش باش که غم کلید شادی باشد
اکسیر مراد نامرادی باشد

هر کس که چو مجنون به ستم خوی گرفت | آسوده درون در همه وادی باشد

صد عاشق اگر کشته ز بیداد بود
معشوقه چو سرو از همه آزاد بود

فریاد که من چو شمع از آتش آه | میسوزم و هش گلرخان باد بود

گر پیش تو سر ز کشتن افتد به سجود
رنجیده مشو ز دامن خون آلود

هر کس که بخون در افکند بیگنهی | بر دامن او ترشحی خواهد بود

زان گرد گنه بذیل عشاق رسد
تا رحمت و مغفرت ز خلاق رسد

وان روی نگین لعل سازنده سیاه | گر مهر قبول او بآفاق رسد

شوخی که چو سرو ناز دلکش باشد
چون لاله بداغ او دلم خوش باشد

آتش بدلم در فتد از یاد لبش
تر تشنه حدیث آب آتش باشد

وله

بس دور مشو که عمر بس بی تو مباد
جانی که مراست یک نفس بی تو مباد
هم چشمی و هم چراغ و هم چشم بود
ای چشم و چراغ همه کس بی تو مباد

ایضاً

گر عشق بنای جان ز بنیاد برد
این بس که غم دو عالم از یاد برد
جانی که بجانان ندی خاک رهیست
عمری که بعشق نگذرد باد برد

ای مغبچگان

ای مغبچگان بما ملامت چکنید | ما را بدر از کوی سلامت چکنید

بی جرم و خطا | از راه جفا

امروز اگر کشید ما را به ستم | فردا که بود روز قیامت چکنید

از پیش برید | ماییم و شما

خوش آنکه دمی زمانه یارم باشد | معشوقه چو سرو در کنارم باشد

بر توسن بخت از آن دو زلف چو کمند
در دست عنان اختیارم باشد

تا خنده زنان لب به بستان آید | در گریه خون غنچه خندان آید

در عهد تو چار ضرب زد لاله ز رشک
با طاس قلندری بدوران آید

تا کی ستمت بر دل ناشاد رسد | فریاد کنیم از تو بیداد رسد

بر ناله و فریاد دلم پیک اجل
فریاد رسیست گر بفریاد رسد

هر کس که بهی ذقن بدندان نگزید | از باغ حیات میوه عمر نچید

آنان که به ذقن فروشند به سیم
زین به چه فروشند و چه خوانند خرید

ای ساقی جان که جان فدای تو بود | خوش وقت کسی که خاکپای تو بود
آنجا که تویی هزار خورشید فلک | سرگشته چو ذره در هوای تو بود

گر دل ز درون غبار غم پاک کند
وین گرد بلا روی بر افلاک کند
در کاخ فلک نگنجد از بیداری
شاید که دل خرج فلک چاک کند

وله

در عشق تو کس چو رخ روشن نرسد
درمان نبرد دلی که دردش نرسد
من مرده خاکپای تو کآب حیات
هر چند که جان دهد بگردش نرسد

ایضاً

میخور که حیات جاودانت ندهند
از صد چو سکندری امانت ندهند

دریاب حیات و نقد ضایع مگذار | کاینت برود ز دست وات بدهند

چشم بد کس به چشم مستت نرسد
آفت بد و لعل می پرستت نرسد

سر تا قدم تو بر مراد دل ماست | ای نخل مراد من شکستت نرسد

در حسن کسی چو حسن شیرین ننمود
در گنج کسی چو گنج پرویز نبود

در زور کسی بکوهکن هم نفزود | حسن و زر و زور را وفا نیست چه سود

زان چشم سیه که دل ز ره میگردد
صد خانه سیه ز یک نگه میگردد

از آب حیات در سیاهی خوشتر | آبی که در او چشم سیه میگردد

تا دست بود در وفا خواهم زد
تا پاست قدم در این بلا خواهم زد

من غرقه بحر عشقم و در تن من | تا یک نفسست دست و پا خواهم زد

بی دوست کسی که نامد افسرده بود
بی آب چمن چو گشت پژمرده بود

چشمی که چو شمع سحری بی تو مراست | چشمیست که زنده بر تن مرده بود

هر چند دلم بوصل فایز نشود
خامیست دلم که پخته هرگز نشود

هر چند که سوزمش ز غم خام تر است
در داغ فراق دوست عاجز نشود

وله

هر چند دلم ز عشق آزار کشید
آزرده نشد ز عشق و این بار کشید
چندان نبریدم از بتان آخر کار
سر رشته عشق من ز زنار کشید

ایضاً

طالب که دلش در پی مطلوب بود
او را کرم و قدم ز محبوب بود
گر دوست کرم کند قدم شاید زد
آری کرم و قدم بهم خوب بود

کاهیم

کاهیم بعشق مستی آموخته اند | کاهم نظر از مراد دل دوخته اند

تا کی مس من بکیمیایی برسد
باری بهزار کوره ام سوخته اند

چون بار برون از دل پرخون نشود | سودازده او با دل ما چون نشود

لیلی چو شوم همدم مجنون صفتان
عاقل نبود کسی که مجنون نشود

در آتش بدرنگاه لیلی چون کرد | مجنون ز رهی دید که سر بیرون کرد

سنگی زد و کاسه سرش پرخون کرد
آتش عجبی بکاسه مجنون کرد

قومی بنشاط جام می مست شوند | جمعی به سماع بانگ نی مست شوند

صاحب نظران که چشم معنی دارند
بی صورت دلجوی تو از دست شوند

تا کی غم دل عاشق بی بخت خورد | خواهد ز دلم سنگ تو صد لخت خورد

من رحم بدل کردم و خون ریخت دلم
در عشق کسی که هست ز و سخت خورد

تا چند چنین عهد شکن خواهی بود | تا کی ز جفا تلخ سخن خواهی بود

بیگانه مشو که از ره رسم و وفا
من زان توام تو زان من خواهی بود

خاک قدم تو نافه چین ارزد
خاشاک رهت سنبل و نسرین ارزد
شیرین سخنی و زیر لب میگویی
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

وله

آمد غم دل که آب آدم میبرد
آدم چکند که جان ازین غم ببرد
یارب تو ز ابر رحمت خویش فرست
سیلی که غبار غم ز عالم ببرد

ایضاً

آن شمع دمی ز چشم روشن نرود
کز دیده سرشک تا بدامن نرود

یار از بر من برفت و حرمان وصال
دردیست که هرگز از دل من نرود

مست تو کسی بود که چون آه کند
جان را بغبار راه همراه کند

هر کس که کند نفی خود اثبات تو کرد
اثبات تو نفی ماسوی الله کند

از بس که دلم پیام او می‌شنود
واوصاف می تمام او می‌شنود

چشم از همه روی رخ او می‌نگرد
گوش از همه گوش نام او می‌شنود

آنی که چه مه از صفای تو برد
گل پیرهن صبر برای تو برد

چون ذره که جوشد بهواداری مهر
مرغ دل خلق در هوای تو برد

گر سینه ما چاک ز نظاره بود
ما را چه غم از طعنه بیکاره بود

تن جامه عاریت بود در تن جان
جان را چه زیان ز جامه گر پاره بود

مشتاق تو فردوس برین را چه کند
وانهار و نعیم حور عین را چه کند

سرمست لبت کجا برد کوثر را
مخمور تو شیر و انگبین را چه کند

منجور که فلک نقد وفا میدزدد
نور از دل و از چهره صفا میدزدد

در هجر تو خلق از سر و سامان شده‌اند
سرگشته چو مجنون به بیابان شده‌اند

بازا که به جمعیت دل باز رسند
جمعی که چو خاک ره پریشان شده‌اند

از دل چو دمی غم تو بیرون نرود
از دیده چگونه رود چون نرود

کان نمکی و در دل مجروحی
خوناب ز چشم خونفشان چون نرود

آنرا که مراد از در امید دهند
آب خضر از چشمه خورشید دهند

هر کس که قدم بصدق زد در ره دوست
اول قدمش حیات جاوید دهند

خورشید سپهر بی‌زوالی عشقست
مرغ چمن خجسته فالی عشقست

عشق آن نبود که همچو بلبل نالی
هر که که بمیری و بنالی عشقست

صد خانه ز خوناب دلم ویرانست
وز گریه زار بیم صد چندانست

از هر مژه ناودان خونیست روان
گر من مژه را بهم زنم طوفانست

آنکس که بخوبان لب خندان دادست
خون جگری بدردمندان دادست

گر قسمت ما نداد شادی غم نیست
شادیم که غم هزار چندان دادست

کس نیست که نیست داغ مهری بدلش | داغ دل من ستاره سعدی است

صیاد وشی که دام دل مجلس اوست
خوش مرغ دلی که آن پری مونس اوست

بر برج کبوتران چه گر فتنه شد است | صد فتنه بکنج برج هر نرگس اوست

تا نرگس مست باز در مهر منست
حقا که حیات زندگی زهر منست

از مرهم وصل بهره ام نیست ولی | هر زخم ستم که هست از بهر منست

واقف ز شب سیاه این سوخته کیست
جز شمع سحر که دوش تا روز گریست

هر کس که شبی در آتش هجر تو زیست | دانست که سوز آتش دوزخ چیست

اهلی شب عیش آن دل افروز کجاست
روز غم ما نیز بصد سوز گذشت

مانند سیاهی و سفیدی در چشم | تا چشم بهم زدی شب و روز گذشت

یاد تو حریف من دیوانه بس است
بزم طربم گوشه ویرانه بس است

ما مست توایم و فارغ از باغ گلیم | ما را گل رسوای میخانه بس است

من پیرم اگر کشته شوم از ستمت
یکذره ز خون من مبادا المت

آن سرو روان

آن سرو روان که نخل امید منست | لعل لب او حیات جاوید منست

با مهر رخش نسبت مه دور بود
مه نیست در آن افق که خورشید منست

گر جان بدهم ز مهر ماهی سهلست | در خاک شوم بهر نگاهی سهلست

در تن برود بیاد آهی سهلست
القصه زیان و سود کاهی سهلست

گر سوخته نیستی در درد مکوب | وین سکه قلب بر رخ زرد مکوب

نرم از دم گرم میشود آهن سرد
بس بی دم گرم آهن سرد مکوب

هر کس که ملامتی سرانجام ویست | از داغ محبت دلارام ویست

در سلسله محبت آموخته ایم
دیوانگی که عاشقی نام ویست

آنکس که خط از کلک گهربار نوشت | اول الف قامت دلدار نوشت

استاد همین الف بی سر خط طفل
یکبار نوشت طفل صد بار نوشت

از گلشن عیش جام مقصود که جست | تا لاله صفت چهره بخوناب نشست

چون سیب دل آغشته بخون باد در دهر
به بود مجو که به در آن باغ نرست

گاه از سبکی نگه ندارد خود را
ورنی کشش محبت از گاه رباست

هر چند که فتنه در جهان عشق انداخت
بی شمع رخت ز سوز دل کس نگداخت

بی حسن تو ساده بود لوح دو جهان
عشق این همه کارخانه از حسن تو ساخت

با روی تو کاب زندگی از صافیست
گر جلوه کند ماه ز نا انصافیست

با شمع رخت چه حاجت خورشیدست
کان خانه تنگ را چراغی کافیست

ای مه که رخت آینه هر نظریست
پرتاب مکن اگر ز خویشت خبریست

فانوس صفت بحسن خود گرم مشو
کای پرتو حسن تو ز نور دگریست

در مستی اگر کسی نکو یا نه نکوست
از می نبود نیک و بد از عادت خوست

می آتش محض است و چو آتش افروخت
در هر چه فتد همان دهد بو که در اوست

اهلی همه عمر بت پرست از چه بریست
یکبار به من که بت پرستیش ز چیست

بت آینه ایست مظهر صورت دوست
او سجده دوست میکند آینه کیست

گیرم که مرا هر سه مو یک قلمست
گر شرح غمش نویسم این نیز کمست

سامان دل

سامان دل از پیر و سامانی ماست
آبادی ملک جان ز ویرانی ماست

گر شد دل جمع ما پریشان چه غمست
جمعیت ما هم از پریشانی ماست

در نزد حکیم من هم از زر طلاست
وامانده بجام طبعی از قدر و بهاست

اکسیر چو پخته سازدش زر گردد
بس سوز و گداز کیمیای مس ماست

در بحر جهان حباب جاوید یکیست
در دور فلک ساغر جمشید یکیست

کس نیست بیار ما بخوبان نکند
عالم همه ذره اند خورشید یکیست

عمریست که میرود دل اندر ره دوست
یکذره بنه ذره بمنزلگه دوست

اهلی بدل مست تو گر نیست امید
نومید مباش از دل آگه دوست

در صحبت خویش غیر افسانه کجاست
در صومعه نعره های مستانه کجاست

ما را نه که در دهان زبان نیست ولی
فریاد زدن نه شیوه مردانست

تا کار بمن دهان او تنگ گرفت
از خون دل آب دیده ام رنگ گرفت

پوشید جمال او خط از دیده من
تا آینه سعادتم زنگ گرفت

دستی که ز شاخ نخبت کوتاه بود | هر چند که بر مهد بجایی نرسد

عقل از پی آن همه را یک نظر میسوزد | عشق آن همه را یک نظر میسوزد

تا کی ز طلب لبت بجایی نرسد | در تخیل قدت بنصیب ما خار رسد

لعل تو که خون من خورد حق هست
روزی برسد که حق به حق دار رسد

زنگی که سر شک من زحمت دارد | با نسبت او لعل چه قیمت دارد

خون کرمی شک عاشق سوخته دل
با لعل فسرده خون چه نسبت دارد

با همچو منی که هم سخن خواهد بود | من خاک رهم که بر زمین خواهد بود

اهلی مطلب ز بینه داغ دل ریش
کین پنبه بنصیب در کفن خواهد بود

ای سرو قد لاله رخ غنچه دهن | یاقوت لب نگار سیم ذقن

کس را چه وجود با وجود تو بود
قربان تو باد هر که هست اول من

من کز پی خون خویش خواهم دادن | طوفان همه را بیا دهم دادن

آنم که چو گرد باد آیم بسماع
خاک تن خود بیا دهم دادن

الف

الف

من کز پی خون خویش خواهم دادن | طوفان همه را بیا دهم دادن

آنم که چو گرد باد آیم بسماع
خاک تن خود بیا دهم دادن

عاشق شوی آنزمان که بر خاک کنی | نقش تن خویش از دو جان پاک کنی

عاشق نشوی مدانکه چون لاله مست
داغی نهی و جامه بر جان چاک کنی

جان در غم دوست خوار نتوانی کرد | یعقوب صفت نه مرد محنت ادبی

در معرکه عشق چه مانند ترا
کاندر صف عشاق نه مردی نه زنی

آراسته آمد چه از آشتی | دلخواست بیشه چه دلخواه آشتی

نشست و شراب خورد و برجاست برقص
وه وه چه نشستی و چه برخواستی

از عشق اگر بجان گدازی نه رهی | به کز پی عقل در سرای تهی

در سایه مقبلی اگر خاک شوی
بهتر که بخود در سر فرصت نهی

اهلی بدر از گوشه تنهایی | می نوش و بپیش کوش اگر دانایی

در دنیی اگر ز عیش دنیا دوری
دنیا چه کنی چه کاره دنیایی

الف

الف

گر انا الحق نیز هم هست جرا ید و جان | وادی ایمن و منصور رازان داد آن من

دله

انکه خلقی از غمش سرگشته روز و شب شدند | وی دمان بگشود صد سر گشته لب خندان شدند

الضاً

یار عاشق کشته لیکن کشته در خاک مزار | لوحش الله دلکشته در هوای دلبری

دله

در سر سید جانبازان خود مهر جدا | تا نه نوکوی و چوگان نشکند ماله دراے

الضاً

ساقیا نشکند مراحی تن | لب بلعلت اگر پیام من

الضاً

نشان خدنگ ازدلش یار جست | به بین درد دلشکنان تا نشان درست

دله

پس گرشد سینه یکدم زیر بار محنت | گر کسی تیرم زند در تیر او خواهد نشست

الضاً

قلب بی اندوده نشناسند در بازار عشق | خالصی باید که پیرون آید از آتش سلیم

دله

نامبرده رنج بیکنج نمیشود | مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

در نظامی گنجوی قصه نامه است
در نظم و نثر با نظام سر است
گر چار ارکان فلک نامه کنند | نامه نشود تا نه بکام سر است

دله

در نظم و نثر با نظام سر است
گر چار ارکان فلک نامه کنند | نامه نشود تا نه بکام سر است

الضاً

دور است بتو دست مصور هیهات
چون تو صنمی از دگری نتوان یافت

الضاً

چون جای دگر نیست ترا در دل ما
در دل ما مسکن و مأوا بگزین

دله

گر جه در دل سر جنگست تبا زا نمودم | در دل ما سر صلحست و صفا بر نمودم

دله

جو پر ان ز شوق تو کل من | شکافد سینه را دل تا بدامن

الضاً

چشم که بود از نهنگ دجی پر از اهالی | تا دیده ام لب ابشد درج دیده خالی

دله

مرکز نکند فلک مکس پر وایی | رحمی نکند بعاشق شیدایی
بار تو که کوه را دران یارا نیست | کرد است رقم نبام می بارایی

الضاً

عاشق که مراد خویش جوید مادام | مرکز نرسد وصل دله ارکام
پروانه که سوخت جان خویش از پی وصل | آن سوخته را شهد ه اقبال تمام

دله

برداشت دوش ساقی شرم از جبان و من هم | کل بر من قبا را بگشود بر من هم

الضاً

اگر نه در پی رندان بود دور کرشمه مست | گرفته از چه طاس گچین بدست

دله

دل گرچه منفعلست بسی گوهر مراد
از چشم ما مشو دمبت تو خور زاد

علی سینه خ هم در نسخ

دله

نشد از آه نارا حب بد

الضاً

ز چین چهره سر کوه و هموار نشد هم

دله

آن را چه حرف است که بر دل اثر نکند

الضاً

هر که از راه نیاز آمد بدر خانه ما

دله

من که بیچاره شوم بر در خانه ما

کاش پخته دل و بد جرعه خویش لعل وی | تا بشکافد از دلم آبلها بصاف می

وله

تیر مژگان تو نی زهر است و زهر آلود نیز | گرچه گفتم روستایی وار دریاب ای عزیز

ایضاً

جهانی دل کباب از غم که آن گل راه مستانش | شرار اخگر دل میجهد بر طرف دامانش

وله

نقل شراب ندارد دل گدا | جز دگران دهان که خوش آمد بکام ما

ایضاً

بر آه دل ای جان من نگردی | گر آسیب آهش دوبانی شوی

وله

گر ز غم زلفش برآرد سر بدل همدم شود | بر هوای تاج سر اندازد دل خرم شود

ایضاً

رود چون قطره های ژاله اشک از چشم دم | یکایک باز می آید نمیگردد تهی دیده

وله

گوشه برقع بران خورشید رخ داغ دلست | وز قبا داغ دگر دارد که وصلش حاصلست

ایضاً

ترک خورشیدی که شاه ملک نیکویی بود
نامزد از ترک تا چکا بهندویی بود

نسیم صبح میخواهم که شاخ گل بجنباند
بسرو قامت ساقی گل صد برگ افشاند

وله

به شهره بحسن و چون تو خوش نه
خوبست ولی چو شهرتش نه

ایضاً

خاک روبان دست در هوس کعبه خطاست
گر دل سرد با هم نکند میل رواست

وله

گمان نیست بعد از گنه نورستن
که خواهند مردم یکی جا نشستن

خورشید

خورشید من برقع کشد تا روی چون بینمش | گرچه مکرر دیده ام خواهم دگر ره بینمش

وله

مشتاق تو ای نگار مفلس گردید | چون غارت ساحران چشم تو بدید
زان راهزنان هر نان هر آنکه پیش اکبر برد | باقی همه یک یک و باخر برسید

ایضاً

ای دور گشته عافیتم از دهان تو | تا کی جدا بود دهنم از دهان تو

وله

نه که بی خون جگر راحت دل دیده نیافت | تا دلم خار نخورد آبله پا نشکافت

ایضاً

چو چشم از مژه پرویز نیست لولو نیز | غبار خاک رهت را عبیر وش گو نیز

وله

یکدم آسوده ز کشتن دل قصاب نبود | تیغ خونریز دل سخت تر از خواب نبود

ایضاً

قطره با سیل دو بینی به محل صمدیت | گر دو بینی دو نبینی بمقام احدیت

وله

جهان تنها گرفت از خلق خوش باز | کجا با لشکران گیرد دگر باز

ایضاً

کرام کریم و مرید مراد | بتشریف هم در جهانند شاد

وله

بر نگین خاتم جانست نام آن صنم
در دهد دستم نگارد در سواد دیده هم

ایضاً

هر که از اهل یقین از جام حیدر گشت مست
مشرک آب کوثر از دست علی طرفی نبست

وله

گر نسیم از طره بیفشاند غبار
نافهای مشک ریزد چون سر زلف نگار

ایضاً

آن دهانم برده از یاد و باز آرد بیاد | باز گردد عمر رفته گرچه بی او شد بباد

وله

ز درد درد تو بسیار خون دل خوردم | خمیر عیش ولی شد سرشته وان دردم

ایضاً

ای کرده نهان در لب دربار گهر | تا چند بپوشی ز خریدار گهر

وله

روزی دل من به تلخکامی | در جای خطر فتد ز خامی

ایضاً

اعداد شمردم بسی جمله یکی بود | چون جمله یکی باشد ما در چه شماریم

وله

اهلی از گفتن و ناگفتن غم پا بگلست | نی زبان فهم شود قصه اش آخر دو دلست

ایضاً

دل گرچه در هوست دارد غم پیامی | گر گفت از این هوایم غم نیست مشنو از وی

وله

جز پری دیوانگی جز از دل دیوانه نیست | آدمی گر از سر دل بگذرد دیوانه نیست

ایضاً

نخواهم بنگرد در آینه خویش
که چون خود بین شود گردد جفا کیش

مسند شاهی شود دام ره هر بی بصر
میل درویشی نما گر دیده داری ای پسر

وله

آتشی کز برق غیرت بر فروخت
خرمن درویشک درمانده سوخت

ایضاً

آن حبیب که همچو مرغ پر بسته بود
چون مار فراز گنج پیوسته بود
مرغان همه را پر ز برون میروید
ای مرغ پرش ز اندرون رسته بود

وله

آن سیم بدن چیست که دل بر باید | از وی گرهی دو صد گره بگشاید
بی چین جبین بهیچ جایی نرود | وز چین جبین او فرح میزاید

چیست آن مرغ مار هیات گو | راست ماند بناوک دلدوز
رشته در پا ز روی دست پرد | باز آید چو مرغ دست آموز

تمت المعا بعون الملک الوهاب

م م م
م م
م

[illegible]

ای حیرت صفات تو مند زبان ها
انگشت حیرتست زبان در دهان ها

جان مدیحه سنان که تو در دل نشسته
بر آن دلنشین و بر سخن دلستان ها

ماده ام و ذات تو خورشید قدرسان
از قدر سان اوده تو قدر سان ها

خود را چه نام داده مهندس جناب
محبوست با وجود تو نام و نشان ها

مادر گمان نکنیم مگر ز در حشمت
راز نقیض تو در چراغ گمان ها

صنع بر اوج جاحت شرح دهان ها
هر ذره صنع تو نوشته عاجز

دارد امید اهل دستان سرای تو
گزارد دوستان ز دوستان ها

ای شکر خای شکرت طوطی گفتار
شکرست الحمد مدیحه طوطی کار ها

قلب دی مرده را اگر تحلیل کنی
خرسنه روی نماید حاصل گذار ها

پیش تو سر بر زمین نهاد و عار همان
شد زمین و آسمان شرمنده از اطوار ها

نیکی اندکی ز تو بستی بسیار لیک
پیش احسانات دست بندگی دسیار ها

اگر لوده ده سازد روی اشک
سر چشم ملائکه خاک را

گر دل آدم سودی جلوه گاه تو
با کل آدم حرست بود جان پاک را

آه از آن نقاش سحر انگیز کز نقش تو
زنگ از دل میبرد آیینه ادراک را

تا نامه از خوبت سیر نشان بر دوزد
دیده از حضرت سفید و خرد طلاک را

هر گه گردد آن شکر لطف دلسیر زبان
آمد حضرت سفید و هوش نفس ربا ک را

ایکه بکوی خرام عده جان دل بر
آمن خرامیدن که دارد قامت چالاک را

گر بگردی خون اهل چشم خونبار حلال
ای بخاطر ضد غبار از رنگ خود آیینه را

مانی خون بر رخ خود شیوه روی
کرده چاک از دست تو ماه منور سینه را

از میان امید خضر بوت زان لب
زان شهادت داده حرف شیوه را

کج علمی لازم عصر ی و دکمیه را
کرمای روی روشن کی گرامیه

پرده زنگاری از رخ برگشا امید را
دود در رخ الامین از رخ صد تو زیاد

روشن آن چشمی که زامیه آن سیه پاکنید
مند بقدری سیاه محصوص

خاب قدرت زامیه سیاه را
ایچه من دیشل از قیام قامت دیدم کجا

تا قیامت عاشقم خواب سیه را
ماچنان از زلف اهلی همی بازد نقطه

روی جانبک خط این عاشق دریه را
گر جون مسیح از لطف در اوج افلاکیم

بگذره خاکم از زمین آن جان خاکیم ها

الهی نکته ذات او کز فهم ما و ما برتست — شوان رسید از درک او کر حلقه بر بام کهام

تا دیده ام نخفته بسی نوشب را
چشم دگر بخواب ندیدست خوابرا

شاه نجیب که نقطه وجودست در جهان — گنج از وجود اوست جهان خوابرا
هر کس که یافت خاک درش شب تمام یافت — آری شبست خاک درست آن شهابرا
تا ماه نو بشکل رکابت بر آمده — طلعت گرفته است رخ همچو رکابرا
میرا اگر مجال عنان گیری تو نیست — چندان مجال ده که ببوسد رکابرا

الهی نظر بعالم روحانیان گشاد
تا سر بر مغاک خاک ره تو نیارد را

تا زاد جشم کم نشود سوز داغ ما — مرگ ار همین عشق نمیرد چراغ ما
مستند و اعتشیم ما قبال منعم دهش — خلوت نشین نخواب به بیند فراغ ما
پرورده هوای گلستان او کلیم — تاب نسیم خلد ندارد دماغ ما
باغ کلیست مرد رق ما ز ضعف دوست — دامان گل بروز خزان میچکد ز باغ ما
جون گل شکفته ایم و دل آزاده همچو بید — مرچند خارغم دمد از باغ و راغ ما

الهی چو لاله داغ غم او نهان کمن
تا مدعی نجاک رهش نشکند داغ ما

از قبول دگران طبع ملولست مرا — در تو رو میکنیم عین قبولست مرا
خیره چشمیت نخواهد شد جمال تو نظر — چکنم دیده مفضولست مرا

گر بر کنار من رود آن صید خوجو باشد آب چشم — سرو روانی میخرامد تو کی در کنار آید مرا
بان آن رقیب محترم فخر تو از حاشیت و من — درویش سلطان مشربم فخر تو عار آید مرا
مرغ شبا هنگ غم دراز خسان بگل خوشست — گل چون بستان عارضش در دیده خار آید مرا

الهی چراغ جان من بارد کر روشن شود
آن شمع اگر بعد از اجل سوی مزار آید مرا

الا ای ساقی گلرخ که دارد شمع محفلها — ز غیرت عاشقان شستی خیرت سوختی دلها
ازان رو در تب و درد اند دلها خیال از لفت — که دهقان ازل نخم محبت ریخت در دلها
فغان این کعبه جانها که در راه تمنایت — جو مور از ضعف شیر ازرها کامیت منزلها
درین وادی کمین ای سار بان آرامش محمل — که در خوان شهیدان خرقه خواهی دید محملها
ز اشک گرم ما مگر گرم دیر بجوش آمد — درین گرداب خون افگن شماران بیا حلها
بخرم منان زاهد که ساز دمشکل ما حل — تو دانی حال خود مشکل چو دانی حال مشکلها

نی دنیا و ما فیها کران جانی کمن الهی
قدح کش کر بیکدم وحی دع الدنیا و اهملها

دل اگر گوید شنو عاشق جانباز ترا — بقبان آید اگر گوشنود آواز ترا
سرو نازی تو در کشتم از غیرت کری — میکنی نازنگه قربان شوم این ناز ترا
آه ازین درد که از چشم رقیبان جستم — سیر دیدن نتوان کرکس غماز ترا
سرور ا لرزه بر اندام ز رشک تو فتد — کر صبا وصف کند سرو سرافراز ترا
تا توانی آهوی مشکین شده بهم دل — دم مشکم کر کسی بوبرد از ناز ترا

تا کی ز رشک دشمنان سوزی دل اهلی زغم
بگرو بکام دوستان دشمن کنان از در درا

دلا خوب کن ای نقش خود پرستی را
جو کرد باد فروریخ کرد دستی را

دم مسیح و حیات خضر طلب مکن
غنیمتی شمر امید دست وقت مستی را

جو هر و باش دل آزاد تا تهی دستی
مکو جو غنچه نکبس حال تنگدستی را

فلک بپایه معراج خاکیان نرسید
بلند قدر ندانست قدر پستی را

تو او مده دست کن از قبله در گذر اهلی
به بت پرست جو لذت خدا پرستی را

گر نامزی نام خوشت کو بسر زبان خامه را
آن رو سیاهی بس بود ما را ز فرخ نامه را

دل داد نام تو ام از سر گرفت و نشستم
بر مژده نام خوشت هم جان دهم هم جا را

من گشته خط تو ام کم ران بنام من قلم
مهر خی بخوان من مرع مشعوذ زاغ خارا

از مکتب در گوی تو صبح شرح صفحات شد
رسوای عالم میکند عشق تو صد علما را

از حلقه مستان تو خیل ملک ای بهره آمد
گر صحبت خاصان خی فیضی نباشد عامه را

اهلی سخن کوتاه کن افسانه کویی تا کجی
هنگام خوب القصه شد بر بزن ان بیخبر را

نرگس اگر بری جان بتر از ما
خدای کسیر موی تو صد سر از ما

یکجان بتو دهم که جان تو در میان دارم
خود کیست ما را بی تو کمن کنار ازما

اگر حسن تو می اختیار دل ببرد
عنان دل که ربودی ما ختیار ازما

با وجود این خجالت امید ها دارم که تو
هم نگاهی سوی مسکینی کاهی به نهانی مرا

قصه جان خراب من چو بهر سی زمن
حال جانم هم تو به دانی که در جانی مرا

من که در آتش جو شمع استاده ام از شوق تو
کی نشینم تا به بزم خویش تابانی مرا

خانه ام گر شد خراب از غم دلم باری چو هست
گنج دل معمور باشد ز ین خانه ویرانی مرا

ای ضنم گر غم چو خاک ره پریشان کرده ایم
باد گرد آرد مگر شمع پریشانی مرا

دولت دریا بشم اهلی سلطانی مرا
یار بان دولت که دارم با دل ارزانی مرا

خط جو بهر کیا تا نو دما را
هزار مهر و محبت فزود ده ما را

جفا نو دست اکنون فزونی ها ری میست
چنان نماند که در اول نبود ده ما را

اگر حدیث بدی بر زبان ما نگذشت
بجان دوست که ... ده ما را

نخفته که از ان لبسته دهن گردد
... ده ما را

جه حاجت که لافیم از وفا چون تو
... ده ما را

سگ تو ایم که از لطف پاک ...
... ده ما را

بعد ... که اهلی گر از تو دل بر دم
سم ملطف سخن دل ربوده ما را

ما چون بخ ... بر سر ما
گر خرمید ار دل لطیف در بر ما

لحظه ... از سوز تب آیم بجود
گر بی پرسش ما آمده در بر ما

تا ... سوسه عشقت کهن نشود
تندتن مک خوی تو نجا کستر ما

دلم الیضاً

ای روز حسن او روز ما را
ای عکس روی او نوروز ما را

ای روز حسن او روز ما را
ای عکس روی او نوروز ما را

ای روز حسن او روز ما را
ای عکس روی او نوروز ما را

خاکیا سوختگان خوار زمینی که فلک
نیل رخساره بساخت ز خاکسترها

تحمل مقصودی از شاخ دولت ما را
بر امید همین بس کمر نشینی ها

آنگ چون سیم و رخ چون زر ما بی نظری
ایکه بر کرد نظرت نیست سیم و زرها

سر سالین تهم از سمت سکه شود
سته از خون جگر بر زن ما سترها

ما کرستیم غلام تو ز روی اخلاص
ز انکه ما شی به یقین در همه جا تهترها

شکر داریم چو اهلی بجگر خواری ما
که رسد در کرمت انچه بود در خورها

چند باشد چو مسیحا سر افلاک ترا
خاک راه باشی کل برد از خاک ترا

شاد بجان نکند صورت جان تو دریغ
که چو آئینه بود چشم و دلی پاک ترا

حسن او دیده ادراک شناسد نکند
که نباشد خبر از عالم ادراک ترا

شهسوارا رکاب تو سر بوسی کرد است
که سر خلق نبیوند بفتراک ترا

زاشش حسن و جوانی کرتو داری ای شاه
که بسوزد همه عالم تو دباک ترا

زهر خوشتر کرکند حضرت تریاک ترا
ز انکه ماشی به یقین در همه جا تهترها

اشک اهلی نکر است روای کشتی نوح
که در این بحر بگیرند نجا شاک ترا

کر نباشد خیال ای توشمع اغیار را
در سماع آید درخت و سد صوت ابوار را

لاف خوبی کرزند کلزار مش روی تو
برق خجلت اشش غیرت زند کلزار را

سنبلم چون غنچه کرکن کز داغ غم در تنگ بود
همچو کل صد بار کرام سینه اوکار را

دردا کرست چاره کارم هلاک دست
غیر از تو چاره ساز ی بیچار کی مرا

یاری جو دل شکسته ز سنگ جدا سم
ای سنگدل کذار بنظار کی مرا

آن میر مجلسی کر ترا شمع جمع کرد
پروانه داده است باوار کی مرا

پرورده کر شمه لطفت جو اهلیم
حیفست اکر کشی ستمکار کی مرا

آتشین لعلی که همچون شمع جانسوز دمرا
بر زبان کر نام او آرم زبان سوزد مرا

آن لب تشنه ان نمیسوزد دماغ خیر تم
آین کر بر شم نکلبیاشد آن سوزد مرا

غنچه دارم مهر او صد داغ حسرت بر دلست
آشکارا خندم و داغ نهان سوزد مرا

کریه ام روغن زنور آسجوان نرود بشمع
بس کو غش آسجوان بنور جان سوزد مرا

آتش غیرت جو میل سوزم کان شمع کل
دیکران را در کنار و در میان سوزد مرا

صبر با بیهای دیدار آرم و سوزم کنون
آتشی کاذ و خست اول این زمان سوزد مرا

اهلی از داغ غم جون شمع تی تابت توان
آتش غم چند جان ناتوان سوزد مرا

تیر هندا ز تو بیجانی طمع شوخ انکیزما
خشت خم بردار و بشکن شیشه پرهیزما

کریه با شتمان جوشش دا در خون نشاند
عاقبت کاری کند دان دیده خونخوارما

آتش هجران ما شعله اش شمعیت بلبک
کشته شد هر کس کز و خوارا تبع تیزما

مایدست خوا هر خود تحفه کر دی پیش تو
کر نه بر فتی سک کوی تو هستا آورما

این جنایت کری عشق تو مستان میکنید
عرصه محشر بیار و تا به رستا خیزما

نه فراغتی ز عشقم نه سعادتی ز بختم
نه ارادتی ترا هم نه کرامتی ملک را

بجفا چو چشم مستش جگر کباب سوزد
تو لبش نگه کن ای دل مشکن حق نمک را

بسه دلی شکایت نتوان ز عشق اهلی
چو زر تو قلب باشد چه گنه بود محک را

انیست نهان از نمک تازه جوان را
گر هوش رود هر که تماشا کند او را

آهوی خطائی فکند نافه بصحرا
گر بنگرد آن خال خط مشک فشان را

خام آن دل آسوده که از داغ ملامت
سوزنده دل برهمن سوخته جان را

گر چشم خدا بین دهد این طایفه را حق
ترسم بخدائی نپرستند بتان را

چون شمع زبان سوز بود وصف رخ گل
ای بلبل شوریده نگهدار زبان را

گر سر کمانت بکمان نیز نیاید
ره ورد منت نیست یقین را و گمان را

اهلی صفت زلف درازش نتوان کرد
کوتاه کن این دلشده این شرح بتان را

دل زنده شوم چون نگرم سیم تنان را
جان تازه کند دیدن تب برهمنان را

عاشق که در آتش نرود چون زن هندو
نامش ننهی مرد که ننگست نهان را

در خیل بتان چشم تو تازد مژه برهم
بشکست بیک غمزه صف صف شکنان را

چون لاجرم از داغ وفا هیچ نیابی
گر چاک کنی سینه خونین کفنان را

صد جامه شود همچو گل از شوق تو پاره
گر مست کند بوی تو گل پیرهنان را

زاهد صفت آدم نبود هر که نخواهد
حلوای نبات لب شیرین دهنان را

چون بلبل از اوصاف گل روی تو اهلی
بگذاشته مستی بسخن هم سخنان را

الصبا

منه بخاک ره ای یوسف آن کف پا را
قدم بدیده ما نه عزیز کن ما را

تو شمع مجلسی از یاد گر شوی سرگرم
جگر کباب کنی عاشقان شیدا را

چو مدعی ببرد کف ز دیدن یوسف
نگاه کن که چه بر دل رسد زلیخا را

بکشت باغ برافشان چو شاخ گل دستی
برقص آر همی قامتان رعنا را

ترا که این شکرستان بود روا نبود
که زهر چشم دهی طوطی شکرخا را

هلاک آن لب لعلم که چون سخن گوید
ز آسمان بزمین آورد مسیحا را

کسی که دید بخوابت چو دیده اهلی
دگر بخواب نه بیند دل شکیبا را

تا تو چو شمع میکنی تیز نظر بسوی ما
تیزترست هر نفس سوی تو آرزوی ما

خم شکنان بخانقه با خم می سلامتند
سنگ ملامت از میان میشکند سبوی ما

هر که شهید عشق شد شستن او چه حاجتست
گرد بخون خویشتن تیغ تو شست و شوی ما

ناله چو شیشه از غمت خواست که دل تهی کند
آه که گریه شد گره پیش تو در گلوی ما

کعبه اهل دل توئی سنگدلی چه میکنی
قبله حاجتی چرا رو نکنی بروی ما

گفتمش از دل شکست پاک نمیکند غبار
گفت گهی که خاک تو باد برد ز کوی ما

اهلی خسته را چو ما خوار مبین که عاقبت
بر سر خاک کوی ما چهره نهی ببوی ما

کوثر کجا و لعل روانبخش او کجا
سرچشمه حیات کجا آب جو کجا

هر کو نشد چو نافه جگر خون از آن غزال
از وادی محبت او یافت بو کجا

سودای آن پری مبر ای دل ز فکر خام
دیوانه مگر تو کجایی و او کجا

گر روی زرد ما نکند آب دیده تر
ما را میان خلق بود آبرو کجا

مستم ز خون دیده و ساغر بغیر ده
دریاکشان کجا می جام سبو کجا

اهلی ز گفتگوی بتان بس نمیکنی
آخر ببین که میکند از گفتگو کجا

ز عاشقان همه قصد جراحتست او را
ازین جراحت ما را چه راحتست او را

بخنده نمکین چون کند دل ریشم
شکر لبی که کمال ملاحتست او را

بصبح طلعت او گل کجا رسد بصفا
اگر چه گل همه حسن فصاحتست او را

بگرد عاشق بیهوده گرد او نرسد
خضر که این همه سیر و سیاحتست او را

شکر لبا سوی عاشق که بگذری خندان
نمک مریز که دل پر جراحتست او را

قباحتست که خندد بر تو غنچه ولی
دهن دریده چه فکر فصاحتست او را

اگر چه بلبل نسبت اهلی از او صفت
خموش شد که نه جای فصاحتست او را

هلاکان

بگرد چو غنچه خنده ز من بین بسوی ما
باشد که شکفد گل دولت ببوی ما

ای نوبهار جان مکن از ما کرانه چند
رنگی برآور و دمی از رخ بروی ما

هر شبه تا کمان کژ عهد از ل ترا
پیوند دوستیست بخط و بموی ما

صد ره اگر بمجده نهادش نسیم سر
کی سر نهد بخاک چو ما خم شد خوی ما

شد جام جم سفال سبوی شکسته ام
پیخا صیت نوش شکست سبوی ما

تا خون ما نریخت حریفی چو می نخورد
جون شیشه دست بر نگرفت از گلوی ما

بوی محبت ازل ایلی دهد چو مشک
ای گل نگاه دار دل ما بیوی ما

آتش زنی گر زیاد او ای زجان خیزدرا
جون شمع اگر ز ماش رسد دود از بر زبان خیزدرا

در حسرت ماه خوش از یار بشب سوختم
یارب ز هجر آتش کی زجان جان خیزدرا

زان ساقی مسرت اگر جون شیشه بر سر دان دلم
نی لعل میگونش نفسی از دهان خیزدرا

در حسرت ماه رخش خون میخورد و شد رها یان
مشکل کز بیم وای دل غیر از زبان خیزدرا

بس کز هوای گلرخان جون لاله میسوزد دلم
جز داغ حسرت کی گلی در ان گلستان خیزدرا

در خوانم از هجنگ دان آفتنه از شهنای تا
صبحی کز آغوش طرب بی ای دان خیزدرا

ایلی براه گلرخان چشم جو نرگس خاک شد
روزی کز ین گلشن دمد گل بر اشکوان خیزدرا

از کو نام که قصان دل رشیت مرا
هر بلایی که بود از دل خوشیت مرا

شرت وصل تو بر جرم فراقی بنود
لذت نوش لبش تلخی میشت مرا

بودم من ان جو شید رخ در جان جوانی دشش
بر داشتی از خاک ره با ان همه خواری مرا

جون من سگک کوی تو ام ای نخجوان جو ای بران
گر خشم اگر رانی کنی از لطف بازاری مرا

ساقی جو نرگس پیش من جون بر ارم سر شام
گر ساغر لطف و کرم شرمنده میداری مرا

جون شیشه گر جو نم خوری شادم گر جون نخجوان
بوی محبت میدهد با انکه خوتخواری مرا

محوم من ای خورشید رخ ایلی ضعف در روی تو
زان در حساب عاشقان نکند رهشماری مرا

بس کن خطش سوخت از غم صدل نومیدرا
دود دلها تیره کرد ایینه خورشیدرا

عالم فانی نیرزد دوز ان باقی جوی
ملکه بای دکس نخجو اهد دلستا جاویدرا

گر صفا این ساغر جش پر درد بشد زشت
در نظر مرکز نیارد ساغر جمشیدرا

من نیا جن سینه را مرکز جو اشم جو جنگ
در سماع مستی آرم در فلک نا ہیدرا

کو مرا ہید دل آسان نمی آید بدست
چاره صبرست و تحمل ایلی نومیدرا

بهل حکایت شیرین بگو بمن یارا
چراغ دیده و پرتو بده دل مارا

رخ تو مرده کند زنده دین عجب نبود
چه کم ز معجز عیسیت روی زیبارا

کسی که پرتو مهر دسیج را چکند
که بر بهشد تو رشک صد سیجارا

زماه و خور که شکنه توزی خود پنها
که تا شکیب دهی جان ناشکیبارا

نگه بسر و گلستان کجا کند هرکس
که دیده ایست خرام تو سرو رعنارا

بخاک پای تو کین خوشه چین خرمن تو
بنیم جو بشمارد نعیم دنیارا

در الصبا

او کرمید دل ما کرد چنان رنده سند — کز کمر دارش نرسد چشمی و چالاکی ما

عاقبت در طلب کوهر وصلش اهلی
غوطه بحر فنا گشت تن خاکی ما

که رود هر سوی او سایه هوای مرا — بوصل او که رساند مگر خدای مرا

بطلب غم هجران حیات وصلم دور — فغان که حضرتی نیست رهنمای مرا

سبک توانم زکرم جانکوی خویشم کن — جو در حرم وصال تو جای نیست مرا

جو غنچه تنگدلم رو نما که همچون گل — شکفته دل کندان زوی دلگشای مرا

نسیم وصل تو کی برهم کل افشاند — رسان میده غباری زخاک پای مرا

دمی نمیکند رد در غمت من چون ابر — که نیست گریه زاری مهای های مرا

ازین سراچه غم شاد کی شود اهلی
مگر دری بکشاید ازین سرای مرا

آه اگر دستان این سینه ریشت مرا — سر بلایی که بود بسینه ریشت مرا

من که بیگانه زخویشم زغم و محنت هجر — چه غم از محنت بیگانه و خویشت مرا

نوش و نیش تو من از نیش بلا یافته ام — لذت نوش تو از تلخی نیشت مرا

گر دل از زخم ستم ریش شود غم نبود — شکر این لعل لبت مرهم ریشت مرا

زهر چشم تو اگر تلخ کند کام همه — تلخی کم محلی از همه بیشت مرا

من مگر کعبه وصل تو قیامت یابم — کین ره دور و دراز است که پیشت مرا

همچو اهلی چکنم گر نکنم سجده دوست — تب پرستم من ان ملت و دینت مرا

در الخلوت

اهلی که مجلس است
ز شمع چهره برافروز مجلس ما را

ز رقیبان تو صد خار خلد بست مرا — بجز از درد تو صد درد دگر هست مرا

مست آن زلف جو زنار م اگر مرد رود — کافرم گر ز سر خویش خبر هست مرا

گرچه من سوخته یکنظر از روی توام — کی بخورشید رخت تاب نظر هست مرا

ناصحا دیده چو نرگس کی ازان کار کشم — عقل اگر نیست ترا چشم بسر هست مرا

با همه سوز جگر شمع سن میگرید — زانکه از شمع دلی سوخته تر هست مرا

تلخی صبر گرفتم بر شرین دارد — می تو جون صبر کنم صبر مگر هست مرا

بارخ زرد مهم سرخ چو جون اهلی
حرف راه تو کنم تا سر و زر هست مرا

نبود از عاشقی هم علامت سینه ریش مرا — مر ا عشق تو رسوا کرد تا عشرت رسد اورا

پیش آن شمع رخ هم که خون تا نشاند صد را صیت کز یوسف کند بیگانه خویشان را

منه راز دل پر زبان بیگانه بار لفت — چو زلف خود مزن بر هم دل جمعی پریشان را

ز لعل می پرستت می پرستان را خبر نبود — چو ذوق از شربت کوثر مذاق گمراهان را

ز درد و درد آن ساقی دل اهلیت آسوده
خوشان مرهم نمیباز د درون سینه ریشان را

شیشه پر از زهر خند چرخ ستم پیشه را — کیست که سنگی نزند تا نشکند این شیشه را

رهزن قافله حیات رهزن اندیشه نیست — می خورد و در کنج دل داده ز اندیشه را

از جور تو گر نام آزرده شوی نالم — کس این نپسندد کز تو بیزار دلم آنگه
آخر شب هجرم صبحی نشدی روشن — گر از اثر تو بودی آه شبتاری را
حاصل ز وصال و هجر جز چهره زرد آخر — ناچار خوان آمد هر مانع و بهاری را
در تیر و کمان افتد صد صید نخجیر آگه — گر میل شکار افتد همچون تو سواری را

سوز نفس ملالی از راه جانان نیست
کین در دلی نباشد هر سینه فگاری را

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
حاصل نبود هر که در این حلقه قدم زد — آگه نشود هر که در این راز نیامد
صد قافله دل در سر زلف تو شکستند — یک تن ز پشیمانی از این شیب نیامد
در مذهب ما کفر بود عشق و لیکن — بی عشق در این کفر مسلمان نیامد
ای آنکه ز هر در سخنی می شنوی باز — پیغام مرا هیچ در این باب نیامد
در دیده شبها همه خون گشت دلم را — تا اشک من از دیده بخونابه نیامد
ای صبر برو کز پی او عمر دراز آی — کان عمر دراز آمد و این یار دراز آمد
ای چشم برو خون جگر بر رخ زرد آر — کان سرو سهی بر لب این جوی نیامد
ای دل تو مشو ایمن از آن چشم که هرگز — بی فتنه ازین نرگس جادو بگذشتند
ای عشق ز هر سینه که جستی دل و جانی — کز تیر تو در سینه او زخم نهانی
ای حسن ز هر دیده که بردی خرد و هوشی — کز سحر تو در دیده او خیره نمانی
ای هجر ز هر دل که ربودی شکر خوابی — کز خون جگر بر مژه او اشک روانی
ای مرگ ز هر جان که ستاندی نفسی باز — کز بهر تو در جان جهان تازه روانی
ای عقل ز هر سر که بدزدی هوسی سرد — کز شور تو در سر همه سودای جنونی
ای صبر ز هر دل که ربودی طربی تلخ — کز تلخی تو در دل همه شیرین حزنی
ای مهر ز هر جان که فروزی شرری تیز — کز تاب تو در جان همه سوزان شجنی
ای کفر ز هر دین که گزیدی سر زلفی — کز بهر تو در دین همه زنار فگنی
ای عشق ز هر سینه که جستی دل و جانی — کز تیر تو در سینه او زخم نهانی
ای حسن ز هر دیده که بردی خرد و هوشی — کز سحر تو در دیده او خیره نمانی
ای هجر ز هر دل که ربودی شکر خوابی — کز خون جگر بر مژه او اشک روانی
ای مرگ ز هر جان که ستاندی نفسی باز — کز بهر تو در جان جهان تازه روانی
ای عقل ز هر سر که بدزدی هوسی سرد — کز شور تو در سر همه سودای جنونی
ای صبر ز هر دل که ربودی طربی تلخ — کز تلخی تو در دل همه شیرین حزنی
ای مهر ز هر جان که فروزی شرری تیز — کز تاب تو در جان همه سوزان شجنی
ای کفر ز هر دین که گزیدی سر زلفی — کز بهر تو در دین همه زنار فگنی

فایده بیند به گفتن درد دل بخیلی
مست تو دانی که مگر اهل درد نیست را

خرد اصل هوسی است چو پروانه رخسار — کو شمع که آتش زند این بوالهوسان را
ایکل که دمد از نفست بوی نفقه — زنهار مکن همدم خود هیچ کسان را
فرمانبر جرئت همه تا چند خورم من — کیا رسم این می بخشیان هم نفسان را

ز جان و دل گر اکرم خاتم سلیمانی — نشان عشق ندارد نگین بنامیزد
دل شکسته که پروردش چنان دارد — چو رفت با دل من با تو همنشین بادا
گر از صفای تو زد لاف جشمه خورشید — چو خضر فرو فرفته در زمین بادا
مرا آن رقیب بد اختر که از تو دورم کرد — دوان کو لب تخت پیش قرین بادا

لقد رجوت رجوکشی و فاکنی اهلی
من وجفای تو یارب که بیش ازین بادا

از بس که خورم رحگر از طعنه ستمها — خون شد جگر ریش من از زخم زبانها
دانی که چه بس تیر نهان جوزده ام از تو — پیش آی که تا بازدهم با تو نشانها
من با تو حکوم گر زمانی که تو آیی — نجود شوم از شوق وصال تو زمانها
ان چشم و جراغی که بیالین تو تارد — سوزد همه شب شمع صفت رشته جانها
مرغ دلم از جایی شد ان لحظه که از ناز — ابروی بلند تو بر آورد کمانها
شاهان همه ترسان در میکده کشند — یعنی که چنین شو دار عشق جانها

امروز عیان شد که نداری سر مهلی
بیچاره غلط دانست بسیر تو گمانها

غم نه ارزد که ای تن غم بر و رها — کو همای سایه دولت مفکن بر سرما
در صفاهین قدح ساغر شه باده بگیت — غایت انست که از زنبو دساغرما
آتش ما چه خجسته که آتش نکند — ملک بسوزد مگر دجله زخاکسترما
خیز از شعله سوزدل ما باید کرد — زانکه خرد در رک جانها تخلد بسترما

مست عشقت ای پری خوب‌رخ خوری چو هم شوم | عشق جانان حرام شد عاشق خوردخوار را
حلقهٔ کعبه کو بهل حاجت خویش عرضه داد | هر که بصدق بوسد آن حلقهٔ آن رکاب را
گر دو جو دم ای صبا چند حجاب ره بود | خیز و میان ما و او رفع کن این حجاب را

اهلی پیر ما تو ان سوخت ز هر کرانیت
مذکران ذکر پیر نیک بده شراب را

چون تو به شنود خوی تو از محمدی ما | محمودی ما به بود از محمدی ما
ما کم چو هلالیم و تو چون ماه تمامی | باشد که کمال تو نه بیند کمی ما
ترسم که تو ای آهوی وحشی بگریزی | از ناکسی مردم نامردمی ما
پژمردگیت هیچ مبادای چمن چمن | گر سبزه خط تو بود خرمی ما

اهلی چه کنی شکوه که عقل همه سوزد
در حسرت دیوانگی سینهٔ ما

ای خضر که همدم شده آب بقا را | زهر است غمت کرده نبود تیه بلا را
گل از تو چنان شد که بصد دیده چو نرگس | نارد بچمن دیدهٔ آزرم حیا را
ناکس مزن از دور بر آن مستان | در صحبت ما ره نبود با دو سبا را
آن کعبه که هر بار طرف محمله بگشاد | خشتی نبود از خاک رهت اهل صفا را
از وادی مجنون صفتان بوی وفا جوی | کانجا که تو نی نام نهند وفا را
پیش تو شهان خاک نشینند چو اهلی | در عشق تفاوت نبود شاه گدا را

طلوع

سوی تو کرد من ز سر صدق روی نیاز
سر بر آستان تو سایم ز روی نیاز
سر بر آستان تو سایم ز روی نیاز
از من مسکین بگیر این سر بی‌مقدار را
سر بر آستان تو سایم ز روی نیاز
دل شکستم بین مرا از کرده خجالت ده
سر بر آستان تو سایم ز روی نیاز
آرزوی خاک کویت در دل اهلی بود
سر بر آستان تو سایم ز روی نیاز
خضر بیگان در ظلمات پیش می‌تازد بجد
سر بر آستان تو سایم ز روی نیاز

نخلبوت بهل شیخ دل مرده را | که دوزخ بهشت افسرده را
دل زاهد از کی بجا شکفد | شکفتن محالست پژمرده را
اگر دردی دارد لعل تو | ز تریاک به زهر غم خورده را
ز خاکم چو بر داشتی منفکن | منفکن نهال برآورده را
مکن وعده از انتظارم مکش | میازار دیگر دل آزرده را
ازان لاله در خون خود غرقه است | که بر داغ دل سید رویرده را
دل اهلی از تو بهجا رهد | می چاره هست خود گر دهد را

پس از اجل تو روشن شود نکوئی ما
که اشک خون نماید سفید روئی ما

کنونکه سنگ ملامت رسید بر اسم | که خالی از سیهی نیست ی سوی ما
اگر شدیم چو مجنون فتیلهٔ سوی عشق | چراغ شوق فروزد فتیله سوی ما
تو خوی دیو که ای آهوی فتن دار | کرام ناشوی با فرشته خوی ما
نشان پاکی دامن همین بود ای شیخ | که گرد دست ندارد ز خرقه شوی ما

ستوده ایم چو اهلی ترا بهر اسید
بود که راست شود این دروغ گوی ما

ای پیوز خون بسته کل غرقان من خارها | خارست دور از روی تو در چشم من گلزارها
هر چند کز آب حیات خضر دور افتاد | چندین شهید ان تر امیر در حسرت بارها
خوشش بحالی ای انچنان کز دیدن او تا توان | سازند چون صورت نشان جا بر در و دیوارها

طلوع

شبم بخواب عدم رفت و همچنان سیرم | که تا خیال لبت دل بگفتگو ست مرا
از آن شبی که چو گل در کنار من بودی | هنوز غرقهٔ صد پارهٔ سبو ست مرا
کنون که تخل قوام چو نخل مادیه سوخت | چو وقت سبزه کشت کنار جو ست مرا
خمار گریه و فخر ستاره لب اشب | دلی بپا ندارم سر سبو ست مرا

جان فرو شده ام در خیال او اما
که وصل دولت نماید خیال او ست مرا

بهم تماشا گر سنبل پریشانرا | یکی مساز بقسم دو تا مسلمانرا
هلای پرده دوان حسن سوخت آرنه | چو وقت عشق چو امسیت پرگنانرا
مجوی نسرت وصل از تنان که ای مردم | همیشه خون جگر داده اند مهمانرا
چو لاله دامنت از خون دل نشان دارد | اگرچه برزده چاکانه دامانرا

نسیم گل خبر از یار ما رسید بیا
مرو بباغ که بر باد میدهی جانرا

ز لعف چو مارا گشته در دهن ملامرا | چون نگریم که موکشان میکشد از دنبالا
بچو مگس در انگبین گوشش مزن دیگم | دست ز خویش نگسلم تا نکشی زیامرا
زخم دل از تو تا نگی صبر خانه و طاقتم | وه چه کنم مگر دهد صبر دلی خدا مرا
مایم آفتاب بس از سر مهر طالعت | هیچ دوا نمی کند طالعه چو فامرا

کوه بلا چو اسلیم گر نه غم بسر فکند
دست اجل بر از خود کی فکند زپامرا

دامان

دامان ملک گرچه بنا پود درین خاک | بر خاکنشینان تو شکست ملک را
از حضرت ما دولت تو گه بر اوج سما گشت | صد قطره خون در جگر افتاد سمک را
زان کان نمکدای دل مجروح جهانی | خاموشش که ضایع نکنی حق نمک را
کس را ز میان تو گمانی بیقین نیست | ره در دهنت هم نه یقینست زنمک را
رسوای من نیت رسنگین دلی تو | من خود ز رقیبم چه گناست نمک را

اهلیت چنان مست توای کعبه مقصود
کز شوق درون گل شستر خار و خسک را

دل اگر از غم خرد شد چه غم از خرد شش اورا | که تفان در نهد ان نرسد کوشش اورا
دل من نوش شد آن لب نرسد بجام هرگز | مگر از کسی که داد این لب بیجوشش اورا
اگر ای عزیز یوسف بسی منفیر و شی | نرسد کوته حسن بازی ز نظر بپوشش اورا
دل چو چو جله خون نگذد چگونه طوفان | که هوای دست آرد همه دم بخوشش اورا
ز تفان این پریشان چه شیوی خوبلقدرم | که رخ تو کرد غارت دل هوشش صبر اورا
دل زار من چو میل بتفان مبار ای گل | که زبان اگر کش ید که گذد خموشش اورا

چو غلام تست اهلی مفروش دلفروزی
بی پاسبانی در لشکان فروشش اورا

پیش تو دیده گر نبود غرق خون مرا | خون میچکد ز دیده و دل در درون مرا
من خود نشان تیر ملامت نگشته ام | عشقت نشانه ساخت هدف خون مرا
رخسار لاله رنگ تو در دیده ماندم | بی توجه سود چهره نخون لاله گون مرا

زهی بخشیده بر وای طبیب خسته دلان ... بیا که مرهم داغهای خسته ما را

ملکوکه در دل اهلی خیال غیر گذشت
که لوح خاطر ازین حرف شسته ما را

اگر تو وصل نبخشی دچاره سوخته را ... بافتاب چه نسبت ستاره سوخته را

بپا دلاره صفت چاک سینه من ... بروز شکن جگر پاره پاره سوخته را

زدود دلش چه غم ان دل که سوخت داغ تو اش ... کسی نسوخت در اتش دوباره سوخته را

نظاره تو جگر سوزدم مرو از چشم ... دگر مسوز بحسرت نظاره سوخته را

بسوخت اهلی شوق دلت بیرد بخاک
نکرد مرهم لعل تو جان سوخته را

جون شمع اگرچه ان مه خوشرو کشت ما را ... برق چراغ خنده جان سوز ما را

مارا زدرهمک دگر راند از در بخشم ... تا قلب بار ادیم او شناخت ما را

در کوی عشق بازی درویشیست مراد عالم ... چشم فضول نشست تا در نباخت ما را

از شوق نعل اسپ تو بر خاک راه گردم ... وان مه ز مار نوشت بر بر نباخت ما را

اکسیر عشق اهلی زر میکند مسیحا
در کوره محبت زار نرد که خت ما را

پیش ازان گین دستی سر زند از حاکیا ... بارخ خوبت نظری هست چشم پاکیا

دیگران از داغهای گل بچو تر زاده ... برگ بصارت نسوزد خرمن خاکیا

اتش سوزنده ای شمع ما پروانه ام ... گر دلش کشن کرد خرد دل نی ها کیا

جون گدا نیم بهل گرد در بوسم زمین ... زانکه من لائق نباشم دولت پابوس را

گرنه در دل اتشین روی بود از دل خوش ... شمع اگر نبود چه حاجت بود فانوس را

کاسه سر خاک ره کردست کی کاود بس را ... کاسه می گیر جون برگ کی دوران فلک

زیور حسن تواز فرمعاف است جون همات ... حاجت زیور نباشد جلوه طاووس را

پیش ازین اهلی نشاید تب پرستی را نهفت
طبل پنهان جون توان زد فاش کن ناقوس را

زشت کان نکوروز از صدر بد جفا را ... کرد نباید اور طاقت نماند ما را

تا چه غاشقان را خوبان ترسک سوزند ... یارب خدای خود دان این قوم بیوفا را

افسوس ای عزیزان کز بهر بیوفایی ... بیگانه کردم از خود دیران اشنا را

جون کوکمن نیابد شیرین کسی دزد ... فرهاد بر تراشد چون او ز سنگ خارا

گر پارسا دلبر کوی منوش دیگر ... تا خون بجوش ناید زندان پارسا را

مرچند کز غم آخر بر باد داد حاکم ... بر دل مباد کردی آن کعبه صفا را

از دوستان شکایت اهلی نه شرط یاریست
یا ترک دوستی کن یا دل نه جفا را

جون تو گوی سخن ان شیده را گوش کجا ... دل کجا عقل کجا فهم کجا هوش کجا

پا بوسی بسکت گردوم دست نشست ... من کجا وصل کجا بوسه و اغوش کجا

تا تو در جلوه چنین چو گل ای سرو سهی ... میل دل بود از شوق تو خاموش کجا

جوی خون میرود از دیده ام ای یار بگر ... کو شد از دیده ام انسرو قبا پوش کجا

چشم صیاد تو شوخیست کز صاحب نظران
با همه زیرکی از دام نخیزد او را

شمع رخسار تو افروخته چون الهی
نبود از تن همه پروانه که سوزد او را

زغم اگر سوار من به مواصلت آهو را
سر آن آهوی کردم که قربان نشود او را

نکو خوی ز خوبان نیک عاشق یاری آرد
ازان از نیکویان دل نبندم خوبان مرو را

بجز دعا ز روی او نمیخورم چون من
دعا کوشید در سر کوشان مجاب او را

کنون سخت محزونی که بعد از آشنایی ها
سر بیگانگی با من نبود آن سرو دلجو را

ازان یوسف چو یعقوبم گذارد شوق دیدن
که بوی هم دریغ آید ز من آن عنبر بو را

دل من گر پریشان شد مباد از نقش خشونت
سر چوگان سلامت باد کز زخمی رهد گو را

بیا دو وصل دادی بکن لطفان که در ربش
ملک چون در نگنجد که یاد آرد سمک او را

نیست آن در گرز گوشش آویزه دادنش را
همچنان آب لطافت ز نباگوشش را

یک نگاه از نرخ زیبایی مرا مست طمع
دین و را عقل و را صبر و را هوشش را

آه من سوخت جهانی تو عجب سنگدلی
که نیارد دلقی سوخت در آغوشش را

گر زه در خون دل خود شوی آغشته چو صید
کی سمک یار کند دست در آغوشش را

یار را نگاه کند تا بتوانی از سر لطف
که به پیغام ز حدیث همه خاموشش را

گر براند زری از در دگر بازاری
که به پیغام ز حدیث همه خاموشش را

گر براند زری از در دگر بازاری
که یک ره نکند یار فراموشش را

بر من مجنون چه جای زخم تیرت ای پری
بهر من تر هست تر تار صحرای مرا

زاهدانت مسجد اهلی کی کنم مهد تنی
هم کمر روزی اجل خالی کند جای مرا

باز چون شمع سحر رشته جان سوخت مرا
مرده بودم دگر آتش شمع برافروخت مرا

چون شهیدان غمت جامه خونین کفنم
در ازل عشق تو این جامه همین دوخت مرا

سخن اینست که نی نوشش و نی گنج پسر
مرشد عشق همین یک سخن آموخت مرا

بنده ساقیم ایخواجه ز بند ازادم
در و سر چند دهی کس تو بفروخت مرا

الهی از برق عشق حاصل صرت همه سوخت
آه ازان خرمن حسرت که دل اندوخت مرا

چه عقل و دانش و هشیاری و کمال مرا
که میبرد دگر آن خط ربون ز حال مرا

شراب کوثر اگر ساقیش تو دست بود
حرام باد گران می بود حلال مرا

چو خضر از آب حیات لب گزدم سر
اگر حیات بود صد هزار سال مرا

گمان مبر که خیال کسی دگر دارم
که در خیال و کس نیست در خیال مرا

مرا چه غم که تو ام یار خوشتین جانی
ملک تو ام بکش ایدوست انتقال مرا

مهل که دود دلم در جهان ز راه بخیزد
که پیرخ تو گرفتست ز جهان ملال مرا

فلک چو الهی از ام بخیل بخت نماند
که داد عاشق صد کونه کوشمال مرا

بود که گریه بشوید خط گناه مرا
سفید روی کند نامه سیاه مرا

پیشوای از پا درآورد آه سرمستان عشق
روز غشت این روز پستی خاتم آب

ایکه از طوفان غیرت عاقلی در بحر عشق
در دماغ خود دمشکن باد تکبر همچو حباب

هر که ایمه باده نوشد جرعه بخشد غیر را
مست من از آتش غیرت کند الحمد آب

مدعی مارست ظاهر نقش باطن پر زهر
ما چو کنجم از درون معمور و از بیرون خراب

گر مدد فرخ این دل سوزان بود در پهلوم
آتش دوزخ فتد از پهلوی من در عذاب

چشم اهلی تا نخوانند دیده اسایش نیافت
دیده دوزخ نشد اسایش نه منید خوب خواب

یا من خیالصور اسوی خود از خد اطلب
یا تو که پاک دامنی صبر من از خد اطلب

روز شکار چون خور در دل صید تیر تو
گر طلبی نزدیک خود راز دل خویش اطلب

درد تو میکشد مرا یا کرم دوا کنش
یا قدری فزون ازین تا کنم دوا اطلب

آه چه پوشم این سخن زود که کار بگذرد
آنچه دل من از خدا گرد بصد دعا اطلب

خوب بخیال می برد دوری و میل وصل را
فکر محال میکند مفلس کیمیا اطلب

ای دلم آشنای تو محرم غیر من مشو
غیر که آشنا شود هم دل ما شود اطلب

هم لقمان دست راستی وصل بس بود
ساقی اگر کرم کنی اهلی منو اطلب

یا پیوسته آتش سوزان دل ما فرو نشاند
آرزو دارم شبی تا روز روزی نماند

مردم از شوق تو کوشش ها کنی اما بزار
میکنم گستاخ پیش و میکنم ترک ادب

کس مهل تا من بجای او همه جا ای همدم مباد
نام او تا که برم بی اختیار از نام تو

صبر و آرامی کز ایشان راستم بودی نماند
نیم جانی هست آن نیز از هجر عذاب

من نه تنها گریم از شوقت که در آب روان
صورت خوبت چو بیند گریه اش در دیده آب

زحمت عاشق مکن زاهد که این مستی ازل
در قیامت چون گل از گل نشکفد مست آب

جز دعای گرد در دل از تو دون کار تو
گر تمنایی کند اهلی نگردد مستجاب

سخن چه حاجت تا گردل تقابل افتادست
زبان چه کار کند کار با دل افتادست

دلا تغافل او لشفقت نهایتست
مگو که یار ز حال تو غافل افتادست

من از محیط محبت همین نشان دیدم
که آشنوان شهیدان ساحل افتادست

زمانه دشمن و من نیز نام نیک بدین
تو هم اگر نکنی کار مشکل افتادست

بر استان تو اهلی غلام دیرینست
دلی بداغ قبول تو متصل افتادست

کرساقی بدست بخشم از زر نابرفت
بدستی و دیوانگی ما نگی نرفت

دیوانه از انم که آن شوخ پر توش
جشمی سوی ما کرد که عقل از سر نرفت

هر غره که زد چشم خوشت صید دلی کرد
یکباره ندیدیم که این تیر خطا رفت

خورشید رخا کرم چه رانی که چو ذرات
سرهای عزیزان همه بر باد هوا رفت

بر کاله دل تا شب فراق گریه بر دوم
بر روی من از گریه نیکوم که تبهار رفت

سر خاک ره باد صبا باد که کردم
در کوی تو از عمر می باد بصبا رفت

گروهای سکینی مارا کشش از جور هوش
کاینه بر شش دیگران جو بت پیش ما دعاست

خسته تیغ بلا ناکشتش از رحم نیست
رحمتی کز سکینی تیغی بزن کیشش سزاست

خاک کویت را بآب چشم خود گل کرده ام
گر کسی انجا فتد عیب تو نبود جرم ماست

در خیال طاق ابروی تو محراب دلست
اهلی سرگشته روز و شب بمحراب دعاست

پس گدل بر داشتم بهر تو آماده ات
کلبه ایست کز غمت خانه سیاه کرده ات

دیده اگر بخون کشم حق مرا ی دیدنش
سنگ که میزنم بدل دل چه گناه کرده ات

ترسم از انکه چشم من گر نظرش گمان برد
در شب غم ز روشنی دیده بواه کرده ات

سرو قدا تو تا کسی سوی چمن قدم نهد
تر کمتش عمر ها دیده براه کرده ات

در شب غم ز روشنی دیده در بکوبشوق
انجا گذد کجا جوی خرمن ماه کرده ات

اهلی اگر گرفته ملکت عشق و گنج صبر
هر چه تو کرده همت شاه کرده ات

گشاد صد گل از ان غنچه شکر خدمت
بیک کرشمه او کار خلق در بندست

نخجه نکیست که بر دلم دارد
فتی لنگ که فرون از هزار سو کندست

که زلفت از دل من کی هزار بار برد
مرا هر سر موئیت هزار پیوندست

مباش غره بحسن ای پسر که مهی حسن
هزار یوسف مصری بچاه افکندست

سری بیاد بهر ذره رفت در ره عشق
شهید عشق کدانه که در جهان چندست

نخجه اگر یار شود یار هم از ما باشد
زانکه بیزاری معشوق ز بیزاری ماست

گرچه ما خانه خراپیم ولی دلشادیم
که غم خانه کسی در پی ابادی ماست

گرچه رندیم و تهی دست جوا می شادیم
جرخ را با همه حشمت چه از شادی ماست

مرکز هوس سیاه ام از فرهاد نیست
عاشق که بود در سایه پیشین مرد ملامت نیست

کس را نبود این غم جانسوز که ما را ست
دارد دل ما از تو تمنای دگاهست

دارد دل ما از تو تمنای نگاهی
محرم مکردان دل ما را که روا نیست

در بادیه کعبه مقصود خطر هاست
کس را نه آن ره نخجه ان میسر دپاست

زین غم نکجا ازی آرام گزینم
آرام کجا بست غم عشق کجا نیست

چون سر بر کس نبود تنه بفتراک
آن عهده جور ا بر ان خسته جفا نیست

ایمرغ چمن چند تو در وصل نهالی
برغبت دیدار جو اسکر خدا نیست

اهلی بسوی دار نهد سر نه بمحراب
محراب شهیدان نخجه از در دغا نیست

اگرچه ساقی جان می نمها د در دستم
حقیقتی دگر سان که میکده مستست

بی نظاره خود جام جم ترا دادند
تو خود نگاه نگرای که چیست در دستت

تو آن کلی که چو من صد هزار شوخته را
بیاد دادی و بر دل غبار نشستست

دلا بچشم تو صد خار اگر شکفت ان کل
همین بسست که در چشم غیر نکشست

بزیر تاج ملنه آفتاب خوانند از مهر
چو سایه خاک نشین گرد همت پستست

دلا جو مرغ قفس چاره تو تسلیم است
عذاب ظلمت غم بهر آب خضر مکش

چه مبطلی بنشین اضطراب جاحت نیست
برای یکدم آب این عذاب جاحت نیست

خوشا اهلی اگر تو به ات دهند از عشق
حدیث بهده کورا جواب جاحت نیست

مست می و ساقیم ما نقشی با قیست
کردم از دست فرصت بهر شمار ریست

خیز و کل عیش چین کز چمن زندگی
پرشدم از جهان تو هوسی شسته ام

مرغ نشاطم برید خرمن زارم نماند
هر که پرستد زمن کو نقشی با قیست

نام تو اهلی ز عشق زنده بود تا ابد
فی صفت عشق کی نام کسی با قیست

عقد زلف تو سر رشته تقدیر منست
چکنم عقده کشایی نه تدبیر منست

درد مجنون من سوخته از من اثرست
آتش عشقم و آهیا همه تقصیر منست

حلقه کوبهل دستان مجنون کیرم
کوشش دل از آن حلقه زنجیر منست

کار من چون سگ کویت همه شب عد ارست
من مرید سگ او کویم اگر پیر منست

همچو اهلی تقدم توسن همت رانم
اینقدر هست که عشق تو عنان گیر منست

ایکه چون چشم خوشت نرگس مخمور نیست
در گلستان جهان به ز تو منظور نیست

آه ای چه بوگلست که در پیرهن حسن
جون لاله سر که ی کرم داغ دار از دوست

کس را مهوشی نرسد از پیش او
جایکه آفتاب فلک شرمسار از دوست

جون چ دیده سر که زه پاکیزه دامنست
کر مردم دو دیده بود در کنار از دوست

خاکستر ست از تش غم دل کی مهوز
جان مرا هر نفسی صد غبار از دوست

اهلی تو طالع دکران من کز این چمن
کل زان دیکران ترا زخم خار از دوست

در عهد تو آسوده کسی از دم تیغ نیست
کر سنگ ستیزه کار تی اتش غم نیست

خاک قدمت سر که شود کمتر و از عرشش
ای خاک بر آن سر که ز خاک قدم نیست

از دل دل مکن ای کل که حرم است
مرغ دل عشاق کم از صید حرم نیست

هر چند که جور تو ز اندازه زیاد است
تا پیش بود دهر من از جور تو کم نیست

شکفت دل ما زین سم کرم کس
افسوس که در باغ جهان موسی کرم نیست

خوشباش که در دور علای سعادت
در جام جهان صاف سلامت که دم نیست

اهلی مزن از عمدی ماه و شان دم
کاشان نکمند این کرم و شان تو هم نیست

بعهد یوسف من کز فرشته از دوست
کسی حکایت لیلی کند که مجنونست

اکر چه جام جمی از ان دل تاریک
کز تا نقش ده ام خاطرت در کونست

سک تو دانست چه دانی که حال ما چونست
تو مست خواب چه دانی که حال ما چونست

چو غنچه سینه ریشم همه چون کل بدرس
که شرح زخم دارو نم ز وصف بیرونست

مرکه ندیده روی او گر همه کام دیده است | عاقبت از جهان چه شد کام ندیده رفته است

از پی آن غزال چین ای دل اگر تو جان دهی
کی بکف آرش دگر گر تو همیده رفته است

جو شمع سوختم از عشق و شستم از جان دست | هنوز گریه نمیدارد م زدامان دست

بخاکپای تو ساقی که مردم از حسرت | ترحمی که تو داری بآب جوان دست

مده بتشنه لبان جرعه کساغر بخت | چنانکه آمد ازین دست میرود زان دست

جو گل زخون دلم دست شان دارد | در آستین چو کنی همچو غنچه پنهان دست

ز چشم چاک بدوا کنی چه عیب بود | مرا که عشق نمیدارد م زدامان دست

تو بوسنی چه عجب گر ز دیدنت چون گل | بخون خویش بود غوطه صد هزاران دست

چه دلبری است بر ای آن صنم اسلمی
گشاده اند بخون کافر و مسلمان دست

شادم اگرچه خاطرم از هر دو کس ازوست | گم شادیست این که دل من غمی ازوست

این سر و پاک دامن این باغ کم مباد | این پاک دیده در نظر پاک بین ازوست

هرگز نکرد گوشه چشم از کرم ما | ما را اگرچه چشم کرم پیش ازین ازوست

کی رهی لطف مهذب دل کسی | مهر فلک که بر همه کس هم کین ازوست

الهی همه هوش باشم که در حقه فلک
زهر ستد و خلق را طمع انگبین ازوست

کویم سیاه بخت از دود آه کیست | چون خود ستاره روسوخته تا شم گناه کیست

خاک شد پرده شود گر نکند گریه خون | عاشق شوخست اگر نیز ندهد خون در حکم هست

ماتم سوخته خویش بود گریه شمع | این قدر هست که پروانه ز خود بیخبر هست

منت خاک رهت بر سر ما نیست | هر کجا هست غبار قدمت تاج سر هست

کل چنان ساغر می خورد که کس وی نبرد | در دسر ما همه از نغمه مرغ سحر هست

دامن افشان ز رهت زاهد و سر پنجه کشان | فوق از اهل ورع و اهل نظر ان قدر هست

عشق در سوای اگر عیب بود پیش کسان | عیبا هی کمن ای خواجه که پیش هنر هست

نیاز مند تر از سم خود پسندی نیست
طریق اهل دلان غیر از دمندی نیست

بخلق لطف تو نازیم ای سهی بالا | که سرو قد ترا ناز سر بلندی نیست

مریض عشق ترا شربت طبیب چه سود | دوای خسته دلان غیر نیازمندی نیست

مرا بجود نیاز از نماز شبخیز بهست | نماز زنده دلان غیر نیازمندی نیست

خوشش نزع تنفس ز از تو ای اسلمی | مرا ز هیچ تر از زخم مستمندی نیست

مرا ز سر زلفت دل آشفته خبر نیافت
سر رشته مقصود کم گرد د گر نیافت

صد قافله بگذرد ز ره کعبه | در کعبه رسد آنکه سر کوی تو در یافت

در ظلمت هجران تو پا مشعل خورشید | شوان ز دل گم شده یک ذره اثر یافت

یعقوب ز اندیشه دیده یوسف | هر کس که نظر یافت در این راه نظر یافت

سر چشمه عفت سخنهای تو اسلمی | هر کس که فروغت در ین چشمه گهر یافت

عاشق محزم و صحرای غم جایگه است
گر بیرم دو راز دگس راه بپرانی نیست

سوختن در آتش عشقم ز نگاهی سر زیست
سایه من داند این مخت که چه سانی نیست

با در و دیوار در جنگم ز تنهایی عشق
هر کجا بانگی برآید شور و غوغایی نیست

هر نقش نقش غلط از عشوه در کارم کند
این نه جرم اوست عیب ساده کهانی نیست

تلخی غم بیحوابی بر دلم شیرین بود
آنچه پیش دیگران زهر است حلوایی نیست

گره عشقم و بنود بین مست گرفت
گر چنین می برد اوکه مرادست گرفت

خاک دگشتن عین بیوفایی بود
چشم کوتاه نظر همت ما پست گرفت

موج بحر کرم افکند مرا دم بکنار
ور نه این صید نشاید بدو صد دست گرفت

از وجود و عدم یار فراغت دارد
مستقیم نشیم نیستی هست گرفت

اهلی از عشق لوشد کافر زنار بجست
نام آنان زبان مهر زبان پست گرفت

وقت طرب ایام گل و موسم گشت
میخانه ما در همه ایام بهشت

می یاد تو در مسجع تعالی ننشستم
گر گوشه محراب و گر گنج نشست

سر تا قدم از روشنی دیده خورشید
از دیدن پاکت مگر از نور سرشت

آدم بخمیر خوبی و عیسی نفسی بیست
خاکه بر پی سم بخش پیش تو سرشت

خون دو خته گردد دل صد چاک تو اهلی
خون رشته مقصود تر اچرخ برشت

من سری دارم که بر خاک ره از جولان اوست
سر کرد از زخاک ره سر من زان اوست

او که خواهم در خم چوگان سر ما چو گوی
گو میا یک سر ما و سر میدان اوست

گر بخون غلطان نشد زان خوبچوگان دلم
این که از گو نبود از جانب چوگان اوست

پیش اهوی حرم صاحبدلان فرمان شنو
من سگ یارم که اهوی حرم فرمان اوست

در هوا سر ده خاکی مردم چشمی بود
بس که چشم عاشقان خاک ره از جولان اوست

دامن اهلی که چاک از عشق شد چون دور دل
تا ابد با دامن قیامت خاک در دامان اوست

لوح خاک ما بخون نقش از دل صد چاک ماست
عاشقان را نخبه تعلیم لوح خاک ماست

خرمن آسودگان سرگرد جوی از غم شوند
برق محنت در نی هستی خس و خاشاک ماست

هر کجا در کلبه نی دیو انکاری بجست
شمع آن مجلس چراغ راه استشراک ماست

حسن او در چشم و دل هر فراز و نشیبی بهشت
وین نقوش خاطر افگار و چشم پاک ماست

کشته عشقم که میگوید ما و از بلند
صید دولت میکند هر کو در فتراک ماست

غایت لطفت اگر ساقی نگند چشمی بچشم
فتنه ترکان شدن کار دل بی باک ماست

حسن بوی و پری رخسار اهلی چشم و عقل
در نیابد که پیش از دیده ادراک ماست

شمعی که گرم چشم تر از برق لامعست
گر عالمی بجوز لسوزد دمه مانعست

برگشته است ماه من از قهر من دگر
بازم مگر ستاره اقبال راجعست

اکنون که عاشقی کشی شرح خبر دهد
عاشق چو بنشنود نکو از خود خبر شود

بیچاره اسیری که گرفتار تو باشد
چون کشته شد آن هیچ دوای دگر نبود

گر جمع دهد غرض تحمل ز مهمه
ای هیچ کسی را ست مه بهمه نظر شش نیست

ره صد چو من تیغ کشش را که عوض نیست
کار دل صد چو تو یکتره تماشاست

در حیرتم ای مجنون تو محبوب که باشد
عشاق تو بسیار یکویم که کدامست

جام جم ما درد یک اندوه دو بس نیست
جم با همه حشمت یک ذره ز دردی جامست

آنجا که محبت فکند سایه بهمت
سلطان جهان بنده فرمان غلامست

عمریست که من در طلب کعبه وصلت
از شام بصبحم نظر از صبح شامست

در مذهب اهل مخالف همه عالم
می گرچه حلال است ولی بیتو حرامست

تا نقش تو لعل است محراب اهل دلست
عشاق را سجده دری در هر کل نیست

ای آفتاب اگر من سرگشته ام چه دورم
من خود بر آن نبودم چرخ فلک بر نیست

عالم همه خفتند طوفان آشی تو
با آفتاب محشر طالع ز برج زین نیست

از سجده تو مارا ای بت کسی کند منع
کان نی بصر ز سجده چو خری که بر زمین است

فردا بهشت و کوثر روی و لب تو باشد
گر خلق در کمانند پیش من این یقینست

اهلی نصیحت تو نشنیست در دل من
زان تیر غمزه ام کو خرقی که دل نشینست

تا ابد عاشق

تا ابد عاشق حسن تو ام از روز الست
از ازل تا بابد عشق من و حسن تو هست

اشک همچون می لعل از نظرم مست رود آن
شیشه دل که از اسبک خجالت بشکست

گر مشرف نکنی گوشه محمور فراق
گوشه چشم نکنی باری از آن کس مست

نوش داروی وصالی بچشان عاشق را
تا ز فرقت نزند زخم اجلش کار بدست

هر که چون شمع گرفتار غش عشق تو درد
تا سرشکش نکند پیش تو از پا ننشست

دامی از رشته جان ساخته ام زان سر زلف
کاهدش از بطر کرم ای دل او پا نشکست

اهلی از دار فنا هر نفسی از پستی طبع
گر سر افراز نشد هیچکس از همت پست

خسته تنگ آمیز دلت نیز چنین است
کان نکوئی چه تو داری نکین است

گر ز بالا موج زند باک ندارم
همی اگر مست ازان چین چین است

تا روی زمین زیر کف پای تو دیده
ماه همه قدر شش حلقه از چاکر چست

غافل مشو ای یوسف جان گر پس و پشت
صد گرگ ز هر گوشه کناری کمین است

ای تیر جفا بر دل مجروح من آخر
چشم تو زره دین زند و گوشه نشین است

هر چند دل آویزد بصورت نقاشش
پیش تو چه جان دارد اگر صورت جان است

یارب چه سعادت طلبان دل اهلی
کز محنت تن دور و بوصل تو قرین است

ما گرچه گدائیم ولی دار خور ماست
حیف که یاری چو تو را هیچ وفا نیست

زان دری یارم که خاکم نکبت اوست
بر من چه کس هست کشش از طرف اوست

آشفته نخجیر من است سگ او را
سگی رسد از حادثه جانم بفداست

شاید که دل غمزدگان نشکند از جور
آن گوهر پاکیزه که دلها صدف اوست

بر جانت ذکر ساقی سرمست من از جای
ساغر بکف و دیده پر خون بکنف اوست

جون آب بتابگر چه دهد جان زلب اشیوخ
دل سوخته لیکم بلاک از شعف اوست

ما را ز بهشت سر نعمت دیده ار
جیوان صفتا زار ب و علف اوست

اهلی رخ ازان کعبه مقصود مباش
کز دره او کشته شوم هم شرف اوست

امروز در لطف بروی همه بازست
کان نرگس سرمست بروی همه بازست

در دام کمندت نشد صید نکویان
مرچند کمندم ابروی تو بازست

ناجرعه جامت بوصیف که کند بخت
کاندر پی این جرعه کلوی همه بازست

از در سک کویت نرود یا همه جوارے
مرچند درعیش بروی همه بازست

در بزم حسودان ندهم جرعه آن آب
کانجا دهن نهنده کویان همه بازست

نومید مرو اهلی ازین در که رهم نیست
باز آکه در دولت بروی همه بازست

جانبخش که لب لعل تو ای پرلست
جون خضر حیات زیا کزه کو مرلست

خاصیتی که جوهر حسن تو میدهد
از خوب صورتیست نه از خوب منظریست

آن یوسفی که در سر بازار حسن تو
صد آفتاب مانرخ جون ماه مشتریست

تو آفتاب جهانی ازین مشهور تر نیاب
کز ذره بهوا داری تو منصوبست

میان ما و تو ای مه نجابه حاجب نیست
که هر اشارت ابرو هزار مکتوبست

کنون که سنبل تر حلقه میزند بر کل
مپوشش رلف که مرغوله تو مرغوبست

بجاک روبی میخانه سر خوشم کانجا
زاستین مرقع صد استان روبست

بیوسه کر دل مسکین نوازی داری
تو خود بخش که اهلی گدای محجوبست

ای تجلی ازرو لب لعلت طیب کیست
پرورده عجب زطبی ناصب کیست

بادی که میوزد زدیار محبت همه
بازان سموم غم بی جانم بیک کیست

هر جا که عاشقیست فلک در کمین اوست
آه ان حسود سنکدل آخر غریب کیست

با هر کسی کر شمه خاصیت یار را
کس را یقین نکشت که آن شیوه کیست

جون کلبن مراد بهنگامه داد کل
اهلی که نالد از غم دل عندلیب کیست

از نرگس تو ام نظری ای پسر بسست
چشمی بمن فکن که مرا همنظر بسست

کر آب خضر نیست مکرر تشنه ترا
بیکانه آمدار تو آشنا ازین نظر بسست

ای آنکه عمری بر نشوخ سعی کن
چندان که نام من بری نیقدر بسست

دستم نمیرسد که بزیر کمرت ولی
دست خیال تا بورا در کمر بسست

کی وصل کل بمرغ کرفتار میرسد
بوی که میرسد زنسیم سحر بسست

از صد هزار نامه یکی کار کر بسست
باشد که نامه بر سد و در تو کار کر

Library Digitised Collections

Author/s:
Shrz, Ahl

Title:
Majmahi az Mawln Ahl Shrz

Date:
[185-?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23224

File Description:
Part 3

قطع	بحر		قافیه	صنعت
		همچو زلف مسلسل کاشکی		
		هر شب شود نمونه تنگ جانست		
		کاشکی سنبل زلف تا سمن		
		جانست تنگ نمونه شب هر من		

از آن کز درد تو دل داد جواب مرد درد
درد داد و ورد دل تنگ هم آزار

ز قبول درد وام داد پایه اقبال
دل مرا بدرد آورد درد داد از داد یار

قطع	بحر		قافیه	صنعت
		درد دل داد و درد درد م داد		
		درد داد دل درآورد درد داد		

به پیش از نشینی شب نشینی تو
چو پیش که هر نی به پیش نی کار

قطع	بحر		قافیه	صنعت
		پیش پیش نشین شب نشینی		
		پیش پیش هر نی به پیش نی		

اگر چه دام بلای کرا نکه بفریبی
محالست یار اگر نه فریبی ادا چار

قطع	بحر		قافیه	صنعت
		دام بلای کان فریبی		
		الست یار اگان نه فریبی		

لب تو جان کسی جان من زغمزه شکافت
مخاطبک غمت پیش نشسته تا سوفار

شد ست جان مرا تار یک تا جارست
حریف ناوک برتاب کیست جز نار

قطع	بحر		قافیه	صنعت
		جان کجا غم ز کجا تاب کجا		
		یا خدنگ غم بر تاب کجا		

اگر نه آینه را گونه ای ری نپسی
دو عالم ار همه نیری نظر چشم مدار

دمزار ماه که محمل نشین شود پیشت
عجب که همسر ازان ملنی ای دشنه وقار

قطع	بحر		قافیه	صنعت
		مرکه پیش محمل نشینش		
		عالم پیری همه نپینش		

کدای دزد رای آفتاب دور مسار
زین نسوخش ار حسرت اس نیار طوار

لباس وصف الم زانخ جو از ریست
کرنا تاب است لبی عاشق تو دار ارار

گر انکه مش همه نقش ملک چین کلهاست
کل جهان جشنی مش لمعه ات انکار

وجود ماه فلک نیست غیر عکس تست
جو فیض مهر تو اشش است شد سپار

قطع	بحر		قافیه	صنعت
		ای دزدی اب زار آن نخ اذر		
		تن نسوخت حریف طرب عاشق سر		
		مدش همه نقش ملک چین عکس تست		
		کلهاخشنی لمعه فیضش همسر		

نشان ماغ بهشت آن جمال دلجاب لطف
لب تو ساقی جانبخش و کوثر ابرار

بگو بر آن خط سبز تو خاتم خوبی
قد تو سایه طوبی گشیده در رفتار

قطعه	
بحر	
قافیه	
صنعت	

شب تو حاجت کو مر خط تو را خاتم خوبی
لب تو ساقی کو مر قد تو را سایه طوبی
خط تو خاتم خوبی شب تو حاجت کو مر
قد تو سایه طوبی لب تو ساقی کو کوثر
حاجت کو مر لب تو خاتم خوبی خط تو
ساقی کو کوثر قد تو سایه طوبی شب تو

ازان کشده همه اس و اله تو داغ و فراق
که میست باده ازین از جام وصل تو شکار

دمی که جرعه عشرت ز جام وصل کشم
کشد ز لحت بدان چشم ده زخم بجار

قطعه	
بحر	
قافیه	
صنعت	

دمی نماله از داغ هجرت کشم
کهی باده از جام وصلت چشم

ز صد نگار تو داری نمی نیازی شک
فتاده سه دو سالت همین هنر داری

ز صد هزار فقیرت بدلنوازی عار
که جان برای قدت پسندند سر و دو چار

قطعه	
بحر	
قافیه	
صنعت	

صد نگار از یار تو هر بایت می نهند
صد هزار دلنواز جان را بت بندند

نیس که سیمی لبک یار شکرین دهنست
غنچه لبی لبک شکرین سخنست

خرد و دش از رخ چون یاسمن سیم تنست
دلی که ارجمن و دستیت برخوردار

قطعه	
بحر	
قافیه	
صنعت	

سیم تنی لبک رخ چو یاسمنست
غنچه لبی لبک شکرین دهنست

نشسته ام همه شب دل خرس را بستم
چرا تو ما بی از افغان خ ارچک نالم

ملول از همه عم گشت چون من غمخوار
خرس را بستم گشت چون من غمخوار

قطعه	
بحر	
قافیه	
صنعت	

همه شب خرس را بست بفغان چک مهست
بفغان چو لبک ز هست همه شب خرس را بهتست

سرم فدای رهت مست من نظر کن باز
عجب که عهده دارد غم تو بر دل و دین

اگر چه دارد ا سیر غم تو ده دعان
در آمدی بدلم بار چون بچشمی

که بار عهده دارد و ذر کست در بار
غم تو غارت دین باشدش تعیی کردار

بیرد دین بتعیی ز لفت ازدی ای عیار
بجانم ای بت چین لبل کرده کمین انبار

مفعول مفاعیلن مفاعیلن فاع

مستفعلن	از عربده	دارد	بردن	
از عربده	دارد	سرغوغا	بقصص	
دارد	سرغوغا	بدلم	ان لب چون	
بردن	بقصص	ان لب چون	کرده کمین	

مضمر از مرصع که نحو اندر درست

بقصد بردن

مجتث از اخرب مکفوف از ل

تا پسندت در زمن می کرم دلبرا قدمی — که دارم از قد تو و ارم ز تو نازش تمام

تا نثار عین وفا خواستم من ارایزد — بپاد صدق و صفا پیش خشم و کین نکند ار

وجود من که نمود ش بود ز شاه است — دلش ز مهر شاه انشیست مهر شرار

اگر ز دیده من سیل خون روان عجب — که هست ارطلب در و ساغری افگار

بنیرو د ز سرم ذوق راحت ای ساقی — تو هم بر اب تقا کن قدح بنوش مدار

بنوش جام عطای ازل ز رحمت شاه — کرشت رخصرت شاست مستی ای هشیار

بقطع	مفعول مفاعل مفاعیلن	بینم کرم دلبر از عین وفا	از دولت شاه
مستزاد	فعل مفعول فعول	دارم قدم راسخ بر صدق و صفا	از رحمت شاه
		دارم سند سرور احسان عطا	از رحمت شاه
		بینم طلب ساغر پر اب بقا	از حضرت شاه

قافیه: اول مقید مجرد مستزاد او مردف — بردف ثانی مقید مجرد مستزاد — همان ثالث همچنان

صنعت: مرکب مدور اخر اجزاع خاص

بحر: مرسح اخرب مقبوض مکفوف محذوف

مستزاد: احوب اهم

بسطیح	بحر	شد دلا هوش ز دست و با دست	قافیه
مفعول فاعلاتن مفاعیلن فعلن	سرخ اخرب مقبوض مکفوف محذوف	کی آورد ش بصبر با دست	صنعت

		ای حریف طرب خیز و زمد باد بهار	جو لالی خورد مهر از زمانه چشم مدار
		شباست لی می و گل عمر اشبی در زن	بهر چه دارد از اندیشه ات جو تو تیار
		رسید لاله ل دو دارد بهر کس خاری	جو گل رخصت کس که دارد در پیت ماهوار

بسطیح	بحر	نو بهار است و گل اتش زده در مرغزاری	قافیه
فاعلاتن فعلاتن فاعلاتن فعلن	رمل مخبون محذوف مقصور	لاله ل اجشم جهان از پی گل رخساری	صنعت

س همی جوشانی و لجوجه لاله وار آمد	که تا چو لاله ز افروزد از رخش نظار
ی یقین دانم که مشتی میل چو غنچه نهانست	چیانش ازی ریحانست آن خمار

بحر	قافه	صنعت
مفعول فاعلن مفعول فاعلن		
بحر سریع مشعث	مطلق مردف	

ساقی چو بهار آمد کو خنجه نهانست	
لاله ز افروزد از اش نیکوست	

دورا بیاغ اکنون که همچو خنت شد	بحسن همل که چو حورا مدست دیده کار
ک کجاست نسترن و ارغم کل تابانش	چو حور اگر چه تمیمت کلشنش عطار

بحر	قافه	صنعت
فاعلن فاعلن فاعلن		
بحر سریع مشعث		

باغ کل چو خنت شد سنبل از نسیمش	
چنین کل چو حور آمد حورا کر شمیمش	

هوای باده و جعد بنفشه دام پست	کذر چو نیست ازین دام دل چیا دیار
نه کر تو سنبل تر نافتیش ای یار	بقصد دل چه بهم نافتیش صد بار

بحر	قافه	صنعت
مفعول فاعلن مفعول فاعلن		
بحر سریع مشعث	مطلق مردف	

ای نافه جعد سنبل تر نافتیش	
کر نیست دام دل چه بهم نافتیش	

دکر چو نسبت نسرین و کل کال تو نیست	نمی کنیم ازیشان تو بهتری بکذار
رسند کی تبوزان روی همچو کلها	چنین که چون تو بتی در چمن بسیار
دمیده است بسی سرو در چمن سادان	دلی کجاست بکوی چو ان قد و رفتار

بطع	بحر	قافه	صنعت
مستفعلن مستفعلن	بحر سریع مذال		

نسرین کل نادند تو بزیروی حدیستیشان	
فی ل ریشان بتری نیکوند یستیشان	

وجود سنبل اکر سوخته چو بلیل شد	وجود بلیل ازو سوخت همچو سنبل زار

بطع	بحر	قافه	صنعت
مستفعلن مستفعلن	بحر سریع مذال		

حو سنبل سوخته بلبل	
حو بلیل سوخت هم سنبل	

لوای کل که جو خورشید بر همه تابد	مکر که یافت ز شاه ولایت ان کمکدار
ت تو لاله رس چونکه اختری که تافته است	نظر کمیش بوی افتاده است شاه دیار

بطع	بحر	قافه	صنعت
فاعلن فاعلن فاعلن	بحر سریع مشعث		

کل جو رشید نهر جنک و ترکتافته است	
مکر از شاه ولت نظری یافته است	

ل ندید چشم فلک کیمحو شاه اسمعیل	کر تیغ عدل تش صیقل دل از زنکار
ج جو حیدر از قاش مسلاح ملان	بین که مست رظلمانیان دلش بزار

بطع	بحر	قافه	صنعت
فاعلن فاعلن فاعلن	بحر سریع مشعث		

شاه اسمعیل حیدر زمله رو حانیان	
تیغ عدلش صیقل انیه ظلمانیان	

م مثال زر نمایید در کمیدان	عیان جو شعله بخش سنان کینه کزار
ا کر شعله ان جو برق افروخت	دلی مباد ستم پس ازان کزیده سوار

قطع	بحر	قافیه	صنعت
مضاعف مقصور	سریع مکشوف مقصور	رقیبت را مثال آن شعله آن علم آمد با شعله شمع از دم بادست نگسو	معمور و مجهول و خیال بیجا و نیز

ل لیتهم شد ز جهان ملک شاد شد از شاه	خوشا نکوئی ملک و خوشا شه اردشیر از
س سرای جان و دل اباد کشت و خواهی دید	شنو ز خوشتر ازین عدل جود و شه معمار
ع عجب مدار ز دادش که مرده زنده کند	که مش بخت خداداده بیست این دشوار

قطع	بحر	قافیه	صنعت
مضاعف	سریع مکشوف مقصور	جهان شاد شد از شاه و دل اباد شد از دم خوشا ملک و خوشا شاه خوشا عدل خداداد	معمور و مجهول و خیال بیجا و نیز ترتیب

قطع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	مجتث مخبون اصلم مقطوع	اگر کمند مکاشش نهاده بر غصا دمی خورد نخجیر که ملک حمله	ملک اشارتش افکنده از فلک طیار فکنده نادک او صد هزار شیر شکار

قطع	بحر	قافیه	صنعت
فعلاتن فعلن	مجتث مخبون اصلم مقطوع	بصید غصا خورد فته که که ملک اشاره فکنده دده	اخوازی لحمر

قطع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلن	رمل مخبون محذوف مقطوع	تبارک الله از ان کف که خوانت حاتم طی اگر نه آمده او ضامنش که بحر گهر	که گهره گیرد از ان بحر کان باستکبار چرا کشد همه کس دامنش چو رهب راهوار
		حاتم طی آمده او ضامنش گیرد از آنرو همه کس دامنش	اخوازی مضارع دو بحر من

قطع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	رمل مشکول مقصور مخبون محذوف مقطوع	ف فروغ اختر دولت ازو مگر پیدن ز رهی کرامت پرتوی که نخشید	که افتاب ز مغنیست و کعبه دوار فروغ نجم شعار رخش ملک دیدار

قطع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	رمل مخبون اصلم مقطوع	اختر دولت او کین همه پرتو بخشید افتابیست کزو نجم سعادت رخشید	اختلاف صدر و عجز

قطع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	رمل مخبون اصلم مقطوع	روی علم و هنر از آب مروت شسته لب اقبال گشوده دهن حاد پشته	اختلاف صدر و عجز

قطع	بحر	قافیه	صنعت
فعولن فعولن فعولن فعولن	متقارب سالم	بهم سر بهار رخان صاحب نظر بهتر بهم سر بهیت بهر صاحب هنر عنوان	

قطع	بحر	قافیه	صنعت
فعولن فعولن	متقارب مرفوع	هم سر ور صاحب نظر هم سر بهر صاحب هنر	تقیید مجهول نفس اسمها

قطع	بحر	قافیه	صنعت
فعولن فعولن فعولن فعولن	متقارب سالم	ای پسر کرم جاه خود همی کرد بخت دور مراد تو ای فی انظر ازان با رابست	برای تست بهشت و بغیم او هموار که ملک داده کهرت عاقبت جبار

قطع	بحر	قافیه	صنعت
فعولن فعولن فعولن فعولن	متقارب سالم	اگر جاه خود اسکری ای بی نظیر رهیت بنعیما د ملکا کبیرا	اختلاف صدر و عجز

ب بس از عدم خلق کرد بشش باشد — جو خاک و باد تو جوی آب آتش از بیکار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلن فعلن	مقتضب مکفوف مقطوع	خاک و باد و تو آب و آتشی	متضاد
از عدد و جنم کو بشش بی			

س سحر رشید جو گل از صبا که خلعت چیست — گل از تو در عرق افتاده در نخیب رود از نخ

ا اگر گلش نشد از رشک خلق تو تاب — بوی خویش گلاب از چه زدی تمام

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن	مجتث مخبون مقصور	گلاب جیست اگر گل نشد ز خلق تو آب	
گل از تو در عرق افتاده زد بروی گلاب			

یقین که بر در دولت پرند داشته نهان — بصد نیاز و فقیری که او فتد بگذار

همای سدره نشین چون بحضرت تو رسد — ره ادب بسپرد باز آید از پی دار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن	مجتث مخبون محذوف	پرند داشته نهان چون بحضرت تو رسد	
بصد نیاز و فقیری ره ادب بسپرد			

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن	مجتث مخبون مقصور	یقین که بر در دولت پرند داشته نهان	
همای سدره نشین باز آید از پی دار			

ب بجوار رسید حوران تو ولی نازند — دو دو ز غصه خراب انگار از درت عدد مرچند

بحمدالله و ان همه را جز بنعمت مشمار — که از تو را بتو خوارست دمادم رطوبار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن	مجتث مخبون مقصور	خوارند حوران تو در عصه خراب انگارند	
با ان همه از نعمت تو را بتو خوارند			

و زاندمن نفست جان کل مل از معنی — دم از نفس باد صبح شسته عیار

رخ کمال تو دلجوتر است یکبوتر و زپیاتر — بحسن و خلق بدلجوی از بت فرخار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن	مجتث مخبون محذوف	زجان بکلام تو دلجوتر است و زپیاتر و نیکوتر	
دم تو از نفس باد صبح دلجوتر			

ی یقین که کلک تو مرغیست زخط مشکین زنگین — که دل همی ببرد از نفسی بمشک زن منقار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن	مجتث مخبون اصلم	کلک تو از خط مشکین زنگین	
دل ببرد از نفس مشکین			

خ خمیر مایه گرفت آفتاب از کرمت — که پیرد همه خشک قرازدی عباس از خار

ل تو ای فتح تو شد جون سحاب در حرکات خرمات — که پیرد بر کاتش شمال در اقطار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فعلاتن فعلاتن	مجتث مخبون محذوف	آفتاب از کرمت در حرکات خرمات	
پیرد خشک و قرازدی بر کات			

ن قرار جوست صبا سوی نوبن بوز جرم — بوادی اس ابعار افکل ان شان و زغار

ب تو را ای نشود بحمالی روی بحاری ازان — شدست حوران کل خندان عرعلیان هازان

قطع	بحر		قافیه	صنعت
فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن	رمل مثمن مشکول	جو صبا تو سن تاز زمین شوید چران بود ان غبار افشان شود آن جنبر باشان پران		صنعت

ا ادب نما بود جوں سگ تو خود را خواند	که مت او ملک دما کم از سگ بازار
ا اگرچه دا زره نسبت نام کم همچو سگت	غبار راه دیم و غلام و خدمتکار

قطع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلات مفاعیلن فعلن	سریع مطوی موقوف	ما چو سگت از ره نسبت نه ایم کمیم گر ملک و ما سگ راه و هم		صنعت

ب بهم عنایتی ار جود و خلق و لطف کرست	که او نکرده کم از منعم و گدا ایثار
د دگر جو نو فلک اندر جهان ندیده بگی بلی	دگر کسم آمده نو آمده هوا س سپار

همو خلق و لطف تواند ر جهان ندیده بلی کسی
نکرده منع گدا و کرم نموده بسی

صنعت

مقصف مطوی
بحر
قطع

فاعلات مفاعیلن فاعلات مفاعیلن

جو خلق و لطف تواند ر جهان ندیده کسی
نکرده منع گدا و کرم نموده بسی

صحیح
مخبون محذوف
قافیه
ابطا حل سمای نگیر جوں
بگی ار نده اگر کسی
ار نده صحیح بود

ی یقین که دست تو جوں ابر کو مر افشانست	ندا مند هد الی تو صد در شهوار
ا ازاں نگفته ام اگر شدم ا تو جو گنج	که منیت گنج نثار ا گران ز هیچ کنار
ر هین ا ن کرم من که جوں خوشان باشند	مزار گنج نبخشید باشد ار دو صد خروار

قطع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیل	صریع اخرب مکفوف	جوں ابر بهار افشان گهرم که نمایابند نه ار زد همه آبی صد گنج نثار نخشید باشد	اطلاق حرف روی مع تقیید	صنعت

ب بود سگان تو در حمله جوں شیران	گشند همچو سگ ایشان که دغا گفتار
ه همین که شیر سکت حمله جوں بلنگان کرد	لبان تهمتر بران بنگان دکشت هزار

قطع	بحر		قافیه	صنعت
فعلن مفاعیلن	صریع مکشوف مقصور	سگانت جمله شیران و بلنگان سگ ایشان و غالب بر شران ا نگان	اطلاق حرف روی مع تقیید	صنعت

م مدام می شکند پنجه بهت نامان	کمینه غازی تو ملکه بندگان صفدار
ا شارتست بر صلابت علامتست بوخت نحم علا	چنانکه نخ پنبلی گرمت ستار

شکند پنجه شاهان علامت صلابت

مخلص

بحر غریب مجنون

بحر رمل مجنون مسدس محذوف

قافیه ابطا جلی جوں صلابت
ارنده اگر علامت
ارنده صحیح بود

شکند پنجه شاهان علامت
پنبلی گرمت

فعلاتن مفاعیلن فعلن
فعلات مفاعیلن
فعلن
صحیح
مخبون
صحیح
مخبون
صحیح

ی یقین ما که بجو لان تو جو که در نارے	بگان رسد که ار خوی جگانی و دیار
د و د جو گرم سمند تو بجو از در ما سوی مبدا نها	سوند غرقه نگونسته همه کمین و بار

بحر رمل سالم
فاعلاتن
مبسوط
بحر منسرح مطوی موقوف
بحر مقارب سالم
بحر مقتضب
بحر مجتث مخبون محذوف
بحر مجتث مخبون
بحر مجتث مخبون محذوف
بحر مجتث مخبون
بحر مجتث مخبون محذوف
بحر مجتث مخبون

تقطیع	بحر	چه پدید شاه کوتاه قزی ار هی بدر	قافیه / ضعف
		همچو زبان از دهان شعله آتشی دو سر	
از آن مهارت دلطف طبع غیب مثال		که استماع کمی درمیان بحر افکار	
در آن سواره جو خصم آمد براه استاد		شکسته حال شد ست او پیاده دار	

تقطیع	بحر	زهره و لطف همچنان سوار آمد براه استاد	قافیه / ضعف
		همای درمیان سر شته خاش دست باری او	
از آن کسی که تر او داده جان خدیده		بمال و دین همه پیشش از آن اخیار	
مرا مدحوس هر خود داده است شنود		مراد دیده و در سود دارد استهار	

تقطیع	بحر	کسی خندیده جوس سر داده خشنود	قافیه / ضعف
		بمال و دین منیش دیده در سود	
ی یقین که ان هنر اهی ار که است شاه		جو ست زیت هنر های دگر ان انبار	
ن نو بد از س سخن ان ان که شنود شاه		وگرنه موجب حرمان من شود اشعار	

تقطیع	بحر	هنر اهی اگر شاه سخندان شنود	قافیه / ضعف
		جو هر هنر های دگر موجب حرمان شود	

ه بیا تا دهد سجده هر حه نیست ست — که خبر بنش تو بود است سجده بر دیوار

هوای نفس تر اهیت ی و لغوی لهوی — حن دارن سو هو سیت الحق ل استغفار

ضرب احزب
مفعولن مفاعیلن
فاعلاتن

نوعی لغوی لهوی — نوعی لغوی لهوی

معلوم
احلاف
حرف قید

نوع مسدس احرب مخزوف

در بحده حه بهو لغو و لهوی

خر بنش تو بوده ست سجده لهوی

ضعف شاذ

قافیه

تقطیع

ملول ست ا بود دم بعهد جوبان تو غرر — کل شکفته در ایام تو سد ست مزار

از انکه خوار مانست تا بد انکه کل است — کنند خار جهان را بن در ره ست زراه گذار

تقطیع	بحر	شد بعهدت عزیز چار زمان	قافیه / ضعف
		کل در ایام تست خار جهان زمین	
ی یقین که جابه تو دوزی بر قد همه کس		تو دا ده مهر و فلک را دو جابه طلس ه ار	

تقطیع	بحر	جابه تو دوزی بر قد مر کس	قافیه / ضعف
		داده فلک را جابه طلس ی	
وجود میت بعهد تو اس ستم شاید		که همچو روز بدان از دنا کش اعمار	
نه هیچ کوه چو حکمت نه قزی چو کفت		نه لمعه ایست جو بهر قاطع الاعمار	
به ار تو بینست و حسهی همچ رد در سر		کشاده روی دلیر اخر جهان سالار	

یقین قضا شده تابع بحکم تو ای شاه | فلک بموکب تو بنده و تو استظها

قضا شد تابع حکم تو ای شاه فلک موکب

مخرج سح عد
مفاعیلن
مخرج سح
مستفعلن

فلک موکب قضا شد
دایره مجتلبه

فاعلاتن
مخرج رمل

ازان همیشه تویی از شرف بعالم شاه | که بر حریمه شاهان عالمی قهار

تویی از شرف شاه شاهان عالم

مخرج متقارب
مخرج متدارک

عالم تویی از شرف
دایره منفقه

ازان نبود کسی چون تو در جهان رهبر | که با خدا دگر انرا رساندی از زنا

نبود کسی چو تو در جهان بخدا دگر

مخرج وافر
مخرج کامل

دگر نبود کسی
دایره مؤتلفه

گوای بخت ترا شد بکام و داری تخت | ترا شدست بنام این ز احمد مختار

بخت ترا شد بکام تخت ترا شد بنام

بی چین چین بهیچ جا می زود
وز چین چین او فرح میزاید

چیست آن مرغ ما رهیات کو
راست ماند بناوک دلدوز

رشته در پا ز روی دست برد
باز آید چو مرغ دست آموز

تمت الکتاب مولانا اهلی شیرازی
علیه الرحمه

حمد بیحد خدائرا و سپاس بیقیاس سزاوار صانع بیچون که بکلک صنایع نگار بدایع
آثار در صحایف لطایف روزگار بنظم قصیده موجودات باحسن صفات
رقم کرده الذی لا الٰه الا هو و الذی لم یلد و لم یولد و صلوات نامیات
و تحیات زاکیات بر برور کائنات و خلاصه موجودات و صاحب المعجزات و الآیات
یعنی محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در نظم وجود همه بعد مرسل
چون قافیه در آخر و ملحوظ در اول بود درود بیکران بر آل و اولاد او باد
مینماید که بعد از فراغ مطالعه و مشاهده صنایع و قصیده بدایع و قصیده مصنوع که رقم
زده کلک لطایف نگار مفخر الشعرا خواجه جلال الحق و الدین سلمان ساوجی است
صاعف الله تعالی اجره الحی مرثیت ازان بحری که مرثیت ازان بحری کو مرثیت
تو بهار سخن که شد میوه اش شکرین مغز و پوست قصیده نکویم که بحری دروست
همه بحری که مر گوشه بحری در دروست لیکن ما وجود زیور صنایع و زینت
بدایع چون شریف تعریف قافیه در نگنجیده بود همانا چنانست بکمال مهر

بود چه در شعر قافیه چنانست و معدمان بیت شعر را بخانه موری نسبت کرده اند و قافیه
را بمین گفته اند و شفش معنی و حدود و شش جهار رکن مصراعین واجب نموده
بطریق تتبع انشا نموده موشح بالقاب شریف مدون آن صنایع و خروج آن صناعت
امیر کبیر عالم عادل مؤید المجاهد الفضلا ملاذ الفقرا اسد الله المعارک سبلی الممالک
فخر عام الاسلام و المسلمین نظام الحق و الدولة و الدین علی سر الله
نشو و نمای گلشن دهر همه روز آفتاب همت اوست فرح روی اهل فضل امروز
چون عشق از سهیل دولت اوست کز الت نظام الملک فی ظلال جلاله و مد علی
العالمین ظل والله مشتمل بر اصول و فروع نجورد و دو ارسته که او زان
نوزده کانه است و لکلک نجور آن و تعریف اقسام صدد و توافی صحیح و معیوب
و اسامی آن و انتزاع صنایع و بدایع که متقدمین در کتب جمع کرده و متاخرین
خسته باز نموده اند بنوادر صنایع که بکر فکران غرفه بحر خانگدازی اهلی بر آرای
اختراع کرده امید که دران حضرت بسمع قبول مسموع افتد و بعین
رضا ملحوظ گردد مگر نسیم قبول این غنچه بنوازد کز شکفد گل امید من
ازین بستان و الکلام علی ذی الاحسان

قصیده مصنوع اول مولانا اهلی شیرازی

علیه الرحمه

نسیم کاکل مشکین کراست جوں تو نگار — نسیم سنبل رعنا کجاست مشک تتار

نسیم خیز و از اهوای او زمین خوشتر — نسیم کاو نزد اما چنین نه عنبر بار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	رمل مثمن مسبغ	ـار	تنسیق الصفات

نسیم کا مشکین کرا خیز د ازین خوشتر
نسیم سنبل رعنا کجا رزد چنین عنبر

اگرچه هست چو پروانه تاب شمع ترا — زمن درنغ تو پروانه وصال مدار

نمی شود دل شبکم ز دیدنت سیر — کرشمه بدیده ز مرگان همی نشانی خار

فراق داغ تو در خون دوزگیم بنشاند — اگر غم تو بخون آرد م نشان مگذار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن	رجز مثمن سالم	ـار	تنسیق الصفات

پروانه شمع تو شد دل کز وفا دارد نشان
پروانه وصلش مده کش غم بخون داده نشان

ضرورتست مرا آنچنین ان نوبت — که تازه دل شد ازان نوگ چین کلزار

لبالبست ز جهان آن دهان و مسکین من — که داغها برم ازوی بجان حسرت خوار

بسست بوی ازان زلف مشک بوی بلام — که بوی او دل مسکینم آورد بقرار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	رمل مثمن مسبغ	ـار	تنسیق الصفات

تنشیند ایجان مسکین بوی ازان زلف مشکین
تازه شد ازان بوی مشکین داغهای جان مسکین

نهاده هست خیالت چو پای بر جانم — شبی نخوابم ازین سیل دیده بیدار

اگر غم تو کره آرد چنین بشبخونم — سر بزنم بشبی خون گکو دیدش رنها

خیالت چو بر جانم آرد شبخون — شبی آبم از دیده آرد شبی خون

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن	رجز مثمن سالم	ـار	تنسیق الصفات

نمی کند دمی ترا ازین سان کشاده بفرار
کز ین نشست که ما بر هم اجل نهد

که کردن دشش از غم بگی رهد زمزار
جو مس رهانیم از ان کمند شد دشوار

فاعلن فاعلن	فاعلن فاعلن	مقبوض مکفوف	مسدس

ز روی زن لسی زیر پا بر بهد
کردنی کی رهد جوی رهایی از کمند

س سمن جو در رخت وید جان ثنا ش کرد
صبا جو کرد ثنا یافت کرد دل ایثار

ی یکی که وصف تراورد ساخت جان مشت
که نقد حاصل خود کرد باخت در ره یار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفعولن مفاعلات مفعولن فاعلات	هزج مثمن مقبوض مکفوف	ثنا ش کرد نقد حاصل خود کرد	ترصیع مطلوب ردالصدر الی العجز

س سم فدای تو پیش یار غیور مشو
سوز جان کز ان یار من ذکر دل یار

ت تزار آتش غم کرچو سوخت بس عاشق
دلی با ین همه جواری یکی نگشت عیار

ط طراوت گل روی تو کز بر و خت چمن
نزار رحمن کلاه سنبل دار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعیل فاعلات	مضارع اخرب مکفوف محذوف	یار غیور مشو یار من ذکر دل یار	ترصیع مطلوب ردالصدر الی العجز

س سپار یار آتش غم کرچه بر و خت
اینار بار دس همه یکباره ام سوخت

ع عباری از تو من بوی مشک اگر زبرد
ز مشک خاک سیاهیست بر سر تاتار

رخت که شمع صفت بخت آب روی بتان
بسوخت پخودم از تاب خویش چون بکنار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعیل فاعلات	مضارع اخرب مکفوف محذوف	سپار یار آتش غم کرچه بر و خت اینار بار دس همه یکباره ام سوخت	ترصیع مطلوب ردالصدر الی العجز

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن مفعولن	سریع مطوی	پتو سمن مشک کر بر خت نخیت خاک سیاهی بسر بخت نخیت	ردالصدر الی العجز ترصیع مطلوب

ا ارن ز آمده کاخ است خاک بر من
کز امید مدرام مراد وصل و کنار

ی یکی که جان مرا خوت پتو حال عمر
میان ما و تو تا کی شدست حایل دار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفعولن فاعلاتن مفعولن فاعلات	سریع مطوی	ان کاخ خاک بر بر جان سوخت پتو حال دام مراد چلت تا کی شدست حایل	ردالصدر الی العجز ترصیع مطلوب

ش شمار غم ز تو کر جا بحا کنیم رقم
غم ترا بشمریم تا به حشر شمار

ک کی ات سینه بناخن مرا صد باره
کو کف تیغ تو سازم لوح سینه نگار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفعولن فاعلاتن مفعولن فاعلات	سریع مطوی	از تو کجا جا ک نت سینه بناخن تا نشمریم بحشر شرح تغابن	ردالصدر الی العجز ترصیع مطلوب

ل ملا کر کس خویشم اگر کنی ای سرو
کلاه نخبت بخ اکلنم خوکل صد بار

س سعادتم بارادت خوجا کپای تو ساخت
زهی مزید محبت زهی سعادت بار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات	مجتث مخبون محذوف مقصور	ملاک نرگس خویشم اگر کنی بارات / کلاه بخت بسرخ انگنم چو کل ستاده	مقید یا ساکن ردیف اسم معشوق	قافیه مطلق مجرد

ا اگر بزان خ کش ده تیر بر می دیدی / بو بازار کرم خوش برده بر دارد
ل لب تو کردم رین کو نه خوش خراب از انست / مرا ببرد و خوشد پیم مرکزان بر دار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	رمل مشعث محذوف	بارخش ده تیر مدیدم زن بهوش خراب / بار اگر میرد بارم را ببری مرکزاب	ردیف اسم معشوق	قافیه مطلق مجرد

ه نزار سال جوبرنیت یکی نیار دکس / که جون نگار همه سویش بود نزار نزار
ا اگرچه در همی جون تو نوکلی نگشفت / ندانست دز دکلی لیلی جون افکار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فعولن فعولن	متقارب محذوف	جو برنیت نیار د کسی ترنکلی / جو من سم ندارد بکلی لیلی	ردیف اسم معشوق	قافیه مطلق مجرد

ی یکی که سر زدارد شوق روی تو دیدن / زدوق کوی تو دارد نهشت جون من عار
ب بدرود واع جوشیم از هوای وصلت زان / نرگشت باغ کشیدم های دل بکنار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات	مجتث مخبون مقصور	زشوق روی تو دیدن نبد رود واع خوشیم / زدوق کوی تو دامن نرگشت باغ کشیم	مطلق مجرد	قافیه مسجع متوازی

س نزار اگر کند دل صید کمند تو شاید / درن که پای نمندت سر بو کند رفتار
ی یقین که تو جو من ا نکنم اسیرست / بس آهوی جو بپرد جه غم رسد بشکار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعلن فعولن	کامل مخبون محذوف	دل صید کند نمند جون او نکمنست / در پای نمندت جو بپرد جه غم رسد	کامل مخبون	قافیه مسجع متوازی

د ل خرن خوجراب یکی نظر ازلست / جه باشد ار بنمایی دمی رخ جو نگار
ی کی نماجو تبم چهره شاهد آدرمن / برشکست جوجراب توام دمی بکذار
ر رخ ترا جو دمی بنکرم من شکست / بهنک نظر شمی برشکسته مکار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن	کامل مخبون	خوجراب یک نظر شکست دبندار دی نکار شکست / جه شد ار دی نکار شکست خوجراب یک نظر شکست	قافیه مسجع متوازی	صنعت

ب بود لب شکرن تو شربت کوثر / خد تو لاله تو بد خط تو نیل عذار
ا ز ان قد تو که سر و شد بنده قامت طوبیش / بسر و کو خط از آزاد کی خویش بیار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
لب تو شربت کوثر قد تو قامت طوبی خط تو سر خط خوبی خد تو لاله نوبر قد تو قامت طوبی لب تو شربت کوثر خط تو سر خط خوبی خد تو لاله نوبر	مجتث مثمن مخبون محذوف مسبغ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن در اصل مفعولات مفاعیل مفاعیل فعلن حشو مقبوض	ابر ازهر قمر ازهر	مطلوع مکرر

دل من از تو اگر زنده شد نباشد دور	جو من ز شکل تو دل زنده شد بتا فرخار
دلی بملکت جان ز علم سیاهت	کیا تا برارد دم ایم جان و عقل دلم و هوش دمار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
دل ز تو در ملکت جان ز علم من ز تو دل زنده جم از اولم	صحیح مطلوب مفعول فاعلاتن مفعول فاعلن در اصل مفعولات مفاعیل مفاعیل فعلن	علم اولم	مکرر

ح حذر ز مستی نست پتو بتا را	کو ست بسی از تبت بس تتارا
مت تبتی تپت بس تن	ست بسی تبت به بتن

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
تتبتبتب

د دلم ببیب ذقن غبغب تو جوش بزند — کرمت چین چین تو پیش از ان سپار

ه همه جون بریم دین بچین زلفای بتت — غبار غم چه نمانم تبا به چین زنار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
سپ ذقن غبغبش چین بچین چین چین پیش ز غبغب به چین	مسدس مقصور و مقطوع مفتعلن مفتعلن فاعلات	قافیه مکرر	مصحف

م مرا که جان بکند تازه غمزه تو — نمیرد که نکنم جات ای صنم دل تار

ی یقین که جان رود م مرزمان ز حال بتم — تو میسزی میانه جان لحظه لحظه ای خونخوار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
جان بکند تازه غمزه جانان میسزد جای دی میانه جان	مخبون مقصور مضعف مسدس فعلاتن فعلاتن فعلن	قافیه مکرر	مصحف

ش شکار لاغرم اصلا نه پیش تست — کرامتست به پیش تو عالمش مقدار

ه مزار یوسف کنعان رت جوهری هست — که میخرد به شیری مرا در ین بازار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
اصلا نه پیش مارا بچیزی کامد به پیش عالم پیشی	مخبون مقصور مضعف مسدس فعلاتن فعلاتن فعلن	مطلق مکرر	مصحف

ح خیال روی تو تا بسته اند بر ره نقش — کرخان نافه شمعی نظیر آن رخسار

ا اگرچه وجه تو زد دست جرخ رقم — کشیده نیک بر دلی قلم خطت زنگار

ت تویی که مرکز رخ و جمال جز تو نبود — ز بهر حسن نوا و رسانت نیم ذره وقار

م مکرر دست تو شیرین دهن بود کرام — رخش چو صورت چین عالمیست بر دیوار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
تا رخ نقش وجه تو زد جرخ رقم کان شمع نظر کشید نیکو بقلم هر کز بجمال جز تو دستش ندهد آراستنی چو صورت چین عالم	مفعول فاعلن مفاعیل مفاعیل مجموع مخوف مجموع	مطلق مکرر	مصحف

ا اجلیس موافق وزید باد بهار — جو غنچه گاه می گیرد روی در جمن آر

ق قامتست دگر طرف باغ گشت چمن — کسی که خیمه بصحرا نزد کشش شمار

ب بیار باده که نزد من هر دو یکست — یک دو دو در عیانست از صفای عقار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
ساقیا بهار آمد فاش کن خبر بهانست غنچه گر نمیدرد کس نمیکند فغانست	مجتث مثمن مخبون محذوف مقطوع فاعلن مفاعیلن فاعیلن فاعلن	مطلق مکرر	مصحف

از آن گذر که باغست همچو خلد اگر نه
که باد روح فزایست همچو باد بهار

ل لوای کاکل مخمل بود اگر نه بود
که جان بر دزخیمای دی اسیر تتار

و وزید بوی بهشت و مصور ملک زهی
نه وقت تصویر و صورت و کوشش ای شهریار

تقطیع | بحر | قافیه | صنعت

باغست چو خلد اگر نه خلدارد قصورتش
باد بهشت اگر نه جنان است نکهتش

بحر: مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف — مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن
قافیه: ...ورتش ...هتش
صنعت: تشبیه مضمر

خ جز حوالهٔ زلف تو نیست ارنه شبه ذکر
چین روی تست ارچه جعد تیره شعار

ط طرفی دلبر آنش پس کز ساحت مشک
بیغشه وای داند آن ختن مشک تتار

تقطیع | بحر | قافیه | صنعت

بازلف تو نیست نه شبه ساختنش
نی نی شبه تیره نه شناختنش

بحر: مضارع اخرب مکفوف محذوف — مفعول فاعلات مفاعیلن فاعلن
قافیه: ...ختنش
صنعت: تشبیه مضمر

ب سوسن گل چو دل روشنان بود با گلشن
چو گلشن دل شود دیده روشنست آنرا

تقطیع | بحر | قافیه | صنعت

جو دل روشن بود گلشن
جو گلشن دل شود روشن

بحر: مجتث مخبون مقطوع — مفاعلن فعلن مفاعلن فعلن
قافیه: ...شن
صنعت: تشبیه مضمر

ه هوا سبزه کهر نخیت میل آب از چشم
تو لاله دار نشین چشم جام نرجس دار

د ذکر بر روی خوش گل که دمده خوبت مرغ
جو دمده زلش گل بنفشت مادر هموار

تقطیع | بحر | قافیه | صنعت

لاله دارش چشم بر روی خوش گل دوخته
سنبله پیل چشم بر روی خوش گل دوخته

بحر: رمل مخبون محذوف — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
قافیه: ...وخته
صنعت: تشبیه مضمر

و وجود نازک گل انجوز مشک دهد
زشت غنچه اگر شعله سرش زانوار

ل لبان غنچه بجوکر شراب مشکین توست
جو لاله سرجه بر آورد چهره دوست مدار

تقطیع | بحر | قافیه | صنعت

غنچه اگر شعله کند لاله جه افروخته روست
نافه کر مشک دهد غنچه جرا مشکین توست

بحر: رمل مخبون محذوف مقصور — فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
قافیه: ...ین توست
صنعت: تشبیه مضمر

نرگش که بود سحر سامری جانکه
لیکن این بود از عین دلبری بیمار

تقطیع | بحر | قافیه | صنعت

نرگش بود سحر سامری
لیکن این بود عین دلبری

بحر: متقارب مقطوع — فاعلن فعلن
قافیه: ...ری
صنعت: تشبیه مضمر

ن نظام دین علی شیر پشتیبان اسلام — که یافت لوح و قلم از نگارش استظهار

ا امور خشت از و خارا پذیرفته — ح ا ح رموز حکمت از و ماشفته در اسرار

مقطع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	مثل مخمس محبوبی	اختلاف قافیه	تخمیس

پیرمان گشته ز خود ذلیل دلسوخته رقه — مگر از صاحب سینه و قلم انگار نشسته

م مروحی که جنبان تازه ساخت جان بخش — که تا چشم خرد از تصورش پیش افکار

م ملائک ظلت مدحش بر دوام — ل ع م ملوک از طمع تحریمش بر دوبار

مقطع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	مثل مخمس محبوبی	ردیف	تصدیر

تازه جان بخش از مدحش — چشم خرد از تحریمش

ی یقین کز هم علم عدل برفرازد وی — یقین کز هم حکم ظلم را کند ازو زار

رسیده هست کنون ار حمایتش زاحیز — که او با مرتدارک سرش کند بردار

مقطع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	غریب مخمس محبوبی	اختلاف قافیه	ردیف

علم عدل فراز دحمایتش — حکم ظلم گذارد تدارکش

ع عجب مدار ز دستش که کرده ام تائید — بحر هیبل که جاری بود ز اعدا

ل لطایف کرمش کام خلق شهری داد — کف دعایت او سد جوی بحری از

مقطع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	مضمون مفاعیل فاعلاتن	اختلاف قافیه	ایهام

دستش که داد کام خلق شهری — بحری که بود کفش بحر بی

ی یکی که وی نهدش زر صرفی اشل در دست — کمینه بوش که در کام اوست نوش گوار

ش شراب در دهن دشمان نوش طعم — شکر به بخت بد دشمانش نیش خمار

مقطع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	مضمون مفاعیل فاعلاتن	اختلاف قافیه	ایهام

زهر در دست دوستانش نوش — نوش در کام دشمنانش نیش

ی یکانه اسخت را چو نیک بیاراید — دلی مرده بود زنده سازد آن گفتار

ر رسانده آبدان پایه سخن کامروز — جهان گرفته قیامت رصیت استظهار

ب بحر بوکیست که آرد به نظم بی کوکه — کمر نثار کند کوه کوه بر احجار

مقطع	بحر	قافیه	صنعت
فعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	مثل مخمس مجنونی	ردیف	تصدیر

سخت جو یاد آر دسوی خاکسار که — دل مرده زنده ساز د جه قیامت وه

اگرچه دل بتو ابرار را قرین خواند — دلی کمند بدین حسن اعتقاد ابرار

دل تو ره بحق از عرش او تجسس نیست — بعالمی که کمند از کمان درد اخبار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعولن فعولن فعول فعلن	معارضت مقبوض اثلم	دل تو خواند بعرش و انجم و نحن اقرب الیه منکم	مقید مجرد	اقتباس

و وکیل رزق تو ای بزرگوار لطف — نسیم خلق تو این مژده داده در اقطار

خ خیال فتنه و عمرش گرفته است گلاب — بشیشه کرده زماست گلاب از آن عطار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات	مجتث مخبون مقصور	گلاب دار ز لطفت گرفته است گلاب نسیم خلق تو در شیشه کرده است گلاب	ایطاء خفی	رد العجز علی الصدر نوع اول

و ورای طبع تو در از سخن که میبارد — تو طوطی بسخن گفتن و شکر منقار

ا از آن جهت که نبودت ز روی معنی مثل — نبود عقلش ازین دعوی تو استکبار

ه هنر بعهد تو دلجوترست و زیباتر و نیکوتر — ستم ز عدل تو رنجورتر ز تو بیمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن	مزج مثمن جزوی اخذ و جزوی سالم	دراز سخت نبود دلجوتر و زیباتر و نیکوتر طوطی بسخن گفتن نبود ز تو دلجوتر	ایطاء جلی	نوع ثانی رد العجز

د دم مجادله شهانه شو از فضل است — که تیغ قهر تو بشکست قلب صد قهار

ب بدست فضل تو نقد هنر که مهانه نیست — که هست گنج نهانت کرامت از دوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن مفعولن	مزج مسدس اخرب مقبوض محذوف	شهانه شدت هنر کرمها سخنها تیغ تو شکست قلب شها	ایطاء جلی نوعی دیگر	نوع رابع از رد العجز

و وجود نه فلکت خاک ره بهر قدمی — ستاده خیل ملک بر درت باستحضار

د در تو بوسه دهد رمد کعبه گر صفا جوید — چنانکه بر قدمت چهره می نهد زوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن مفتعلن	رجز مسدس مطوی	نه فلکت خاک قدم بوسد دهد زند خیل ملک بر قدمت چهره نهد معبور	ایطاء جلی نوعی دیگر	نوع ثالث رد العجز

ع عقود گوهر و دامان زر تو افشانی — بخلق یا شده ریزان ز باد برگ بهار

د دری که کف تو می بارد — نریخت ابر چه ژاله و ندید بحار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن مفتعلن مع	مزج مطوی مجدوع	زر تو فشانی بر سر خاصان باران باشده ریزان برگ بهاران معبور	ایطاء جلی نوعی دیگر	تجاهل العارفین

ج

و حاجت فلک از چهر ملک جوید — کرآدمی بنود انچنین تمام عیار

ی یقین که یک قدم اندر سحر همی نزدند — که سوی تو ندمام مد آیتی ذوی الابکار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فعولن فعولن مفاعیلن فعلان	رجز مطوی مخبون	ار	تسهیم

و جد فلک چه بلکت قدم زدن بچیند — که دی دعا بدو تو ندمام مد

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فعولن فعولن مفاعیلن	طویل	ار	تسهیم

و دل عدوی تو در آتشی چو شمع آمد — که جان نبرد ازان سوختن نصد احرار

و لیکنش نبرد ازان هلاک میخواهم — مزاری که نیارد حدیث استغفار

ل لسیم خصم تو ازبد بری دهم کشتن — امید نیست که ایمان بدر برد ازانکار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فعولن مفاعیل فعولن مفاعیل	طویل	ار	تسهیم

عدوییت چو شمع آمد ولیکن ذکم کشتن روان — که جان نبرد ازان سوختن صد احرار

ت تولی که مایه ثنای تو عاجزم آری — که دید چون تو خداوندی ما نبنده ایم

ا اگر مدح نه شایسته ایم ازنده ایم جزنیست — سزای مدح که ما بنده ایم و خدمتکار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلن	سریع مطوی	ایم	تسهیم

مایه ثنای تو نه شایسته ایم ازنده ایم — چون تو خداوندی ما بنده ایم

و وجود کس نبود سیچو خلق مردمست — که ان نگفت به تلخی و آن نکرد آزار

و دگر چو همت اندر جهان ندید کسی — نکرده در همه عمر التماسی از اغیار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات	مضمر مطوی	ار	تسهیم

همچو خلق و همت اندر جهان ندید کسی — کان نگفته تلخی و آن نکرده التمسی

س سواد کلک تو بهد و تمنش در دست — حنین کند ریزدارن کوز قطرها انقطار

ت ترا ز لطف خداوندی آمد اس همت — که برده است ازان بحر در فشان و خار

ق قیاس خلق خداوند ترا چشمه — که بخشش تو دواند چشمه را در غار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فعلان	رمل مخبون محذوف مضمر اصلم	ار	تسهیم

دوستان ترا خداوندش ی نامید خواند — فی ی ان قطره ده آن بحر فشانش داند

و دروں دشمن جاهت که بر قرار مباد — نیافت هیچ دل از سوز حسرتش جز بار

رفیق خصم تو بنوخت دل سوزان بر بان — بهر چه دیده گریان او کند تیمار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلن	سریع مطوی موقوف	ار	تسهیم

دشمنت را مباد خرد دل سوزان بر بان — همچو دل سوزهر دیده گریان

تو خضر راه روانی بدانش و تحقیق
تو شبلی از تو چنان از دلایل اطوار

شکست و یقین بزد راه در کمالات
که در مقام عنایت نمودی استقرار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعیلن مفاعیلن فعولن مفاعیلن مفاعیلن	بحر متقارب مثمن سالم و مضرب مقصور	ار	تجنیس مصحف

تو خضر راه روانی در کمالات کرامات
تو شبلی تو جنیدی در مقامات

ای یقین ربوده کلک وصوت مانیست
که سوزد ار حدیثش چو خطت کند نظیر

ار انکه کلک تو خال و خطیت مسکین نگیرش
بسوخت صد دل مسکین و تیغ کرد غبار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفاعیلن مفاعیلن فعولن مفاعیلن مفاعیلن	بحر متقارب مثمن سالم و مضرب مقصور	ار	تجنیس مصحف

بود کلک ترا حال و خط مسکین زنگین
که سوزد چون خطت صد دل مسکین زنگین

ز رکاب خنگ فلکت پیش خشت کران
که در نهیبت از دور فتد شیر در بیشه

به پیش حمله او باد و اب هست تمرکز
اگر چه هست تنش همچو سنگ زیر سوار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
اگر خصوص مصحف فاعلن فاعلن فاعلن	بحر متقارب مثمن محذوف	ار	

پیش رخت کشن میاد هست تک رکت
در نهیبت رفته شیر ان مسجو بیکار

ح جهان کین رکبت کرد مملکت کردد
بسی اگر حرکت نماید از و حرن پرکار

دولایت از حرکات قلم کنی معمور
زان زخ رکبت سپرد با ستکشار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
فعلاتن فعلاتن فعلن مفعولن مفاعلن	بحر رمل مسدس محذوف	ار	

رکبت کلک تر ا از حرکت
حرکت از تو و از خ رکبت

دو در ایچه بیت نقشه جو خط نکو بت
خ بنگ رکه نیت جو مهر بهری طو مار

سلام من کی رساند ترا که در کرتو
ره محال سد بیک کوکب سیار

تو فارغی و نظر چهره سوسنش سفید
ازان بشارت امید کاورد اخبار

تقطیع	بحر	قافیه	صنعت
مفعولن مفاعلن مفاعلن فعولن فاعلن	بحر رمل مثمن مخبون محذوف	ار	

صبت نقشه رسته در غنچه سوسن سفید
مهر بهری بره بیک بشارت امید

دل کرم توام در ل افکند ایطن
که بار دار کرمت بهرم در شهوار

شود امید مرا سم دل و حاجب بخش
که باشیم کهر القصه بر سپرد نیار

م سپین درین که رهی پرستوده خود را رنگ | بریده است بشایستگی ره پندار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن	سریع سالم	کریما دل کند این ظن مرا هم دل درین بسته که زر بر سر مرا باشی که باری هست شایسته	مواتر معما باسم امیر نظام	الدین علی سر مع حسن طلب

ن نه من که طی نکند کس محیط خط ثنات | که بر سپهر کشد کلک تو همی ادوار

د دلیل ثابته و رهنمای سایره است | دلت که دایره چرخ ازو بود داور

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن مفتعلن مفتعلن	سریع مطوی مکشوف	طی نکند ثابته و سایره گر بکشد کلک تو یک دایره	متدارک	اظهار قبل الذکر

ی یقین ز قدر فلک شد که بنده درگاه | تر از بهر سرافرازیست لیل و نهار

فلک شد بنده درگاهت از بهر سرافرازی

دایره موتلفه

مفاعیلن مفتعلن فاعلاتن

ن مکرده ایم بجز مدحت ستایش کس | روا نباشدم این شیوه هم نا ناچار

کی بجز مدحت ستایش روا باشد

دایره مختلفه

فاعلاتن فاعلن

چه کنم اگر به ثنای تو نکنم سخن

ز زبان چه می کنم آخر اگر به بیگه و گه | ثنای تو نکنم در سخن همی تکرار

دایره منفقه

ی یقین که کار تراشد ز علم شرع اساس | یقین که کام تراشد ز حلم صبر حصار

کار تراشد ز علم کام تراشد ز حلم

کار ترا شد

منسرح مطوی موقوف
منصف
محبث مجنون

دایره المختلفه

رفیق گشت ترا فضل و لطف یزدانی
نگاه دار تو باشد حراست جبار

ترا لطف یزدان نگهدار باشد

ترا لطف یزدان
مشارب سالم
متدارک سالم

دایره مشتبه

بطوع من نگشایم مگر از خدمت
بصدق مدح تو کارم بود نه از اعسار

من نگشایم مگر از مدح باز

سریع مطوی مفتعلن مفتعلن فاعلات
غریب مجنون فعلاتن فعلاتن مفاعیلن
قریب مکفوف مفاعیل مفاعیل فاعلات
ضعیف مسدس مخبون فعلاتن مفاعلن فعلات

اگر خط دیده بسر من نهاده ام چه عجب
زمانه بر خط تو سر نهد باستحقار

دو دیده روشن از آن بر تو بتابد
که کرده سجده ظاهر ترا اولو الابصار

گر خط تو دیده بنده نادر
بر خط تو کرده سجده ظاهرا

رمل مسدس مخبون
فاعلاتن فاعلاتن
فاعلن

گر خط تو دیده بنده ظاهر

و وصال آتشش بر در تو کیست مگر
تنی که جز بسر سر تواند این رفتار

ح حسار ت از چه خورم هرگز این سزاست و عقل
چه خود هنر نی نشو و نماست در این کار

و ولی نبود شکر ور خور تو بادم ده
که هستم از طلبت زار و تو از آن بیزار

ا اگر ز شاخ شکر گفته ام بهست و رواست
بخون جگر حق ام بچهره رواست نثار

تابش سرور تو رخساره خور
هرگز نسزاست

نی گنج زیر سر تو این تاج هنر
نی نشو و نماست

نبود شکر خور تو بر شاخ شکر
گفتم بتو راست

هستم طلب زر تو زان خون جگر
حقا که رواست

[illegible]

القافیه
اول مقید مجرد
ثانی مجرد مردف
مطلق بخروج
مقید مجرد

همه ملوک جهان بنده کرده و هرب از آن — که هرگز از جو تو بی کس ندید استحضار
دو گر ز جود تو یابد جو عالمی شادی — بمردی و بکرم عالمی بگیر و بدار
تو دو مردی دیگر کسی مثال تو کم — زمانه مثل تو کم یابد از همه اخیار

ممکن نه که هرگز جو تو یابد عالم
هرگز جو تو کس ندید مردی بکرم
یابد مردی دگر کسی مثل تو کم
عالم بکرم مثل تو کم یابد هم

مقید

و ولیک اهلی از آن که تمامیش ثبت است — هم این خطش غلامی شسته است اقرار
دلیل او بتمامی جز این غلامی نیست — که بر تمامی او سکه ایست این معیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن مفاعیلن	مزج مسدس مقبوض مقصور	اهلی که تمامیش غلامیست این خط غلامیش تمامیست	ذو قافیتین مکرر	حسن مقطع

الا که تا فلکش بحر درفشان باقیست — همیشه تا دل و دستت بحر را در بار
م مدام تا کرم روزگار باشد عام — بروزگار نباشد جز از کرم مختار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلتن مفاعلن	خفیف مسدس مخبون اصلم	تا فلک بحر درفشان باشد تا دل و دست بحر و کان باشد	مردف ردف	مفرد تضمین

ی یقین که بسته و محکم بود همی پیوست — ببسته دست و دل خصم حکم از مسمار
ل نگاه دار تو حق باد تا بروز حسیب — که پای عمر تو سد در رکیب برخوردار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	رمل مثمن	بسته و محکم بود پیوسته تا روز حسیب بسته دست خصم محکم پای عمرت در رکیب	مردف ردف ماطور	تفسیر جلی

از توشیح اول ابیات قصیده این قطعه برمیخیزد یا امین

نشان فضل بنام کسیست طغرایش — که سالهای بسی دیر باد و خواهد
همیشه خاتم اقبال و خطبه دولت — بنام میر علی شیر باد و خواهد بود

عدوی دولت او دست قدرتش یارب
چو دست دشمن دین زیر پا دو خواهد بود

امین

از حشو مصارع اول قصیده این قطعه بر منجیز دو از الف خالیست

ملک ملکت سخن که سخنیست
دم توفیق همدمت بوده
غیر کلکت کسی ز زلف سخن
گره نظم نثر نگشوده

هیچکس بی نسیم مرحمتت
گرد محنت ز چهره نزدوده
سوده شد ذره ذره چهره بهر
بس که بر خشت درگهت سوده

لعبه رحمتی و بنده تو
ره دوری بسعی پیموده
گر تو تمکین نمیکنی سخت
بلکه در دسریست بیهوده

گر تو تحسین کنی چنین سخن
کس نگفتست بلکه نشنوده
هزاران درود هزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام

سرور ملک کرم حاکم دهر
کامل کار که اهل کمال
حکم او داد محامد داده
عدل او کرده عدم گرد ملال

مرهم درد دل مردم دهر
مصلح حال همه در همه حال
کرده مسدود در حرص و حسد
داده داد هوس اهل سوال

اول او همه را حاصل عمر
دوم او عدم و امر محال
عهد او شکر مرا کرده حرام
مدح او سحر مرا کرده حلال

عمر او را عدد سال دو صد
سال او صد و هر صد سال

تمت القصاید الاول بعون الملک المنان

Library Digitised Collections

Author/s:
Shrz, Ahl

Title:
Majmahi az Mawln Ahl Shrz

Date:
[185-?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23224

File Description:
Part 8

چو بر من خدا بیش مهتاب تابش ‌ ‌ کجا از تابش جان جانان خدا کرد

مباش بیخبر از حال خود چنین الهی
که در تو آتش عشقت چه بیخبر کرد

کی بود عاشق کسی کز سوختن غم نخورد ‌ ‌ عاشق آن ماه که چون پروانه در آتش نمرد

کور کن ای گریه بی باریم کز چون تو یوسف چشم یعقوب روشن کی کند

مهر کام دل اگر جان فشانی در تحمل عشق ‌ ‌ غیر مار دل عجب گر سود ها بارش برد

عاشقی تلخست و ما را تلخ‌تر کان نوش لب ‌ ‌ می خورد با غیر و از غیرت دل ما خون خورد

کار اگر با غیرت مردآزما افتد در عشق ‌ ‌ زن به از فرزند اگر از جان شیرین بگذرد

نیست در دستم سر موی و لیکن همتم ‌ ‌ یک سر مویت ملک هر دو عالم نخرد

مرکه چون ابهی هلاک لعل جانبخش تو شد
کاو دم گرمت از عیسی مریم میبرد

نیاز من تخرد او که پیش فقر مباد ‌ ‌ نیاز حسن فروشان کسی اسیر مباد

به غم ذره مگرد اعتبار م آن خورشید ‌ ‌ بچشم یار کسی این‌چنین حقیر مباد

دو دیده در سر دل شد چو سر گشتم ‌ ‌ بلای عشق جوانان و بال پیر مباد

هلاک کردم چشم و نماز آن بدخو ‌ ‌ کسی خراب تبان بهانه گیر مباد

علاج زخم دل خود چه میکنی ابهی
جراحت دل عاشق دوا پذیر مباد

از صحبت مادر کسان ناز نخرد ‌ ‌ صد شیشه دل شکسته آواز نخرد

فی نور نماند شب تاریک پس آخر ‌ ‌ گر نه تو دل صبر کنه تا نهد بر اید

دولت زدر یکده خود اگه بجایی ‌ ‌ درویش بسه حشمت جمشید بر اید

گل بگذر و سه روز زیست چه پیمانه کمی ‌ ‌ سرمست گلی باش که جاوید بر اید

از غیر محو فیض محبت که خلاصست ‌ ‌ وین میوه محالست که از بید بر اید

یاران سخن راست همینست که گفتیم ‌ ‌ در باغ جهان هر چه بکار ید بر اید

نومید شو ابهی دل از ایام که آخر
مقصود شود حاصل امید بر اید

فراخ دستی گل از عیش دستی داد ‌ ‌ شکست کار دل غنچه تنگدستی داد

بهیچ‌نای عقل از غم جهان که رهید ‌ ‌ خوش آنکه در غم عالم غمان بستی داد

مکش ز دوار قناعت ز پرستی همت ‌ ‌ که سر بلند شد هر که تن به پستی داد

فغان من چه عجب زان دهان که پیمانست ‌ ‌ ز نیستیست فغان کس نه ز هستی داد

خدا پرستی ابهی کنون چه سود دهد
که بهر برهمنان دادپت پرستی داد

مرکه چون صورت چنین دیده بروی تو گشاد ‌ ‌ چشم دیگر ز تماشای تو بر هم ننهاد

مگر آن لحظه رقیب تو ز من پوشد چشم ‌ ‌ گر رود خاک وجود من و لخته بباد

انچنان شاد م از آنشب که بخوابت دیدم ‌ ‌ گر نمی آید م از شادی آن خواب بباد

یار ب این آهوی مشکین بیابان مپسند ‌ ‌ پس چو مجنون تو کم گشته بوی تو مباد

کرم خوبان و ساقی می از دست منه ‌ ‌ ابهی دشنه ناخورده ی از پا منشاد

هر کس که چشم مست تو را نظاره می‌کند
مژگان صد سنان خدنگش نظاره می‌کند

جایی که صد هزار سر افتاده در طرف
در آن میان که زخم مرا چاره می‌کند

رحمی بکن بمردم عالم که هر که هست
تو یاد از آن دو نرگس خونخواره می‌کند

تا تنگدل مدار وی تو جاودانه عشرتت
خلق از وجود در عدم آواره می‌کند

من خود تمام از تو بخورد و جفا و نازی
دادار نستم که بخت ستمکاره می‌کند

شیرین رفت از نظر کوهکن بهوش
چون صورت بت بیاده نظاره می‌کند

اهلی که پاره پاره دل از خویش میبرد
انبار ترک خویش یکپاره می‌کند

گر قسم آنکه مشکل تو دیگری باشد
کجا شیوه و ناز تو دلبری باشد

تو گر کنی ز شهیدان خویش روزی یاد
قیامتی شود و روز محشری باشد

مدور سرو صنوبر جز قامت ای دلبر
دلی کجا بنت مکرر در صنوبری باشد

اگر تو در خم چوگان سر آوری خوبان
چرا درخ نکند هر کرا سری باشد

تو جمله جوهر جانی و در خزاین روح
گمان مبر که در جوهر تو جوهری باشد

نظر بکعبه و سجده دل از در تو مکرد
که مزرعه کرد بود که مزدوری باشد

کنون که اهلی ازت سیوفایی کار
نه کار را و بود این کار دیگری باشد

عالم از سیل فنا گرچه خطرها دارد
هر که در عالم هستیت چه کم آرد

غم عالم مخور ای خواجه غم خویش بخور
زانکه عالم چه غم از نیک و بد ما دارد

هر که از دور در آید بنظر اهل حرم
هر که از دور در آید بنظر اهل حرم

چون لب لعل تو جوهر بهنر آراسته
چون لب لعل تو جوهر بهنر آراسته

اهلی از تنگدلی چون تو بسی کس نشود
اهلی از تنگدلی چون تو بسی کس نشود

بیکسون در نظر اهل دل آن جاه دارد
بیکسون در نظر اهل دل آن جاه دارد

بار دگر که گوزه نشین گشت چشم او
مستت وی بگوشه محراب میخورد

بهر خدا بگوی بنشین حدیث تلخ
کین بیش ز هر دل احباب میخورد

اهلی ز اضطراب تو دانی که کیست
صیدی که تشنه خنجر قصاب میخورد

دور از ان لب که خجل از نم کفر دین بود
مار انجا بجز حرف فا رجعین بود

تا بوده ام خراب بیان بوده ام ولی
هرگز چنین نبودم و کس هم چنین بود

دارم کنون بهر تو خوشتر ز جان خویش
اظهار عشق تا تو ام ای نازنین بود

ترک بتان حکایت عقلست و دین ولی
انکارم انکه هر کز هم این عقل و دین بود

مهمان ان تبسم که شبنم مسک بیز باشد
نیشی کز جهان بگزاز خیزد انچنین باشد

چان از شوق ان مستم که بگسیلت پس من
اگر در غایت باری وگر در چین کس باشد

اصال یار اگر جویم حوالی تو اهوس باشد
من خیال او وصال ما همین باشد

از ان لب تشنه ام ایم گر ز تابش گر دارم
نفس گر میزنم ترسم که آه اتشین باشد

حریف عشق اهلی ز راه پیدا مشو
ملامت کش کسی باید که با هم بیش باشد

جو دل بوصل نهم خود یار نگذارد
جو یار رحم کند روزگار نگذارد

کنار من فلک ار گریه زان نگیرد چون
کز ان روی دلم در کنار نگذارد

تو غنچه لب چو بشکفتی ز دست من رفتی
جو گل شگفت کس او را بکنار نگذارد

الهی خوصید یا رشدی تشنه لب پیر
کین قاتل تو آب تا بدم نمیدهد

چو کلک شکفت آری عرق ازگل رو همیزند — زهمت شفق بر اوج شفق ستاره میزند
بشفرج از سر کوچه برآمدی خوامان — همه تو بیام کردون زلی نظاره میزند
بنما جو ماه عیدم زگل رخ ار بود — جو کم ازگل رخی جو ماه پاره میزند
زهر نگه چشم مخمون گل حسرت و مدت — زهر گل امید نهاگه زسنگ خاره میزند
بزمین فرود نجلت رود و آقاب گردون — مگر ازگل زمینان همه سر سواره میزند

بگذار به گفت تستی که گمیست با تو اهی
سخن حقیقت اوز شراگوارد سزد

ای همنفسان دست زما باز گذارید — کار دل ما را نگذارید باز گذارید
دستش جو گرفتید کرم میکشد از جور — من دانم و آن دست شما باز گذارید
جون سر بکوشش نشوانند که پر و مرغ — پیغام دل ما بصبا باز گذارید
ای ماه رخان گرچه جفا لازم حسنست — آخر بکرم بخشش وفا باز گذارید
یکبار همه صبر و سکون را بتوان کرد — از زند کیش دست دعا باز گذارید

یاران دل اهلی سر بهبود ندارد
یکباره برای دل ما باز گذارید

نه مرد دل گزو فادم زد قبول الوزاد قصد — سر محمودی بدیه که در پای ایاز افتد
اگر از بام عرش افتد سر بر خاک او تو — زشادی بر جهد از جای در پای نماز افتد

مکن کناره

مکن کناره ز عاشق اگرچه در شستست — که پرتو نظرش فیض کیمیا دارد
جفا و خشم تو مارا زفاد مهر فزود — گر نهای محبت لطیفها دارد
بلب حواله ما کن بکن اشاره بچشم — که چشم مست تو پروای ما کجا دارد
تو آفتاب جهانی نظر دریغ مدار — زحال سوخته کز جهان ترا دارد

مرا دوست مدت آرد غم نخورا اهی
که مرهم جضم کند دوست کی روا دارد

هر که دولت که دجار من دلخسته شود — جون بنجه زپسم یکدل شسته شود
تا نگوید زحکر تشنه بداد از شوق رفت — کی جوشد زغم شربت ام تشنه شود
مکسل از من که بامید تو زلف تو دل — میپرد از رگ جان تا تو هوسته شود
آمدم ای من زجان شربت کل دهی جند — که دو صد خار بدل از خون تو گلدسته شود

کی دوای مرد جو که به بشیر اجل
اهی از بند غم هجر تو وارسته شود

داغ پنهان دلم هر دیده مشکل بنگرد — تا چه صاحب دیده باشد که دل ما بنگرد
هر که شمع خلوت جانش تو باشی در خیال — گو بباد دیده اش گر شمع محفل بنگرد
دل بکیتی را زجاذبت کی ماند بجا — ذره کو آهنی در مقابل بنگرد
چشم مخمون دین لیلی صلاح حال ماست — در صلاح حال عالم چشم عاقل بنگرد
چشم ما بر حاصل وصلت اگر شبه نگشت — هر که باشد دانه او از بجا حاصل بنگرد
مدعی ثابت پرستی از خود پرستی دم زند — عیب اهلی کی کند کو خود زباطل بنگرد

آن تقویم که از همه کس احتراز بود
تقوی نبود یاد صد کبر و ناز بود

ساقی گرم بخرقه اندر توبه کار ریخت
خوش کرد اگر نه قصه تقوی دراز بود

روشن بود جواغ نوای سپهر از انکه من
سر در قدح کادم در میخانه باز بود

از جمله ی بخت مدرسه رفتم نمیکده
دیدم میان درد کشان صد نیاز بود

ای بی شکست کار تو میخواست مدعی
بیچاره غافل از کرم کارساز بود

چسود کوشش گر دولت کام نبود
بسعی خود چه توان کرد گر خدا نبود

جلای آینه سینه از خراش دلست
که نی خراش دل عاشق صفا نبود

در انکه سوز دلی نیست یاد دم کردی
کشش بصحبت خود همچو شمع خا نبود

چو مرغ و چشم از باغ و سرو بگانه
که نو بهار جهان بوی آشنا نبود

بغیر سنگ جفا از بتان مجو اهلی
که تحفه باغ بتان میوه وفا نبود

زلیخ کی گرد از دست جان عاشقان دارد
نسیم کوی تو پیوسته بوی جان دارد

دو نرگس تو زمرگان نیمه نان دارد
چرا جو غنچه لبت مهر بر دهان دارد

سینه دل که طپد از خیال غمزه تو
کبوتریست که شاهین در کمین دارد

بکوی عشق زبان مرده میرد و سودست
کسی که سود طمع میکند زیان دارد

رخ چو ماه کند قصه ی مهری
گمان مبر که کسی یار همچنان دارد

نعیم مرد جهان کو تهیست و انچنان
سعید عشق همین دارد و هم آن دارد

عاقبت داغ دل ما بدو عالم نرسد
وین گدا دولت کرتو همی نصف جهان هم نرسد

گرچه طوفان بلا دولت مرا در هم زد
وقت برگشتن طوفان بلا هم نرسد

سربلندی همه از دولت نیت دارد
بخت اگر یار شود نوبت ما هم نرسد

با جفای تو صبوریم گر از دوان کرم
بخش پیش چو تو خوبی دعا هم نرسد

ای از ساده رخان رنجه مشو خشم مشو
دل ما خشم نه وقت دعا هم نرسد

دلم از شوق دمصحف خوبان فال کشاید
بروم مژده وصلش در اقبال کشاید

جو مجنون گر نه مشقی از خوان کردم ز محراب
جهای وصل او کی بر سر من نال کشاید

جهای انکه عاشق مشکلات باشد از محبت
که عاشق نیست کرکب هم بشرح حال کشاید

دلم از بند جان او اشکم گای برون آید
که ترک مست من بند قبای آل کشاید

کشاد از بخت اگر خوای ز زین اسان اهلی
تحمل کن که کر کشود پار سال کشاید

گرم چو شمع بر د یار سر چه خواهد شد
بغیر از ان که بمیرم دگر چه خواهد شد

بپیکانه تو از قید جان توان رستن
اگر نگاه کنی این عقده چه خواهد شد

مبند در همن ای گلشن جمال که من
گدای مکتبرم مکتبر چه خواهد شد

من از تو روی نتابم ز پیم رسوایی
چنان که من شده ام زین هم چه خواهد شد

مدار دست ز زنار زلف او اهلی
اگر چه دین ببرد کو بیر چه خواهد شد

مجردی ماخوش که بخت نباشد
درنی ال کس چنین سخت نباشد

گرد سر و سامان زدم آتش کم عیب — از ترکه حکر سوخت غم رخت نباشد
از تیر کی بخت شدی ای دل از و کم — یارب که کسی چون تو سیه بخت نباشد
سر کرد پدید در قم نقش محبت — سر سنبله که چون آنه یکلخت نباشد
از شوق تو در هر هوسش خاک نشستیت — یارب که کسی چون تو سیه بخت نباشد

کشتم ار عاشق شوم کای غمی خواهم کشید
کشته گر هم میشوم زین می غمی خواهم کشید

زهر پنهان از می عشقت اما دلگشست — من جوا هم کشتم که زهر عالمی خواهم کشید
چشم خونریز تو گر مردم کسی را نیستی کشت — در سر کوی تو مردم ماتمی خواهم کشید
آتش محرومیم تیز شد و خوان با نگفت — این سخن باری بگوشش قرمزی خواهم کشید

چاک شد اهلی دلم زان لب بکام شوق من
کین حسین زخمی بیاد هر همی خواهم کشید

کشتم که جان زمان کنم آمد چو مهمان از رسید — جان جو دگی باند دمی کان امانت جان از رسید
صد جان مهری زود بر اد اگران شاخ گل — در جمع سرشتمان خود دگاگل پریشان در رسید
ای مرغ جان جو فارغ رنتو قت عاقبت هم میشود — ترسم که تا قاصد رسد ناگاه قربان از رسید

دله ایضاً

وفای کس نوفای نگار ما نرسید — بحسن خلق و فا کس بیار ما نرسید

مسکین غزال من زبر من چه میرود — چون در کمند عشق مرا هوی او شنید
شیرین مگر شربت کوثر کند حدیث — ان لبخی که جان من از خوی او شنید
مشنو که کلک صنع بدین نازکی اگر — سروی بشکل قامت دلجوی او شنید
روی گل ار چه باد بصد کوه سرخ تاخت — صد کونه انفعال گل از روی او شنید
ما را ز اوج عرش بن قعر چاه غم — مارونه دار زلف چاه روی او شنید
مشتاق چون نیم که حرفی کمتر تو ان — در گوش او ز سلسله موی او شنید

در بزم او ز تحفه ررا هلی گدا
جانی که شد ز پیش سگ کوی او شنید

دل از غم زار و ما یوس صحبت اغیار می تابد — مدار ک جان عاشق را همین در کار می تابد
مدار عاشقی تو ان ز خیل عشقبازان شد — چگر چون دل پر از دو جان افگار می تابد
بماند ک عشوه لطفی که از یاری کسی خواهد — تجمل بر خهای آتشش بسیار می تابد
مدان گمان بیک یعقوب یوسف را کند همسر — در یغا دیده بینا درین بازار می تابد
بهشت و کوثر غلمان ترا زانی ای رضوان — سخن از یار کو مارا که ما را یار می تابد
چو سهو از ان نه که میکوم ندامت با جان دین — بگفتن رست نا مد یکار را گر داری تابد

سر کوی تو گلزار است اسیر و از گلندا مان
جوا هلی عندلیبی هم درین گلزار می تابد

جام بر باد داده پهلوی او کند | او قبله منست زخم سوی او کند
تحلی برآورید بلند و سیاه باش | خاکم بباد قامت دلجوی او کند
محراب وار بر سر سنگم مزار من | نقشی بصورت خم ابروی او کند
در ستون بر سر مزارش کوهکن | جای شهید عشق بپهلوی او کند
زنار بت پرستی خود پیرهن نجات | یعنی که رشته گفتم موی او کند
در شیشه کنید گلاب سر شک من | وانرا که یار گشت گفن بوی او کند
تلقین من که بندهٔ زنار شکنم | حرفی ز نخ بر کس جادوی او کند
تعویذ دوستیت کرا بلی نوشته است | انرا بیاد گار بیازوی او کند

الی که شاد از وصل تو دیر دیر میشود
یک نظر که بر بنده ترا حه بسیر میشود

مراد غم که قربت جو بسک کشاد دامان | کسی کمست توشد او دامان سیر میشود
من از هلاک خودم ستم دارا تسم | که ترک مستی و خشیت بخون دلیر میشود
گرفت راه گلوی اب خنجر تو حیل | نهشت القدرم کز گلو بزیر میشود
زدرد عشق تو چون بر نمیشود دم بلی | اگر هلاک شود زود بر که دیر میشود

چون تمام که زعشقت همه پیدا شود
بخز از نامه که دارم که بغر باد رسد

صوت تو حیس که بانگ ش تقاضش کست | کی نر بیای او حش خدا داد رسد
مرسی نه بدل از قده شیرین دریغ | از ترش روی شیرین همه غر باد رسد

زبار قصه میان من و فرح گردیست | سفال باده بیاور که گرد مشتاقیست
نجاک میکده شبانه من زده ماندم | که صد هزار چو قارون بخواهد و نمایند

ندانم از دو جهان بلا چیستی الهی
که همت دو جهان را هیچ نشاند

خوشم بهجر تو کز وصل صد حضور آرد | که ان صفای دل فزایان غرور آرد
در الصحبت مستان که شمع قامت تو | بیک قدم که نهد صد صفا نور آرد
بروزگار تو ار صابری نشان نبود | مگر که مادر گیتی دل صبور آرد
گر امجال نبرد گلی تو ای خورشید | که تاب این خورشید هم زدور آرد
اگر نسیم توای گل صبا برد در باغ | هزار بلبل شوریده در نقور آرد
کسی که در سر کوی تو سر نهد برخشت | اگر حکایت خشت کند قصور آرد

پیام دوست که آرد بگیسوان الهی
سروش غیب مگر مژده سرور آرد

صید آن شوخم که مرگ زرم عشرت میهند | زلف برزخ میکشایه دام صحبت میهند
اقتاب من که میل کس ندارد زرد | کرم مهری گر نماید داغ حسرت میهند
برخسان گل منشیند از گلستانش صبا | در ره اهل محبت خار محنت میهند
پا بچشم کی نهد مان همه خار مژده | او که بر بگلبرگ تر پا زار حمت میهند
یار عشق او کرکس ناکار بی تاب منست | منهد بر جان من صد کوه محنت میهند
گر حو شبع آن ماه رویم داغ پنهانی کند | داغ حو رشش بر سر من داغ عزت میهند

شب است کو بمن از وصل دوست جون باشد
که سنگ تفرقه اش کوه بیستون باشد

تمام از تو کرم جای لطف مختصر کنی
که بر من این ستم از بخت دار کون باشد

کجا رشوق وصالت سخن کنم با خلق
که در زبان قلم از تعب خون باشد

مراد من مده و با رقیب هم منشین
که درد رشک نومیدم فزون باشد

تو به خضری و لبت تشنه خون بدیمتو
وگر بدیده مکر از گریه غرق خون باشد

کسی که روی تو دید و دلش بدست تو داد
تو خود مگو که دگر برخ تو چون باشد

بریخت ساغر چشمم رخون دل الهی
اگرچه کاسه درویش سرنگون باشد

بعد مرگم زناخ چون سر بارچایی افکند
دیده ام باشد بکوی دلربایی افکند

چشم آن دارد که لاغر بادچشم انزل
لیک میترسم که خود را در بلایی افکند

کی گذار دگیرد نیکوی این سلطان حسن
کوشه چشمی بحال مبتلایی افکند

انجوانم عاقبت شاهی شود در عرصه
سایه گر بر خاک من نیسان نمایی افکند

الهی از نخجت بدبخت این هم که دانم روزگار
رشته مهرت بدست بیوفایی افکند

جون کل روی تو آتش می تابد
عارض پر عرقت چشم مرا آب دهد

سوی مسجد مرو ای قبله جان زنهارم
ره بسوی تو کند شب بخرابات دهد

نرگس شوخ تو ای مست دو چشمت بادام
که به بیگانه می و زهر ما جات دهد

گر چنین سیل دمادم رود از سینه ما
عاقبت گریه ما خانه سیلاب دهد

بغیر مرغان از که التماس کنم
که ای طلب به بد انچه ملتمس باشد

بگو به یوسف ز طوفان گریه اهلی
کسی نماند و گر ماند تا چه کس باشد

شیوه خوبی لیلی همه کس جون دانند
حالتی هست خبر از جن که مجنون داند

انچه در جان خراب دل پرخون هست
هم مگر جان خراب دل پرخون داند

من بحسن از همه افزون خود را دانم
ادعم انست بعشق از همه افزون دانند

با شبیهان محبت دم عیسی چکند
چاره کشته عشق ان لب میگون داند

جز غم دل سخن اهلی شوریده مپرس
در همه عمر چه دانست که اکنون داند

خط دمید از لب ان کار بلا بالا شد
یار ما این قدر پنهان ز کجا پیدا شد

وه که دی غمزه زمان شوخ گمان ابروی من
نکهی کرد که مرغ دل من از جا شد

عاشق روی تو آمد ده کمر دیده هیچ
غره چرغمت تشنه لب از در ما شد

حالتی داشتم از عشق نهان با خود
ناله کردم و احوال دریغا کو ما شد

اهلی آن خوبرو که بر داغ نهان میپوشد
عاقبت چاک زداز بخیه ی دوسوزن شد

کی بمن واصل چنین غالیه موی رسد
راضیم گر بمن سوخته توبی رسد

گر دمی نیز شوی رام من اطی دمغزال
تا همه دم ری بهمه کوی رسد

تیغ جون آب بر آور که ازین چشمه مهر
نخجم آن بیست که اپی بکلوی رسد

پاکبازان ار صفا امنیه اند و مدعی
صورتستا آمنیه خود را تخیل میکنند

عاشقی گر زهره زهان دل بوصل او دهد
گر ملک باشد که عشق او تحمل میکند

از فریب هوی چشمش مشو غافل گراو
حال ما میداند و عمدا تغافل میکند

خرنجا گر کوی او اهلی نیارد سر فرود
آسمان بیهوده این غوغا تحمل میکند

هر که شد سامان طلب بیهوده در سر کشت
وقت آن دیوانه خوش کین اردا گر گشت

سارهان کرم از چه رانی محمل لیلی چنین
نرم ران خیلان که مجنون خاری از پا بر گشت

ساقیا غافل مباش از حال خاموشی کراد
پر کنه ساغر خون دیده و دردم دار گشت

جون مرا از دیدن انشوخ چم نرد نیست
آه اگر روزی نقصد کشتنم خجر گشت

سنگ می بینم جهان زجوشش اهلی بسی
رخت ازین عالم بگرد عالم دیگر کشد

اهلی گر شمع شبی بر سرای من سوزد
من آن بیم کز کی از برای من سوزد

حال خواب جو شدم هیچ مهلو نیست
زبسکه داغ تو سر تا بپای من سوزد

چنان که آتش اهم زبانه زد برشم
که آه من دگر برا بجای من سوزد

اگر خود تخوم مالد ار جگر همیت
که همدمان مرا نالهای من سوزد

نرا ز سینه نه تنها بلای من اهلیست
که هر که مینگرم در بلای من سوزد

نرآه از جان زار من بر آمد
که دود او ز روزگار من بر آمد

ساقی بیاکه روی نه از ساغر صبوح
جون آفتاب از شفق صبحگه نمود

اول براه کعبه قدم میزدم زشوق
آخر مرا نه بگذره آنشوخ ره نمود

بروی او ز زلف پریشان حجاب شد
عالم بچشم اهلی بیدل سیه نمود

گر مست تو آهی ز سر دار در آرد
از خاک تن مدعیان گرد بر آرد

گر بر دمد از خاک من خسته گیاهی
می باد خزانی ورق زرد بر آرد

مرد از غم یوسف جو زلیخا نتوانم آه
اتقان زمحبت دل نامرد بر آرد

مشکل که نسوزد دلی از آه تو اهلی
کین آه تو دود از دل بیدرد بر آرد

چشم زمانه بر غش موی پدید نمی شد
نازین گه بر پدر چشم پسر نمی شد

مشطم دهی تو کی چشم بچشم من کنی
کین دو ستاره را بهم هیچ نظر نمی شد

جون تو ز درد در آمدی نالش گو جان بده کنم
زانکه بجان ازین بهم کار دگر نمی شد

از کف ساقی جو تو باده مستی انچنین
سنگ بود نه آدمی هر که بسر نمی شد

دام نهاده ام دلی در ره آرزو چو تو
صید مرا در این بیچ گذر نمی شد

محرم اسرار جز دیده گریان نیافت
هیچ کس این نکته همچو شمع بدامان نیافت

ای دل اگر آرزی صبح وصال کسی
بیدل ازین شب مجو کاین شب هجران نیافت

آن که بجان طوطیان شکر مصری فشاند
از لب شیرین او هیچ شکرخا نیافت

چون لب لعل تو هم خضر بحیوان نداد
چون خط سبز تو هم سبزه بدامان نیافت

ساقیا آبی بزن بر آتش اهلی که دل
از غم هجران او هیچ بسامان نیافت

زمانه با من بد روز بیوفایی کرد — مگو که یار مرا میل بیوفایی بود
مرا ز صومعه رو در راه و دکشت آورد — خوشم که رهزنش عین رهنمایی بود

سوخت اهلی بدین حد از وصل بتی
کو طفل مرتعش سایه خدایی بود

ای که از دیده خونابه بجایم نرود — نرود یک نظر از دیده که جایم نرود
الغدر در شب دجلش ز خدا میخواهم — که بطیاره او تا بتوانم نرود
میتوانم که بپوشم غش از خلق دلی — طاقتم نیست که نامش ز زبانم نرود
خود در آیینه توئی دل سر کش هم — چتوان کرد که از دست غمانم نرود
ده الم چون بکشان کشت بخاک قدمش — باشد ار بسیل فنا نام و نشانم نرود
ده که رخصد ز تنان کو بهم از خاتم لعل — مهر کن تا ملکک آه دخانم نرود

اهلی آن سرو روان مونس جانست مرا
چون کنم گر بی او روح روانم نرود

سوی که روم من که الم سوی تو باشد — روی که بپوشم که مرا روی تو باشد
سرو چمن گیتی که ماند بقد تو — شمشاد که چون قامت دلجوی تو باشد
محراب پرستنگه ترسا و مسلمان — چون نیک بپوشم خم ابروی تو باشد
گوی تو بشبستیت پر از طره غزالان — خوشدل وقت حریفی که بگوی تو باشد
تیغ زند بر تنم از غیرت عشقت — کین سوخته دل زنده چو لی موی تو باشد
باران غم ز بر در پیش بهم — انجا همه از نرگس جادوی تو باشد

بجان قصد تو کرد دل مجروح بود — جان بشکرانه بود هر که بسبک روح بود
مردم ای مرهم دل عاقبت اندیشان بود — دل من تا نکنی از ذاع تو مجروح بود
در چنین بحر ملامت زدگان دیده کیست — که بطوفان غم آسوده تر از نوح بود
در مجمع همه وقتی نکشاند بخلق — در میخانه عشقت که مفتوح بود
جان من تا تو توان نسبت شخصی کردن — که سراپای وجودش همه از روح بود

حال اهلی که چو شمع از غم دل میسوزد
کر نیاید بزبان پیش تو مشروح بود

عیسی کنه نشست بنیاقاردن اسیر باشد — او بر فلک بر آمد این از زمین فرو شد
آبحیات صیقل تا در ذری که کرد — نقد حیات ما را با باری محبت او شد
با صد هزار جان عشقت ما را چه چاره باشد — جایی که خرج کردن سر بر نگشته هیچ کو شد
چون خاک میشوان تو خوش دولت انکه دارم — در کوی میفروشان خاک رهش بسوشد

ساقی ز حرف دلکش خود در سر چه کوی
می ده که عمر اهلی ضایع بگفتگو شد

کز ره چاه دولت عقل ز بر میفکند — جان من یوسف دل را که بچه میفکند
در دل خسته مهری عجبا حال تو بود — که بهر ره که رود سوی تو ره میفکند
بر گرفتاری پروانه دلش میسوزد — هر که بر شمع جمال تو نگه میفکند
تن بیمار من از ضعف چنان گشت که مور — میکشد کاه بخاک ره و کر میفکند
بر در صومعه اهلی ره بتو شد اشک فشان — تخم امید چه بر خاک سیه می فکند

بر مرگ رقیبان تو خرم توان بود
دلشاد بمرگ همه عالم توان بود

ای سلسله نسبت پریشانی زلفت
از شوخگنی زلف تو در هم توان بود

در خلد برین با همه اسباب فراغت
تا بوسه کنی روی تو یکدم توان بود

گفتم که چو مجنون بنهم دل علامت
گر عشق چنین است چنان هم توان بود

الهی ز مسک کوی تو جان مرا دمی آموختند
فی خدمت این طایفه آدم توان بود

عشق گنجینه اسرار الهی باشد
گرد بن گنج رسی هر چه تو خواهی باشد

نسبت عاشق و معشوق مگر یکی تو است
گر نه مثل کشش از زخ کاهی باشد

هر که از نامه دل حرف غم عشق نشست
تا قیامت خجل از نامه سیاهی باشد

از فلک پایه معراج جمال تو کجاست
ان کجا تر سبه یوسف چاهی باشد

خون ما گر تو بریزی اگر انکار کنی
هر سر موی زبانی بگواهی باشد

همه از بهر غنمت جان سلامت بردند
کشتی ماست که مایل به تباهی باشد

دایم از عکس رخش در دل اهلی نور است
شمع من نور الهیست الهی باشد

یار رز جوشت ار رقص آنچنان غارت نکرد
راست نخیر بت در دین خانه قیامت نکرد

زد علم اشکم ازینه و خانه نوحت
علم داد به پیشند و علامت نکرد

نه چنان نامه سیاهی رخطش کرد رقم
حرفی از زخم ملامت سلامت نکرد

آتشی در جگر افکنده ام از عشق چو شمع
داغها بر دلم از آتش محبت نکرد

اهلی که مرده بود ز غم زنده گشت باز
راح کهن تبازه جوانی چو روح زد

آب حیات اگر بسبر کوی او رود
شاید که در زمین ز خجالت فرو رود

گر آرزوی حلقه فتراک او کنیم
سیمار سر که بر سر ان آرزو رود

گر بخت بر سر ته بش سگان فکن
من گشتیم که بر سر من گشکو رود

مرکز مرید پر خان زرد رو نشد
هر جا رود هجت او سرخ رو رود

دارم هزار نکته شیرین دلی مپرس
وقت سخن کیست که می از سبو رود

اهلی همیشه دل خالی جو بو رحمت
ترسم که زیر خاک دلرن حبت جو رود

آن کل چو شمع بر من مهوش میزند
خونم ز شوق تیغ ذکر خوش میزند

چون شمع هر که سوخته شد دل بهند بهش
خامت عاشقی که دم از نوش میزند

هم خود مگر لطف خضر یاد من رسید
زین زخمها که بر بدن خاموش میزند

کشتی مرو ز هوش بوصلش چسان کنم
کاول یک گرشمه ره هوش میزند

دام بهست خرقه صد پاره هوش دار
کان خرقه پوش راه قبا پوش میزند

اهلی مگو که گشت مرا در کوش دار
کین نکته بهلوی بر بنا گوش میزند

ار نوروزی چو گل ار در بر من شنبم زند
غنچه تر ساز د و بی ماغ و خنده در عالم زند

این قیصان چو تر تاکی کاخر اندر خرمنت
دود آه شب نشینان دامن اش بر هم زند

صید خودم ازچه کرد چشم تو کز من رمید
آهوی چشم خوشت بازی آدم دهد

صد گل رحمت دمد ازنی هر خار غم
ناله زار حزین کمتر همدم دهد

تلخی غم عاقبت کام تو شیرین کند
اهلی غم تلخ داد بشنو و خاتم دهد

گر تو بغم راضی شادی و محنت یکیست
شاد شو از داد دوست گر همه ماتم دهد

ای طبیب کم ده بساط مده ای دور
گر تو طلب کم کنی خادم ماکم دهد

هر که چو اهلی شناخت قیمت حسن ترا
کی سیر روی ترا کی بدو عالم دهد

خشبه بوش نوخطان بهر کیا ر آورد
خشبه چشم عاشقان خط بلا ر آورد

چند بهم بر زمن روی نیاز بهر او
چند بر آستان کسی بستد عار آورد

گرچه ز نو گل رخش بوی وفا نمید هد
باشد از آب چشم مار نمک فار آورد

این که زپا شهدی گر همه پستون شوی
یک نه نکمن که آه ما کوه ز جا بر آورد

اهلی اگرچه کار دل نیست بکام دلبران
صبر کن کار به شود کام خدا بر آورد

وجود مارغت تا عدم نخواهد شد
غم تو از دل ما هیچ کم نخواهد شد

کسی که سر بکشت از غمت تو در همه عمر
بیکدم روز دگر سیر هم نخواهد شد

بگوی مغبچه محرم کن ای فلک ما را
که کار ما بطواف حرم نخواهد شد

بهر زه چند که از دل رقیب را عشق
یقین که سنگ سیه جام جم نخواهد شد

چنان نهاد ران استانه سر اهلی
که گر سرش برود یک قدم نخواهد شد

بسوخت اهلی و یار از درش درون نامد
کنون که پیش در آمد بخشم و ناز آمد

در مجده خود انمه صد آفتاب بینند
یوسف کی این عزیزی مصر کز نخواهد بینند

ما از صفای این رخ حق بین بیم و صوفی
این نکته در نیابد کز صد کتاب بینند

من کز جه دل خرابم بر من صبح لنفشان
کنجی که از غم خود عالم خراب بینند

دل از بهشت وصلش عوض نمی نماید
از دو زخ فراقش تا کی عذاب بینند

خوشست وقت تنگنجی کز فیض ارزحمت
چون کل مدام در کف جام شراب بینند

لب بسته نمانده اهلی بی لعل یار شب
از گریه بر کنار ی صد جوی آب بینند

قناعت از دو عالم میتوان کرد
ولی صبر از تنان کی میتوان کرد

تحمل می نیارم بیش ملک سلیمان
سلیمانی بخاتم میتوان کرد

کجا این مردم آمیزی پریرا
پریرا هرگز آدم میتوان کرد

طبیب حال ما هم چند باشی
نظر بر حال ما هم میتوان کرد

گر آن عیسی نفس اهلی نبخشد
علاج آن سیکدم میتوان کرد

ماه خوبی غم بیچارگان خوردن تو
خوشتر آن خورشید هم ذره پروردن تو

ای که عاشق میشوی لاف جنون دل زدن
عشق ورزیدن بخوبان خوی جنون دل زدن تو

عاشقی سهل است اهلی لیک در پیرانه سر
ادبش سوز دگر داری ز آه شبگردن تو

گو پیر افسرده دل کن گه بمن شکر گفت — هر که از دانی نسوزد دمر هاش ابلهی بود

ران ذوشم بانگ غم گر زهنگ غمر اسوادم — دوزخی کاسوده باشم خلد اعلی بود

هر که همشکلین غزالان همچو مجنون خوش گرفت — میفزد زانجا که بوی مردم دانی بود

چاک دل نتواندم بی غمزه زلف تو دوخت — رشته مریم اگر با سوزن عیسی بود

از دو عالم گر نباشد مایه شادی غمت
خاطر اهلی ملول از دنی و عقبی بود

شادمان از وصل خوبان نخست اما مگر نبود — عاشقانرا از لحبت دوجهانرا غم مگر نبود

با سران دوستی یکبارگی از ما مشو شیپ — بیوفا کویی که با ما آشنا هرگز نبود

دور باشد از محبت گر نبالیم از ملال — هرگز از لاف محبت بی ملالت هرگز نبود

دوستان گشتن بود آسم تو در پیش از من — در میان آوردستان رسم و فا هرگز نبود

گر سر و سامان رود در کار عشقت گو برو — من همان گیرم سر و سامان مرا هرگز نبود

گر چو اهلی مبتلای عشق شد سپار کس
کس مبادا بی هوایی هیچ مبتلا هرگز نبود

گر مشقت نو آهی زسر درد برآرد — از خرمن خورشید فلک گرد برآرد

گر برد مدار خاک من خسته کیاهی — بی باد خزانی ورق زرد برآرد

آن گرمی تب کز جگر خسته کشم من — گر صبح سپند نفس سرد برآرد

مرد از غم یوسف چو زلیخا زه آهش — افغان ز محبت دل نامرد برآرد

مشکل گه نسوزد دلی از آه تو آهی — کین آه تو دود از دل پیر و برآرد

گر جوشش گریه دل خاست برآورد — بحر کرم بجوشد و کامت برآورد

چون مرغ خانه در تنه دیو ارتماکی — جهدی بکن که عشق پیامت برآورد

معراج وصل گر طلبی مست عشق باش — کین جنبه بر فلک بدو کامت برآورد

از زلف تست های دلم تنگ بخت و جان — باشد که سر بحلقه دامت برآورد

اهلی بعشق کشته شدن ننگ نامیست
همت بر آن گمار که نامت برآورد

جان بلاکش از شوق دیدار از دیده نامه مرد — تشنه مرد آشنه حیوان بقعر دریا میرود

کو دل تن دردا فرسای ملالت خوی تست — یار من یار سلامت با در جا میرود

در دو عالم هر کجا صیدی بود در تجرد است — او بقصد دین عمد دیده عمد امیرود

ناصحم گوید که منشین در پیش صحرا کمیر — چون کنم کز می نشینم جان شیدا میرود

میرود آشوخ در یاد عزیزان از دلش — شاه خوبانست با صد شور و غوغا میرود

نازش آرای نشین دشمنان کان سوار — پای اگر از زین در آرد فتنه بالا میرود

در سر بازار حسن او که صد یوسف بمست
اهلی از جوشش خونه یاران بسوداء میرود

در عشق اگر کشته شدن مرد عناد — تا روز قیامت رخ او زرد مباد

دوزخ بود از فرد کی صحبت جانان — ای عشق مهل تا کشش ما سر ندهاد

گر دلبت زار دل ازین نوخته خرمن — ترسم که نهادم من ازین کرد مباد

در سینه ام از عشق تو در دیست مکوچ — بگذار که تا در دلم این درد مباد

ورد عشق میرد در کعبه بپاد نشی — مست غرور رهین که چون تو یکه نجانه گذشت
خواری کلرخان مرا غیرت خلق کرد راست — دم نزند ز عاشقی هر که مرا نگه کند

الهی شب نشین نفس مرغ دولت کی زند
مرغ سحر هوی کل ناله صحگه کند

زلف تو خلاش نکف دلها چو هوای میبرد — قلاب در دل میزند خوای نخوای میبرد
ای کاشکی باز آیدی که شود چشم سفید اندر منش — آب حیاتی کز نظر لغش سیای میبرد
گر لعد دولت بایدت رو سوی عشق آور دلا — دست گدایان میکشد در گنج شای میبرد
اشکم که دعوی میکند در شرح عشق از خون دل — پرگاله ها رخوانده دل هر کو ای میبرد
هر گز نخواند باغبان از خشه را در گلستان — کاب رخ کلرنگ او این یکه گاهی میبرد

الهی چو یم وصل او معراج اهل دل بود
ما را بمعراجی چنین لطف الهی میبرد

گر سینه شرح رحمت گوید نگه ندارد — آئینه سر دهنده دل نگه ندارد
با چشمه دهانت آب خضر سر است — عیسیت با تو کشش حرفی که نه ندارد
چون شمع من که دارد روی سفید چو مه — روی سفیده دم چشم سیه ندارد
در کوی می پرستان در خون طپیدنستان — شیخ این سماع دستی از خانقه ندارد
تا بی غبار جان جانم چون نسیم بود — بوی تو در نیابد بوی تو در نه دارد

الهی گدای کوتیت گر گشت پادشاهست
عیش گدای این در صد پادشه ندارد

از خاک

در خاک کشتگان غم از داغ حسرتت — صد دو زخ نهفته بزیر زمین بود
ای طرفه تربتی تو کجا اشک ما کجا — ما را مزار همچو تو در آستین بود
دل خوشه چین خرمن حسنت چو شد ز رنج — در خوشه چین چنین دم کم خوشه چین بود
آن مدعی بود که ز تیغ ستم زند — شمشیر اهل دل نفس آتشین بود
کشتی بصد هزار غم این یم گذشت — ما را توقع از کرمت بیش ازین بود

الهی کمال ادست که در مهر دوست سوخت
آری کمال مهر و محبت چنین بود

گر دل ز آرزوی حشمت نظر از لطف ها طلبد
با آنکه سگی همچو رقیبش کمین بود

شام غم دلخستگان را تو چون سر رسید — در باغ خوبان میوه مقصود چین بود
از تب غم چون بگریم تا نسوزم همچو شمع — در کعبه و بتخانه در نامی نماند
کی بچشم من رسد از خاک پای تو غبار — ما را همه جا تخت خوش قرین بود
دل کوته نکبت و فی وقف غم تست — تا بود غمت در دل ما گوشه نشین بود
لب بسته ام از شکر دشنام تو یکسر — هم راحت جان آمد هم رونق دین بود
از خاک تبان در سر کوی تو وجودیم — در سر قدمی تا بکند ذره زمین بود
تا باد صبا نافه گشا گشت عبان شد — کز زلف تو خون در دل هر غنچه چنین بود

گر دل آرامی حشمت نظر از لطف ها طلبد
با آنکه سگی همچو رقیبش کمین بود

شام غم دلخستگان را تو چون سر رسید — تیره گرداند دو چشمان چو شب سیه
از تب غم چون بگریم تا نسوزم همچو شمع — چون بمغز استخوانم رشحش این رسید
کی بچشم من رسد از خاک پای تو غبار — چشم میدارم که گردی از رهم بر لب رسید

تا نیفتم مایه معراج نیستی | راه مزار ساله عالم بگذرم نمود
عشق نوشته بود رواداشتش حجت نخواست | هجرت دلیل باشد راه عدم نمود
کرد اد کعبه بر دگران میزند صنم | الهی رشک بکعه آل صنم نمود

تقرار بگیرد دل تو چون قرار گیرد
تو مگر بجان درآیی که کسی قرار گیرد

تو چنین که جوی عاشق جوی شبانه نوشی | بصباح حشر ترسم که ترا خمار گیرد
بکشی بجوریم انگه بکشی مدار غیرت | تو بمر که عشق ورزد ز من اعتبار گیرد
تو بلطف با خضری من اگر چه تشنه سوزم | زنم تف مباد اگه دولت عبار گیرد

مژده راکشت دالهی مده بمگر بیسکن
خلکند که سیل خون را سره ره نگار گیرد

از دیده فتاد از دل پر خون نمیرود | در دل چنان نشسته که بیرون نمیرود
پندم مده که گر همه عالم کنند سعی | سودای لیلی از سر مجنون نمیرود
از آتش فراق دل عالمی بسوخت | دود دلی عجب که بگردون نمیرود
از آب دیده مدعیم عیب میکند | من عیب خود کنم که چرا خون نمیرود

الهی خموش باش که از عشق آن پری
کار تو از فسانه افسون نمیرود

امید وصال تو فرح جان حزین بود | نومید شد آخر تو امیدی چنین بود
با اهل نظر چرخ فلک بر سر کین است | امروز چنین بیست که تا بود چنین بود

شیرین نماند و شوری خسرو که طلم کرد | روز قیامت از دل فرهاد میرود
در هر قدم هزار کرشمه در میند | وان سرد فاز را همه از ناز میرود
غم نیست گر بستر مرگم ز هجر او | دران غمم که مدعیم شاد میرود
یادم کجا کند که هجران در داد | خیدان بود که دردمن از یاد میرود
ماهیل کریه خانه دران کوی چون کنم | کانجا هزار خانه ز بنیاد میرود

الهی که شد ماهیل آوانجان ربن
از جور دوست با علم داد میرود

ای کرده خمت عالمی مست شراب ناز تو | مرکزده ذای جان من کرخمار ناز تو
از بیم چوبی نازکت شبها که افغان میکنم | هر چند کز دود دلم سر موزبان خالیست

ای طایر اقبال کر بر خاک الهی مگذری
بنشین که مرغ روح او باز آید از پرواز تو

یارم چوگان ماضی چون رو بمیدان میهند | از سر که خواهد گوی سر کردن چوگان میهند
چون غنچه دل پر داغ شد از خنده آن بوکلم | یک لطف طامر میکند صد داغ بهمان میهند
طلمی که خشم میکند جای مزا افغان بود | مهر خموشی بر لبم آن لعل خندان میهند
هر چند چشم مستاد استاد سحر غمزه است | بالای استاد ار دوش از غمزه دکان میهند
کردن که خون عاشقان لی مرد و منی بود | خوشش ماشن نگار خونخوار شش میهند

شد دلم جو غنچه پستی را شاد شد — دست دلش گشاده شود هر که داد شد
تسلیم شو که جان بسلامت نمی‌برد — صیدی که در کمند بلا پای داد شد
تا آتش جمال تو محفل فروز گشت — دیدیم که سر ملندی صد شمع باد شد
امید رحم بیشتر از زخم داشتم — رحم این زمان چه بود که ترک داد شد

مرد افگنست عشق تو زنهار دست گیر
کز پا فتاد اهلی و کارش ز داد شد

افغان که دردما بدوا کم نمیشود — تا پیش میشود غم ما کم نمیشود
پاکیزه دل چو آینه‌ای در شکسته جو — زانست کز رخ تو تبسم کم نمیشود
آتش مگر ز خشمه خورشید داده اند — سردی ترا که گرم و نماکم نمیشود
از حد مبر جفا که وفاهای کهنه است — از صد هزار جور و جفا کم نمیشود

اهلی نشان نماند ز شاهان جم نشان
اهل نشان و اهل وفا کم نمیشود

چو غنچه گر دولت مهر ردان دارد — چو غنچه پر نفس شوخ تو در کمان دارد
ز نسترن که بود در دهان عاشقان عنت — نسیم کوی تو پیوسته بوی جان دارد
کمال حسن کند اقتضای سد بهری — گمان مبر که کسی با ربهر بان دارد
نشیمن دل که طلید از خیال غمزه تو — کبوتریست که شاهین هم آشیان دارد
مکوی عشق زبان بر که میکند هوسست — کسی کجا هوس طمع میکند زبان دارد
نعیم مرد و جهان کوثر است آب حیات — شهید عشق همین دارد و همان دارد

چراغ چشم و دل آن دلربا فروزد — که تا نگاه کنی از حیا برافروزد
خوشست آتش محنت فشان من سوزد — نه آتشی که زباد هوا برافروزد
چو آفتاب وصالت نمیشود تابع — چراغ طالع ما را کجا برافروزد
رخش دیدم آن آشنای دل افروخت — چو آشنا مگر آشنا برافروزد
فلک چراغ دلم گر نمیکند روشن — بغم آتش محنت چرا برافروزد

ز شمع بخت تو اهلی چراغ دل دوست
مگر ز غیب چراغی خدا برافروزد

جانا چو شد سر شته غم عشق جان ما — جانا روان کنم مگر این غم روان ما
هر عاشقی که شیفته روی و موی تست — آخر چو شمع در سر داغ خوان ما
منعم مکن گریه خون گر فراق تو — دریای رود سینه پر قطره خون ما
تو سن بعشوه بشد مران از خدا بترس — زور تو چند بر سر مور زبون ما
ناصح برو که صبر و سکون جای عشق نیست — کار خرد بود که بصبر و سکون ما
گر کو مکن فسانه تحمل که بیهای چون — خونابه حسرت از حکر بیستون ما

اهلی چو لاله سینه بداغ جگر شکافت
باور مکن که داغ تو آتش ز درون ما

مهر خور زمین از خواب صبوحی بار شد — ساقیا می ده که بخت خفته ام بیدار شد
یوسف مصری یکی جون از خود ما را ربود — او نه بهر خود فروشی بر سر بازار شد
گفتم رفعت در دلم ار بس که قلاب افگنند — خود هم آخر موکشان در حلقه زنار شد

مرکه چون پروانه پیش شمع رویش جان نداد
آتش عشقت نگیرد در قبیلهٔ صنعتش

تا نه سوزد همچو شمع از عشق کی روشن شود
زانکه آن برقی بلا زد جو من آدم نمرد

من بغم شادم چو با ملی کو دلم خرم مباش
منت عاشق مرکه او لاف از دل خرم نمرد

عیب دلم کند آن کز دل خبر ندارد
یاد در دل ندانند یاد دل مگر دارد

پنهان شدن ز یار از مار حسن بسوزد
با آفتاب رویت تاب نظر ندارد

از لاله زار عالم بگدل نشیمن یابد
کز داغ آرزوت خون در جگر ندارد

خونریزی دو چشمت با چه گناه باشد
طوفان اگر برانده عاشق خبر ندارد

از ما سبک طبعه ناصح چه بحث دانی
نکند ز سنگ طعنه کس کین تحمل ندارد

ای همنشین خبر کن کز خدمت محبت
لیلی ز ما ست مجنون مجنون خبر ندارد

از آفتاب وصلش هر ذره گشت ماهی
ای بی خبر بشه که ما را از خاک بر ندارد

عاشق جو مرغ بسمل پروای سر ندارد
در خون خویش رقصد در سر خطر ندارد

تنگ بدان غزالی کز مار مد بسوزد
بنود اگر کسی که از وی خون در جگر ندارد

ناصح مرا بگشتی از دوست دل مگردان
خوش وقت هر ده باری کین درد سر ندارد

مجنون جو سگ مجاور در آستان لیلیست
گر میزند بسنگش جای دگر ندارد

ای ز شور بختی دوریست از آن شکر لب
باور مکن که طوطی میل شکر ندارد

مرا فا

هر که فکر از برق آه عاشق مسکین کند
کیمیا کی بر ستون چرخ صورت شین کند

گر ز ناکامی بجای شمع خود دزدد دلت
کام او این بس که شمعی گرد بالین کند

ای دعا گو نیست
کی دعا گوید مسیح و جبرئیل آمین کند

یاد نخواهد که گرد مهربان ما و لی
چرخ مدهر از حسد مشکل که ترکش کین کند

رهنت میگوید که صد مهنت حصل اما چه سود
که بپیغام دروغی خاطرم تسکین کند

دعوی معجز کند مجنون مسیحا شیم شهر
گر صدیقی از لبا و مرده را تلقین کند

وصف رخسار تبان نازک تر از ادبی که گرد
بیلی باید که وصف لاله و نسرین کند

خوش دو روزگار وصل کز ما را دوی نبود
تا روزگار بود بدان نیکوی نبود

در جهان من تو بودی من و دل هم
من در تو محو و با تو شان از تو بی نبود

خوش آنکه بود داری و دل از وصال
زخم فراق و زحمت بی داروی نبود

بادام دار در تنگ یکه پرهن دو مغز
بودیم همچو یک تن ما را دوی نبود

بود از گمان بخت گشاد دل ضعیف
صیقه مرا دل بقوی بازوی نبود

ای غنچه جوی دو چشم تر انتظار
بر غنچه با بو جود چنان عادی نبود

دانند ازان گست که نازک تر از دلست
سر رشته در ازل گره بندی نبود

ای گه صید آهوی خبث بر دمیت
مرکز شکار کس بکمان ابروی نبود

خون شد جگر از حنده که آن شکر شکن
تا چند توان ز جگر اشین نمک زد

جفا بر اهل محبت ز کم ترش فلکست
فلک بطالع ما و اثر کون نحواهشد

جو لاله ظاهر عالم بخرقه خوش کن
اگرچه هر سر زخم ار دون نحواهشد

مباد کز سر کویت رودم و گر بروم
بغیر خفت بدم رهنون نحواهشد

اگرچه باد فنا پیشوان رهای برد
غبار کو کمن ار پیشون نحواهشد

بزخم خجر نهادیم همچو اهلی دل
طمع ز وصل بریدم چون نحواهشد

بر استان حرم راهی که سر نیزد
شبش بیکده دیدم دری دگر نیزد

خوش انکه در ره خوردی چون رام میدهد
ز نعل مرکب خود سکه بر زر نیزد

شعاع شمع فلک پیش آستین ردیش
بصد هزار زبان بانگ الحذر نیزد

خراب فتنه خال خطش امروزم
که در دل از ازل این تخم فتنه بر نیزد

زخارپای کشیدن ان کشیدم دست
که زخم سوزنم از طعنه منیتر نیزد

خوش ان طبیب که اهلی چو مرهمی مجست
هزار ناوکش از قفده بر جگر نیزد

شوقی دگر امروز دلم سوی تو دارد
کو یا کشتی از طرف موی تو دارد

دل پر دم سوی تو پیست که مرغم
آهنگ کاشانه ابروی تو دارد

از زنده کیش چو صبا جز رهقی نیست
وین زندگی از جان گرانبوی تو دارد

بر خاک سر کوی تو خواهد بفراغت
عیسی عجبت این که سر کوی تو دارد

اهلی پی مرهمش اسباب مهیاست
باز اکه همین آرزوی روی تو دارد

وقت که پیر و جوان از پی تطر سوزد
دیر اشتست نمانم که خشک و تر سوزد

حدیث نامه من کاتشی بگور بست
ترا بکوشش نکبر دمی اگر سوزد

بوصل اگر قدری مرهم الم گردی
بداغ هجر تو جانم صد اشقه سوزد

دلا جو سوختی از غم دگر چه تغیری
ز هستی تو چه بابیت تا دگر سوزد

میان خود که تواند دید سوی تو شمع
که اول اتش شوق تو بال و پر سوزد

تا یار ز شوخی نکناری نمی نشیند
دل از بر ما هم بقراری نمی نشیند

در گوشه میخانه بستی دلم شاد
نامست نفیذ نکناری نمی نشیند

گر خاک شود جون من آلوده بهانی
بر دامن پاک تو غباری نمی نشیند

گر خار غم هجر تو بجانم گردی نیست
امید که در پای تو خاری نمی نشیند

ای کاخ که نامی نهی وعده که عاشق
در خون همه دم بهر تو باری نمی نشیند

با کار جهان اهلی دیوانه چه کارش
سودا زده هرگز می کاری نمی نشیند

گرچه کار دلم از صبر بسامان نشود
هم صبوری که کس از صبر تو حیران نشود

جان ثابت قدم نیست که در راه وفا
خاک ره گردد و یکباره پریشان نشود

انکه صد سال پرستیده بود لعبت چین
کافرم گر هوای تو مسلمان نشود

تا تو رایی ندهی پیش من این کجه دلیل
مشکل کار خود از سعی تو اسان نشود

اهلی آسوده ز نومیدی خود باش که عشق
کیمیاییست که بی مایه چنان نشود

از خنده کرند اشک پیاپی دل آن پری
اهلی ز گریه داد دل ما شکیب داد

دل ز جور فلک بجان آمد — لعلک بر لب توان آمد
تا حدیث شنید عیسی دل — نرمن باز از آسمان آمد
مرکجا جرعه تو ریخت بخاک — مرده را آب در دهان آمد
زان دهان میرسم بکام آخر — غم جیب و خیال رقیب آمد

قصه از حد گذشت و کار از صبر
اهلی القصه در فغان آمد

تهمتیت کشتی عمر ازان نخم گذرد — چار ماده که کشتی نخسبک کم گذرد
در آشتی که منم همدمی کجا یابم — مگر صبا بمن از غایت کرم گذرد
وفا ز ننگ دمانان مجو که این معنی — حکایتیست که در عالم عدم گذرد
دلا نه یک دم و دمبر صبر کن کاخر — غم جیب و خیال رقیب هم گذرد

قدم ز عالم هستی برون زدی اهلی
کجا بست مردهی که تو یکقدم گذرد

کشتهتم بر دیار جان بجوان که بود — مردیم آزردهی دل ناجان که بود
ای سرو قد بس تو مرکشت یادت — بهر خدا که راست بگو انچنان که بود
پنداشتم که زنده بجانم جو یار رفت — معلوم شد که یار که بود تا جان که بود
مار انگذارد بجز بشنی انچنان — پیش سگت تحفه کشیدم آن که بود

کس جون

کس جون غم زلیخا یوسف ندیده داند — دست بریده حالش دست بریده داند
خسرو ندیده جوهان کی ذوق وصل داند — قدر لبان شیرین تلخی دیده داند
کی مرهم وصالش بخشد بسینه ریشان — مستی که چاک سینه چون دیده داند
ناآشنای من کو تا دیده گرد دیده — کر نشنود فغانم هم ناشنیده داند

کستاخ پا نهادن توان بخاک کوتت
کین خاک راه آسایش نبود دیده داند

مرا ز خجلت زخمی بجان دارد — چنین بهشت خوشی او زخمی بجان دارد
در انگلشن و بازار کشتگان بشکن — که سرو ناز لبی سر بآسمان دارد
ازان ملاحت خوبی جو نیش رشکست — پری چه حسن فزوده چه حد آن دارد
جراحت من و مخمور کنی نم نشناخت — که زخم تیر تبان جمله یکنشان دارد
نگفته سوز دلم جمله خلق میداند — تو گفتنی اش سودای زبان دارد

اگرچه مرگ را اهلی عشق جانی یافت
یکی بر دن هزار اگر هزار جان دارد

گرچه بازوی نکو خوی نکوی ماید — عاشقان از جهان نیکوی چه باید
چند کوشیم و نجنبد لب او آب حیات — کوششش ما چه کند بخشش اوی باید
نه که سر سبز قدی دل برد از دست کسی — سرو سیمین بدنی غالیه بوی باید
گوشه چشم من ای سرو سهی مایل نیست — منزل سرو سهی مرلب جوی باید
تا تو در معرکه دربی چوگان باری — سر مادر خم چوگان تو گوی باید

شمع رخسار تو در سوختن خسته دلان
آفتابیست که یکذره محابا نکند

در صوفی بگشایند بان شرط ولی
که در عربده بر دردکشان وا نکند

باده اهلی بکسی پیر خرابات دهد
که بنوشد می و بنشیند و غوغا نکند

گر صد هزار رنج و تعب باغبان برد
چون گل شکفت باد صبا از میان برد

آب بقا مجوی که ظلمات روزگار
مشکل که خضر هم بگذارد که جان برد

بر سنگ اگر کنیم نشان خودی چه سود
ما را که سیل حادثه نام و نشان برد

عمری بخون دیده چو پروردم آن غزال
کز چنگ من زمانه چنین رایگان برد

اهلی ترا که قبله دو باشد نماز تو
شرمنده آن فرشته که بر آسمان برد

جان بفکر جهان نمی ارزد
این جهان هم بآن نمی ارزد

بر زمین یکزمان که دلتنگی
بر زمین و زمان نمی ارزد

سود عالم زیان عاقبتست
هیچ سود این زیان نمی ارزد

صحبت باغ اگرچه روح فزاست
منت باغبان نمی ارزد

پیش ما عاشقان نابروا
زندگی رایگان نمی ارزد

ذوق مستی و می پرستی هم
طعنه ناکسان نمی ارزد

اهلی از کس مخواه مرهم دل
که ز زخم زبان نمی ارزد

کامم این بس

کامم این بس که نگاهی کنمت گر گذری
پیش ازین کام ز عمر گذران نتوان دید

از رقیبان مشنو لاف خریداری خود
کین بصارت ز چنین بی بصران نتوان دید

گنج مهری که برو لاله صفت مهر وفاست
جز بویرانه خونین جگران نتوان دید

خبر از سوز محبت دل پروانه دهد
جز دل افسردگی از بیخبران نتوان دید

سر این نکته که شد آبحیات آن لب لعل
تا نگردند گل کوزه گران نتوان دید

عیب یعقوب بکن کانچه ز یوسف گذرد
بخدا گر رخ دیگر پسران نتوان دید

خضر اگر ز آب بقا سیر شود نیست عجب
سیری ما ز لب سیمبران نتوان دید

اهلی آن شیوه که دل میبرد از اهل نظر
جز بچشم دل صاحب نظران نتوان دید

جز در حرم کوی تو دل خانه نگیرد
مرغ دل ما انس به بیگانه نگیرد

من عاشقم از می زدنم عیب نشاید
صاحب خرد این نکته بدیوانه نگیرد

از دانه اشکی که فشاندم بسوی صید
کس مرغ بهشتی به چنین دانه نگیرد

در عشق بتان شرح بلا غایت جاهیست
دلسوخته هنگامه به افسانه نگیرد

هر کس که چشید چاشنی درد محبت
درمان نبود تا ره میخانه نگیرد

بر دامن قاتل نرسد دست شهیدان
باشد سگ او گوی که جز خانه نگیرد

از پرتو خورشید کرم پیش برد فیض
درویش اگر رخنه ویرانه نگیرد

اهلی اگر آن شوخ به پروانه زد آتش
باشد که در و آتش پروانه نگیرد

چشم تو جادوییست که مارست را سحر — از جوی نشنه آرد و مارش بجو برد
نام پری زشوق تو گه گاه میبرم — کس را چه حد که نام تو نزد مگر برد
هیئت نهاد هرنخ خوشی نیست در جهان — با آنکه خلق از همه آفاق کو برد
سودای تست اگر به سر روی زرد من — رنگی رنگی کرکس از نشست مشو برد

جون میرم از غمش بسجم چه حاجتست
اهلی همین بسم که کسی نام او برد

حدیث ما و تو مرد و اهوس نمیدهد — زمان عاشق و معشوق کس نمیدهد
من از حدیث تو مستم تو مست از شکرت — سخن سرای طوطی مگس نمیدهد
دل تراه غم از من که مرغ از آب دست — ملای عشق و حیای نفس نمیدهد
چنان گرفت دلم طیب خوبه بهانه‌ای — که غیر نامه خود هیچ کس نمیدهد

گذشت نامه اهلی ز عرش رحمی کن
که مژده وصال تو فریاد رس نمیدهد

هر کس که طاق ابروی او تجربه کند — رویش ز قبله گردد اگر روبه کند
آن بت که کس ز مکر من از نگاه او — دین و دلش ز دست برد تا نگه کند
گر شد گناه بجده همچون تو آدمی — حقا که گرد شته بود کین گنه کند
چشمت سواد دیده ما خاصیت تو نیست — انها بود که خانه مردم سیه کند

بوسی طمع کند نکند بات لعل تو
اهلی که چون لبان ترا دیده وه کند

حسن کس

حسن کس از دلم آن شکل دشمایل نبرد — مرهم وصل کسم درد تو از دل نبرد
هیچ دل جان نبرد از غم عشق تو برون — هیچکس گشتی ازین ورطه بساحل نبرد
دل هر کس که قبول تو فتد مقبل هست — حسن مقبول تو غیر از دل قابل نبرد
عشرت عشقبان نازل من ماتم کرد — هیچ عاقل من مدهوش نه مخجل نبرد

باز در کعبه دل یافت تحدمت اهلی
هر که خدمت نکند بار بمنزل نبرد

بر شمع فلک حسنت آن لحظه که بازارد — از جلوه که نازش با خاک نیازارد
کر طایر قدسی را بر جان تو چشم افتد — از سیر حقیقت رو در دام مجاز آرد
جانبخش لبی داری کاندم که سخن گوید — از وادی خاموشی صد کم شده باز آرد
ای ظالم کافزدل وی کافر خونخوار — داغ تو مرا تا کی در سوز و گداز آرد

هر چند ز ناز آنه آزرده کند اهلی
اهلی تو بناز آور شاید که باز آرد

کی بر من وصل خویش غالیه بوی میرسد — راضیم گر بمن سوخته نوبی میرسد
گر دی پیر شوی رام من ای طرفه غزال — تا بماندم بری بهبده کوی میرسد
تیغ چون آب بر آور که تو از چشمه مهر — چشم ان نیست که آبی بگلوی میرسد
گر نفرمایی دل تا دم عیسی نرسید — نفس پاک ولی از سر کوی میرسد
گر بمیرم مکن ای همنفسم زود بخاک — نفسی باش که تا نامه بوی میرسد
بی نصیب از کرم بیدلان کیست دلا — فیضها می گر رسد از در سوی میرسد

الهی گم شده در راه تو ای کعبه دل
چند گرد تن و پای بکشد

مراد دست گرد بان کس بگین نخواهد شد
طپیدم تا نخواهد کشتن از بالین نخواهد شد

مرا می باده وصلت کسی درخنده خون دارد
شراب تلخ اگر نبود بهیم شیرین نخواهد شد

اگر بخت بخین یاری دهد ما را بخان ما شد
کسی غیر از خیال من بگین نخواهد شد

چنین بد خو که من دارم گر داد شما دارد روزی
که روز دیگر از خوی بدش غمگین نخواهد شد

ز اشک و آه خود الهی گر فتم ره کجی در تنگ
بنا بهار خانه از آن دل سنگین نخواهد شد

گر گشته کای غمان از نازد میل ما کند
تو سن نازش نشوخی باز شد بهانه کند

قطره از اشک خود در ساغرش خواهم فکند
باشد این تخم محبت در دل ویرانه کند

جلوه طاوس خویش صید شایان میکند
من که در دشم بسوی من کجا پرواز کند

با چنین حسن و ملاحت در خوشش میرسد
گوشه چشمی گر سوی ما باستغنا کند

چون نسازد با غمش الهی که گر گر دلیکه
همچو او حوری پری پوشش از کجا پیدا کند

مرده دلان را شفا عیسی مریم دهد
عاشق دلریش را لعل تو مرهم دهد

طرفه غزالی که گر صید من از تن رمید
طرفه تر این کان غزال با زمی آرام دهد

صد گل حسرت دهد ار می بر خسار غم
ناله زار حزنی نکند کین نه مرهم دهد

گر تو بغم راضی شادی و فرحت یکیست
شاد بشو از داد او گر همه ماتم دهد

خون من بخت رقیب تو و دیگر هیچ
گر کسی از ان نیست که موقوف تقصاص شود

سیم هیچ اینهمه میریزم و حیرت دارم
که بجا کی سر کویت به سیماب شود

برادر نیکده آن به که نشیند الهی
تا کی معتکف گوشه محراب شود

بهر ناخن خوبان طرب دل کی سخن آرد
کسی مرهم کی ما بدیکه مارا از سخن آرد

غیور ست آن شه خوبان و غیر از بخجه نگذارد
کسی گیرد عنان او که رشت از خویش نگذارد

بغیر از حسن خوبی تجارت کسی غمخوار ما نشود
سر مجنون بغیر از ناخن شیرین کی بخارد

رسید آن چنگ بخت عرق عارض
دلا در گوشه نشین که مرهم شه پیارد

دل من محو عشقت ماند و خوشه چین الهی
چه غم داریم اگر ما را به کیخوانده شما

با من رقیب دون کسی از همدمی نشد
خود را خجسته کردم و آن آدمی نشد

از جان گذشتم و نگذشتم ز عهد او
مرگز بنای عهد من محکمی نشد

شادی دهم اگر چه بمرزد بغم ولی
کس در زمانه شادم از بغمی نشد

ای هر پیخود شکه ای تو ام کرکس
محرومم از درت تو به پیدا همی نشد

بوی نشاط بر دل اهلی نمی وزد
کو بی نصیب اهل دلان خوی نشد

چون غنچه بی دلیکی کس را نمی خندان نشد
یوسف غزیر مصر هم بی خواری زندان نشد

چندانکه دیدم ای پری خود را ز نامردم
کردم دلم از خود تو مهر تو صد چندان نشد

من خسته حریصم و دوم شراب وصل — دانم طبیب جانی و صبرم علاج داد

ساقی بیا که رونق این بزم رفته بود
ای دل بکوش تا مگر این رفته باز داد

گر داد خسته را درمان نمی دهد چه باشد — کار شکسته را سامان نمی دهد چه باشد

جانی که بنده را داد کار تو زمان نشد — گر تو نمی دهی حسنه تا وان نمی دهد چه باشد

چشم تو کار ما را ساز و نمک گرفته — گر بهتر از تو او را فرمان نمی دهد چه باشد

لب تشنه امیدم ای ابر رحمت از تو — گشت امید ما را باران نمی دهد چه باشد

آنجا که ماجرایان نوشی می آشکارا
گر حرجه با دلی نهان نمی دهد چه باشد

در کوی تبان خوبی بقیری نمی توان بود — با نوش لبان ابر سیری نمی توان بود

در بحر بلا غرقه توان بود و امیدم — لیکن تو اگر آشنا نگیری نمی توان بود

خورشید و شم از خود و خوبان گزین نیست — در چشم حریفان بحقیری نمی توان بود

گیرم بتوزی رسم از وصل تو بوصلی — در حجر تو عمری بهسیری نمی توان بود

الهی سر خدمت نکشم از بندگی عشق
در روز جوانی که بپیری نمی توان بود

از تاب آتش غم سینه چاک چون نشوم — پاره پاره و گرنه هلاک چون نشوم

اگر خدنگ تو آماده است ای ستمگر — چو لب نمی نهی از تشنگی هلاک چون نشوم

سرم که خاک درت نیست بهر خدمتست — وگرنه عاقبت الامر خاک چون نشوم

حریف عربده جو را نکوی دوست نرست — که عشق بارش از انجا خموش می آرد

مرید پیر مغانم ز مخت بیش — سبوی دردکشان زاده دوش می آرد

مهی که می خورد و چنگ زهره کوش کند
کجا حکایت اهل نکوش می آرد

رقیب از رشک من هر لحظه در دل خار می دارد — که آن بیوسف رخ از شوخی من بیزار می دارد

مرا چون دیده بیند بیقرار و زار بخندد — من از آن خشم می یابم که با من کار می دارد

بهر رای که نشیند خوبتر دامن افشاند — که میداند ز مرکانم ره این خار می دارد

نگویم با پری ماند پری از من کجا رمد — همین همین که نقشی بر در و دیوار می دارد

سگ کوی تبان باشد خورد سنگ جفا هی
نه از بیگانه ملکه از خویشان آزار می دارد

سایه کی خاک من آن سرو چالاک افکند — شمع از آن بود که مرکز سایه خاکش افکند

من که در عمری ز دلتنگی نیارم سرد — عاقبت چون پیشه این غم در دلم جا کرد

ناکسی کرد هست با داد از چنین من برد — کی بود کین تو تا در چشم نمناکم افکند

دوزخی کرد مرا آن دلبری کز من نمی رنجد — بس کن ای هم آتشی در خار و خاشاکم افکند

با چنین آه جگر سوزی که همدم میکشد
گر نیاید کام خود آخر بجایی میکشد

من مجنون نیی یارم کجا محرم بحال خود — چو ابر نوبهار آیم بکوی یار مال خود

خیالست این که با من بی نشانی از دگران دارد — مگر دانسته چون من دارد این خیال خود

چند سوزد حکرم یا دهشتی صفتی | دوزخی دارم ازین غیرتش غمه ایم مکنید

بخیال رخ آن شوخ خوا هلی امشب
دیده خوابم نفسی لب نخوابم مکنید

گرچه بیمار و زکار تیره مسکل میرود | جون ترا دیدیم در دعالم از دل میرود
گنه بعضی داری ار در فرخ آب مجاز | هر که این در یافت فی زحمت سفر ال میرود
دیدن نکو از روت میدهد دل را صفا | تیره بخت آنکس کزین بگذرد از غافل میرود
من کجا میگردد سرم از جاده رفتار تو | هر کجا می بینم آن مکل شمایل میرود

الهی از آزردی جون آفته جان یابد دلی
میشود بجان چو یارش از مقابل میرود

در خواب کنج وصلت جان خراب بینند | مفلس خراب کنجت اما نخواب بینند
هر که کرامتی از زرم غیر پردن | عاشق زداغ غیرت خود را کباب بینند
از اکه یافتی تو لب تشنه یابدش مرد | کو گرد خود ز گرد صد جوی آب بینند
صاحب نظر جو یابی بر رخ چو ماه توئی | کو آفتاب روت کر صد حجاب بینند
بینند سرای خود اسم در کنار دارم | کر تو بچشم کریان در خواب بینند
پیدار بخت مستی کز خواب سر بر آرد | دانه ر نظر خوبرسن جام شراب بینند

شیرین لبا هلی لطفی نمی نماید
تا کی ز نوش لعلت زهر عتاب بینند

صید ستم آموزم و قدرم نمیدانی چرا | میزنی سنگم چو بگریزم پشیمانی چرا

تا خانه کرد آنمه در کوشه خرابات | بس جان جان فروشد بس جان ما زیاد
باران عشق آمد پایم بگل فرو شد | سیل بلا بر آمد بنیاد جان برافتاد

از نام هاشانی در خاطره کرنا
ما را که همچو اهلی نام و نشان بر افتاد

غم و فرح بمن می پرست میکذرد | که درد و صاف جهان هر چه هست میکذرد
نه انچنان که ز دو عیش ما کره میخواهم | ولی بهمت رندان مست میکذرد
چو نخت منت شیرین کجا رسد فرهاد | درین معامله کی زور دست میکذرد
دلم چو غنچه ازان کل چه طرف بر بندد | که چون نسیم بقصد شکست میکذرد
عجب که خانه عاشق نفتد از بنیاد | که سیل کریه عشاق هی تست میکذرد

نشسته بر صبر تا بکی اهلی
بپای خیز که کار از نشست میکذرد

کسل ز فراق تو عیش و فراغ را کند | می طرب چه خورد کشت باغ را کند
کجا فراغ بود بر رخ تو عاشق را | وکر فراغ بود هم فراغ را کند
بنو بهار نشاطت باغ و صحرا خوش | خزان رسیده غم باغ و راغ را کند
دماغ کشته غم را کجا رعود دهد بو | شهید غمزه عطر دماغ را کند
غبار غم زبان کر نیاورد عاشق | چو شمع در غم او سوز و داغ را کند

ز مهر روی تو اهلی چو شمع شب بسر آب
بسوز و کریه خوشتان فراغ را کند

تا خانه کرد

در پای تو از نخجتم امید بود بر دلبان
وین غایت امیدت کز نخت برین باشد

در کوی تو از خون دشمن تو پس دانی
این دشمن دیرینه مر دوست چنین باشد

عشق تو نمیخهد در جان و دل خرم
هر کس که ترا خواهد با غم قرین باشد

جون غمزه چشم تو سند گوشه نشین اکنون
هر فتنه که بر خیزد از گوشه نشین باشد

لعلت که بمکتوبی زد از خاتم خط مهری
گنج دو جهان او را اورا زر یمین باشد

شد نکته غم الهی سرد افسر عشق اول
یک نکته از این دفتر تفسیم دهین باشد

مر صبر خمار غم زان کل که بر دل زد
اگر خاری زد ما بر ون رخسم من بر خون آمد

ز بهر چشم و خون دل مرا جایی بدید ساقی
خوشا دی نخندان جامی کز دی می جون آمد

ز زخم حسرت فرهاد اگر کوه آهنی باید
سزد گر چشمه خشمش بهر اب لاله گون آمد

فسون این همه را بود که من ابوانه عشقم
کجا ما حال خود مجنون شیوه بود خون آمد

در آن وادی که لیلی صورتان مجنون شیان جوید
اگر عاقل بود اهلی بر نجیر جنون آمد

با همه شادی ملول آمد من بیچاره شود
بیم است کز من غصه دلم پاره شود

آه ها شسته لب از شیر چنان میکشیم
وای بر جان من از روز که بیچاره شود

غم جان تست مرا گر کشد از خوی بدم
جان فدایش غم از نست که خوکار شود

اگر آن لعبت سیه دل که پریشان ما را
عاشق سوخته را نامزد نظاره شود

از گرفتاری اهلی چو ملولت ای کاش
یکبا شارت کند از غمزه که آواره شود

اگر از غم و صد جان به یکی نفس آید
نفسی کی از دهانت بر ادکس بر آید

تو بگا کل پریشان بوی ز پیچ رایی
که مرا راست نه زیشان و بس بر آید

تو حال من کجا گویه که بخضر ت سلیمان
که دهد مجال انجا بنخن بکس بر آید

نفس تن من از بکی مرغ جان بود
پر دا مرا ز فرمح کز این نفس بر آید

هوس وصال دارم اگر م کشی جه باکت
جه غم از هلاک باشد اگر این هوس بر آید

تو کرم مزن جرا شی بکنم فغان زیاده
بخر اشش زخمی افغان ز دل جرس بر آید

به بلندیمتی جو بر شاخ وصل اهلی
که مرا د از ان سهی قد نه بدست رس بر آید

یک رو به سر کزم لب بسیمین نمی نهاد
سر کز نهال عاشقی ما بری نداد

مادر جمنا رحسرت پروانه کرم و
دولت بعاشقان تو بال و پری نداد

سر ساغرم که دا د فلک کر جه بو د بهر
تا خون نکرد در دل من دیگری نداد

زهر از کف تو همچو شکر میخورم مگر
سر کز بطوطی از ین شکری نداد

از خشک و تر جه بیش تو ارم که طالعم
غیر از دمان خشکی و چشم تری نداد

خر حیرت از نظاره یوسف رجان جهود
مارا که گنجه جون همه سیم و زری نداد

اهلی که مست وصل جهان بود و غافلست
مرد از خمار محرو کشش جاره می نداد

دوستان جون میرم آن جه دارم بمن کنند
دولت بخشش او خوی مرا تلقین کنند

از شهیدان غم عشقم مرا در زیر خاک
با رخ پر خاک و خون و جامه جون من کنند

گر نخه محبت بستان عشق کیرد | رسوا ز خانه بیرون خرقه تو پوشش آرد

کل را رخ تو سوزد چون شمع رشته جان
کر لاله این فسیله بیرون ز نوش آرد

دلم ربان و تن سوزان و انیم آشین باشد | تو آتش باره دل در تو تن انجمن باشد
تو آن سروی که سر بر آسمان داری ز نازخود | من آن خارم که در راه تو بر دیم زمین باشد
اگر از دیده در روی تو می بینم عجب نیست | ترا از دیده خواهد دید اگر روح الامین باشد
جو خواهی کشتم ای مه نفرد امکن ای عیب | بکیش ای عمر من بر تسم که مرکم در کین باشد

که ای تست اهلی سر بهر ماری فرد ماری
جو لیلی خرسنی باید که مجنون خوشه چین باشد

کز اندر درش القمن خوز بر زند | بر لب لعل تو اندان همه کس سر کنند
تا فلک دیدار است ز یوسف مکه است | تا جان بر تنست گلبن تو خسته کنند
نرگس مست تو کر بر من مردم نشود | بر من کوشه نشین فتنه که انکیز کند
سخن تلخ به جا عزت لالایی نیست | کر شش خلق بر من شکر انکیز کند

اهلی از پر تو زنار به بیند کافر
انچه با دین من اورا ف دل او زیز کند

کهی که رفت از مرحمت نظر باشد | طپیدن دل رستم زیاده تر باشد
بصد نشاط رسم سوی تو خوشا ایام | دلم طپان و لبم خشک و دیده تر باشد
بحالتی ز لبت دیده ام شکر خندی | که تا قیامتم آن شیوه از نظر باشد

ال پیدرد ورن ره چه کار آید دسته | بدو اهلی اکر ار تو بهبود بود

سوار من که سر حضم خاک راهت باد
هوای سر که داری خدا یا باد

بدان دو آهوی شهر انکنی کرشمه را | که هر چه کنی کشته نکاهت باد
چه حاجت کرتبغ نو صف شکن باشد | تبسم صد سپه از تهمه کلاهت باد
چرا آفتاب جهان ذره پروری یابد | که سایه بان تقاضا یه الهت باد

بهر کجا که جوانب حیات خواهی شد
دعای اهلی لب تشنه خضر راهت باد

ازان لعبوشش غم یوسف غبار آرد | که عشق او نفس پرانه سر کوری بیار آرد
نمکش اهلی مست نه امروز ما را انکند در دل | که در دسر نیرزد مستی کا خر خمار آرد
تو خود دلکشا دری الکل و کر نه بهان کز | نمیخواهد که بوی سوی ما باد بهار آرد
مجلی کو بهمن در هستون کر جان دهی خرم | چا به جان شیرین باز ار شیرین کذار آرد
تو خورشیدی و ماذره چه باشد ذره بر کردی | که در جمع سواد ان کر ما را در شمار آرد
ز غمزت من دل خسته نه خارا زده غی خوردان | که در دست بر کشتن خار خار آرد

جو اهلی میل باغ تو ام خارم مکن ای
که نارد ان حزن مرغی جو من کر صد هزار آرد

به پری جون جوانان تا کیم دل سنای باشد | جوانی تا به پری پیری اخر ما کی باشد
سخن با کس نکویم نفس از من نکیرد | کمر در مجلس جمعی کیانجا ذکر دی باشد

کرما ابر کرم رحمت خود عام کنی
تحمل کام همه می‌بود تر از بیدشود

جذبه یک ذره اگر در همه کس پیدا شد
جون مسیحا همه کس همدم خورشید شود

جون مزغ بسمل حزار رگ بر شد
تیغ تو تاریخت خونم ز پیچم جرشد

بیقرب هم بنا خت دل و چشم اهر دوست
چشم دلی که از سر دو کار نظر شد

تا بخت ن بکعبه وصلت کرا دهد
در زنگسی بسبی زمن پیشتر شد

بیچاره من که از طلب بوسی لب تو
کار دلم جو نافه بخون جگر شد

الهی بیزم یار کسی یاد او نکرد
کس جون شنود حکایت ما کین قدر شد

شمع من بنمفست ز دکری خواهد بود
نفس کرم مرا هم اتری خواهد بود

ای که از دیده زمن نا دکران می توبی
هیچ پنهان نشود هم خبری خواهد بود

بهوس میرم اگر قد تو جون تحل روان
پیش تا بوت من او اکذری خواهد بود

ای که از گوشه چشم نکری میدانم
که بحال غت آخر نظری خواهد بود

کر ترا باد کری میل بود جان کسی
الهی آن مینست که یاد کری خواهد بود

مرا از دوست تا کی صبوری کار خواهد بود
اگر حال این بود کارم بسی دشوار خواهد بود

چیان نا رسته در راه نوای خورشید چشم من
که تا صبح قیامت دیده ام بیدار خواهد بود

بد بجاری کشید از بجر تو کارم تو خود دانی
که مر کو تپو ماند لاجرم بیمار خواهد بود

تیز رانه ابر بوسش بسوی غیر دو اهم
کاتش غیرت بسن از نعل آن آتش فتاد

بیکسیتان نا زغم دل همچو سرو آزاده ام
شاخ بخت ما مت کز غم خوارو محنت کش فتاد

من زغم میسوزم و او شمع بزم دیکران
اهلی از این غصه چون پروانه از اتش فتاد

لبکر عاشق چشم چشم تر زمانه اش نخوانده بود
چشم چون بکشا تا خواند سیاهی رفته بود

این چه کفتا ستیار ب این چشم ن لکد
مر چه کفت از لطف مهری بر مهری فزود

دیده را آئینه حیرت ای مرکز ده ام
کر نه دیدار تو باشد دیده روشن چه بود

شب بچشم عاشق آمد منزل خطر رخت
زد چیان آهی که ماه از خوشی خوابش ربود

فارغیم از مسجد و میخانه بلکه از کعبه هم
زانکه کاراسته ما از در دلها کشود

کر چه اهلی همچو سرو آزاده عالم بود
کاشم پرسشی غمی از دل برون شود

هر کس که بان سر دو قبا پوش شد
سود از ده بر خبر دو پهلوش شد

از کرد منشان برخ ان کاکل مشکین
ترسم که غباری به بناکوش نشیند

شهباز ترا صید شود طرفه غزالی
کش مرغ سعادت بسر دوش نشیند

کر بوی ز مستی عشق تو فرشته
در حلقه رندان قدح نوش نشیند

از سر نهد سر دو سبهی نار جوانی
کر پیش تو ای سرو قبا پوش نشیند

از اشک خودم غرقه کر سودای تو کردم
کمذاشت که دیک دلم از جوش نشیند

اهلی لب از اندیشه کل خویش جه بندی
حیفست که مرغی جو تو خاموش نشیند

تمت

اگرچه هستی می صد عذاب می آرد
خوشم که سوی توام پیغام می آرد

ندانم از غم عشقت دل که میبوزد
که باد آمد و بوی کباب می آرد

دمی که نمنمانم ز عیش نشیند
مرا خیال تو در اضطراب می دارد

هم از غمانیست ای پری که رخ پوشی
وگرنه ز ادبین روست که تاب می آرد

مبین سعادت من بس که التفات تو ام
کسی بسلک سگان در حساب می آرد

خموش اهلی ازین غیر نغمه کوش مشو
مگو حکایت دوری که خواب می آرد

آن سبزه خوشش می ناب برآید
از سبزه تر لاله سیراب برآید

با تیره شب هجر ساز ایکل نومید
کامشب شبان نیست که مهتاب برآید

زود ستا اجل کوس رحیل و طمع نیست
کین نخت گران خواب من از خواب برآید

مرد قت نماز ار ستم ارزی اشیخ
فریاد ز سر کوشه محراب برآید

زین دیده نمناک تو اهلی عجبی نیست
بعد از اجل از خاک تو گر آب برآید

چون آتش ماره از دو در آمد جامه گلشن شد
چو آتش ماره گز ارد شیش چراغ ایده روشن شد

خیال از حاشش من از دل چون کیم بیرون
گران تخم ملامکه نه بود امروز خرمن شد

ملامت گو مکن ناصح قیامت سر نخواهد زد
گر از تهتان چون من مسلمانی ربمن شد

کنج غم نماند از من بغیر از ذره خاکی
کز آن هم با غبار راه من پیرون نخواهد شد

دل کم گشته ام پیدا نشد جز در خیال اگ
تن چون رشته ظاهر مگر از چشم سوزن شد

میرود از رهم دگر تا میرود
تازه تر جوی تخل گل در نظر که میرود

تو سن چشم گر ز دامن ناز بر زده
طرف کلاه گرد کج تا میرود

تا بسمان نگاهی ز من جان بعاشقان
راه که میزند دگر بر گذر که میرود

در ره رهم ز طلب باد دل ز پیش دلی
من همه دل آمدم دل مدر که میرود

گر همه ماجرای خود هست زتد از مگر
دست ضعیف خون منی در مگر که میرود

می لب شکرین او من چو حکیم شکر لبان
قحی ز مر حرمتم از شکر که میرود

زخم فراق رهگذر اهلی زار را
ان همه سیل خون نگوگز مگر که میرود

نسیم گل دگر از داغ تازه کند
مرا چو مرغ چمن زار و داغ تازه کند

چو لاله دامن صحرا گر فته ام بیدوست
که داغ حسرت من گشت باغ تازه کند

شم رشوق تو همچون چراغ سوزد و شک
چو رد غمیست که سوز چراغ تازه کند

ز داغ اهلی مسکین بسوز دلش غم
بخش چو عهد خود تا داغ تازه کند

عجب گر شمع را آهی چو من از سوز جان خیزد
مرا اشش ز جان رخاست او را از زبان خیزد

چنان سوزم چو شمع از غم که گر جان هم ز دو ارزن
همو زم دود این سوز از مژه انجمن خیزد

فروغ اشش خجلت اگر با لا چنین گیرد
ملایک را ز داغ دل قعان از آسمان خیزد

جو گر از من بر آرد دی شم پش سگان مشکین
که میخواهم کبا را از اغباری در میان خیزد

خوش نشستی لقمه دارد در جهان هر گرد نان
مجلس عیشی که ساغر خورد زادی میدهد

اهلی از زهد فلک این مشو کز عاقلی
نیستی بی برگی کز تو نقش زادی میدهد

دنیا همه هیچ است و وفا هیچ ندارد
هر هیچ مه دل که تقاضا هیچ ندارد

ساقی می و نوشین نه همانست که دوران
در جام چرخ از مه و ما هیچ ندارد

خورشید من از لطف سراسر همه مهر است
با من چرخ از جور و جفای هیچ ندارد

می شمع رخش نیست صفا خانه دل را
گر کعبه بود هم که صفا هیچ ندارد

از تشنه شمار از خط سبز ش من و من
می نبود چون نشود وفا هیچ ندارد

اهلیست کدای تو از ان زاد مدعا دست
در دست که غیر دعا هیچ ندارد

زان سرو که رو در ز ملال انگیزد
شبنم بگشتن خود صد خیال انگیزد

نهال قدتان جمله فتنه انگیزند
ندانم از چه زمان ان نهال انگیزد

بسوز کوکب بختم ز بون من ای آه
کزین ستاره ره دام دجال انگیزد

رسید وصل مرا چشم زخم هجر ای وای
شرار فتنه ز شمع وصال انگیزد

چه گلشنست جمالت که از عرق ای رو
هزار جشمه اب زلال انگیزد

بلند میدهد از کل سروی اگر بدستی
که از قد تو صدش افتعال انگیزد

مرا پیام ترا مرغ جان رساند اهلی
که باد صبح بسی فتنه حال انگیزد

تمارف گل روی تو از گلشن چشم
مرگان دو چشمم از خون خاشاک برآورد

شهباز خاک نهیبت نه چرخ است
اهلیست که او از خکر چاک برآورد

از آه من آسوده نباشند ملک
کین اتش دل او ز افلاک برآورد

نرود ره روی تو از صیقل ابرو
هر زنگ که اینه ادراک برآورد

هر خار که آلود چای سلک از خون
چشم از ثمره اشک فشان باک برآورد

شد در صدف دیده اهلی در اشکی
هر ژاله که او روی غم خاک برآورد

اگر از شمع رخش کم عاشقی چون من شود
هر کجا در گیرد اتش سوز او روشن شود

یاری باید که با شد خانه کو ویرانه باش
زانکه گر گلخن بود از روی دلکش شود

عشق دوزد از امل بی کی خواند شش ملک
دانه مهری بود کز پوشش خرمن شود

شوخ خونخواری که هر کس دیدنی میکشید
گاه ازان جایی که آن خونخواره رامکان شود

گرشت سوزد خوشست از عشق اهلی غم مخور
عاشق آزاده کی هرگز اسیر تن شود

سرا پای تم مردم ز موج دیده تر کرد
تو قاب غم زین بحر بیرون زاد تر کرد

مرا جهانها که از تیرت هر اسیدند چاکست
نباشد غم نخیزد اشم دمبدم تا تازه تر کرد

چنین گاشاده ام او راز تو آنم زنده میدارد
که هر جا نگرم شکل تو آنم پیش نظر کرد

سمند خویش را جولان مده در بزم مشتاقان
که گر گردی بر آید عاشقان را تاج سر کرد

زانا دیده عیب اهلی مپرسید کس
بر خلق مقنع از عاصی گنه چه هنر کرد

مرا که گبر و مسلمان نظر پرست شناسد
خوشم که هر دو جهانم بجان در آرزوی تست

اگر چه بستم و رسوا ز طعن غیر خلاصم
بگو بمیکده هشیار کو که مست شناسد

مگو بگیسو زادیم که خاطرم بشنید
بگو ترا دل من منزل نشست شناسد

خراب جرعه جام تو ام نجاک مگیرش
که قدر اردی رندی پرست شناسد

بغیر دار قیامت بلند تو الهی
اگر بخواب ببیند مقام پست شناسد

سحر چو آه من از پرده سخن خیزد
مهر که مهری و وفا از تو هست نخیزد

کسی که با تو چو یاری نشست دوست گزیند
چه جای دل که سر مهر هست نخیزد

مگر بسوخت دل زار کز درون دوری
بلند میشود و نالهٔ پست نخیزد

زهی فریب تو ای بت که گر مسلمانی
نشست با تو دمی پرست نخیزد

مگر بتیغ تو اهی زغم رهد ورنه
کز الغیر تو کاری ز دست نخیزد

صبا چو جعد سبز لف یار من بگشود
گره ز کار من اندر زمان فرو بگشود

شکفته اند چو خوبان چو گل ز مرسوئی
مگر بخنده دهان تو نوبهار من بگشود

کمان حسن کرده در جهان زدی
که ناوکی ز تغافل بشکار من بگشود

فغان که گوشهٔ چشمی بمن نیاز نکرد
تبی که بر کس او در کنار من بگشود

بغیر داغ نکو یان عیاقت ما بمن
اجل چو عاقبت الامر یار من بگشود

مزار ما بتوان زد بدست تا عاشق
که چهره بر قلم جون نگار من بگشود

ترک دل

ترک دل جان ای صنم اهلی بعشقت کرده است
وا مانده است در ترک دین کز بت تو دین نهم کند

زلف رقیبا کیم ای پنوفا کشد
خواهم اجل رقیب ترا ما مرا کشد

میرم ز درد اگر تو بگو مدعی کسی
غیرت ملامت ده که مرا این بلا کشد

پروانه که شمع ز بگانه میپرد
دستش بغیر چون نرسد خویش کی کشد

تا کی فلک بمهر جهانی بپرورد
وان نا خدای ترسش تیغ فنا کشد

باری بپرس اهلی از آن پنوفا طلب
کاخر جو خسته تو از دو چرا کشد

دیده مرکه از هوس روی تو ندید
غرقه بخون دل شود گر همه چشم من بود

آه که گیرد نفس راه کلوی بخت بد
ورنه کسی که نبودش یار سر سخن بود

می بدهم که بخوای می نهلد که چون منی
خون جگر دو لب تو آشوب فتنهٔ من بود

گر مکتبش هم کفن لاله صفت ز بعد مرگ
ز آتش داغ غم او سوخته ار کفن بود

مردم روزگار را ماتم اگر مروست
اهلی ما امید را ماتم سرین بود

چشم صاحبدل نظر جون برخ گل میکند
از جمال گل قیاس حال بلبل میکند

مرکرا جون گو بمکن لعل شکرین هوست
مار کوه غم چیا او تحمل میکند

عاشقی کز ره زبان دل بوصل آورد کرا
گر ملک باشد که عشق او سهل میکند

در دل پاکان که از دوی صفا آینه ایست
مدعی ناپاکی خود را تصور میکند

ترک دل

ناله کیمی که سر در کوه و هامون میکند
از بن هر خار تخت و جوی مجنون میکند

گوش را فارغ ز من خلق از رخ ما غافل
دین جا تنها که من دارم حکر خون میکند

زنده ام من از غم دل بس دلی کو نیست
یار بان دل زندگانی در همان چون میکند

خار خارم میدهی از هنگ زان دردم تو
با تو بودن جان من در دل افزون میکند

حال کفش با تو اهلی را نماند فایده
حالیا دردی دل یکباره بیرون میکند

خاک ره خواهد شد مرغ یار و جان خواهد بود
هر چه او بر سر ما خواهد شما خواهد بود

جان من رفتی و جون صورت بجان پرداختی
چشم من تا بقیامت نگران خواهد بود

میروی سرو من از دیده و جانی که مراست
بجوی از پیش ای سرو روان خواهد بود

تا سکر انه کنم جان سرخ تو هلاک
کر هلاک من ازان دست و کمان خواهد بود

زخم ترت طلب از زور کر من خاک شوم
آشیانهای سفیدم کر نشان خواهد بود

کر بداغ تو روم تا ابد از خاک مرا
لاله دار آتش دل شعله زبان خواهد بود

کر چه خارم کلم از خاک امد چون پیست
سر من خاک کف پای سکان خواهد بود

قصه کوته کن بر دوستان جان اهلی
چند کویی که چنین هست و چنان خواهد بود

ذات حق کر مرا تا وجود خواهد بود
سرم پای نبان در سجود خواهد بود

تو کز زهر شیان شدی مرا مار
همان محب درین کر بود خواهد بود

تو خود مکو که رخ زرد عاشقان ما کی
ز دست سیلی عشقت کبود خواهد بود

ناله کیمی که سر در کوه و هامون میکند
از بن هر خار تخت و جوی مجنون میکند

گوش را فارغ ز من خلق از رخ ما غافل
دین جا تنها که من دارم حکر خون میکند

زنده ام من از غم دل بس دلی کو نیست
یار بان دل زندگانی در همان چون میکند

خار خارم میدهی از هنگ زان دردم تو
با تو بودن جان من در دل افزون میکند

حال کفش با تو اهلی را نماند فایده
حالیا دردی دل یکباره بیرون میکند

خاک ره خواهد شد مرغ یار و جان خواهد بود
هر چه او بر سر ما خواهد شما خواهد بود

جان من رفتی و جون صورت بجان پرداختی
چشم من تا بقیامت نگران خواهد بود

میروی سرو من از دیده و جانی که مراست
بجوی از پیش ای سرو روان خواهد بود

تا سکر انه کنم جان سرخ تو هلاک
کر هلاک من ازان دست و کمان خواهد بود

زخم ترت طلب از زور کر من خاک شوم
آشیانهای سفیدم کر نشان خواهد بود

کر بداغ تو روم تا ابد از خاک مرا
لاله دار آتش دل شعله زبان خواهد بود

کر چه خارم کلم از خاک امد چون پیست
سر من خاک کف پای سکان خواهد بود

قصه کوته کن بر دوستان جان اهلی
چند کویی که چنین هست و چنان خواهد بود

ذات حق کر مرا تا وجود خواهد بود
سرم پای نبان در سجود خواهد بود

تو کز زهر شیان شدی مرا مار
همان محب درین کر بود خواهد بود

تو خود مکو که رخ زرد عاشقان ما کی
ز دست سیلی عشقت کبود خواهد بود

زبان بی دل من در دهان من کسی
چرا از درد دل من نمیکوید

چرا از شرح دردی کز من نیست
سیاس بر زبان اهلی نمیکوید

هاشق ما کر بود در جان مجنون هیچ شمع
مرغ شو اند که منزل بر سر مجنون کند

ترک خوبان کی کند عاشق بطین سر نشین
ملکه کفت و کوی مردم شوق او افزون کند

اهلی اکسیر سعادت نیست غیر از صابری
کیمیای صابری در دوش را قارون کند

لیلی نبود دش ار نیک شیرین چون رباید
فواد از عرب خواه از عجم مثل او کسی پیدا نشاید

تا دشت مردم بود بلغت کیر دان ری
دیوانه از یاران خود کی مصلحت نهاید

هر کز نکردی سر و من در محلسی ملک رقص
کر شوق آن نبا لاد قه صد تعرار اراید

پخت زیرا نم تبافت شیخ از خود ام
زیسان که من بوا شدم هر کز کسی بوا شد

اهلی ز صاحبدل بود کر عیب ان شیوه اکند
کر آز روی آن پری دل نیت کو پدید اشد

از سایه خود میرمند دل کز نیت زاده اشد
سک داند از کی سایه را صیدی که کشان خورده اشد

کر کوه شکافد حکر صاحب نظر ماند لعل
کز آه سرد م سنکها خون در درون افسرده اشد

بوی بهار و جام می تهام مخلص کرد
کل هم سر مستی چو من مزرا که دامن کرده اشد

کم بود از خلق آن دهن شد باز بعد از سخن
شیرینی کفتار او حلوای ان کم کرده اشد

چون خوب دل در هجر او کی شکیبد از وصل
فکری دکر کن ای صبا کین چه خود بر مرده اشد

اهلی کر بود از سوز دل همچون چراغ افروخته
تا مانده دور از شمع خود مسکین عجب دل مرده اشد

در لعل لبش جانشی خنده به هیچ
در چه حیات آتش سوزنده به هیچ

هاشق ما کر بود در جان مجنون هیچ شمع
مرغ شو اند که منزل بر سر مجنون کند

ترک خوبان کی کند عاشق بطین سر نشین
ملکه کفت و کوی مردم شوق او افزون کند

اهلی اکسیر سعادت نیست غیر از صابری
کیمیای صابری در دوش را قارون کند

لیلی نبود دش ار نیک شیرین چون رباید
فواد از عرب خواه از عجم مثل او کسی پیدا نشاید

تا دشت مردم بود بلغت کیر دان ری
دیوانه از یاران خود کی مصلحت نهاید

هر کز نکردی سر و من در محلسی ملک رقص
کر شوق آن نبا لاد قه صد تعرار اراید

پخت زیرا نم تبافت شیخ از خود ام
زیسان که من بوا شدم هر کز کسی بوا شد

اهلی ز صاحبدل بود کر عیب ان شیوه اکند
کر آز روی آن پری دل نیت کو پدید اشد

از سایه خود میرمند دل کز نیت زاده اشد
سک داند از کی سایه را صیدی که کشان خورده اشد

کر کوه شکافد حکر صاحب نظر ماند لعل
کز آه سرد م سنکها خون در درون افسرده اشد

بوی بهار و جام می تهام مخلص کرد
کل هم سر مستی چو من مزرا که دامن کرده اشد

کم بود از خلق آن دهن شد باز بعد از سخن
شیرینی کفتار او حلوای ان کم کرده اشد

چون خوب دل در هجر او کی شکیبد از وصل
فکری دکر کن ای صبا کین چه خود بر مرده اشد

اهلی کر بود از سوز دل همچون چراغ افروخته
تا مانده دور از شمع خود مسکین عجب دل مرده اشد

در لعل لبش جانشی خنده به هیچ
در چه حیات آتش سوزنده به هیچ

برخواست قیامتی که در صبح — ماه شب چارده برآمد
سرمست بخانقه گذر کرد — فریاد ز خانقه برآمد
مقصودم ازو هلاک خود بود — مقصود یک نگه برآمد

یعقوب صفت بسوخت اهلی
تا یوسف او ز چه برآمد

تا تر ز آرزوی همنفسی ما من شد — هر کجا همنفسی بود دامن دشمن شد
در علاج دل بیمار که چون شمع بسوخت — سعی بسیار نمودیم دوا کشتن شد
بس که اندیشه حالات دل من میبرد — آخر این تخم بلا در دل من جوشن شد
خلق را آتش گلشن که مرا خانه بسوخت — بس که دود از جگر سوخته بر روزن شد

نیکبختان همه در گلشن مقصود شدند
اهلی سوخته دل بود که از گلخن شد

فیروزی بخت همه کس لعل تو بخشید — فیروزه ما بود که مهر تو نپوشید
چشم همه بر راه تو بارست و تو از ناز — یک چشم زدن رو بتماشای چو ما عید
هر چند که دوری ز نظر یاد تو سهلست — هر گز نفسی از دل ما دور مگردید
بی داغ محبت نتوان رفت بعالم — خوش وقت کسی کز چمن عمر گلی چید
جان بنده خلق خوش ساقیست که هر گز — از بی ادبهای من مست نرنجید

اهلی ره عشق مجازی بحقیقت
گر یار بتحقیق شناسی نه بتقلید

هر چند که کشتم غم دل سود ندارد
میسوزم و هیچ آتشم من دود ندارد

منت ز طبیبان نکشد خسته دلی کو — اندیشه مرگ و غم بهبود ندارد
از ناله علیل چه پرسید دل شدا — کاشفته سر نفعه داود ندارد
دل پیش یک انداز که از تهر و عاشق — جانرا چه وجاهت که موجود ندارد
خوبان که سر بنده گی عشق نهادند — اندیشه ز سلطانی محمود ندارد

اهلی که چو پروانه شد از شمع تو سیرت
خرسند چشتن از وصل تو مقصود ندارد

صبر کن ای باغبان کاین غنچه دلها بگشاید — خواری میل سر آمد جوی گل بگذارد
عشق فرهاد از هزاران خسروی دارد بمنت — من مبین کو کرد این شیرین تحمل بگذارد
گرچه دشوارست کار غم توکل بر خدا — کار ما شاید باخلاص توکل بگذارد
در بیابان قا مجنون سر گردان عشق — کم نشد زینسان که گردان را تحمل بگذارد

اهلی از جوشش بان بگذار تحمل تا کی
چاره فریاد تست چون کار از تحمل بگذرد

ای خوش آنکس کز جو گل مستی بی باک کند — ساغری کاشد و پیرهنی چاک کند
برق حسن تو که بر لاله رخان آتش زد — تا چه با خرمن مستی خس و خاشاک کند
آخر ای باد نه حسن نکوئی کسی — تا کی داد زند خیمه بسر خاک کند
چند ایشیم بیای همه چون مست کسی — که مدد ایمان کرم چهره ما پاک کند

قصهٔ راه مرغ خاطر ما — دانه و دام زلف و خال مباد

در غم سنبل شکستهٔ او
کس چو اهلی شکسته حال مباد

آن که لعلش دم عیسی بمکرمت دارد — عالمی کشت چه پروای قیامت دارد
عشق را خاصیت اینست که یابد کم و بیش — تا ابد بر سر یاش نفرمت دارد
داشت دعوی تقدم ز قد طوبی و رفتگ — روز کارش همه در پیش سلامت دارد
عاقبت خاک شود در ره هر وی لهوش — هر که در سر هوس آن قد قامت دارد

الهی از راه روانست در این خانه خاک
دو سه روزی هوای تو قامت دارد

آن دل که بامید وصال تو حزین بود — محروم شد از وصل تو هیهات چنین بود
با اهل نظر چرخ فلک بر سر کینست — امروز چنین نیست که تا بود چنین بود
در عشق تو رسوای جهان شد بلایت — گر زنده خرابات و گر گوشه نشین بود
تیغ تو مرا هست لب از شکر و شکایت — وز زار و سرشکم همه مقصود همین بود
در زیر زمین کار شهیدان محبت — راز است همان گونه که در روی زمین بود
الشه که کس از راز من و تو — آگاه نشد گر همه جبریل امین بود

محروم شد از میوهٔ وصلت دل اهلی
مسکین چکند چشم حسودش کمین بود

مرا تصور وصلت خیال باطل بود — بخیر تصور باطل دگر چه حاصل بود

همه دو هفته اگر رفت عمر سهل مباد — اگر ستاند نامه شتاب باقی باد
خوشست دولت وصلت گر اتفاق افتد — مر این سعادت این دولت اتفاقی باد
بجای تو مردن مذاق ز زندگانیست — که خاک بر سر این زندگی مذاقی باد
جو جان بر بد دل از من مباد او سر کوی — مبا کنان نشست در نف ملاقی باد

گر آب خضر شمه روزی تو ای اهلی
شراب خلد نصیبت ز دست ساقی باد

نصیب ما ز ازل درد و داغ هجران شد — نصیبه از لست این دل چنان شد
شکستگان محبت ره عدم گیرند — دل شکسته ما هم یکی از ایشان شد
جو غنچه جامه جانم درید و خاستم — که دست خواری ایامم از گریبان شد
کجاست ساقی مجلس کز اغاز هستم — دلم ز تشنه لبی سیر از آب حیوان شد
بجان خیال رخت خانه ساخت در چشمم — که ذره جو مرا آفتاب جهان شد
محبتی که مرا با تو پیش از این بود — کنون که با تو نشستم هزار چندان شد
دلی که زنده جو شمع از چراغ وصلت گشت — ز پای تا سر از آن قد قدم جان شد

ز لعبت تیره خود مشکلی که اهلی داشت
خورد دولت آن آفتاب جهان شد

هرگز از کوی تو کس اور بشمشیر نشد — هرگز از دیدن ره ارتو کس سیر نشد
کام بر سبزه خط عارض دلدار مجوی — هر که در راه وفا بر سر شمشیر نشد
صید بخسپر که عشق بتان می ریزد — تا نچاپک صفتی در دهن شیر نشد

مرد دل که سفر کرد چو اهلی بسوی دوست
سیمرغ عزیمت اگر با وطن آید

زنده می‌سازد دل از خلق و مارا میکشد — وای بر حال کسی کو را مسیحا میکشد
کاش یوسف در میان ناید کزان دست دراز — دیگر از آن سر دست در آن قبا میکشد
بنگس از صید الهی چشم او آسوده نیست — غمزه‌اش مرغ دلم بی‌تیر و پیکان میکشد
زنهاری با ما بیرون میاکان ترک مست — میکشد اهلی صلاح و بخت تو میکشد
پیش ان شمشاد قد گر کشته گردد عاشقی — بر اصل تهمت نه کان قد رعنا میکشد

لاله ز خاک آتش اهلی نشانی میدهد
یعنی ان کلهبر دل خلق از داغ سودا میکشد

آمد آن عیسی نفس کز غمزه و نازم کشد — زنده‌ام سازد بهر دم از جفا بازم کشد
روز وصل آمد دلی بر تسم کز درد و غم — طالع ناسازگار و بخت ناسازم کشد
گو بدار ای دل سر کویش دمی بنشین مکش — کشتنی گر کشته‌ام باری سرانجام کشد
عاقبت ای مرهم چو می‌پرورد در گلخن — گلخن خود در خاک خود آن ترک خونخوارم کشد

همچو اهلی دارم از زار غمش گنجی نهان
گر کشد عشق آخر از اضداد این آزارم کشد

خوش انکه دل ز غم هجر کناری بود — زین وصل تو فرخنده روزگاری بود
مزار زخم اگر میرسید خویش بود — که مرهم الم از وصل چون تو یاری بود
توان کلی که خلقی با وجود یوسف هم — نو بهار تو اشک چشم اشکباری بود

اهلی بکام دشمن اگر شد روا بود
زان رو که دوستی طمع از سر مکند

دوشش سودای غم دل پایمال جان سپرد — ساقی ان شربت کرم در ساغر مستان سپرد
هر که عاشق گشت همچون ذره از بی‌برگی — کار او را آفتاب عشق بالا میبرد
هر که میکردم جنون در راز ان جانانه گفت — سیل اشکم از خانه رخت من بصحرا میبرد
گرچه خط و خال نقش هر نگاری میکشد — دل ز دست عاشقان ان چشم شهلا میبرد
جان که باز آرد ز چنگ غمزه‌اش کافکنده‌اند — میبرد دل از دست خلق و در بها میبرد

کشته شد اهلی ز عشق و داد خونش کس نداد
با شهیدان رخت خون آلوده انجا میبرد

عاشق شعله دل از طعنه خامی نشود — دامن پاک کس آلوده بخامی نشود
می خور و سبحه و سجاده صد اره بپیل — مرغ زیرک بفریب دانه دامی نشود
پیش مرغ دل ما کعبه و بتخانه یکیست — طایر سدره مقیم لب بامی نشود
صد ملامت ز رقیبان بنیم دل طعنه را — کم نپسندم که مرا از تو سلامی نشود
سوخت پروانه و شمع از غم او دیده نکرد — همچکس سوخته در انش خامی نشود
عشق از خواجگی و بندگی آزاد بود — ورنه محمود گرفتار غلامی نشود

هر که را فتاد بتان اید چو اهلی عجبیت
که مرش خاک ره کبک خرامی نشود

هیچ لب تشنه بنخجیر سپری نکند — که لبی از کرم سبزه بنان تر نکند

پیش او مرگان سیلاب سرشکم می‌کوبد — بازی صید لاغری آن چشم نمدان داده‌است
آب چشمم و آتش آهم نگیرد در دلش — چون کنم کو را دل سنگی خوشدلان داده‌است
از غم هجران بمردن رست جان دردمند — چون کسی کو را خلاص از بندزندان داده‌است

رفت اهلی از جهان چون شمع خندان از برون
جان بجانان عاشقان عاشقان سرمست خندان داده‌است

پخته دشنه بودم جو سخن یار من کرد — گو دلت خون شد که پرسم چه سخن کرد
دزدیده نهانم دل نکهت بفریاد — فریاد که دزدیده کسی غارت من کرد
مرغون که بخاک از حکر سوخته‌ام رخت — ربوبی تو اشکم دل صد شب خون کرد
جون داغ تو ام سوخت شهیدان غم عشق — خواهند ز خاکستر من عطر کفن کرد
از دود دلم سوخت دل جوئیش بصد داغ — بیگانه نگردد انچه دل خویش بمن کرد

اهلی صفت قد تو چون زیره ندارد
مقصود تو سی گز صفت سرو چمن کرد

مپرس لویف من گز تو گلرخان چیند — چو گل بریده کف از پشک غرقه در خون چیند
شاده سلسله بو بپای مردمان — کنایتیست که بهر تو حلقه بخون چیند
ازان حساب نپرسند از شهیدانت — که گر حساب کشند از حساب بیرون چیند
بهانه جام شرابست و زنه سرمستان — خراب نرگس ساقی و لعل میگون چیند

غمین مبین دل ناشاد عاشقان اهلی
که محض دلخوشی بندگان ازان کند

مت رفتی و ز شوقت حکرم جا کرد — دل بخون غرقه ازان روی عزا خاک نماند
همه از مهر تو چون ذره بر افلاک شدند — دل بطالع ما بود که در خاک نماند
روز مردان نشدی تخل ترا بار نیام — در دلم حسرت آن قامت چالاک نماند
مردن از زهر خجالت بدلم تلخ نبود — تلخی آن بود که در حسرت تریاک نماند

اهلی ان شد و مارا ز قبایان نکدات
زان گلستان که تو دیدی حسن خاک نماند

وه کزان شهر عزیزان بازی ما میدهند — سر کرا کرده مجنون سر بصحرا میدهند
حیرتی دارم که این بیدلبران از چه روند — با وجود روی خوبان دل بما میدهند
شربت کوثر بتشنه مردم سیمای میدهد — فرصتی زین به چه باشد می تابان نمیدهند

عشوه شیرین لبان اهلی محزون مکن
زهر نهانست هر جا می که پیدا میدهند

عاشقان ره بسر کنج الهی دارند — بیخبر از بخت دگر هر چه تو خواهی دارند
پیش رندان ما بات بش کز ان سرمستان — صورت بندگی و سیرت شاهی دارند
عیب عاشق مکن از نامه سیاهی ای شیخ — تب پرستان چه غم از نامه سیاهی دارند
آشنایان محبت که نهنگان غمند — کی ز طوفان فنا فکر تباهی دارند
لعل جانبخش تو عاشق کشد و زنده کند — زنده و مرده بین حال گواهی دارند
با وجود تو بخورشید رخی کج نظران — چشم بر حسن رخ یوسف جاهی دارند
رنگ خون تو اهلی نبود در روزی — عاشقان آب رخ از چهره کاهی دارند

آن دل که نیرزد مثقال سبک کویی — از جرعه خود جامی بخشش من ارزان کرد
الله لله که صبا خاک رهت دوشت — در دیده من کوری چشم دگران کرد
پیرانه سرم مست جوانی که بعشقش — صد بار شدم پیر و دگر بار جوان کرد
بسیار نبودی و حسرت دل من سوخت — وا خرز کرم مرحبا دلم خوانت جان کرد
مستان محبت می عشق تو نهشتند — مدهست سبک حوصله جون شیشه گران کرد

سر دوست کس بیقین راه نبرد است
اهلی بگمان هم سخنی چند بیان کرد

جون لاله جهانی بغت غرقه بخونند — یکبار نگه کن که باسیران تو جونند
عشاق ترا در خط فرمان نکشد عقل — کین طایفه از دایره عقل برونند
جون سلسله عقل سراسر همه حیلست — آزاده دل انغوم که در قید جنونند
بر خاک شهیدان گذر ای سرو خرامان — کز خاک درت کنر و وزعرش فزونند
ثابت قدمان راهگذر در ره خود سهل — کین طایفه در خیمه افلاک ستونند
ای من سبک آنغوم که از آهوی خشمت — جون نافه دمان دو خته تا داغ درونند

بیصبری اهلی نبود عیب رهروست
مستان محبت همه بیصبر و سکونند

سرو من تا جوبه از خانه زین گشت بلند — اشغالی دگر از روی زمین گشت بلند
بر حذر باش دلا زان تب خونخواره که باز — رنگش افروخت می وجین جین گشت بلند
عاشق نیست که پروا نکند بدنامی — در جهان نام ریخا همین گشت بلند

اهلی قبای عافیت کار رز و بود
جون پوشی آن قبا که نبورش نرشاند

کر کاکل تابان بسر خود نرها کند — صاحبدلان تفرج صنع خدا کند
پر دل منه بوعده خوبان که ان کرد — از صد هزار وعده یکی را وفا کند
آن به که پیش دوست نکوئید حال من — ترسم حکایتم شکایت ادا کند
زان زنده است شمع که میرا بپای اوست — کر سر کشی کند سرش از تن جدا کند
حاجت بکعبه رفتن و حج قبول هست — کر حاجت شکسته دلی را روا کند

اهلی صبور شو که درین کوره کداز
مس پاک وجود تر اکیمیا کند

صبوری ار غمت ای شوخ بیوفا ناچند — غم تو تا کی و صبر شکیب ما ناچند
تو بیوفا جو بشیمان نمیشوی از جور — اکر وفا نکنی با کسی حیا ناچند
بلای هجر تو مارا بخست و جون نکشد — تحمل ستم و طاقت بلا ناچند
امید مرهم راحت جو نیست از وصلت — دل از جراحت هجر تو مبتلا ناچند
صبا بکلشن کویت چراست سر نفتی — غبار خاطر اهل دل از صبا ناچند

مه و رکل همه اهلی زعیش در خوشند
تو بیجو بلبل محروم بینوا ناچند

خاری که راه دل از ان جو رمیشه کرد — از بس که ماند در دل مجروح ریشه کرد
نسکین دل بسبته صورتی شیرین که کوهکن — بیهوده تراش از دو شوانه تیشه کرد

یاکان نخون خویشتن آلوده‌اند — در چشمهٔ حیات ابد دست شسته‌اند

الهی کسی ز شمع دهد او دا تمیز
خوبان هم از کمند محبت نرسته‌اند

روزی که قدسیان کل آدم سرشته‌اند — جان مرا و مهر تو با هم سرشته‌اند
از رشک آن که با همه کس طرفه می‌کنی — در خون یکدگر همه عالم سرشته‌اند
خود پری بخواب نه بینند فرشتهٔ هم — آن جا شنی که با کل آدم سرشته‌اند
هرگز ندیده‌ام لبکین صورتی چو تو — ارمی بدین لمک کل کس کم سرشته‌اند

پس منت در جهان که ندارد دل خوشی
الهی دل منت که با غم سرشته‌اند

مرا گویی تو شوق از در نیاز آورد — بیا که شوق تو ما را ز کعبه باز آورد
جو داغ لاله نخود سوختم بگو ره عشق — مرا غم تو در این کوره کداز آورد
غرور حسن بسی دلبری نشکستی — شکست سرکه به پیش تو کبر و ناز آورد
خیال قبله روی تو همان جوان بست — فرشته را به هوای تو در نماز آورد
نیاز مند تو ام از درم چه میرانی — نخود نیامدم انجا مرا نیاز آورد
لطیفه‌ای که تو استان نه حسن ای خواجه — که روی خاطر محمود را نیاز آورد

نسبت زخم دل از بهر دلخوشی الهی
زر روی غیر در دل بهم فراز آورد

سرو قدان که دل از عاشق نیاز برند — بوسنف از چاه برآرند و بمعراج برند

از فرهاد مرد چشم جهان این متاع نیست — کین سینه دل مرد مان هم کاف دم گداز نیست
خبر تسلیم در پای جهان توان نهاد — خون بیگناه حاکم دیرنده کردن دراز نیست
صبری مسرن لبان تلخ است اما چاره نیست — دردمندان بلاجوی شکوای ضماد نیست
پیش ما آید ز راه وصف خود و عین کمین — کرده پنهان مدار از چشم تو بر ما ظاهر نیست

الهی از بحر پردیان نشانه نامه کرد
مرکجا هست در جال دل ما ناظر نیست

بگو پیمبر که از ما پیام خواهد برد — سلام ما که بدار سلام خواهد برد
چنین که نام و نشانم ز بندگی محو شد — نشان خوبی نشوم از من که نام خواهد برد
نوشتم از خوشی و عاقبت دانم — که او دل علم من پیام خواهد برد
دلا ز رشته جان دام ره منه که هوای — بدام کس نفتد ملکه دام خواهد برد
مرا ز کس چو گل افتاده نقد جان در کف — صبا بحضرت او تا کدام خواهد برد
خرام او نگرای باغبان ز در مگذشت — که آب سرو سهی بن خرام خواهد برد

ز فیض روح قدس نگر به خاطر الهی
دل از فرشته بحسن کلام خواهد برد

جایی که فلک پیش تو شب زنده‌داری کرد — محراب نشین شب بیدار چرا کرد
منت نه بهد بخت اگر یار رقیح داد — بر شته زبان رحم نه او کرد خدا کرد
مادر عجب از طالع خوشیم که آن شوخ — مست آمد و جشمی بغلط جانب ما کرد
بر عمر و فا منت و لی یار چو آمد — عمری دگرم داد چو بر وعده وفا کرد

الهی رضای دوست پسند نه کام خود
از هرچه آمدست همین انتخاب کرد

کمراد ازم خرد رنج و درد زمانه
بیاد رفت غبارم چنانکه گرد زمانه

گذشت نقش کنان جان جو کرد باد ازو
که تر دامن جرعه نوشان سترده گرد زمانه

نماند از می وصل تو سرخ روی من
که از غبار غم غبروی زرد زمانه

ترفت کاری بازار ما تسلیم برباد
چنانکه در دل من غبره آه سرد زمانه

ربود در صف عشاق ازان ربیکا
که در محب یوسف از همه مرد زمانه

بیاد چشم و لبش مست شد چنان الهی
که چون فرشته درو ذوق خواب خورد زمانه

تا کلک قضا نقش وجود از عدم آورد
نقشی چو رخ خوب تو کم در قلم آورد

ای تازه پسر خوب مصری بحقیقت
یا مادر گیتی دو برادر بهم آورد

جانی بشهیدان ره کعبه دل دار
بوی که نسیم سحر ازان حرم آورد

تا ترک من از رقم عشق تو زد تیغ
تیغ همه عالم بسرم این رقم آورد

بر سنگ مزارم نبوسید چو فرهاد
کین بود که تا بان همه سنگ ستم آورد

صبر از دل غمدیده چو کم گشت چه گویم
کان کم شده تا در دل من عشق عدم آورد

مجنون حکر خسته بود در صف عشاق
الهی تو نوا مامی عرب در عجم آورد

از بسکه دل خلق جهان سوی تو بینند
مردل که شود کم سر کوی تو نبیند

الهی شاه

ای شاه حسن دردل ویران عشق تست
گنجی که صد هزار گدا پادشاه کرد

من مبتلای زلف دلم خوش کز آن عشق
در سینه هر نفس کزدم دود آه کرد

جای فرشته نیست چو جای پریشان
در خلوت دلم که غمت تکیه گاه کرد

چیند ز خیال خط تو مشق چنان زنم
سودا رمن کز نامه عمرم سیاه کرد

کافر دلم بعشق دو زنار تا ی صنم
یکریک کفر گشت و خدا را گواه کرد

منت ز آفتاب ببرد از فرشته هم
الهی که سایه سیک این در پناه کرد

ای مرغ از اداز قفس پر بلند کاران محمد
تنکدانه کز غم فارغی بر نگر فتاران محمد

مرکز بتابت زین چمن خاری نرفت از دست غم
ای نو گل خندان من بر زخم غمخواران

در سجده روی تو بت موی حسن مارا شب
سر بر شته نقد بر من بر ما که کاران محمد

آمایش کن از درد غم شادی مکن بر درد ما
مان ای طبیب سنگدل بر دردبیماران

پروانه سوزان از دد فانوس تو چون شمع از خفا
باری فاکر منت تر دد فاداران محمد

ای نو بهار عاشقان کز دیدنت کریم جوان
جون تر ز اشکم مردجون تنک بر باران محمد

رخ تو داغ کهن تازه از ملاحت کرد
ملامت تو مرا تازه صد جراحت کرد

طریق مذهب دلبران در غمز تو دید از است
کسی که مرد دین راه خواب راحت کرد

اگرچه چون گل نو آفتاب صبح دمید
رخ تو آتش گل از غیرت مصاحبت کرد

زهیرت رخ خوب تو لال شد میلیل
اگرچه پیش گل اظهار صد ملاحت کرد

مرکه دید آن صنم از آسته بیجون بیرون
نامسلمان بود ار فتنه به گردون گردد

کشتی می ز برای تمتعش از دست که داد
دیده اهلی دلسوخته را چون گردد

دی کران کان نمک سوخته را بیجون کرد
ما چه گویم که چه با ما ان شکر بیرون کرد

غرق خون گشته ام از دیدن ان دم دم خشم
چکنم خشم خودم غرقه در ین چون کرد

تا صبا نکهت آن سنبل پرفش نگشاد
مرهمی کرد ی از دل ما بیرون کرد

عاشقان متنعم از آن فرخ کلکون شدند
مرحبا خسته دلان کرد لب ما خون کرد

بخت آواره مرا دید طلب کعبه وصل
در بیابان قیامم سفر محزون کرد

گنجها ز یر زمین دارم از ین سیم بر سنگ
کیمیای نظر دوست مرا قارون کرد

عاشقان کردم کرم از دل غمناک زدند
کلکرخان غنچه صفت جامه تنین چاک زدند

باشد الکل که بیرق کرم از مکمن غیب
انش نفرقه در حسن و خاشاک زدند

از ره غمزه کمان بسنگ صلای دیگر
تا شهیدان تو جون سبزه سر از خاک زدند

عاشقانی که ز شوینده خون دیده خویش
شرمشان باد که لاف از نظر پاک زدند

دردمندان قدم اول سر جوشیدند
واگهی دست بدان حلقه فتراک زدند

سنگ عیسی نفسانیم که این کرم روان
گرچه خاکند قدم بر سر افلاک زدند

زاهدانی که محبت شناسند که چیست
عیب باشد که دم از دانش افلاک زدند

مرد ناکس ترنه کوی بپرسد ان بیتان
اهلی آن کوی مکر دم چالاک زدند

یاران همه مست و خمار از خوش ندارند
پروای خمار من درویش ندارند

جان کندن فرهاد و جه آه که خوشست
انها که چو من کوه غمی پیش ندارند

درد دل خود با که بگویم که یاران
با یکدگر از سر زنشی پیش ندارند

یوسف کمتند یا ز یعقوب که خوبان
یکبانه نهاد ند و غم خویش ندارند

حق تنگ شکر شیرین شناسند
کافر نمکانی که دل ریش ندارند

با نوش لبان خرمکن تند رقیبان
اهلی مطلب نوش که خرمش ندارند

خوبان همه چون تو ستم جوی نباشند
شیرین دهنان تلخ دلی های نباشند

خوبی اگر کار تو نیست نکو باش
باید که ستمکاره و مد جوی نباشند

زان آب صفت خاک نشینم که خوبان
جون سرو بباران طرف جوی نباشند

آنان که گرفتار سر زلف تو نباشند
در بند سر خود سر یکموی نباشند

تو کعبه مقصودی و در راه تو خانها
تا سعی نبود خرمنک و بوی نباشند

اهلی سگ کوی تو شده عفو کنش زانکه
آدم صفتان خرسنگ این کوی نباشند

بگسخن گفت آن لب خندان شیرین کار
مرده صد ساله رگفتار و جان تازه کرد

بر کشش از غمزه خونریز چو من صید حزین
نامسلمان بین که چو صید مسلمان تازه کرد

اتشی پنهان که در خاکستر من مانده بود
کاد کاد غمزه آن چشم فتان تازه کرد

ان تبسم کز دهان آن نمکدان میدمید
مرهم دل شد دلی صد خسته پنهان تازه کرد

دل تا یک مژه خانه خود کرد دو چشمت
گریه بمژه آن خانه بیارزد و زمن کرد

سایه بر عرش برین کی فکند چون خورشید
مرکز جون اهلی مسکین دل ما مسکن کرد

هیچم ز گریه قدر بر این خاک کو نماند
جندان گریستم که مرا آب رو نماند

سامی بجال تشنه لبان چار حرم
کاهی نظر بسلسله مویی در

گل بر رخت سایغ ز باران اشک من
بگذره در رخش اثر از رنگ بو نماند

چندان بجان رسید غم از روی او دلم
کاخر ببازروی دلم آرزو نماند

در بحر عشق عربده بسی شد ولی کسی
مرکز بجال خویشتن جو اهلی فرو نماند

بر بن خسته زنجیان جو گذری آرند
مسکین دل که از آن ره جرسی آرند

زان شهیدان ترا دست در آغوش جو دست
که خیال تو در اندیشه مری آرند

چشم خونریز تو شوخی ز تو لاابالی صفت
کرم از گاه سه سر چشمه بری آرند

از تو جون سایه گریزند نتابان مرخی
که تو خورشید می کم تا بنظری آرند

سوخت از خوی تو اهلی جو دمی با تو نشست
بس جو ایشان تو جون با تو نشینی آرند

داغت خبر ز سوز من دلفگار کرد
آخر شرار آتش ما در تو کارکرد

گفتم کز نجای تو خورشید رخ دهم
طالع مدد نکرد و مرا هر مسار کرد

ترسم مگر دمی نرسی روز حشر هم
زنهار ان که سوخت عشقم و خاکم عبار کرد

زخم حکیم

زخمی حکیم اهلی از ایام نشانه یه
زخمی دگرم در دل از ان عهده کسل ماند

که بصلحند ان تیاکو هم جنگی می نهند
دل ما بان ام دل مردم بر نگی می نهند

بهر شیرین کی تیشی رفت فرهاد از جهان
نام او بر قیمت ما شنگی بسنگی می نهند

عاشقان از شرط ها شیخ خود کنند ان بخبرست
کز بهای عشق ز ما موسن بسنگی می نهند

هم عفی الله ز ان فادار ی کز رش دلی
مرهمی کاهی به بخان خدنگی می نهند

پیدلان از دمان جو دیوی دست گیر
کین کز خاران قدم در راه تنگی می نهند

نشنوند از ناز خوبان نالهٔ اهلی حزین
کز جفاستان کوش بر آواز چنگی می نهند

کز چه ارباب خرد طایفه پرهیزگرند
عاشقان طایفه دیگر دو دی دگرند

ز سنگ خوبان برم از مردم دنیی نرند
دنیی ان قسم ندارد که بر و بگذرند

عدستان دهن و در غم او نکه لان
با وجود عدم او غم بهوده خورند

مردم دیده چه دانست ترا قدر نکرد
مردم دیده عشاق که اهل نظرند

کز چه بر اهل نظر مرهم موی تو حلال
کاذرم کز ملایک سپر خود نگرند

کوی تو کعبه دلهاست چرا آخر ان
جون رسیدند بن کعبه از دیگر نرند

مردم چشم تو مرکوشه ربایند دلی
مردم کوی تو بن کز چه بهادار نرند

اهلی سوخته را در شکرستان خیال
طوطیانند که از لعل تو لب شکرند

زخم حکیم

دل ز پرسیدن کار خان میپرسیدت چون کند
کیست که خار خار تو از دل من بر نکند

هجر تو جانکده از شد و صل تو جانکداز تر
کار دلم ز دست شد نیم تو بگو که چون کند

گر بجز این کند کسی گل تو بجان از آن تو
چهره تو بناخنش غرق خون کند

چند بر انمت زدم چون سگ و باز خوانیم
کی سگ آزموده را کی کرآزمون کند

بوی خون اگر دماغ عاشقان چشید
هر که گشت یار پری چون خضر از خون کند

اهلی خسته دل تو مگر نه نهان
زانرخ زرد خویش رانش تو فون کند

خط سبزی که سر از لعل تو بر خواهد کرد
تا چه بر جان من خسته بگر خواهد کرد

برخ همچو گلت سبزه که بر بی خبرد
رشته خیر است که جان زیر و زبر خواهد کرد

رخنها در دل جان میکند آن خط شوم
نه که راضی بهمینت دگر خواهد کرد

در دل افروز که آتش زدیم میکشیم
کاخر این دود دلم در تو اثر خواهد کرد

ملک دل جای تو ان شاء بتان خواهد بود
تو درون آی که جان عزم سفر خواهد کرد

رحمتی دارم اگر زنده در آتش سوزی
کاخر دم کرد دلم از عشق حذر خواهد کرد

باد اگر گرد پریشان کندت راه گذری
اهلی سوخته دل خاک بسر خواهد کرد

رخ او را دهانی سگر افشانی چنین باید
چنان خوبان ملاقت را نکه دانی چنین باید

بآب چشمه خورشید عیسی پرورد جانا
نثار مقدمت کر جان نثاری چنین باید

ز خوبی میکند رشک سواد دیده ام رویش
چراغ خلوتم شمع نشستانی چنین باید

برطاق زه علکه من انکه نقش بست
ماهی جو طاق ابروی شوخت کم افتده

دست قضا کهی که وجود تو مشرب ست
زاب حیات تشنه جان در دهم افتده

زخم تو دید در دل چاکم طبیب عشق
آن زخم را ز لعل لبت مرهم افتده

اهلی بدرد دوست که دلها پر از غمست
با در مکن که چرخ دلی خرم افتده

باقد چون بنیشکر آن سرو سیمبر بنگر
طوطی آن خط سبز بر لعل رنگین بنگر

زرگس بیمار و در ما بنش ابروی سیه
خفته بمار و آن رخسان مالین

آهوی چشم خوشش مردم میکند بدان
دیدن مردم کشش آن آهوی چین بنگر

حسن او را جلوه دیگر بود در چشم من
آن جهان جز این جهان جان من بنگر

مرگ جستم از خدا من گفت دعا را بنگر
ما دعا گفتیم جانبخشی امین بنگر

اشک اهلی با رخ او بسته عقد دوستی
دوستان با خود من به عقد پروین بنگر

آن جوان ز جور پشیمان نمیشود
دون پیرت پرست مسلمان نمیشود

کارم ز دست عشق بمردن کشید دل
از کار خود مگر نپشیمان نمیشود

یک شب نمیشود که ز غم است یارم
تا چند صبح است در پایان نمیشود

حیران آن جمال نه تنها منم که عقل
حیران انکسیست که حیران نمیشود

ای گریه میل در تو مکن شکل اشک کرم
کز دست دیده کار من اسان نمیشود

کشتی که کرد عشق نهان را دعا شکن
کز تخت عشق یار که پنهان نمیشود

همه چو عیسی جان ده اهل دلی کلاشی مرده را
نام جان بخشت جو در حلقه کلام خود کشت

از شرار آه چشم من در چشم دشمن میشود
از مردم آلوده دل آلوده دشمن میشود

آه از شب هجران من وین حسرت دیدار من
چندان شناسای جان من بیگانه از من میشود

شبها که من بی دیدن آهی برآرم از جگر
همسایه را نور رخ روشن روزن میشود

بر روی او زیباصنم گر چشم دوزد دشمنم
از شور غیرت بر هم مرهم سوزن میشود

تا حسن او بر جا بود دسوز و فغان ما بود
از خوشه چین غوغا بود در هر جاکه خرمن میشود

آن عشوه جو هی شد خوکر مینالم یکره یکبوی
با من ز رشک مهر او صد دشمن دشمن میشود

الهی من او را مایلم از کل چه باشد حاصلم
آتش بر نشتم کردلم مایل گلشن میشود

چندان می ناب عاشق مخمور نه بیند
چندان خضر تشنه لب از دور نه بیند

از روی تو کی سیر شود عاشق اکرم
از صبح ازل تا نفس صور نه بیند

تا گنج غم عشق تو خانه دل ماست
یک خانه که از جور تو معمور نه بیند

در دیده ز مردم نگذارد دوئی تو عاشق
ور دست دهد هم رخ تو مستور نه بیند

روشن شود اش صبح سعادت ز حمالت
هر کس که ز اول شب دلچو ر نه بیند

مجنون صفت از خلق مه آهوی دشت
کر کنجکاو آن رخ مخمور نه بیند

از خون شهیدان غم عشق دمد نور
الهی خموشش آن دین که این نور نه بیند

کذر ز حسن

گذر ز حسن خوش آن تب رست پرهیزد
گذشت از همه عالم ز دین کر یزدارد

نگردد گوشه ابرو بسوی گوشه نشینان
کمان ابروی او میل گوشه گیر ندارد

چو غنچه آن تن نازک درون پرده نهانست
که تاب رحمت پیراهن حریر ندارد

شها فقیر نوازنده آه ازان شه خوبان
که گوشه نظری با من فقیر ندارد

کجا کند با سیر ان نظر که رشک متشش
بهیچ گوشه بمانده که صد اسیر ندارد

دلا چو پیر شدی تکیل از وصال جوانان
که سرو قد جوانان هوای پیر ندارد

حسبود الهی اگر ذره ذره خاک رهم
که آفتاب تو یک ذره دلپذیر ندارد

ز خود غم که چرا هم صفت خاک شود
زنده جون شمع بسوزش کز غم پاک شود

نه من از زخم فراق تو جگر چاک شدم
کر یکبوی رسد ان زخم جگر چاک شود

چند بوزد فلک از باد زقت دل خلق
آه کر او دد دل خلق را فلاک شود

کر سک کوی تو خونم نخورد غم نبود
غم از انست که دیوانه ولی پاک شود

همه جا در ره من خار بلا میروید
بسکه باران غم از دیده نمناک شود

سر آنست که بوسش کف پای تو بود
بهتر انست که هم در قدمت خاک شود

کر من از درد تو مردم سر کرم در دی نیا
جان من کر خاک شد ز خاطرت کردی نیا

میرم از درد و پرسی وه چه پیدا دست این
کس خبر نبود کز اسیر خون تو پیدا دی نیا

یار با ان سرو بهی عاشق شوی امادلت
مبتلای عشق چون خود نازپرورد نیا

مست کریمان که خاک قدمش می نهند
آب رحمتیست که با خاک را نکند

هر که کشت آن لب میگون بخمار تمش
آه اگر دفع خمارش می کوثر نکند

ای دل ساده مگر او گفت که من آن تو ام
آن محالیست که پس غیر تو باور نکند

گر دلت ناله صفت عشق نمیزد اهلی
طبع آفاق تو اخلاص منور نکند

جز برای بسر چه خواهد بود
جز ز وصل تو ام زین چه خواهد بود

بخلق تشنه ام از چه عذاب تو چه کم
که قطره بخلق دریغ چه خواهد بود

شرنگ کرم که چشم حواله داغ ازوست
چو دیده داغ کند در جگر چه خواهد بود

ز عشق بس نکنم گر مرم بشمع زنند
به پیش اهل نظر ترک سر چه خواهد بود

حکایت از لب شیرین جان دهد لذت
وگر نه لذت قند و شکر چه خواهد بود

ز سیم تنگ درخ زر من چه میخواهی
تو جان و سر طلب بیم و زر چه خواهد بود

حسود اهلی همت عیب اگر کند چه عجب
خزان مشو بخس نی سرسبز چه خواهد بود

شب بجوی شمع آتش آهم زبانه زد
تیر مراد در دل شب بر نشانه زد

با آفتاب چون شب شوم منفس چو صبح
در عشق سر که کمنفس عاشقانه زد

شکر لبان نهند بر ین آستانه رو
خوش وقت آنکه بوسه بر ین آستانه زد

جان در بهای وصل چه باشد بهانه ایست
عاشق در وصال ز ازین بهانه زد

خواهد دمید صبح وصال از شب فراق
ساقی بیا که زمزمه این ترانه زد

پیاده نمیشود ارسخوان چهره زرد
خزان بخت مانو بهار جون کرد

ز هجر وصل چه اندیشه میکنی اهلی
که وقفست که انجام کار چون کرد

از گرد راه دل بامید تو شاد بود
کای کرسوار در پی خاکه باد بود

مردم چو قصد ریش کنی ای طبیب
جون تو نیامدی غم او از دام زاد بود

در حیرتم چه چاره کنم از فراق تو
جانم بشوخت عشق تو آخر بباد بود

مگذار بسوی تربتم ای جانفزا مسیح
کین جان ناتوان بامید تو شاد بود

مستی و کرشمه زلف تو برد
دزدان همه این سه طلسم تو داری فرد

در دور چشم مست تو شیخ شهر
کردن نهاد و کژی دزدان سبو برد

چشم تو جادو منش که مارست راهبر
از جوی شیر آرد و بارش بخون برد

نام پری رخان تو کم کاهیم
کس راه صد کرشمه نامی نمی برد

شبت نهاد پنجه خورشید دست در دست
با آنکه جنس از همه آفاق کو برد

سودی نداشت گریه که رودی روان من
زنگی زنجیی که کس از شت نشو برد

جون میرم از غمش بسیم چه جانست
اهلی همین بسم که کسی نام او برد

حدیث ما و تو هر بو الهوس نمیداند
زبان عاشق و معشوق کس نمیداند

من از حدیث تو مستم رقیب از شکرت
سخن سرای طوطی مگس نمیداند

خشت سوادِ دیده ما خاک تو تیا
اینجا بود که خانه مردم سیه کنند

بوسی طمع کند لبت از لعل تو
اهلی که چون لبان ترا دیده وه کند

گر خونبهک من خبر از تنگنای مید
چشم او قوتی بخون دل سیای مید

دل کو ای مید به کان غمزه زند دمتو
کی رم جان از کفش چون دل کای مید

مژ دشب بیداری میل نگرگش مر بحر
کل مدت خود شراب صحکای مید

خضر اگر بخشش کند کجرعه بخشد زنده را
وقت ساقی خوش کمی خیلد که جوای

مرکه در بحر غم از بی لنگری طوفان کند
کشتی دلرا بگرداب تباهی مید

اهلی ار بسکین دلی ازات نخشد کام کس
کام ما کر مید به لطف الهی مید

حسن کس از دم آن بکل و شمایل نبرد
مرهم وصل کسم درد تو از دل نبرد

هیچ دل جان نبرد از غم عشق تو برون
هیچکس کشتی ازین ورطه بساحل نبرد

دل هرکس کز قبول تو نشد مقبل نشت
حسن مقبول تو غیر از دل قابل نبرد

عشرت همنفسان تا لمن ماتم کرد
هیچ عاقل من دیوانه بمحفل نبرد

بار در کعبه دل یافت بخدمت اهلی
مرکه خدمت نکند بار بمنزل نبرد

بر شمع فلک جست آن لحظه که بارد
از جلوه که بارش بر خاک نیارد

کی طایر قدسی ار جمال تو چشم افتد
از سیر حقیقت رود و دام مجارد

گر پیرم مکن ای مقتضی زود بخاک
نفسی بارش کو تا نیه روی ترسد

می نصیبی ز کرم پیر مغان کیست دلا
صفای می کز رسد درد سبوی ترسد

نوش کن در دهقانی که رسید مقتضی
تا کی این جام سبازی که کدو می ارسد

ترک زنار سر زلف تو اهلی نکند
ار کشش کار تن زار بوی ترسد

در رود دست که شهد که خطای نکشد
کیست کز رهگذر عمر ملای نکشد

کی کشاید دل تنگ ما زمیان دو تای
تکشاید کمر و بند قبای نکشد

تشنه وصل تو ای چشمه خضر هم ولی
تا نصیبی نبود کار بجای نکشد

ای که آسوده دلی زال ناشین من
که خطای نکشد کس ترای نکشد

اهلی کم شده در راه تو ای کعبه دل
چکند کز تو نشانی و پای نکشد

مرا در بهت کز اردی کین بسکین بخواهد شد
طبیبم تا بخواهد کشتن از بالین بخواهد شد

مرا در بادیه سیاغ کسی از خنده جون آرد
شراب تلخ اکر خود بهم شیرین بخواهد شد

اکر تخت انچنین باری بهد یار انچنان باشد
کسی غیر از اجل با من بسکین بخواهد شد

چنین بد خو که من دیدم که کردد دشمن از دوری
کر روزی دکر از خوی بدش غمکین بخواهد شد

ز اشک و آه خود اهلی کر تخم زه کنی در دل
ما نهال خنده در آن دل بسکین بخواهد شد

کر کشد کاهی عنان از ناز و میل ما کند
تو سن باز ش شوخی باز شد بها کند

مشو غره بصحبت چیز ناب و سیل
ره طریقت حاذق چو جبرئیل راه
تا نیفتی بهلاکت در ورطه تفرقه

الهی

گر دوستت نیاید بر آسمان دعای
جایی که سیل باران دارد بکار تو باشد
گر دشمنت نیاید بر آسمان دعای
جایی که سیل باران دارد بکار تو باشد
گر دشمنت نیاید بر آسمان دعای
جایی که سیل باران دارد بکار تو باشد
گر دشمنت نیاید بر آسمان دعای
جایی که سیل باران دارد بکار تو باشد

بغیر از عشق خوکوارت کسی خمار ما نبود
سر محبوبان بغیر از ناخن مژگان کرمی

رسید آن جنگجوئی دلم بپیمان دار عارض
دلا در کوچه مشین که سر سودائیان دارد

دل ما خرمن عشقت ما خود خوشه چین الهی
چه غم داریم اگر ما را نچیند خواجه شاهد

با من قرب دو دن کسی از همدمی نشد
خود را خراب کردم و او آدمی نشد

از جان گستم و نگستم ز عهد تو
سر کز بنای عهد بمن محکمی نشد

شادی دمی بمن نفرستاد و غم ولی
کس از زمانه شاد دمی از غمی نشد

ای پیر میفروش کجائی تو ام بکس
محروم از در تو بهیچ در نمی نشد

بوی نشاط در دل اهلی نمیوزد
کوی نصیب اهل دلان خود کی نشد

چون غنچه فی الدلست کسی را دهن گشاد
یوسف عزیز مصر هم از خواری ندان نشد

گر در دلم از خود ز تو هر لحظه صد خیال بود
چون غنچه ام نگشود دل چون گل لبم خندان نشد

دیوانه باشد عاقلی گوید مجنون مرد
درمان درد عاشقان نبود خردمندان

از عشق و مستی زاهدان هرگز نمی گردد اهلی کسی
من زنده عاشق پیشه ام کس با نخ زندان نشد

ای شاه حسن ار گذری تخت و تاج داد
ما را مگو شه نظری احتیاج داد

جام جم از حقیقت لعلت خبر دهد
غمگین نشان مگو سر جام زجاج داد

جانم نماند هیچ تو دانی دگر مکن
تا کی توانم از ده ویران خراج داد

انجا که

انجا که ماجرا غیان نوشی می آشکارا
گر جرعه ها بسلی پنهان می چه باشد

در کوی تان خرقه بقیری نمی توان بود
با هوش لیکن از سر سیری نمی توان بود

در بحر بلا غرقه توان بود دمادم
لیکن تو اگر دست نگیری نمی توان بود

خورشید و شم در خود خوان کز بن مژه
در چشم حریفان بتحیری نمی توان بود

گیرم بغوری رسم از وصل خود بیوسف
در حجره تو عمری ما بسیری نمی توان بود

الهی سر خدمت کمش از بندگی عشق
در روز جوانی که بپیری نمی توان بود

ز تاب آتش غم سینه چاک خواهم شد
چو باده و کرنه بلاک خواهم شد

اگر ز حسرت آن لعل همچو نای سحاب
جواب نمی نهد نه یک خواهم شد

سرم که خاک ره است منت بهر خدمت است
وگرنه عاقبت الامر خاک خواهم شد

کنون که پرده ز رخسار من برافکندی
بسجده پیش تو فی الزمن یک خواهم شد

کجا بسیکده تردامنی کنی اهلی
که پاک رفتم انجا و پاک خواهم شد

نسیم باد بهارم مهوش می آرد
نوای فاخته خونم بجوش می آرد

کمال امید نخواهد شکفت دل خوش دار
کز این چمن نکوشم سر دش می آرد

خجل ز موی سفیدم مکوشان بازم
ز خانقه بدر میفروش می آرد

صبا حدیث تو میگفت میل افغان کرد
خراش این نخجم در خروش می آرد

نگویم با پری مانی پری را من کجا دیدم
همی دانم که نقشی بر در و دیوار ما دارد

سگ کوی تو جان تا شه خورد استخوان حلالی
نه از بیگانه تنها که از خویشان آزار ما دارد

سایه کی فرو گذارد من بینوا و چالاک
شمع از آن نمود که هرگز سایه بر خاک نگذارد

من که در عمری ز دلتنگی نیارم خنده
عاقبت جان بستاند این غم از دلم چالاک

تا نگویی کز درت بیدل ز چین من برد
کی بود کین تو نیاز چشم نمناک نگذارد

دوزخی گردد مکان آدمی من شمرم کم
بس که آهم آتشی در خار و خاشاک نگذارد

با چنین دلبر هنوزی که الهی میکشید
گر نیاید بر مرادش دل الهی بر فلک نگذارد

من مجنون نه ام کسی محرم حال خود
پیام آهنین تا کوم حکایت با مثال خود

خیالست این که من با شوی از دیگران پنهان
مگر در سینه چاکم در ای جوان جمال خود

چنان می طلبم از یارم که خالی هم نگردیم
فرو شویم بگفتا امیدی نقش فال خود

من چون نیستم دلبر را سوخت کوی او گذاری
که همچون نافه دور افتادم از مشکین غزال خود

جوانی را بهر اندیشه دام آیم که تا باری
سلامی گویم و سر گرمی یابم مجال خود

من که پیوسته از دست ستم ها میکشید
میکند از دل دیوانه خراجم میکشید

یا داد و در پی شیرم می سوزد
سوختم آخر ازین بیش کبابم میکشید

باری از یاری خویش من بی خویشان
تا ندیده که دیده پر آبم میکشید

الهی از آن

الهی از آن روی چون آفتابی جان یابد دلی
میشود چندان جوانبارش از متقابل میرود

در خواب کنج دهلت جان خراب مانند
مفلس خراب گنجست اما بخواب مانند

سر گه که مست آیی از زلف غیر مرزن
عاشق ز داغ غیرت خود را کباب مانند

از راکه ساقی تو لب تشنه بادپیش مرد
گر گرد خود ز گریه صد جوی آب مانند

صد جا نظر جو مالی بر رخ چو پرده پوشی
کو تا چار چیت از صد حجاب مانند

پیمانه سزای خود را هم در کنار دارم
کز میپرستی خود در اضطراب مانند

پیدا ز تخت مستی در خواب سر برارد
واندر نظر خورش جام شراب مانند

شیرین لبا بهاسلی لطفی نمای گره
تا کی نوش لعلت زیر عتاب مانند

صید دشت آموزم و قدرم نمیدانی چرا
میروی سنگم چو بگریزم ز چشمانی چرا

این زمان کاهینه می نگرست بیماری دل
در نیاز روزی که گردش کند چشمانی چرا

بر قفران جوشناسی گشته چشم از کرم
گر گرد بر روزنی از چین پیشانی چرا

من که عمری سوده باشم چهره بر خاک رهت
گر مرا من کردی از روی پشیمانی چرا

الهی لب تشنه آن ساعت که جان دور از تو داد
جان من سر تا قدم گر آبچوانی چو بود

تا عشق ازان آمد بخت از جهان برافتاد
تا ملک حسن از شد بخت از جهان برافتاد

ان لوده نهان برقع فکند ناگه
شور از جهان برآمد عشق نهان برافتاد

دلم چو غنچه از آن گل چه طرف بربندد
که چون نسیم تعصد شکست میکند رد

عجب کرخانه عاشق نمیشد از منهیا
که سیل گریه اش از جای نست میکند رد

نشسته بر صبر تا بکی اهلی
پای خیز که کار از شست میکند رد

مسکین قامت من از انکه دل من دارد
سبز تلعنیت که شیرینی ازو می بارد

تا چه برسد بآخر غم امروز که دل
روزگاریست که ان گم ملامی کارد

شکرین لعل لبش را سیه خط چو گرفت
چون بگل عاشق مسکین پس سنبل دارد

آخر ای بیخبران کیست که از راه کرم
خاری از پای من سوخته بیرون آرد

بار دل چند کشی اهلی ازین سنگدلان
یارب از جان تو ای بار خدا بردارد

گوئید که با غیری گر چه یقین باشد
میدانم و میگویم شاید چنین باشد

در پای تو از تخم امید بود مردان
وین غایت امیدست کز تخم زرین باشد

در کوی غم از مجنون بیشم و تو بس دانی
ان پیش و پس ظاهر در دل چنین باشد

عشق تو نمی گنجد در جان و دل خرم
هر کس که ترا خواهد باید که حزین باشد

چون غمزه چشم تو شد گوشه نشین اکنون
هر گوشه که نرگس از گوشه نشین باشد

لعلت که بگوید ز دل عاشق خود سوئی
گنج دو جهان اورا در زیر نگین باشد

شد نکته غم اهلی سر دفتر عشق ادل
یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

دزد شب از نظارهٔ رخسار تو بیخود شود
ماه از گفتن جواب حسن تو مبهوت ماند

ای کیست وصل جان تو او را بجان خرد
مرواز خیال جور و جفای تو غم خورد

الصبا

ای صبا گر بگذری بر کشور یثرب مرو
تا نگردد از غبار رهگذر چشمت کبود

ای صبا گر بگذری بر کشور یثرب مرو
تا نگردد از غبار رهگذر چشمت کبود

در زبان و دل خلائق نیست عاشق را چو شمع
عشق چون با شد زبان با دل موافق میشود

بگذر از عالم چو عیسی تا شود قدرت بلند
زانکه این کار یست گز رگ خلائق میشود

دارد تسبیح زاهد کی رود باز از بهم
مرغ چون تاری بدام افتاد حاذق میشود

دامن پاک تو اهلی نیست ارزد امان پاک
دولت لائق بفیض مرد لائق میشود

اگر از غم تو صد جان بیکی نفس برآید
نفسی کی از دهانت بمراد کس برآید

تو بکاکل پریشان نرسی بصبح رائی
که مراد دل پریشان بپریشی برآید

تو جمال من نگوئید که بحضرت سلیمان
که دهد مجال کانجا نخورد مگس برآید

قفس تن من از بن بمرغ جان تنگ است
پر و مرا فروخ کز این قفس برآید

بهوس وصال ارم اگر کشی جفا تست
چه غم از هلاک باشد اگر این هوس برآید

تو کرم دل خراشی نکنم فغان و نالم
بخراش زخم تا جان دل من بس برآید

بلندی همتی جو بر شاخ وصل اهلی
که مراد از آن بهی سر و نه بدست رس برآید

بگیرد سر گزم لب سیمین نمی نهد
سر گز بهنال عاشقی ما بری نهد

مادر خمار حسرت و پروا نکرم وصل
دولت بعاشقان تو بال و پری نهد

سرمای غم که داد فلک گر چه بو در هم
تا خون نکرد در دل من دیگری نهد

زهر از کف تو هیچ شکر مخورم کز بخت
مرکز به طوطی به ازین شکری نهد

از خشک تر حبش تو آرام کرد طالع
غیر از دهان خشکی و چشم تری نهد

یارب آزادی نه پیند هجو اهلی کس زعشق
خوش دعایی میکنم ای عاشقان آمین کنید

دلم ربان فتنهٔ ان آهستم آشین باشد
تو اشش پاره دل از تو تنش آهن چین باشد

تو آنسری که سر بر آسمان ای نازخود
من آن خارم که در راه تو روم زیر زمین

اگر دزدیده در روی تو می بینم عجب نیست
ترا دزدیده خواهد دید اگر روح الامین باشد

خوخواهی کشتم و زی نفرد امکن ای دلبر
بکش ای عمر من بر سم که مرگم در کمین باشد

که ای تست اهلی سر بهر باری فرو ناری
چو لیلی خرمنی باید که مجنون خوشه چین باشد

کرشمه ابرو غمزه خونریزت کند
رلب لعل تو دندان همه کس تیز کند

تا فلک دیده ترا دست زبوسف کوتاه است
با غبان تر پت گلبن تو خیر کند

نرگس مست تو گر رهزن مردم نشود
بر من کج نه نشین فتنه که انگیز کند

سخن تلخ به بهار غمت اهلی منیت
مگر شش خنده شیرین شکر انگیز کند

اهلی از پی تو زار زار بنشیند کافر
انچه با دین من آن لف دلاویز کند

کسی که رشت از مرحمت نظر باشد
طپیدن دل ریشم زیاد در باشد

نصیب شاط رسم سوی تو چو هازم
دلم طپان و لبم خشک و دیده تر باشد

بحالتی زلبت دیده ام شکر خندی
که تا حیاتم ان شیوه در نظر باشد

بهوی لف تو میرم که مار دم شیار
کسی که بر من بیخود ترا نکذ باشد

ازان

ازان در دیده یعقوبش غم یوسف غبار آرد
که عشق آموختش پرانه سر کوری بیار آرد

کمش ای مست ناز امروز را فکر فردا کن
که درد سر نیرزد مستی کا خر خمار آرد

تو خود بگشا دری اهل دلی کز نه باغان کز
نمیخواهد که بوی سوسن باد بهار آرد

تلخی کو بکن در مستیون کز جان دهد آسه
چه باید جان شیرین باز اگر شیرین کذار آرد

تو خورشیدی و ماذر حسابی از ماچه گیری
که در جمع هوادران که مار ذر شمار آرد

زعشقت من ذ فاجستم نه خار از مدعی خوردن
چه دانستم که تخم مهر کشتن خار آرد

جوانی میل باغ تو ام خوارم مکن ای گل
که نارد ان چمن مرغی چمن کز صد هزار آرد

بپیری جوانان ما کیم دل مستی ما باشد
جوانی تا به پیری پیری اخر ما کی ما باشد

سخن با کس نکویم تا نصل از من نمیخیزد
مکر در مجلس جمعی که انجا ذکری ما باشد

زفرمان دل مجنون نیاساید اهل دل
پرشانی کشد ان حی که مجنون سری ما باشد

جو قولت نشنوم ناصح نصیحت بی تاثیر ما کی
بهل تا بکنفیس کو شم قبول چیک دی ما باشد

زداغ لاله رخسار ان مردان دل نه اهلی
که خرمردان دل ما را دای دردی ما باشد

دیده کر جای تو ای چشمه خورشید شود
خار در کلشن چشم کل امید شود

کر زه لعل تو بخشد همه را آب حیات
همه کس همچو خضر زنده جاوید شود

عکس رخسار تو ساقی اکر افتد در نی
جام می در نظر آینه جمشید شود

کر نه ابر کرم رحمت خود عام کنی
تحل کام همه می میں تر از بید شود

Library Digitised Collections

Author/s:
Shrz, Ahl

Title:
Majmahi az Mawln Ahl Shrz

Date:
[185-?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23224

File Description:
Part 5

صد درم بر دل کشود انگه گشاب بندد | تا خدا نگشود صد در بر کسی نگشاید

حال الهی شد کل از زمی گر کسی کلی ازوی جوید
هر که آن کل بو کند تا محشر خواهد بو دست

هر که در عشق فتان پیر دارد | در ره دنیا و دین نام و ر دارد
کی کسی مجنون شود فرد ا نگوید | او که امروز از دو عالم فرد دارد
هر که دست از خوان عمر کشت | با شبرنگ سرخ و روی زرد دارد
چون نسوزد دل چو شمع از آه گرم | کی درین آتش تواند دل سپرد دارد
ای خوشا وقت سبک روحی که او | چون نسیم صبح عالم گرد دارد
ساقیا می ده که می جام شراب | کم کسی زین خاکدانی گرد دارد
از غم اهل محو رای غم بری | زانکه او تاریک غم پرورد دارد

ز بخت بد چکرم از جفای اوریش است
بلای بخت بدم از جفای او ریش است

چه طالعت ندانم چه بخت شوربخت ان | که گر جهان همه نوشت بخش من نیش است
حریف من نشود هیچ مهربان مگر | همیشه مونس من مهتر ن حقیقت کیش است
اگرچه کوه غمی بیش کوهکن آمد | هزار کوه بلا مر زمان مرا پیش است
ز خط آن لب لعلم بود حکر پاره | فغان که نیش فتنت انگه مرهم ریش است
سلامت دو جهان بخش سر بلند انست | ملامت همه عالم نصیب درویش است
اگر بخلق غمی میرسد ز هیچ بنه | بلا و محنت اهلی همیه از خویش است

الهی از آفتاب خود دور | اگر مانده صبر کو عاقبت رسد روشنی زود دست

هر کو ندید خواب نداند که خورد چیست | دانه چو من که عشق چو خرمنست دور دست
ای شاخ گل بسوختم از غربت صبا | کز نیست عشق تو نکسل ان آشنا هست
ان بس نوا ز بشم که چو دار غمت زنم | کوی فغان ان سبک پهوده کرد چست
در نخوا ی اگر ز حیات فتاده ایم | در چشم آه حسرت و در مهره کرد چست
مردی که زخم ناوک عشق ترا بخورد | واقف شد که نا و مردان مرد چست
ما خود شکسته ایم ز تیغ کسان | ای ترک جنگجوی ترا زاع و برد چست

جای که نقش هستی خود شسته ایم ما
الهی شبرنگ لعل تو وردی زرد چست

گرچه در عاقبت جانست دو چشم بهت | سران چشم سیه کردم در دی چست
حاجب صوم دم عیسی مریم شود | مرده را زنده کند بار دگر نیک نخست
توبی آن ماه که خورشید بود بنده تو | بلکه خواهد که شود سایه صفت خاک درت
بر ز نالیم رسیدا دتو گر شای حسن | حلقه در گوش بود جون مه نو پا دهبت
طلعه زیبا چه زنی ای ملک از عشق ترا | تا نه از زمره حیفی فکنه دل بهبت

الهی از خاک در دوست مشو دور که تو
بنده پروری و خرد دوست که دار دبهبت

تا نمر دیم دل از عشق تو بهبود نیافت | تا نه ادیم بسوای تو دل سود نیافت

همشه حال شد که دل من در آشست — میسوزد و هنوز ندین سوختن خوشست
عیبم کمن که رفت ز دستم عنان دل — من پیر و ناتوان و هوسش همچو در شست
از بسکه نازکست دل ان مهپار من — زاهد شد نسیم بحر که سوسوشست
جانم فدای آدمی کوزه شکسته ایست — در فی الحسن همه که تو پنهی پر و شست

اهلی اگرچه دوست کند جلوه هر دمه
خرم دلی که آینه اش صاف و نقش نیست

شمع من هر کس که پیش جان نسوزد دردرست — عشق و سرمستی تبارک کرم آه سردرست
لذت عاشق نه از مستی میخواری تو — تشنه دیدار را آب و جو آب خوردنست
حسن او شیوه جلوه کز آینه صافی دلان — وی دلی باید که در آینه او کر دنست
وحشت رام کجا انس محبت از کجا — کین وادی رسم کوچ خوبان دگرست
هر دم پیکر در از دردش نبود هم — آنکه از راز دل غیر صفا در دلبرست
اشک و آه من کسی گر حیله کو اندیشه تو — خود تو آن دانی که خود را حیله با ما درست

در کعبه مان محبت داغ اهلی همچو گل
از ازل بر رشته عشقت باد آورد است

در کوی تو از بهت رقیبان کم نیست — وهم که زم مست مجال تظلم نیست
گر تیغ رسد رهم از عشق تو غم نیست — من عاشق مستم ز مرخود خرم نیست
تا مزرع گلستان تو ام نیست زمانی — گز دشت و صد خار رخ ار در الم نیست
جان هیچ نیرزد غرضم عرض نیازست — پندار بنازم که متاع دگرم نیست

در کوی تو خون دل ما پاک نرفتست — بسیار خون شهید این خاک نرفتست
تا خون جگر سرزند از دیده مژگان — خاری که مرا در جگر چاک نرفتست
پیش همه کس زهر بود چاشنی تو — در کام من این زهر چو تریاک نرفتست
در کام من این زهر چو تریاک نرفتست — در شرم تو خورشید بر افلاک نرفتست

اهلی که ره عقل گرفت از بستم عشق
در فکر غلط ما همه ادراک نرفتست

گر شد سر ما خاک ره دوست چه باکست — این خاک بر آن سر که در این راه هلاکست
از بسکه نیامد ز دمم نغمه جز آشم — هم دل اهم و سینه و هم خرقه چاکست
در شهر چو طوفان من افلاک فرو رفت — طوفان محبت ز سرشک سماکست
ای خضر که بر ما خیانت تر آنست — در یاب دل تشنه ما را که هلاکست
از دامن آلوده بود شمع خجل تر — آزاده بود سرو که دامن پاکست
می روی تو به صحبت عاشق و خوش نیست — سرمست تو و ار نرم طرح غمزه باکست

اهلی نشد آسوده دل از طارم افلاک
آسایش مخمور غم از تارم تاکست

تو کز خرام کبکی سرو با صنوبر چیست — رفتار جو علوه کند آفتاب در چیست
جوئی خوری شود از رشک غنچه را خنک — زعفران چو عرق میزند گل تر چیست
به جان تو از حزن نویش به کیست — بجز از دوست جان از این دگر فرو تر چیست
صد همگو که بلا کی که خلق از آن ترسند — همین صد ای جان از شست دیگر چیست

مهر و وفا نمی کند از شیوه های چشم — ای همه شیوه دیار ز کجا آموخته ای

سوی اهلی نگر انشیخ چو پروا نرسد
که تو تا چشم بهم میزنی او سوخته ای

هر جا که بود یار همه عیش و سرور است — غایب مشو از وی اگر نه میل حضور است

زخم دل ما مرهم صحبت علاج نیست — وین مرهم صحبت که یار در حضور است

معراج سعادت طلبی و شوی ز عشق — کاندر ره عشق ترقی بر دوام است

ساقی همدم ز سر غمی گر رسد از دور — هر گوشه تو تریک ز غمها همه دور است

صد فتنه شود زنده کز او عشق زیدم — کو با نفس اهل محبت دم صور است

تا با گل نشین تا نخوری تیر ملامت — کز عشق فرو ریست ملامت چو فرو است

اهلی مکش سر ز نش سجده آن بت
کز بنده خطا کرد خدا وند غفور است

ز قامت تو چو گویم چو شمشاد راست — قیامتست که بر روزگار ما برخاست

اگر ضیا طلبی گام دل مجوی که یار — چو در کنار نشست از میان ضیا برخاست

بهر چمن که چو سرو روان فرا میدی — نی قیام تو سر و سهی بپا نرخاست

وفا نه از تو که از هیچکس نمی بینم — چو جانست مگر از جهان وفا برخاست

جهان نگام تو اهلی کنون شود کانسرو
نشست با تو و نجنبد از سر جفا بر جاست

لاف صفا ست نظری از دل مشیار مجو — چشم بدار فراوان دل بدار مجو

عاشقم بر آن بت بد دل چون من اندیشه است — کز پس هر شادمانی صد غم اندیشه است

از دل پر خون مستان ای پری غافل مشو — کین حریفان را بجای باده خون اندیشه است

دوستان هر چند بر دی دل چو من پر غم نشد — کین نهال فتنه را در جان من صد ریشه است

سار عشق از خسرو آمد مور عشق از کوهکن — کو بکن را نعره غیرت صدای تیشه است

از تو مارا کی بود اندیشه ای بی من و کنار — فکر با بوس تو ما را غایت اندیشه است

کی رقیب سنگ صفت جا در سر کویش کند
او چه سنگ باشد که اهلی شیرین سر شیشه است

ز دلبر کز نشست پیوندی کش صلح کیش جنگست — مرا از قطع وصل او کجا در دل درنگست

نمیگویند یاران شکر وصلش چه میدانست — من محرومم میدانم که اش زاهه در جنگست

جو لعل از حسرتش آب دلم شد غرق خون آخر — کسی تا کی خورد حسرت خدا آدم نه ارزنگست

حریفان جمله محرم در حریم کعبه وصلش — من وا مانده محرومم که بای آرزو لنگست

دل اهلی طلب از خلق کوته کن
بجام جم چه حاجت سر کرا آئینه ی زنگست

مصر شرف از حسن آن یوسف خوبان یافت — دولت لعب جهان ترا در شوخان یافت

داریم گمانی که ترا هست دمان لیک — کس کنج یقین از شوخ گمان یافت

آهی که تو داری بصفت راست نیاید — آن مست می نیست که کیفیت آن یافت

آن زخم خجا خورده شکاریم که ما را — فی خون جگر کس نشونشان نیافت

دشنام ترا قدر دعا گوی تو داند — کز تلخی دشنام تو شیرینی جان یافت

چهار باده گر بخت و تاج نگیرد خطاست | زباده شد سلیمان زبخت افتاده است

کجاست دست دعایی که اهلی از کرمش
فتاده است بغرقاب بخت افتاده است

دوستان خوب اجل بی وصل یار ما رساند ارزانی | بیقرارم دور از و یکدم قرار ما رساند ارزانی
کار او جوید تا من جان بنومیدی کنم | ورنه چون شد مهر او من کی کنار ما رساند ارزانی
زندگی می‌دادم چنانکه میرم پیش او | ورنه ایکاش زندگی بصد هزار ما رساند ارزانی
اختیار از دست ما دادم بستی ای حریف | کامشب ازی کرمی اختیار ما رساند ارزانی

حال من اهلی مگر دردآن نامهربان
آرزو دارم بمرگ و وصله نرام از تو هست

تا چند باشم این غم پنهان که با منست | تا کی بلای من کشد این جان که با منست
آسوده نه جان دل مرکب با تو اند | در زار بیت دیده گریان که با منست
ظاهر نمیکنم غم پنهان که با منست | کی به شود جراحت پنهان که با منست
گر آرزوی گنج وصالت کنم مرنج | کین ارزو کند دل ویران که با منست

اهلی اگرچه میشود از دیده یار دور
چون در دل منست همان دان که با منست

نشسته صوفی و خلقش در سر چاره آب | خانقه بر هم زد اکنون نوبت میخانه آب
ساقیا داده که جمعیت مستی دو یکیست | دوزخی دار دکسی کو دل عالم نبرد آنه آب
خودپرستان جهان ارشی دانند بس | دوزخ ما نیست عیش و کنج در و برانه آب

برباد رفت آن همه عیسی که داشتیم | چیزی که مانده است غم جاودانه است

اهلی تو عشق خویش نهان میکنی ولی
ای آه سینه سوز تو بس عاشقانه است

مرچند که اردی تو خبر بر من دهند | محراب دعایست که در روی من نهند
چون شرط وفا کردی اگر جور کنی باز | ما از تو تسلیم ولی شرط چنین نیست
گیرم دگر آن قصد دلم تو کنی | صد کوه سخن هست ولی قصد چنین نیست
تا گوشه ابروی تو منزل که دلهاست | کس نیست که چون چشم خوشت گوشه نشین نیست

اهلی شکن شیشه ناموس و قدح گیر
اندیشه مکن هیچ که فکری به ازین نیست

فردا در آن شهر چنان رنجه شود دست | کو سر بسنبک میزند دولت زکار زفت
چون بندها دگمذ رای شهوار کاجا | افتاده صد سلیمان در خاک ره هموست
گر از تو شور سینه اتش زند زبان | در دیده این حدیث طوفان رسیدن هست
ای تو غزال مسکین چرصید دل چو جاهل | در وادی که منی بهرام صید کوست

ای مدعی که گردی قصد هلاک اهلی
ای مرده تو زنده خیز اجل که کوست

اگرچه خانه خرابی زباده ای ساقیست | خراب جام شرابم تا دمی با قیست
ز شوق روی تو خورشید از اشعه نور | بصد هزار زبان در حدیث مشتاقیست
مرا نیاز در و فی ز لطف دل باقیست | گر از بهانه ظاهر بیان طریق زرقیست

بود اهلی زیر دیوارت که کشتی بارقت
نامه آن عاشق نامیست کو یارنخواند

بی سوز محبت توان دل بدستان بست
داغ غلیست غم عشق که بر خود توان بست

جان گشته شیرین حکایتیست که لعلش
صد غنچه دهان را بیکی نکته زبان بست

از جان خود ای پسندگان دست بشویید
کان ظالم خونخواره بسی داد میان بست

اهلی تو توانست از و قطع نظر کرد
هرچند که چشم از رخ خوبان جهانست

کاسه چشم من از شوق گل رخسار دوست
لاله رنگ از خون دل گشت سیاهی داغ دوست

از دل مجنون چو مردن نشد لیلی نکنفس
طعنه بر مجنون مزن ما خویش اگر دلخسته ایم

آرزوی خرمی هرگز نگنجد در دلم
در دل تنگی که من دارم چه جای آرزوست

صد هزاران داغ نهانست بر جانم ز هجر
هیچ نشد دود داغ در بر هم هزار آرزوست

بسکه چون نار فرو خورده خون دل
غیر مشت استخوان خبری نداریم زیر پوست

گه فلک پیکر دای اهلی بگینم گه بمهر
فی بدستم میتوان او را اگر من فی بدست

میل زسوز زار من آهنگ رکبت گرفت
کل هم ز خون دیده من رنگ برگرفت

خوشا کسی که یاز ما چین گشت ساقیم
واخر نهاد جام می و چنگ برگرفت

من نا توانم از ره من کعبه صفا
رنج ره و مشقت فرسنگ برگرفت

اهلی ساخت چون سبک دیوانم رفت
گز هر طرف که دید مرا سنگ برگرفت

اهلی اسیر شد رغم کشت و چاره نیست
بیچاره نامراد نباشد چاره مانده است

مرا که گفت دشنید فرشته پرانست
ملامت دل تو دادن قیاس عقل انست

چاره گشت چین کز کمال بر دارست
ای شکر لب ز خویشان اهلی را
زانکه هر جا شکری ست شکر دشمن یکیست

کو مرد دل کم شده دوقت فراغ از دست رفت
سوختم از درد و داغش پیش ازین قصد نماند
میرود دوران کل چون باد و ساقی فکر چیست
کر سبو در میکشیم عیبم مکن ای محتسب

اهلی اسیر شد رغم کشت و چاره نیست
بیچاره نامراد نباشد چاره مانده است

مرا که گفت دشنید فرشته پرانست
ملامت دل تو دادن قیاس عقل انست

چاره گشت چین کز کمال بر دارست
ای شکر لب ز خویشان اهلی را
زانکه هر جا شکری ست شکر دشمن یکیست

کو مرد دل کم شده دوقت فراغ از دست رفت
سوختم از درد و داغش پیش ازین قصد نماند
میرود دوران کل چون باد و ساقی فکر چیست
کر سبو در میکشیم عیبم مکن ای محتسب

مجال حلقه صحبت کرا بخانه تست
که کعبه حلقه بحشش ز باستانه تست

میانه تن و جان ما وجود هجر ازل
بحکمت انچه میان من و میانه تست

مهانه جوی و کام منه می دانم
غرض ز خواهش من عشوه بهانه تست

مرا بخانه زن جنت چه کار دانسته خلد
که انچه بقصد مرادست در خزانه تست

نشان نماند ز تهمت خراشخوان انرا
ولی خوشیم که این انشخوان نشانه تست

من از زبانه آدوزخ چه بر سیم این اتش
مگر زبان ملامت کم از زبانه تست

بیا که صحبت ما را صفا دهی اعلی
چراغ محلس ما اه عاشقانه تست

ماعاشقیم و ردی جهان قبله گاه ماست
رجوم عاشقی همه عالم گواه ماست

از شوخی نظر ز اغ خون ما مریخت
هرمد که گرد دیده همش راه ماست

مارق آه خونرنگ بر شیده ام
جرم ستاره سوختگی گناه ماست

گر در ره دعا نکنم اشخوان سفید
پس وای بر خجالت روی سیاه ماست

از آه آتشین تو نترسد جهان ما
مارا اگر شبیت هم از دود آه ماست

دشمن که قصد کشتن ما دور از کند
مد خواه حال ما نود نیکخواه ماست

تا با لطف تو باد در آن کل نرنازکی
اعلی نکه کمن که ملول از نگاه ماست

شمع ره پیش تخت اهنگ یار ان ترست
گر نه سر کرم تو شد سوز که از ان همه حسرت

صد کنار از غم سر تو بر بستر ارمگ
کنار ری پیش شوخی و نازان همه حسرت

از تو مرگ و شفاعت طلبد خون مرا
نیکخواه دل من هست مدار بش هست

تشنه لعل تو ام زهر هست آب حیات
مرده بخش و گران نوش تو نوش هست

مدعی خانه خراب از من و تو نیست که اوست
کج خست و خو انش دل او دش هست

الهی از سجده و آن تب نبود و عیب مرا
تب پرستم من و این بر همنی کیش هست

کسی ز کعبه کوی تو نامرا دنرفت
که حلقه بر در ان کعبه زاد که شاد نرفت

نجاک پای تو کز خاک در گهت دل ما
بسنبک تفرقه جون مرغ خانه زاد نرفت

بیار گشتی می ساختیم که در ان بحر
همیشه کشتی امید بر مراد نرفت

بجان دوست که هر چند مهر و زر بان
خیاز خاطر ان چرخ کج نهاد نرفت

بدخت بخت کمن نکبتی کز سلسله ات
که ام بخت که آخر چو کل بیاد نرفت

رهین منت پیر مغان بود اعلی
که تی خدمت او هرگز ش ز یاد نرفت

منم که حاصل من غیر نامرادی نیست
درخت بخت مرا برگ عیش یادی نیست

ز مضحکت دو جهان خاطرم نمیگیرد
فراغت دل مجنون بهیچ وادی نیست

جو برق میکند رد عمر بر جو در ازدی
چراغ عیش که تا چشم بر گشادی نیست

گمان مبر که فلک با تو زشت خو اهد شد
که در طبیعت او غیر کج نهادی نیست

بر استان تو فاکیم و چشم همت ما
بتخت خسروی و تاج کیقبادی نیست

پرستش تو ز نیک اعتقادی اهلست
طریق اهل محبت بد اعتقادی نیست

هر چند که یوسف نجمال از همه پشت
حسن بتکین تو ملای دل ارزشت

چون کل همه تن آب حیاتی تو ولیکن
چون خار دل افگار رقیبت همه پشت

در دوستی عیان نیست حزر آزار
هر گو بدان دوست شود دشمن او خوشت

دشمن بهرا در صفتی دوست نگردد
یوسف نکند ای که چه از راه تو خوشت

مارا چه غم از هجر تو گر کم شود و گر بیش
کوته نظر از انظر اندر کم و بیشت

کام دلم ای کافر بیکش کی کم کنی
آخر جو ترا هجر دفادار همه پشت

در کوی تو اهلی چه بود از همه دانش
زیرا که بجانبازی هجر از همه پشت

الا کسی چو صبوحت آینه روی تست
کز خویشتن همی ز از هجر سوی تست

ای آفتاب بر فلک هجو ماه نو
شبتش از ان خمیده که مایل سوی تست

شهانه از حدث تو من در حکایتم
هر جا که میرم همدان گفتگوی تست

گل از خاک کوی تو لاف صفا چو راست
چون آب دی گل همه از خاک کوی تست

ای تو گل بهشت که شتم ز بوی تو
سوگند بهشت اگر بودم مشتری تست

مارا ز عهد موی تو شکل شدست کار
گر مشکلی گشاده شود هم ز موی تست

اهلی خوشا شیشه خنده ساقی ره تو زد
کین گریهای تلخ گره در گلوی تست

خندید گل غنچه شکفت و چمن آراست
ان غنچه پر مرده که نشکفت دلش راست

با خار غم خار گل امزغ چمن چیست
کین خار من اندر جگر و خار تو در پاست

دیده جان بخشد اما زهر چشمش میکشد
زهر دریا کی عجب بار کسی جادی اوست

گاه گاه از شرم مردم چشم از و پوشم ولی
تا نظر در خود کنم نبود که چشم سوی اوست

مست آن چشمند اهلی نوغزالان جهان
وه که مر جاهت بصیادی سگ آهوی اوست

جور آن لب همه بر جان پریشان منست
سخت تر زان دل چون سنگ بگریان منست

گه گزیدست بدندان لب لعلش گه براو
زخم دندان نه بماند از دندان منست

در غم او همه کس مست و گریبان چاکند
از میان همه دستش بگریبان منست

عاقبت کار حریفان همه سامان بگرفت
انچه سامان نه پذیرد همه سامان منست

دین عاشق رخ جای دل معشوق بود
کفر اگر مار و قبولش ز ایمان منست

غافل از حال من آنست مشو ای همسایه
کاتشم میکشد ان شمع که مهمان منست

امشب از گرمی مجلس چکی شمع تو خجلت
چشم امید رین دیده گریان منست

ابر رحمت بکنه شوی اهلی نرسد
دین نه از شوری از اتش نهان منست

مجنون عشق را هوس تخت و تاج نیست
او را که عقل هست بهیچ احتیاج نیست

کیتی ستاده جتا اگر جم بصیرتی
آینه به ازی جام زجاج نیست

هر کس که دارد از هنر خود رواج یافت
کار محبت که هنرش رواج نیست

مان ای حکیم زحمت مجنون چه میدهی
داغ ستاره سوختگی را علاج نیست

اهلی کنون که صبر دوای دین بیا و رفت
آسوده شو که بر ده ویران علاج نیست

گر نه ابناء چین میطلبد دل بجراغ — شمع رخسار ه برای چه برافروخته است
چشش از شعبده بازی دل مردم خون شد — این همه شعبده بازی زکه اموخته است
چند گویی که مشو بنده خوبان ناصح — برو انجا که مرا کس بتو نفروخته است
در درون موصفت از غم خالش دارم — هر طرف خرمنی از چشم غم اندوخته است

غم اهل نخورا شیخ که پروا زتست
که تو تا چشم بهم میزنی او موخته است

همه دم زرد غشت دل ازمن خرمست — همه در دروزیم شد چکنم نصیبم است
دل دریکی ازبجوات همه شد مرا همین بس — که زخاک رهت ای بت ازیم برچین است
برخ تو تهوار انه غبار خط بر آمد — که بر آفتاب گردی غبار مشک چین است
تو که خرمن بلندی بتو رسید کی ما را — گرمت سر بلند ان تست بچشه چین است
سر کویت ای بهی تو بود ارشت خوشتر — بهشت نیست عیشی که درین کل زمین است
من اگر حد بت پرستم تو مگو نظیر انان — رخ خود بنمایش ای بت که ملای عالمیان است

بمکش کند اهلی شکار تو غرض الے
که سگ رقیبت او در اسمه وقت در کمین است

ای پر توشن لنگ حسن تو شکست ملکت — حسن لیلی همشان چاشنی زین نیکست
دهنت نیست یقین در شکم از موی میان — گر کمانیت درین است در ان خود شکست
جون بپوشم غم خود را تو کان غمزه و شوخ — واقف از سر دل اهل نظر یک نگاه است
قلب آلوده ما سوختی از بسکه دلی — دل سنگین تو در قلب شناسی محک است

بذوق مستی عشق آن نمان رسی اهلی دل — کز طعم نوش و نیشتر بداند نیشت

بدان دو آهوی مجنون شکار اهلی کوی
مکن نگاه که بیگانه سازد از خویشت

ای سرو روان خاک شوم در ته پایت — جان من و جان همه عالم فدایت
در خلوت دل متوجه جای دگر است — بالله که جان هم شوان دید بجایت
در شرقایت بود آنم که شهیدان — خیزند و سر اسیمه در افتند بپایت
گر کشته شوم بهر تو بیکبار بکو حیف — تا زنده شوم از نفس روح فزایت
جای که ز لیخا نکند ناله ز یوسف — زن تهمت از ان مرد کند مالد زحمایت

اهلی بگه ای ز تو خرسند شد اما
شاها نشه صهبی چه غم از حال گدایت

محبوب من چه حاجت گفتن بود که گیست — جون آفتاب بر همه روشن بود که گیست
گو نه نظر شناسه بر تی عیش کرد — ما را نظر بصورت خوبت بود که گیست
حاجت بقصه نیست که در دل کرخانه ساخت — کو خود عیان ز چاک دل من بود که گیست
جون پرتو شم آن حریف کمایه را جو شمع — روشن ز روشنایی روزن بود که گیست

دشمن بطعنه گفت که اهلی ترا که سوخت
ظاهر هم از حکایت دشمن بود که گیست

کور شد از غم رقیبت کان پری از بام تست — کوری چشم رقیب روشنی چشم ماست
از همه عالم بود سر منزل من کوی دوست — منزل ازین خوبتر از همه عالم کجاست

در دل و جان از آن مژه قصد تو راه کردنست
گشت مرا نگاه تو این چه نگاه کردنست

طاعت من همین بود کز تو بقبله بنگرم
زانکه نظر بغیر تو عین گناه کردنست

گر نه بعشق زنده عمر خضر چه فایده
بی رخ دوست زندگی عمر تباه کردنست

مست بآه و ناله خوش خاطر دردمند عشق
حاصل درد عشق هم ناله و آه کردنست

چند چو اهلی از خطت مشق جنون کنم بشعر
ترک کنم که پیش ازین نامه سیاه کردنست

جز داغ دلم چراغ شب نیست
وز طالع تیره این عجب نیست

گر با سگت از ادب زنم دم
او عفو کند ولی ادب نیست

تو نخل مرادی این قدر هست
کامید کس از تو یک رطب نیست

در عالمیم ز مستی عشق
کانجا مه و سال و روز و شب نیست

اهلی ره غفلت آن پری زد
دیوانگی تو بی سبب نیست

دل را نمک از گریه گرمست شکی نیست
بی چاشنی گریه کبابش نمکی نیست

ای گل ز غم خویش یکی با تو چگویم
درد دل عشاق هزارست شکی نیست

از قصه مجنون که بصد رنگ شنیدی
پیشست غم ما و درین قصه شکی نیست

خوبان دل پاک از دل آلوده شناسند
در قلب شناسی به از ایشان محکی نیست

اهلی سگ خوبان شد و از زهد بری گشت
باری نبود دیوری گر ملکی نیست

دل کباب ز خوناب دیده بدنامست
بسوختیم هنوز از تو کار ما خامست

اگر نه مهر تو می ورزد آفتاب چرا
ملازم سر کوی تو صبح با شامست

بیاد جرعه مستان غم برغبت نوش
که صاف شیشه افلاک درد این جامست

غرور حسن ببین و نیاز عشق که ما
دعای خیر کنیم و جواب دشنامست

ادب ز کف منه از امتحان عشق بترس
که خاصه بهر همین شیوه عاشقی عامست

کسی که طالب گنج وصال شد اهلی
اگر نه در دهن اژدهاست ناکامست

وله

هر جا که بنگری رخ او در تجلیست
مجنون اگر شوی همه آفاق لیلیست

دور از تو ام بصورت و در معنیم قرین
صورت تفاوتی نکند اصل معنیست

ما را که دل بطرفه غزالی گرفته انس
مجنون صفت گریختن از خلق اولیست

گر سرو با تو لاف زد آزاده اش مخوان
آزاده نیست هر که گرفتار دعویست

پیش کسی که باده ز دست تو خورده است
زهرست آب خضر گر از دست عیسیست

مست تو گر ز کار جهان فرو شد چه شد
بحث مجردان تو در کار عقبیست

گر پوست بر کنند ز صورت پرست هست
او را چه غم که زنده دل از مغز معنیست

اهلی حریف مغبچه و جام می کسیست
کو را نه فکر دین و نه پروای دنیاست

کسی کش بوی آن گل در دماغست
ز گلزار بهشت او را فراغست

مگر آن گل به بستان شد که لاله
ز شرم عارضش در کنج باغست

چرا روشن نباشد بزم مستان
که شمع روی یار آنجا چراغست

ز غم باز آن گل رعنا گر آگشت
که خون دل دگر منقار زاغست

بکشتن هم نکو رستم ز داغش
هنوزم در کفن صد گونه داغست

گل مقصود چون در جان اهلیست
چو سر گردان صبا در باغ و زاغست

عمرم همه با صوت نی و چنگ بسر رفت
در سیلی عشق این همه از گوش بدر رفت

من سوختم از درد ترا هیچ خبر نیست
سوز دل من در همه آفاق خبر رفت

این سیل سرشک آخرم از ضعف چنان شد
کز دیده یکی قطره بصد خون جگر رفت

هشدار که بس مرغ جگر سوخته از آه
افروخت چراغ گل و بر باد سحر رفت

بر گریه اهلی چه زنی خنده که مسکین
دیگ دلش از آتش شوق تو بسر رفت

وله

بزم چشم دی جان و دل فرخاکست
چه دلبری تو که ز هر از کف تو تریاکست

چه شد که جامه یوسف ز دست او شد چاک
هنوز جان مدلیخا ز دست او چاکست

مباش همدم حسن گران بود جان بخش
حیات خضر کز آلایش خسان پاکست

فرشته ام دل عشق دیوره شکست — جو بگل مجال ندارد دو جای خاکشت
گرت هوای بلندیست میل پستی کن — که پای خاک نشینان رسد باوج فلک

درین چمن چه بگل چشم بسته اهلی
ز زخم گشته غم من گرد دل خاکست

عیب پری مکن که نهان از تو نگذشت است — دیوی که عیب خود نشناسد فرشته است
از باغ تخت سبزه عیشش کجا دمد — عاشق که غیر خار ملامت نکشته است
گر سر نهم بپای شکست عیب من مکن — تا حکم حق چه بر سر مردم نوشته است
ناصح مده ز عشق نشانم که چرخ — خاک مرا بعشق نکو باین سرشته است
سر رشته امید بدستم کی افکند — چرخ فلک که رشته بختم ز رشته است

اهلی اگرچه رخت عدم از درت کشت
دلرا بپاد کار در آن کوی گشته است

چون غنچه دل صید پریشان نگشودن مشکلست — با ان پریشان خاطری مجموع بودن مشکلست
از غمزه چشم خونستانش کی دل باز آورم — دل صید شاهین چون شود با رستن از بودن
پیش تهمتدان غمت من چون بگویم عاشقم — در زمره اهل هنر خود را ستودن مشکلست
همسایه ایم کو بیکدگر همسایه عاشق مباد — بس کز فغانم خلق را آسیمها غودن

اهلی تو در معنی مرا صورت بجانی خود بهل
تن کاشتی همان بود جان از فرد مشکلست

کدورت غم هجرت بیک نگاه برفت — خیال کعبه چو دیدم غبار راه برفت

از عالم جان آنچه مرا فیض رسانست — حسن خوشش و آواز خوش خوش نصانست
صید دل من زاهد و صوفی نتواند — سیمرغ من از راه زام کمسانست
سهل ست که از زخم محبت نشد اخر — درد دل عشاق چه داند که چه سانست
عاشق طلبش جاشی غم بود از دوست — گر وصل هوس میکند از بوالهوسانست

در کوی خرابی مکان منکر مشفقند
صد شکر که اهلی نه ازان منکبانست

یارا اگر مکشیدت سر نه ابدل کله چیست — غیر تسلیم و رضا چاره درین مسئله چیست
خرد سالی که هنوز آبله نشناخته است — او چه داند که درون دل عاشق چه گیست
نقد جانم همه در قافله اهل وفاست — رهزن عقل چه داند که درین قافله چیست
پیش مژگان چمن تخت سلیمان هاست — مارش از نافسرد رها هم کم حشمت چیست

همرهان در حرم کعبه مقصود نشاند
ماندن اهلی بیچاره درین مرحله چیست

گنج قارون نه همین فرقت و ملامت با قیست — عشق گنجیست که تا روز قیامت با قیست
هیچ تابوته بس ای تحمل فرمان بگذر — که منوزم هوس آن قبر و قیامت با قیست
مرگ در پای بخت گشته نشد روز وصال — گر چه جان داد بحجر تو عزامت با قیست
گر گذشت ملامت نکنی تو نه عشق — سخن من شنو و درنه ملامت با قیست
من سگ کوی مغانم که درین خطه کرم — نیست در میکده جای که کرامت با قیست
اهلی از سر بگذر پا بکنار نشین — گر نه مرد بلاکج سلامت با قیست

سکون خاطر من متوسر و قرار مست نیست
جو باد و بگفیم متو استقرار مست نیست

چرم عشق اگر من سزای سوختنم
تو خود بسوز مرا حاجت قلاب مست نیست

بجان دوست کر صد هزار سر بود
باز و شیوه نکی چون تو سر و قامت نیست

درین خواجه کر خارها مست همه
بجز طریق محبت ره سلامت نیست

ندانمت ز چه کشتی چو این چنین آمست
که خشم مست تو از کشتش ندامت نیست

زیر مسکه دا ای طلب جو ا مردی
که شیخ صومعه دا مرکز ان کرامت نیست

کر تیغ تو خواهد سر جان هم چه بزرگ است
جان پیش تو خون خاک و جان چه مقدار است

جون بای تو بوسم بود اع از سر حرمت
کالتش زلم شعله زمان وقت وداع است

منکر تجارت دل ما کز سر حرمت
کر ذره بود ذره خورشید شعاع است

مخمور غم عشق تو در هر سر موی
زاز دی که در سر عشق صد اع است

با سلطنت وصل تو بخت از در کرانست
ای کر این بخت کند جای تزاعست

تا خار عشق در جکر من شکسته است
هر کل که مست در نظر من شکسته است

شوخی که دسته بود در از نازبر همه
مست آمدست دوش در من شکسته است

هر جا که شیشه دل پر خون عاشقیست
آن سنکدل بر انکند من شکسته است

غوغای عشق بر ارمیش دیکران
سنک غم از میان سر من شکسته است

من چون خمیده پشت نکردم که در فراق
بار جو کوه او کمر من شکسته است

نشانه کفت از زلف او بای کشای مشکلت
حالیا حرف امیدی بر زبان اشانه است

دانه خالت که بر رخ دلفریبا فاده است
ای بسا مرغ دلی کو بر سر این دانه است

جان من دریاب ای بلی را در زمین زرم خوب
پیش از انروزی که کوی کنج ازین ویرانه است

برادی تو یک یار کس بعالم نیست
کسی که نیست سک کوی یار آدم نیست

که اختم ز تاشای روی او چکنم
نظاره رخ خورشید کار شبنم نیست

دوای زخم دلم خر لبش کمیدا نیز
که مرهم دل من جامع مرهم نیست

کستم از همه عالم مهر یار جو بود
که بیت عهد مرا عقد مهر محکم نیست

دلبس که خوجهانی رخت دوری او
کجا بست کز غم جرخش فلک رهم نیست

در آفتاب رخش کم ز ذره اهلیست
ولی مهر و محبت ز همکس کم نیست

دل غم ناکی کند ز با جا موشی خوشست
ساقیا جامی بده کز دی فراموشی خوشست

غیر مستان مده هوش ز جان خوشدلی
عقل غافل ار نمی اید که مدهوشی خوشست

میدهد آنشوخ و عابد بای و هوی میکند
تخت سلطان خوشست کر کام یکدادی

تا سیه پوشید کر عارضش خالی نبود
مردم چشم مرا ز ان جامه نوشی خوشست

بیش از ین خوش بود اغوش بر دوبان را
ان زمان هم تنک جان هم اغوشی خوشست

پیر کشتی بای از زم جوانان دور شو
در جوانی با جوانان عشق و میشوشی خوشست

سر و من صد خار دارم از دست تو بر پا رفته
دست من گیر از کرم چون پایم از جا رفته

بعد ازین خواهد ز صحرا سیل خون آید بشهر
بس که چون دل ز چشم ما بصحرا رفته است

مجلس از غارت دست غمت در پا رفت
هر چه رفت از رخم پیدا تو ره ما رفته است

آفتاب من اگر از روی زین گردد بلند
پست گرداند کار مه هر چند بالا رفته است

گر سپهر سنگدل از کری ما زان تو
ملکه چون یوسف هزار انجا سودا رفته است

در سر کوی تو جان اهلی است گر رفت رفت
صد هزاران دین و دل انجا بیغما رفته است

هر که عاشق شد چو شمع از داغ دل گریان بود
زندگی دل کرمی عشقت دراز افتاده است

من بازارت دوشم چون هم آید از بر
خوشدل از نیک و بدم کز صد هزار افتاده است

گر ز مرگ سبزه ژمرده دام علم کمن
آخر کار کل سیراب بر ژمرده است

داغ دل در پرده دارد غنچه زان لب میگزند
مستی در سودای جان کل از نی بر ده است

گر شهد عشق شد اهلی نکوهی مرده است
در حقیقت زندگی این است باش مرده است

گیرم که دل ز یاد تو خواهند توان داشت
بیچاره فرسوده مگر خدمتو توان داشت

خود دیگری که لعل طلبی لب شکسته تا چند
در حسرت آن لعل شکر خنده توان داشت

با این همه تلخی نتوان دست که از خود
بگسست طمع از لب چون قند توان داشت

سودا زده کی کوشش گفتار تو بیند
آن شیوه طمع هم ز خردمند توان داشت

ناصح همه حکمت تو دان پند تو لیکن
گر هوش بود کوش سوی پند توان داشت

جون توانم از خرد یاری حافظ
من که شصت شدم در کار یک تکاره ام

تا تو در جان آمدی صبر و دل از تن رخت است
آشنا شد با تو جان و از میان یکباره رفت

عاقبت اهلی چو مجنون از غم آن نو غزال
در بیابان عدم با خاطر آواره رفت

جانم در آتش است ز تم ماه پاره است
دل غرق خون و دیده پر آب نظاره است

رحمی نکرد صورت شیرین بکوهکن
بی رحم آدمی نبود سنگ پاره است

در کوی عشق نام اجل کس نمیبرد
جایی که عشق تخت اجل هیچ کاره است

هر عاشقان که چشم به تقدیر کرده اند
هر کس که هست در غم فکری چاره است

در مجلسی که عیسی مریم سخن کند
صد پیر سالخورده کم از شیر خواره است

اهلی شب چراغ تو روشن نمیشود
هر چند در تهنک تو هر یک ستاره است

گذشت در هوست عمر بی نفس هیهات
هنوز ناقصی هست از تن نفس هیهات

بهار عیش خزان گشت و گل ز باغ برفت
هنوز ناقصی ناله در قفس هیهات

بسوخت می شکر لب رفت و سیم
شکر نماند و مرا از حسرت مگس هیهات

رفت صید مرا دم ز پیش چشم هنوز
هزار تیر ملامت ز پیش پس هیهات

اگر چه دین و دل از دست رفت و غم بسود
بپای بوس تو را جود تا رس هیهات

اگر چه سوخت جو شمع و نفس ز دست اهلی
هنوز طعنه یاران بی نفس هیهات

فرمادر از شرین چو مان زنجت شورشت — کو سر سنگ شیرین دولتانه کار زورشت
جون باد شد مگذر ای شسوار کاکنجا — افتاده چند سلیمان در خاک کوه موریست
کز از شور سینه اتش زند زبانه — در دیده این چه طوفان در سینه این چه شورست
ای هوی خطای خرصید دل چه حاصل — در وادی که پنی بهرام صید کورست

ای مدعی که گردی قصد هلاک اهلی
او مرده و تو زنده حیف از اجل که گورست

حسن تو گرچه هایه کس در تجلیت — با دیگران نصیبتر و با ما معیشت
خاک ره از فروغ تو ای افتاب حسن — سرزده را چشمه خورشید دلجوست
عیسی دهد مژده رگفتار جان دلی — حال من سوخت ز حکایات کهنشا
مسکین کسی که کشته گفتار عیسیت — احوال ما حکایت مجنون و لیلیست

اهلی ز اهل دولت اگر یار ما نباید
دولت همین بسش که نه از اهل دنیست

با خوش نفسی منحور اگر ماه وشی هست — آواز خوشی بارعی اگر خوش خوی هست
گر راه سیه از حسن تو گشته هم از ماست — در آینه صوت اگر چین و خطی هست
زاهد مشین از خط میخانه که انجا — رندیست هنر کار مدستار کشی هست
تلخست مذاق غم ایام چاشنی زهر — خرمن که شناسد که جو من زهرخی هست
هر چند فلک کینه کش از علمی مرکشت — هرگز سر از زهر غمت کینه کشی هست
از سینه صد چاک صفای دل اهلی — پیداست که در اینه اش میچ خوشی هست

جهان جوان بهار خزان پیری ماست — کنون بساغر می وقت دستگیری ماست
توئی عیش فقیران خمار غم دارند — تراه غم خمار غم و فقیری ماست
وصال چشمه خورشید سایه پاس نفست — مگو که دوری از آب حیات سیری ماست
اگر چو ذره دلیریم بشب پای خورشید — هم از حمایت مهر تو این دلیری ماست
خلاص ما ز اسیری مباد تا مابه — اگر مراد تو اینست در اسیری ماست

غم از حقیری ماهست ذره وش اهلی
که آفتاب دران کو سر حقیری ماست

بگو می عشق که طوفان نوح از آن دلست — هزار سال غم از هر بگفتنش باقیست
غلام همت آنم که زنده عشق است — که سرو ما به همت غلام ازادیست
حکایتی که صبا میکند ز عهد وصل — بسی خوشست ولیکن حکایتی باقیست
ز پیر میکده چون حضر اگر جوانی — ز خانقاه مجو ای که دیوره ها دیست
خراب کرد غم خانه تن و غم اینست — کزین خرابی غم هوصلم دل اباد است

تغافل تو کند صید خویش اهلی را
نگاه کردن از دیده عین صیادیست

از لطف اگرچه بهک خویشت عجب خوشست — من کیستم که با تو نشینم عجب خوشست
گر کعبه وصال تو خواهان بسی بیابان — بنشینم از طلب کردن ره طلب خوشست
گر پرتو خوش تو دهم زنده صد عاشق — ورنی مهر که هست نشاط و طرب خوشست
من منع صوفی ازمی و شاهد نمیکنم — با بعل و ساغری لب لب خوشست

وادی مجنون و شان عالم آزادیست
از همه رسته است هر که درین وادیست

مرد ره عشق را از غم شادی چه فکر
مرد نه گر ترا فکر غم و شادیست

یا می همچون چراغ ظلمت غم پاک نیست
کم نشود هر کرا پیر مغان هادیست

نسبت موی ترا باد بسنبل جگر
هیچ پریشان مشو کین سخن بادیست

گو بنشین و مبر سعی ره کعبه هیچ
هر که ز کم همتی در غم بی زادیست

اهلی اگر چشم یار خانه مردم کند
وای بر آن خانه کش دل آبادیست

تا گوشه چشمی بمن آن سیمتن انداخت
خوبان جهان را همه از چشم من انداخت

آن نرگس مستانه چو بر گل نظر افکند
خون در جگر لاله خونین جگر انداخت

آن دلشکن از عشوه شکست دل ما خواست
بر زلف دل آویز از آن رو شکن انداخت

از خون دل آن سیل که از چشم غمم ریخت
طوفان بلا بود که در انجمن انداخت

طوطی که شکر خنده او دید چو اهلی
سرمست چنان شد که شکر از دهن انداخت

بس که هر جا صفت خون دل آشامی ماست
در همه معرکه قصه بدنامی ماست

جام می زهر شود در دل ما بی لب تو
زهر خوردن به ازین جام می آشامی ماست

ما که افروخته ایم آتش دل شمع صفت
هر چه آید بسر ما همه از خامی ماست

چون سرانجام بد و نیک بجز مردن نیست
کشته در عشق شدن نیک سرانجامی ماست

عاقبت جان تو اهلی ز کف ساقی عشق
گر بکامی رسد از دولت ناکامی ماست

چنین که

چنین که تشنه بخون لعل یار بی سببست
هلاک ما عجبی نیست زندگی عجبست

من از ادب بشمارم سگ درت خود را
که آدمش نشمارند هر که بی ادبست

اگر چه خاک شدم رخ متاب ای خورشید
که ذره ذره غبارم هنوز در طلبست

بمجلسی که بود صد هزار دل پر خون
چه جای ساغر عیش و پیاله طربست

ز استخوان چه عجب در رطب کرد ما را
بجای مغز سگان در استخوان رطبست

فکند از آن سخت سوز در غم اهلی
که چاشنی حدیث تو از شه عربست

خونم بتیغ جور تو در گردن خودست
هر کس که با تو دوست بود دشمن خودست

مستانه سرو ناز تو ره میرود مگر
سرمست جلوهای خرامیدن خودست

خار ره تو هر که بسوزن کشد بهاری
همچون مسیح خار رهش سوزن خودست

جز تیغ دوست کیست که فریادرس شود
ما را که کار دل همه در گردن خودست

هرگز نظر بخرمن عالم نمیکند
اهلی که خوشه چینش از خرمن خودست

آن بت که قبله دل عشاق روی اوست
هر جا که هست روی دل ما بسوی اوست

ای دل چراغ دیده تاریک برفروز
تا خانه روشن از اثر شمع روی اوست

من خاک کوی او نفروشم بآب خضر
سرچشمه حیات هم از خاک کوی اوست

چون هر که هست آرزویی دارد از جهان
دل را گناه چیست گرش آرزوی اوست

بی روی موی او نه شبم خوش نه روز هم
چون روز و شب مراد دلم روی و موی اوست

بگوی او همه جا لاله زار شد اهلی
ز بس که پنبه خونین زداغم افتادست

کی آب خضر همدم طبع سلیم تاست
ما و شراب کهنه که یار قدیم ماست

ما را هوای عرش ازین آستان بس است
تا کاستان تو عرش عظیم ماست

این بوی جانفزا ای کی از کل دمد مگر
بوی خوش غزاله غبر شمیم ماست

ما در ره دوست پیش چشمان نشیرم
ساقی بیاری که حکیم دسیع ماست

اهلی مرو بکعبه بپا در حریم عشق
کز کعبه این خیمه بسطامی در حرم ماست

گر جو گل در کف ما جام می صهبا نیست
آن هم از سایه قدّ تو هوای سر ماست

بهر جان سر که دم از بیکسی و بی کسی ش
حه کسان ش تر از دعوی این کس نیست

پادشاهان همه شب پاس دولت میدارند
پاسبانی سر کوی تو بان ما نیست

ایکه در بند سیاهی رخ دادا دمزن
زانکه رسم ره دلهای طایفه ی هم نیست

آه مستان خرابات خدا را دریابید
ملکه مقبول تر از زمزمه خاقانیست

سرخ رویند چو گل اهلی ازین باغ همه
بلبل شوخ تو از نخجت خود خوش روییست

ذره چون خورشید گردد طالع و لامع نشد
آفتاب بخت من طالع نشد طالع نشد

میزند تیغ آفتاب من که میرم پیش او
گر شفا غیر خواهد بود درمان نافع نشد

میرسد کاری بکوشش محرمان حاصل ولی
حال مجنون را به لیلی بودن سامع نشد

در جان منی بجز وصالم چه تفاوت
من بودم و جسمی تو از ایام نباشی

مشتاقی حرفی ز لبت جان شکرم شد
در خرمنم آتش زنی خشک ترم شد

گوینده که اهلی بخبر باش ازان شمع
تا جسته زدم برق بلا بیخبرم شد

هر چند غمی بجز غمت پیدا نیست
آخر که بود کیخ غمت هیچ غمی نیست

مرهم ز خار غم و جام بده هیچ
در هر نفس از شیوه صاحب کرمی نیست

تا حکم ازل مانع عاشق شوان شد
ای خواجه بروحجت این بوالحکمی نیست

آن کز بستم خط تو دیدیم مکرر
در گوش تو گوید که حکایت قلمی نیست

صوت کرچین صوت زیاده نماید
در بردن عشاق ز بیاضمی نیست

کر جام جم اینه نصفت عیب نگشت
ور اینه را صفت جام جمی نیست

بازی نخوری اهلی از ایام که هرگز
در دور فلک شیوه صاحب قدمی نیست

در خت وادی ایمن نه عشق کیست
اگر نه عشق بود در حریم خار چیست

چو صبح دم مزن از مهر آشنایی باش
مزن لهر زه نفس زانکه زندگی نفسیست

خراب سیم بری باش گنج زر مکذار
که در خرابه عالم ازین متاع بسیست

دلی که عاشق شمعی بود چو پروانه
اگر نسوخت نه عاشق بود که بوالهوسیست

کسی چو خضر بآب بقا رسد اهلی
که یار سینه لبی دستگیر ما نرسیست

چشم تو دگر داری صید دل خلق است — صیاد بتا از ما این زرد رخ طمع است

گر دشت پری چون تو جمالی چه عجب است — پیداست که از شرم جمال تو نهان است

حال دل بیچاره مگر جان تو کوید — یا دوست حکایت نه سر کار زبان است

بوی تو نشان میدهم از دیده ولیکن — مژگانه که از دور در اندیشه نشان است

مژگانم منهم بر دل ریش از غم هجران — کین زخم زبان سخت تر از زخم سنان است

گیرم تب چین جان دهد از اشک چکیدن — من گشته ازان ساده رخم کاه کمان است

بیمار دازین مغبچگان طرفه جوانی — امنیت درین مردم اهلی همه آن است

پیری خزان تازه بهار جوانیست
وقت شباب خویش که گل زندگانیست

ای ساقی صبوح که جوش آفتاب صبح — خارد دل از فروغ رخت اعتماد نیست

جامی بخش و چهره ما لاله رنگ کن — کاندر بهار عمر رخ ما را مداد نیست

جام شراب و کنج خرابات و وصل یار — عیش نهان مکوی که کنج نهان نیست

پیش می صبوحی زدان و خواب امن — شاهی و پاسبانی لشکر شبان نیست

آن مدعیت گرفتی شهرت چو تو توفی — خرم کسی که سوختنی نسان نیست

اهلی نشان ازان خط لب بسته می مگر
با طوطیان شکر تر اهمز بانیست

حیاتی بازخ خوکرده اوست — که صد خضر و مسیحا مرده اوست

من از بالای او دارم شکایت — که در عالم بلا آورده اوست

جوان رگ خزان دیده به پیرانه سر ما — خون جگر از گریه که رخ همه کاه است

در دعوی خونم اگرت غمزه گواست — من را نسیم الشوخ به جانت که مواست

در وصف جمالت که نهایت نپذیرد — هر چند که گوید سخن ما متناهیست

عاشق که ز طوفان بلا روی نتابد — بوسش صفتش کشتی نوح از دل ماهیست

اهلی نکند نور دگر مردم ازان رخ
آنرا مگر آئینه انوار الهیست

امید خلق با جمال دولت خوشنست — امید ما بغم درد و حسرت خوشنست

اسیر محنت عشق از هوای راحت وصل — اسیر نیست گرفتار محنت خوشنست

چو غم ز داغ مشقت جوشمع عاشق را — گرش ثبات قدم در مشقت خوشنست

ولی غمین نگذارد دیده بیش و کم ساقی — غم او خورد که نه راضی بقربت خوشنست

ز بر پای خسان سر منه چو سنبله که سرو — بلند قدر تش از قدر همت خوشنست

مرا رسال کرت هر صبا پیام صبوح — میاش غم که در نه فرصت خوشنست

سر بهشت ندارد ز کنج غم اهلی
بهشت زنده دلان کنج خلوت خوشنست

تو پیش چشم منی چشم من پر آب از چیست — چو دل بوصل تو سیر و اضطراب از چیست

ز شوق آن لب میگون دلم کباب بود — تو اشکم زده در دل کباب از چیست

گرفت چاشنی از لب تو ساغر می — وگرنه بیخودی خلق از شراب از چیست

چو آفتاب تو کم زاده خاکست — بخاکیان ز تو ناز و آفتاب از چیست

کی نهم جام می از کف چون دهم آسان ز دست
گوهری کز چشمهٔ خضرم بدست افتاده است

جز سر زلف تو صید خاطر اهلی که کرد
اینچنین صیدی کسی را کم بشست افتاده است

چو منع غیر مجالم در آشنایی نیست
ز آشنایی او چاره جز جدایی نیست

گذشتم از غم آن گل ز رشک غیر ولی
ز خار خار دل از غیرتم رهایی نیست

دلا ز صحبت خوبان کناره کن ز اول
که آخرش بجز از جور بیوفایی نیست

خوشم چو بلبل مسکین بخار غم از گل
ز بس که برگ وصالم ز بینوایی نیست

ز آشنایی دیاری بلا کشد اهلی
خوشا کسی که بکس هیچش آشنایی نیست

رفتی و نقش روی تو از چشم تر نرفت
خال تو ام چو مردم چشم از نظر نرفت

خاری که از ره تو بپای دلم خلید
تا سر نزد ز خاک من از دل بدر نرفت

کارم بجان رسید ز زخم زبان خلق
جان رفت و زخم طعنهٔ خلق از جگر نرفت

هرگز بسر نرفت شبی کز غمت چو شمع
دود دلم بگنبد افلاک بر نرفت

رفتم بخاک در زیر سر از حسرتم نماند
دستی که هرگزم بکسی در کمر نرفت

مردم چو شمع کار من از پیش عاقبت
با سوز گریه شب و آه سحر نرفت

اهلی اگرچه غرقه بخون میشود ز اشک
بی سیل اگر به یکنفس او بسر نرفت

چنین حسن و ملاحت با ملک نیست
ملک را حسن اگر هست این نمک نیست

گل خوبان چو گل عنبر سرشتست
ولی بوی وفا با هیچ یک نیست

مرا گر در وفا شک داری ای شوخ
ترا در بیوفایی هیچ شک نیست

بکوی صبر عاشق ره نیابد
ره عشق و صبوری مشترک نیست

فلک هرگز نشد اهلی بمن یار
مرا هم چشم یاری از فلک نیست

ایضاً

شبی که بیتو برین پیر خسته حال گذشت
شبی گذشت که گویی هزار سال گذشت

مگر بیابی و عمری نوم دی از وصل
که عمر من همه دور از تو در ملال گذشت

خبر نداشتم از بیخودی که چون رفتی
تو خود بگوی که بر جان من چه حال گذشت

نصیحتم مکن ای همنفس که تشنه لبم
نمیتوانم از آن چشمهٔ زلال گذشت

ز بخت خفته چه در خواب غفلتی اهلی
که روز هجر رسید و شب وصال گذشت

روی تو مصحفیست که در آن خوبیست
خال تو آیتیست که در شان خوبیست

جان جهان ملاحت روی تو تازه کرد
خوبیست جان عالم و آن جان خوبیست

طغرای ابرویت چو به نو تمام کرد
منشور دلبری که ز دیوان خوبیست

آهسته ران که توسن حسن تو پست ساخت
چون لاله هر که در سر میدان خوبیست

رخسار دلفروز تو دان لعل پر نمک
این معدن ملاحت و آن کان خوبیست

روی چو آتشین گل باغ لطافتست
قد خوشت نهال گلستان خوبیست

سلطان اگر ربود دلش خوبی غلام
اهلی غلام اوست که سلطان خوبیست

بس شکل خوب چرخ کشید و خراب ساخت
تا صورتی بشکل تو ای آفتاب ساخت

آه از شرار آتش غیرت که لعل تو
با هر که خورد می جگر او کباب ساخت

تا در کمین مرغ دل من کسی که باز
صیاد وار چشم تو خود را خراب ساخت

خونم که ریخت غمزهٔ مست تو بیگنه
چشم خوشت بهانهٔ خیال شراب ساخت

جایی رسید قصهٔ اهلی که راز او
پیر و جوان ترانهٔ چنگ و رباب ساخت

بود از ازلم درد تو این درد همانست
عشقت ز ازل هر چه رقم کرد همانست

هر چند بها آمد و ایام خزان رفت
عشاق ترا رنگ رخ زرد همانست

آمد شب و آسوده خوابند جهانی
فریاد و فغان سگ شب گرد همانست

من زنده و تو سوخته مدعیان را
بر آینه خاطر من گرد همانست

اهلی بود از روز ازل مرد غم عشق
گر روز همانست ولی مرد همانست

وله

عید قربان شد و سر در ره جولان تو رفت
من سری داشتم آن نیز بقربان تو رفت

مادر ایام چندان کادمی می پرورد
از کنار آدمی چون دیو نزادی تا بکی

کام جان تلخت کند از خنجر شیرین دهن
در پس سر سنگ در کوی تو زهادی تا بکی

از درت اهلی نشست و خاست از مردم بتر
بر درت گر زانکه او نیشت نبادی تا بکی

بگوی میکده آخر سبوی ما بشکست
میان معجزگان آبروی ما بشکست

بگام شسته نابود شهرت دیدار
فلک بدست ستم در گلوی ما بشکست

بگنج صومعه بودم منت دهی هی کو
چه جای مستی دیو آگهی دهی ما بشکست

چاه آن صنم دهای موی ما بشکست

گرشمه که نه تو بر آسمان میکرد
کنون که نیک ملامت سبوی ما بشکست

مگو شه نظری شد خوی ما بشکست

اگر حکایت مجنون که شنود اهلی
کنون که معرکه اش گفتگوی ما بشکست

امروز غیر غم ز تو هیچم نصیب نیست
فردا اگر چنین بود ایهم غریب نیست

در کوی عشق مرگ که بیمرد غم مدار
حیرت زند کسیب که مردان عجم نیست

ای بی خبر که عیب کنی سوز ناله ام
سوز از کجاست از طرف غذا پیداست

هر کس که دهشت درد دلی طلب نکرد
در دل منت که هیچش طلب نیست

نگذاشت برق خشم تو کس را که جان برد
وآن هم که هست جان بی عرفان نیست

میرم بکنج بیکسی و گریه ام چه باک
خود بر سر جنازه من خلق جمع نیست

اهلی شکایت تو ز ستمگر چه حاجت است
گر فیض آفتاب گهی بی نصیب نیست

طغرا

طغرا

غنچه بر دوش دلان کم زن که در بزم عشق
سادگی آیینه از غایت کار کهنه است

دو دو عالم هیچ و هیچ اینجان اهلی بود
در ره دین و یقین بی رهنمن گمراهیست

دلا فارستم از پا بدر خواهد شدن وقت
غمی گر زال شد سر بر زدن خواهد زدن وقت

خزان غم در دلی کرد انده بوی نوبهاری را
رخ زرد دم رشادی لاله گون خواهد شدن

گذشت آن خشک سال غم مرا ای دیده بگریان
کران چشم از شادی بردن خواهد شدن

نشان راه حیات آن دانم کز دلها
خط بندگیش خضر هم رهنمون خواهد شدن

مدین تخت مکون اهلی خیانت کم کن از دعوه
که طاق آسمان ازین هم بردن خواهد شدن وقت

عاشق آن نیست که شد محرم و همدم مرادوست
عاشق آنست که محروم بود از در دوست

گر فلک سر دو جهان در نظرم عرضه کند
در دلم نقش نبندد بجز از یکدر دوست

بر دا نخواهد بگو از سر کویش بگذر
زانکه موی بدو عالم نهم از سر دوست

زخم دله اربه از زخم رقیب مرا
خوشتر از مرهم غبار بود بستر دوست

بازا اهلی دامن دوست کو کل خنده است
می دزد بوی امید از لب جان پرور دوست

دل مرده از انم که مسیحا نفسی نیست
فریاد م از انست که فریادرسی نیست

از خانقاه ای شیخ در کس نگشاید
معلوم شد امروز که در خانه کسی نیست

ای مرغ گرفتار که دوری ز نشیمن
دامانده گیت جز بشکست قفسی نیست

الف

دست آن لشکر کلان در کمان ابروی
کز آن ما همچو قمر می لاتی طوق ملامت

روشنست از نور خورشید خوش دره
تی بیصبر این ذره بیدل نه شیدای خویشتن

مهربان یاد دوستان یاد مهربان
مهربانی حق آن نامهربان با دوستان

غنچه چشم دگر در غنچه خرمی بستم
همچو اهل عاشقم آزاده در عالم کجاست

چشم همه را مرکل دیدی تو نگاهت
انصاف بده ای بیدل ما راه کجاست

طوطی جانم که نخواهم ز غمت تو
سر تو نکمتر ازان شاخ گیاست

مگذار زد داع من بیمار که امروز
دل غرم سفر دارد و جان در هواست

آن خال تحدان که دل من بچه افکند
گر چاه دلم کند خود اندر ته چاهست

گیرم که بر افلاک زند خیمه قربت
موقوف یک شعله ازان آتش آهست

اهلی که غم تو بشکند از خوشان خوشان
گر ماه سفید ست و گر ماه سیاهست

کل نوآمد و مارا غم دیرینه گرفت
مرغ جانرا نفس اندر قفس سینه گرفت

آن حریفی که نشستی بدمی از خون دلم
بارش امروز هوای می دیرینه گرفت

خنجه جان همه را آن نه نوخط سوزد
آخرش در دل خلقی در آمیزه گرفت

کج سر دهنش تا نبری راه کسی
مهر خط لب لعلش در گنجینه گرفت

دی مرا بود گذر در سر کوی دگری
لب گزان از سر خشم و دم دیگ همی

لب گزان از سر خشم و دم دیگ همی
در دلم آتش ازین خرقه پشمینه گرفت

اهلی از مهر خدا پرده ز رخ بر گیرش
کز تفاوت ز تو تا مر همان اندیشه ست

کار از دهان او همه دم بر مراد هست
بر هیچ اعتبار و بهیچ اعتماد هست

باز اگه غنچه وار دل تنگ بسته است
غیر از نسیم وصل تو هیچش گشاد هست

جان فزون او که کسی یاد او نکرد
در ورطه عمیست که کس را بیاد هست

تو جان عالمی بری و نه آدمی
آدم فرشته خوی و پری خو ز راد هست

چرخ کهن نهاد بجا رهست کی شود
خر بیگ ردی جو هیچ ترا در نهاد هست

اهلی بجو ز یار جو خود دل نهاده
بیداد او کرت نکشد جای داد هست

سر اپا شیع ازان نور ست اگر اود کی دود ست
اگر سوزد چنین پروانه را نور علی نور ست

چنین آن پاک تو صافی دل بود شایق
که در آئینه ناظر صفا عکس منظور ست

نیابد ذوق دیدارت بچشم تا نور ان لامع
چه همدم نقش دیواری مکن عیش کم معذور ست

من از آب حیات ان دهان مستم و میدانی
من از می بیدلی هر او او در بیهوده مشهور ست

حدیث سینه چاک تو اهلی شهر تی دارد
چه بو شی پرده رعبی که در آفاق مشهور ست

کاه کاهم خانه از برق چنان روشن ست
لیک تا بروی تو نظری افکنم در خرمن ست

غارت این میکده مژگان او من چون کنم
کاندرین ره سر بسر موی مرا یک راهزن ست

انکه بیداری جو خاموشی ما شم در پیرهن
شعله در جانست و چون شمعم زبان اندر دهن ست

از غشوه تو غیر گمان وفا که برد
من آنکسم که ز قصه ترای غشوه حکایت

تا داغ عشق در دل شوخی اثر نکرد
واقف نشد که جوهر شمع که سوزد که را حکایت

از راز عشق چون خبرت هست ای فقیه
در حیرتم که کعبه تو با اهل راز چیست

مارا ز طرف کوی تو چون کام دل روا است
مقصود کعبه دره او در دو راز چیست

الهی رخ تو بس کن دران استانه سود
معلوم او نشد که ترا جور جو از چیست

خوش هست تو پنهانی گر زنم خلد ها قیمت
از صحبت دو عالم مقصود دمی ما قیمت

خاکم بباد دادی من قناعتی اما
تا داد من قیامت کرد ملال ها قیمت

صحبت خوشست با تو گر اتفاق افتد
کوشش چه سود ار دون دل اتفاق افتد

لعل ترا دو نسبت با چشمه حیاتست
هر کس که این نشنید در عین بی ثباتست

آئینه ام مارا حال نهان عیانست
راز درون پاکان روشن بی حجابست

فیض دم مسیحا از عشق جانستانست
جانبخش شد نسیمی کو با کلی ملاقات

از خاک بخت زاهد در خانه نزادم
با او عجب بکورم خوشتر ز هم خوابست

باشد چراغ اهلی روشن بشود زشمعی
کو ملهمای نورش یک لمعه عرفانست

نقد گنج کعبه جانش خرد دل ز ابلهیست
حلقه بر دکان زن زاهد گرش ایمان بدست

در حرم کوه و بتخانه عاشق محرمست
هر که با عشق آشنا شد هیچ جا بیگانه هست

سر بسر احوال ما چون کوه بکن جان کندنست
قصه صاحبدلان در دل حدیث افسانه هست

اگر حکایت هست کنم مزاج از من
کجاست در همه عالم کز ان حکایت هست

رخ تو صحف حسنست و روشنست بخلق
چنانکه حاجت تفسیر هیچ آیت نیست

نشان کنج محبت ز رند میکده پرس
که گنج صومعه را هرگز ان حکایت نیست

جو در دل از دوست دو اسم از دو طلب اهلی
سخن چرخ بگو حاجت کس نیست نیست

هر که ز بتان رسوای تو تا نشکفد حکایت
تا نشکفد بیای تو سر از پا نشناخت

عرصه گوی تو صحرای قیامت باشد
زانکه هر گز ز سر کوی تو کوتاه نشناخت

گر چه عمری نشستم بسر راه امید
خرسک گوی تو کز من نرمیدا نشناخت

دل مجنون نه به تنها ز خلق بگسست
عاقل او نبود که با مردم دانا نشناخت

داد طوفان ستم شکر که عالم بربود
در نبود دل من اینس سودا نشناخت

گرد تربت بسر سرو سهی بنشاند
خاک پای تو کجا رفت که بالا نشناخت

پهلوی خار کسی سرو سهی را نشاند
اهلی از یار مشو رنجه که با ما نشناخت

غیر سوز دگر به کار عاشق درمانده چیست
اکلیل عنبر از بر گریه ماخذه چیست

باغبان کاش در گلزار را در عهد تو
گر گل از روی تو خجل شده باغبان نشمرده چیست

کشتن تخم محبت بنده را کار تست و بس
آبرو رحمت کردن بار دگر شاه بنده چیست

تا نمم در خون خود غرقم ز رحمت مدد ام
من چه میدانم که رحمت طالع فرخنده چیست

فرق لشکری ز قدر پادشاه بنده نیست
پیش خورشید جمال او ذره تابنده چیست

کس نمی پرسد که از دردت نداری ناله
اینقدر باشد که اهلی درد مندی صابر است

پیش سرمستان عشقت نکهتی دلکش بگشت
دامن صحرا و دشت از بوی او مشکین شود

حسن او در دل رجا بر امید جلوه عکس افکند
در درون خانه صد خورشید در روزن شود

خوبرویان همچو من از آه آن ماه تمام
خوشه چین بیقراری منم دلی خرمن شود

دیده تعبیر روشن گشت و دشمن کور شد
در محل فرصتیست و زر بوی پیرهن شود

در گلستان جهان جزوی نمی بینم کلی
گر سر هر کل شود عالم گلشن من بگشت

حلقه بر در خانه یاران بهم دشمن کنند
ای خوشا میخانه و کاشانه یاران دوستدار

گر نظر بر غیر دارم غیر او مقصود نیست
دیده در صورت دوشد اهلی ولی دیده یکیست

لعل او گر برگ گل نازکتر و رنگین تر است
جان شیرینست و از جان هم کسی شیرین تر است

خوب در چشم نیاید دی کمل روشن کنی
بس کن از سیل سرشکم تا سرم بالش شود

لاله را با اشک خونینم چه نسبت میکنند
لاله گر از خون مراد اشک من گلگون تر است

عاشقان را در صف خوبان کسی گی جا دهد
جای عاشق جون سکان از خاکه ها بیرون تر است

مور اگر در خاک گردد جان من خاکسار تر است
اهلی مسکین مگر گرد مور هم مسکین تر است

جان من مسکین گرفتار غم اوست
موقوف یک گوشه چشم کرم اوست

ما مست خواهیم تحویلیم رسانی
هر جا که پی چاشنی ز غم اوست

ای روبه دست مرگ به از زندگی بود
با در هجر زهر ز پازهر خوشتر است

تا مانده ام بهشک تمنا ز جان شدم
کز هر طرف دو لب ز روح پر از تر است

آمدم که مرهم شود نیش از آزمای
اشش چو سود دارد اگر کار کوثر است

ناصح چو مرهمی تهی نیش هم مزن
بر زخم خورده طعنه زدن زخم دیگر است

هر جا که بگذرم همه زخم زبان خورم
کوهی که روی زمین همه لشکر شیب است

اهلی کرت ز تحمل رطب دست کوتهیست
همت بلند دار که روزی مقدر است

سر رشته غم دل چو بن شمع جان گداز
کوته کنم حکایت گیتی قصه دراز است

او همچو سرو در کش من خاکی ره نشین
آن سرکش نازنین شیوه نیاز است

در کوی پرستی خاموش باش زانکه
کانجا می حقیقت در ساغر مجاز است

مارا بحسن صورت مجنون صفت آن مه
محمود و محبت با صورت ایاز است

گردون گرت نمایه از فقه مهره مهر
یعنی کلید این در در دست اهل راز است

گر گنج وصل خواهی بگشا ز اهلی
بازی مخور که گردون تا هست فقه باز است

دل جگر سوخته از جان سیه بخت منست
جان هم آغشته بخون از دل خون بخت منست

صورت حال چه پرسی که عیانست ترا
هر چه در آینه خاطر نیک بخت منست

شمع رویی تو که در خرمن من آتش زد
برق او را چه غم از سوختن دخت منست

حسرت دولت خود بنده در گاه توام
خشت در تاج سر خاک درت بخت منست

ای جان اودجه کار ایکستان جهان
کین جن جشم و چیر عشش نرکس مهلای نداد

انکه بجون نخل کل سترنا قدم خولی بود
کرکشد اهلی زغم آن ستم زخو بهای آدت

تا خرمدار تو شد دل آب روی ما فرو ذخت
مرکه یوسف میخرد میواند استغنا فروذخت

بهر آن زرسالبر کرجان فروذم بی عشق
بر ما دنیا و دین در خانه ترسا فروذخت

خود فروشی بد بود لیکن زخود ان رخو نشست
مرکه عاشق کشت در کوی فتان خود را

دیدش ذیف کرار کوی مغان بود دش کشان
انکه زهد و پارسایی پیش صد جادو فروذخت

نقد عیش از کف من اهلی کرفت سنه است
از پی آن نشیه ان عیش خود نقد افروذخت

خوشم کر چه بیک اتفاق صدان منست
که مرسم دل افروز شوان منست

مکو کر لیلی و شیرین دفتنها بوانه
کر فته عجبت هکذ در زمان منست

میان قصه مجنون و من عجب حالیست
که مرچه خوانده م ازان شرح داستان منست

من از زبان شده ام شرح سوز من شنو
هم از زبانه دل زانکه هم زبان منست

مدام جو موی میانت کر میکند باور
حکایتی که میان تو و میان منست

انیس من تو کجا میشوی خیالت انس
همین بسم که خیالت انیس جان منست

حدیث عشق چنان میکنم بیان اهلی
که صد مسیح نفس کشته زبان منست

فی دراع عشق تیک برک من جون جراع است
دراعی نهاده ام که دکر جای دراع است

آن لعبتی کر مثل تو کس در زمانه نیست
خوشتر زصورتی تو درین کارخانه نیست

از زخم مرکبت مرا شیوان بیفکنید
ماکشته توایم و ازین به نشانه نیست

شیرین حکایتیست که مرچند کو کمن
جان میکند حکایت آن خرفسانه نیست

مرچند پا برهنه رود در رکاب تو
هیچم نوازشی بسر تازیانه نیست

سیرم زخلد کندم آدم فریب داد
مرغ دل مرا هوس آب و دانه نیست

اهلی مسیح اکر بخلک رفت کو برد
ما را هوای رفتن ازین آستانه نیست

در زیر زلف روی تو جون کل شکفته است
کل بین کر زیر سایه سنبل شکفته است

مشکل کر از رخ تو کسی را کل مراد
در باغ ارزو تحیل شکفته است

بس نیست داغهای توام بر جکر کنا
امروز در زمانه صدم کل شکفته است

ظلم است چشم مردم بیدار در کلی
کان کل ز آب دیده مثل شکفته است

هر که صبوح کرده بکلشن کذشته
کل بی عل رفت تا مل شکفته است

میل جو غنچه بکذل از نیپو است
کل را رخ ارتباط تحمل شکفته است

اهلی صبوحیاس کر از کلشن مراد
کلهای عاشقان بتحمل شکفته است

زاهد بره کعبه رو د کین ره دیست
خوش میرود اما نه مقصود انست

تا بود دل خسته غمین تو در عشقت
مرچند کر دیده ام همین بود انست

جان دادن و کام از لب معشوق کرفتن
این اسم حر نیست محبت نه چنین است

هر که در یابد که با دل همنشین در سینه است — من نمیگویم که بود از باده نوشین مست و خراب

من نمیگویم که بود از باده نوشین مست و خراب — نرگست گوید که مست از باده دوشینه است

جمع هم در کینه عاشق بود از شنگ غش — جان من در عالم عشق از حد بیکینه گذشت

حال پرسیدش ازمن هر نفس ای شیخ مهر — من چه دانم که شیخ صنعا چه بسر سینه است

جان من خلقی ز عشقت گر چو ماهی دم زند
خود تو میدانی که زیبان عاشق در چه بند است

عنده لیب از حسن گل آموخت تا گوید که کیست — هر که با شعری در افتد گوید که من بیدلم

او که صبر آموزدم روزی که عاشق شود — تلخی عاشق بصبر آموختن داند که چیست

هر که همچون غنچه بشکافد دل پرخون خویش — از تو حسرت در درون انداختن داند که چیست

پر کنعانی که چشم از روی یوسف روشن است — دیده از روی جوانان دوختن داند که چیست

برق عمرت شمع را ماهی بپر و اندر سوخت
کانش از داغ غمت افروختن داند که چیست

خوشا کسی که بکوی تو بخت بدرم آورد — مقال در دهکان تو خورده خرم آورد

دلم که در خم چوگان زلف بست چو گوی — شکسته شد همه عمرم بهنوز در خم آورد

مرکب عمی از درد دل بسوخت مرا — هنوز خانه بخیم سیه بماتم آورد

دلا تو چند چو پروانه لافی از آتش — ترا چه طاقت یکشعله زآتش غم آورد

ترا چه تاب جمالی که ره ازو مه و مهر — چه جای ماه که خورشید ذره کم آورد

ز سیل فتنه چو غم خانه دل ما را — که از اساس محبت بیاد محکم آورد

ای من سبک ادکو رنشین کو قدم از — بیرون نهاد و خبر از سر دو جهان نگفت

ساقی قدح بخش بپرس از غم ایام — کانجا که تو باشی سخن از غم توان گفت

پیش تو سر از آینه هم بیکی جو — با چشمه خورشید ز شبنم توان گفت

تر سالجه قاتل اهلست که از ناز
با او سخن از عیسی مریم توان گفت

عتاب ناز تو با من نهایت خوبیست — که قهر و خشم تبان شیوهای محبوبیست

من از کمال طلب سیجو خضری نامم — که آنچه مطلبم در کمال مطلوبیست

کنون که یار ز ما میرمید میدانم — که زشت نامی ما در نهایت خوبیست

تو سایه کم کمن از سر مرا که سایه رود — چکار آید اگر نیز سایه طوبیست

سوی تو مرغ دل آمد حکایتی ازوی پرس — که رمزهای نهانی نه حرف مکتوبیست

ز آستان تو اهلی ز دیده تر رفت
که کار عاشق درمانده آستان روبیست

کسی که قصی عریان فهرمان نشناخت — منت است کز جگرش چو زبانگ ناقوس

درنغ نیست مرا جان اگرچه در یغماست — درنغ صحبت ازین وقتی دیده باشناخت

رسید مرغ دل ما زان چمن آن زود — که شنگ تفرقه ایام در میان انداخت

چه داشت که در جان من فراق نکند — که همچو شمع مرا هنوز اشکوان نگداخت

بیغش بازی ایام دل منه اهلی
که بر دو نرد مرا داز فلک کرباز نیافت

وله ایضاً

در معرکه عشق تو هر کس که شهید است
مردست و برو حاجت چادر ز کفن نیست

در خون جگر کردم و گلگشت من اینست
مرغ دل ما را هوس گشت چمن نیست

ای خواجه ترا گفت و شنید از پی دنیاست
من بنده عشقم بتوام هیچ سخن نیست

اهلی اگر از شرم و حیا پرسی از آن شوخ
در غنچه سخن هست و در آن غنچه دهن نیست

هوا خوشست و مرا بی رخ تو دل خوش نیست
هوای خوش چکند هر که خاطرش خوش نیست

گل جمال تو شد تا چراغ بزم افروز
چو لاله نیست دلی کز غمت در آتش نیست

اگر پری طلبم چون تو آدمی نبود
در آدمی نگرم چون تو کس پریوش نیست

بپوش بهر خدا زلف همچو زنارت
که نیست هیچ مسلمان کزو مشوش نیست

بسر نرفت بهاری که بی تو اهلی را
خزان چهره بخون جگر منقش کن

لعل جان بخشش که آرام دل شیدا ازوست
راحت جانست ما را بلکه جان ما ازوست

از گلستان جهان هرگز مبادا کم چو سرو
آن گل خفت که حسن گلشن دنیا ازوست

من ز رنگ آمیزی مشاطه او سوختم
کین دو رنگی با منش آن نو گل زیبا ازوست

چشم مست او که بینی گوشه گیر از هر طرف
در جهان هر جا که گردد فتنه پیدا ازوست

زاهد از غوغای ما مشکین سبوئی را چه برم
گر توانی منع او کن کین همه غوغا ازوست

لیلی و شیرین خریداران آن یوسف رخند
در سر مجنون و شان هم مایه سودا ازوست

وصف آن گل گوی اهلی کز نسیم روح بخش
عندلیب گلشن روحانیان گویا ازوست

ازکران

از گرانباری تن جان سبک روحانیست
اهلی از زحمت جان پیر سبکبار نیست

گر تن شکسته گشت و دوا جز هلاک نیست
دل با تو گر درست بود هیچ باک نیست

هر کس که از غم تو غباریست بر دلش
گویا هنوز آینه اش با تو پاک نیست

آزار ما رقیب بشمشیر میکند
شمشیر ما بجز نفسی دردناک نیست

یوسف هم از ملامت عشقست جامه چاک
پیراهنی کجاست که از عشق چاک نیست

اهلی درین سراچه غم خرمی مجوی
کین سبزه مراد درین آب و خاک نیست

ساقیا بی لب لعلت می ناب این همه نیست
گر نه ذوق تو بود شوق شراب این همه نیست

گنج هستی طلبی عالم هستی بگذار
زانکه این عالم و پر شور و خراب این همه نیست

خرد دل خسته که با جور و ستم خوی گرفت
هیچکس راستم و جور تو تاب این همه نیست

غرض از دود دلم بوی محبت باشد
ورنه مستان ترا میل کباب این همه نیست

اهلی سوخته خوان گر نه اگر گرد چه عیب
چکند در جگر سوخته آب این همه نیست

[illegible] تو خرمن دگری گمره نیست
هیچکس زاهدن و رفتن خود آگه نیست

سر نتابم ز در میکده تا خاک شوم
که سری نیست که خاک ره این درگه نیست

نخل مقصود من سوخته کوته دست
خوش بلندست ولی دست دعا کوته نیست

زاهد از میکده ما را سوی مسجد طلبد
دلق آلوده ما لایق بیت الله نیست

گر کشد خصم بزور از کف من دامن دوست
چه کند با کشش دل که میان من اوست

غایت مهر و وفاداری من می‌بیند
ناز او با من از آنست نه از تندی خوست

با که گویم غم بدخویی آن مایه لطیف
که به بخت من شوریده چنین عربده جوست

ای که سر تا قدمت جمله نکو می‌بینم
این که با ما بسر جور و جفایی نه نکوست

صوت بلبل نبود غیر دعاگویی گل
گوش کن ناله اهلی و مگو بیهده گوست

بازم ز هر طرف مه رخساره کسیست
دل با کسی و دیده به نظاره کسیست

آسوده گشتم از همه عالم ولی دلم
آواره است هر نفس آواره کسیست

هر کس وسیله اجلش حالتی بود
ما را وسیله غمزه خونخواره کسیست

آهسته رو که در ره خوبان بخاک و خون
مرغی که میطپد دل بیچاره کسیست

اهلی بگو بخواجه که ما کیمیاگریم
ما را چه احتیاج بمس پاره کسیست

هر صورتی که هست ز خست نشانه ایست
این حسن صورت تو عجب کارخانه ایست

دور از بهشت روی تو در دوزخ غمم
هر موی من ز آتش عشقت زبانه ایست

در بارگاه عشق هزار آستانه ایست
صد جبرئیل خادم هر آستانه ایست

در بحر عشق هر که در افتاد جان نبرد
باور مکن که عشق ببازی اگر نه ایست

دورست راه دین و ره کفر دورتر
اهلی طریق عشق کزین کین میانه ایست

از بس که جان ز تشنه لبی درد کرده است
آب حیات بر دل من سرد کرده است

امروز یافتم که چه درد از میان خلق
مجنون وشان گم شده را فرد کرده است

گیرم که نیست ناله ام از غم نه عاقبت
در دلست بر دلم که رخم زرد کرده است

فریاد از آن غزاله مشکین که بوی او
ما را چو باد صبح جهان گرد کرده است

اهلی بکنج صومعه سلطان وقت بود
عشقش گدای میکده پرورد کرده است

وله

جمال شمع چو خورشید عالم افروز است
ستاره سوخته پروانه سیه روز است

لبت که آب حیاتست بهر تشنه لبان
ببخت من چو رسید آتش جگرسوز است

اگرچه لاله حسرت دمید از گل ما
هنوز داغ تو در جان حسرت اندوز است

بغیر بخت بد خود شکایت از که کنم
که مهربان من از بخت من بدآموز است

منم که روز و شبم حرف آن بهشتی رو
وگرنه در غم فردای خود که امروز است

مده ز چاک جگر ای طبیب اهلی را
که طعن همنفسان ناوکی جگردوز است

مگو که ماه رخ او ز گلرخان بگذشت
که این ستاره ز خورشید آسمان بگذشت

فدای دست و کمانش شوم که صید از ذوق
خبر نداشت که تیرش ز استخوان بگذشت

برون کشید مرا موکشان ز حلقه ذکر
بهای و هوی صبوحی که سرخوشان بگذشت

من از کجا و وصال از کجا چه حرف است این
بخود نبودم حرفیم بر زبان بگذشت

نهان چگونه کند از تو حال دل اهلی
کنون که پرده برافتاد و کار از آن بگذشت

آن شمع گلرخان که رخش لاله زار ماست
طوفان آتشیست که در روزگار ماست

تا خوشه چین خرمن صاحبدلان شدیم
تخم محبت همه در کشت و کار ماست

زین آتش نهفته که در خاک میبرم
تا حشر لاله که دمد داغدار ماست

در دام عشق ما ز سر شوق میرویم
کانکس که صید ما کند اول شکار ماست

ما تشنه لب بمسجد و ساقی بمیکده
بر کف شراب کوثر و در انتظار ماست

اهلی بمال چهره زردی که زر شوی
زان کیمیای عشق که خاک مزار ماست

لی شمع رخت هیچ صفا در دهانیست
بالله که بی روی تو در کعبه صفا نیست

خواهم سخنی گفت مرنج ای گل رعنا
حیفست که با چون تو گلی بوی وفا نیست

ما اهل وفاییم و ز جور تو نیالیم
جایی که وفا هست غم از جور و جفا نیست

هر نکته خوبی که خدا داد بخوبان
جز بهر وفا هیچ ندانیم که زان نیست

بازوی تو دیدیم دمی نیست که ما را
روی بسوی قبله و دستی بدعا نیست

هر چند که صد مرده کنی زنده چو عیسی
تا جان ندهد عاشق دلخسته دوا نیست

اهلی سگ کوی تو شد این کعبه مقصود
صید حرمست او مکشش زانکه روا نیست

گشته مدت که ازدی آسوده انها مانده است — گرچه خود رفت از میان آشنا نها مانده است
حسرت و درد تو با من مانده جان و دل تهی — شکر ایزد گرچه از یاران انها مانده است
گرد بر خاک ما مرغ هوا گرد اد کباب — بس کسی در خاکستر ما سوز جا نها مانده است
تا ابد عشق من و حسن تو ماند در میان — از انچه در هر گوشه از ما داستانها مانده است

گر نماند از ما بجز حسرت اهلی محزون صفت
بازی از عشق تو نامش بر زبانها مانده است

هیچ زخون ما غم روز حساب نیست — گویا که خون اهل نظر در حساب نیست
در راه مصر خاک شدم ذره ذره گشت — یک ذره رحم در دل ای آفتاب نیست
اشکم بتاخت بوی وفا تا دلم نبست — هرگز شنیده ای که بجگده از کل گلاب نیست
ای مرغ بسمل از پی جان چند مطپی — تسلیم شو که چاره بجز اضطراب نیست
شاید که یار بگذرد از خسته ای دلی — مشتاب بیکسی که محل شتاب نیست

سلسله بدمه خواب ندارد ز خار غم
در دیده که سرو ای خوابیست

دل که خونم خورد ان خورد بیدادی ازوست — او که جا در دل من ساخته خونخواری ازوست
نهمت وصل کشم زانکه رسد بیدادم — خلق را در حق من چشم وفاداری ازوست
انکه دستم بان میبهی از باب فغان — بر دل چاک منهم بهست که ان خواری ازوست
وه که بیچاره چنانم کز من یار کنار — کرد با انکه مرا این همه بیچاری ازوست
طمع جام به بلبنید که ما هست نهی — اهلی سوخته دل را هوس باری ازوست

ان روز که تعلیم نظر کرد مرا عشق — اول زرخ غیر نظر دوختن اموخت
افسوختن آموخت چو پروانه مرا عشق — انکس که بدان شمع برافروختن اموخت
میل زر و سرمشک از غم کل داد فضا نست — موریست که حرص همه اندوختن اموخت

از فیض نظر علم نظر بازی اهلی
نیست که بی رحمت آموختن اموخت

گفتی چمن بوقت گل ای نفس خوشست — وقت تو خوشست گر مرغ ما نفس خوشست
بی روید وقت گشت گلستان چه فایده — گلبانگ مرغ و باد صبا نگس خوشست
ای عندلیب گر تو با بگلست خوشست — صاحب نظر کسیست که با خار و خس خوشست
حسرت خورم ز میوه بخت ملند یار — دستم نمیرسد چکنم دست رس خوشست

اهلی هوس بی زهوای تان کند
پیرست بیجان بهوا و هوس خوشست

مرزی کنم خون که جنت و حوری ست — قیامتی و سوالی و گفتگوی ست
بزیر پای تو صد سرو آرزو خاست — چه گونه در سر ما نیز آرزوی ست
گمان مبر که بپیداری حکم خواری ست — میان ما و سگت فرق جز بموی ست
بخاک هر چه بریزی بردی من میرزد — ز خاک گر چه بکم آخر اب روی ست
توی که در خم ابرو چو ماه چارده — بهر کناره میدان شکسته گوی ست
بغیر من که چو خار از گل تو محرومم — بقدر خود همه را از تو رنگ و بوی ست
بگوی میکده دردی کشان خوشحالم — نوشتم تا قدری باده در سبوی ست

ز کار خان سپهر کوتیه بهشت جاویدیست
دلیک جایی جو من سر نتوانی نیست

خرای اهل محبت خرا بوادیست
خموشش باش که این نکته رهنمائی نیست

عیسی دم ما عدم اگر نیست غمی نیست
مار اغم ادگشت که ماتش غمی نیست

ان ارکرم مرهمتی کن که دریغ است
خر هنگ من شبه حکر مهیج نمی نیست

کر وصل تو جوم بکد ایی بکنم عیب
در دوشیم و در ملک تو صاحب کرمی نیست

بردار تو صد شکر و صاحب ادبش
سیه رد که شکر که اورا لمی نیست

بر خیز دل نخبه قاضی پیر از راه
وانکاه بکس مکر تو خوای کرمی نیست

اهلی امقصود که در چشم تو ادیست
پا بر سر جان نه که چیز از قدمی نیست

آتشی در دل من شمع رخت در زده است
که مهر موز شم دود دلی سر زده است

از پر شیانیم الشیخ جه پرسی که فراق
که مهر موز شم دود دلی سر زده است

نامه شوق تو سر مزغ که آورده بمن
پای در خون دلم همچو کبوتر زده است

نفس عاد صبا تا خبری از تو رسانت
سر نفس در دل من آتش دیکر زده است

تکیف سیاه فکن ز رهم ای فرهای
کز هوای تو بسی مزغ دلم پر زده است

زر رخساره اهلی برد اخبت ز عشق
خاصه کز مهر و وفا سکه بر ان زر زده است

مرا ز حال سفر از خود تا عدمست
دلی چو بر سر جان پا نهم یک قدمست

چنین بحان رسید الم از غم جهان
کز محنت جهان دلم از جان کرفته است

با انکه دامن از همه عالم کشیده ام
عشق تو ام هنوز کریبان کرفته است

آنکه نه زاتش دل آه چون کنم
ما می زبان آتش پنهان کرفته است

تا زده بدامن تو ز بستی رقیب دست
اهلی همیشه دست بدندان کرفته است

تن عاشق همای لا مکانست
تو پنداری که تنی استخوانست

ازان سر موی ما مار یست ترین
که ما بر موی ما کنجی نهانست

بهار عمر دریاب ار صبوحی
که تا خورشید سر بر زد خزانست

دهانش کر بود پروانه را شمع
روانش بهشت جاودانست

صبوحت از نمک بکد بنشت اهلی
بمعنی خود سکندان استانست

در ره عشق از خطر هم زمکی وا مانده کیست
پیش صباحت مشتریان جان و حیات زنده کیست

قصه طولی شنیدی مر دنت از داد
تا نزدی کرنت در زیر طوق بنده کیست

چون چرای خرد پسکنی مکر دای هنمند
سر بلندی پیش ما مسکین و افکنده کیست

عالمی در اشک ما شد غرقه و ما خشک لب
کشت یا خشکست و عالم غرقه در ما زنده کیست

کل بهر ارش عاشقست اما ز اوضی چه
صد بهر ارش انفعال و خجلت شرمنده کیست

در سر کوی تو ای اهلی عاشق درمانده ایست
کر بسوی کعبه روی آرد از در ماندکیست

نوبهار آمد جو گل رخسار می خواهد شکفت
من کی امروزم گلی شنگفت کی خواهد شکفت

من نه امرغم که از بوی کلم دل شاد شود
کرگل من بشکفد از بوی وی خواهد شکفت

گر هوای نوبهار است گلهای مرا
دم بدم خواهد دمید و بی وی خواهد شکفت

مطربا گر بانگ نی زین گونه پیچد در سماع
بس گل رسوایم زین بانگ نی خواهد شکفت

همچو گل در غنچه است النشوخ اهلی را شکفت
آه از آن روزی که چون غنچه ز هم خواهد شکفت

مراز عشق عقل و دین در دنیا بست
چه زنده کیست که من دارم این چنین هوسی

حدیث شوق من این بس که سوختم می یار
سخن یکیست دگر ما عتاب آن است

جدا ز یوسف خود تا شدم تعویذم شد
که چشم تنگ یعقوب عین یعناست

زنا توانی ازان گونه مرا دم دور
خوشت گونه ولی شرط رتوانایی است

چو سوختم مرا ای باد خاکم از در دوست
که دهنهم کمند سرکشی گرد جاست

چو طبع یار زد گرد گذشته میریخ
چه جای سر عاشقان شوریده است

مزن بر آتش ما آب اشک ای گریه
که سور سینه اهلی چراغ تنهایی است

جان من در آرزوی تا مهربان می میرد
انچه بودی پیش ازین اکنون ازان می میرد

با من دلخسته تا در هر دمی داری ز جفا
کا نچنین ای شوخ با خود دیگران می میرد

گر چه ای مقصود دل کوی که داری ترا
انچنان مارم دلی کم انچنان می میرد

خود خلقی میکشم تا با یکوبت می دهم
جان بلب می آیدم تا گریمان می میرد

آسوده دل ز درد گمان بر دو باین خورد
مارا زخم خورده ایم دل مار میده است

طوفان فتنه فلک است زیر گاه
این مشو که بحر فلک آرمیده است

اهلی زدامنش نکشد خار فتنه دست
هر چیده دامن از همه عالم کشیده است

آن سرو سرکز از نظر من گذشته است
گویی که تیری از جگر من گذشته است

دامان ناز بر زده چون سرو میرود
گویی ز روی چشم تر من گذشته است

بر بستون ز تیشه فرهاد می گذشت
انهاکه در غمش سر من گذشته است

چون سیاوخش از اثر اتش الم
خورشید اگر بر هگذر من گذشته است

اهلی مکو حذر کن از انشوخ سنگدل
اکنون که کار از حذر من گذشته است

برقی کز اصل درخش شتابی خاصیت
آهیت که از سینه خونین گفتی خاصیت

پروانه صفت اتش غیرت جگرم سوخت
هر گه که ازان شمع مجلس سخنی خاصیت

بر بحث فرهاد بسا گریه که کردم
هر جا که صدای تبر کوهکنی خاصیت

ای باد من امروز بتی یافته دامن
بوی مگر از جانب گل پیرهنی خاصیت

حال شب اهلی دلشدای تو که هر صبح
چون گل ز بر غنچه لبی خندی خاصیت

گر لحظه بگذری باین رخ وان چشم پر نمم
عاقبت از بستی خود دیگ بدای اهلی

کافرم گر صد مسلمان را نسازی تاب تاب
هر که بچون ذره دل بر آفتاب مهر توست

پس ان بر دو برادر دست دادم مقصودی بجویم
قدم از روی خوبان کمتر از خرما نیست

تشنه زانم بخیل ظلمتی ای ابر کرم
رحمتی فرما که رحمی در دل صحرا نیست

تا شکن زلف تو دستم داد ای صبح امید
کی گشاد دل سوی کس تا زان طرف بگشا نیست

ناله اهلی نه شها خواب بر دوم بسته است
آه کز این ناله در چشم ملایک خوابی نیست

پیر مغان که ای درش قبله حاجتم است
ما خود کسی نه ایم ولی پیر ماست

که مهر دوست گوه کنی مرد قصه چیست
در وادی محب از این گشته ها بپاست

مرکل که نیست بوی وفاداری از رخش
گر هم گل است بوی دهش ما همیست

باد انداد قامت طوبی خرام او
سرچاکه سرفرازی و شمشاد تو بیست

باشد که مهربان نظر مرحمت کنند
ما را همی خرین که درین راه و اسپیست

حیات تشنه لبان وصل آن مسیح دمست
که با وجود لبش آب زندگی عدمست

گناه کاسه زان شیخ را جو غنچه نهان
گناه هست که چون لاله بر همه علمست

گدای پیر مغانم نخالفه چه دوم
اگرچه بی همه جاهست تخت بر کرمست

ز دلبران همه عاشق کشی ستم دانند
ولی تو عاشق خود کرشمه کشی هستست

جهان ز بهر عالم ز حسن عالم سوز
که گر نباز کشی عالمی منوز گست

ز حسن روی تو فرقت ناز بی شمار
اگرچه صورت این مرد کار یک قلمست

بجان تو که ازار اهلیت حرام
سگ در تو مگر کم ز آهوی حرمست

مرا جو شبنم ازان مایه حیات کست
که آفتاب مرا بامن التفات کست

چرا جو آب حیات از بهم بخشی جان
نگرد هان تو از خشبه حیات کست

زکات میوه خوبی خود چشم از دست
لب تو کف که ازین میوه را زکات کست

تحفه پیشکر لعلت نبات را شکست
مدین حلاوت لب گو نه نبات کست

بحسن و خلق لطف و فا جون تو آدمی نبود
نه آدمی که ملک هم مدین صفات کست

خلاصی من بیدل از غم جوانان نیست
زدام عشق نگویان ره نجات کست

ثبات مصرجه جوهی ز لکر خان اهلی
برو که نوگل این باغ را ثبات کست

دو وقتیست که در تیره شبی چون مه روست
تا گاه در خشد ز کناری به راست

تماشش باندازه گشد نقش را جون
کاندازه ندارد صفت روی نکوست

در حلقه عشاق توان کعبه جاهی
کاربات صفاهجه کنند از همه سوست

ایا تو خود این آهوی مشکین کمندانی
کز هر طرفی کم شد کاتد بیوست

زنهار به بهود ناصح تهی کوش
کز صحبت ما منع کند بهده کوست

الهی مده از دست بهوی می و خوشی ما را
زان پیش که بر هنگ ندهد چرخ بهوست

باغبان آن سرو اگر طرف جوی ما هست
آتش منه وی کلهان فرو خواهد نشست

از رخ ساقی گل عیسی نفسی کاشک بیاغ
کل نخواهد فتد مرغ از کفکو خواهد نشست

از جهان بر جوهستن بهلت بر مخون غمیق
کز غزالی جون تو یکدم پیش او خواهد نشست

از سنبل و لعل خط ای ماهروی دل کن
دانسته رو این داد که اینجا همه دامست

تا در دلی کامی همه ناکامیت آید
دست طمع از کام جوئی همه کامست

ما کز جو هلالیم چرا خوان همه مه زد
جون نیک بینی همه را کار تمامست

فریاد که اهلی علم دار در آورد
از آتش آهش که ملنبه از لب بامست

ای یاران حه حاصل از سرد نما راحت
شمعی طلب کز ادی روشن شود اطراف

ای گل که سوخت غیرت سرو قدم خوشنم
خود چشم خود ندیدیم جایی رایگانی غیرت

در محرمت جون عود سوختم لیکن
بوی محبت من نگرفت در اطراف

مجنون صفت مکمش سر زان نوغزال ایدل
گر میکشد بر حمت ور میدهد بر غبت

اهلی وفا مجت دل در نجوی طلب کن
کاندم که با خود آئی مشکل بود فراغت

گر لب نهی بر لبرستان حه تفاوت
کان مکسان در شکرستان حه تفاوت

مرحبه پرستیدن تب عیب عظیمست
در مذهب معشوقه پرستان حه تفاوت

مارا که تفاوت نکند نیک و بد خلق
گر قصه عارف بستان حه تفاوت

در کوی تو جون مرکه بود مست و لیستان
گر من کذرم سوی تو مستان حه تفاوت

اهلی که جو مجنون نظر از مردو جهانست
در چشم دلش خاک کلستان حه تفاوت

قدام جو نه از مهر سعادت اثرست
من هیچ نم هر چه بود از نظرست

باز اگر چشم صید تیکیر تیغ تو
جون چشم روزه دار بر الله اکبرست

از زخم ما بصدق دل دیکران مرو
پیش که کر تو جان طلبی هم میسرست

با در کمان که مرده آب خضر بود
از اگه زندکی زلب روح پرورست

آتش پرست را زی آتشین جو غم
کر آشست بر دل او آب کوثرست

زان لعل شکرین سخنی تلخ بس مرا
اهلی نه طوطیست که در بند شکرست

عمرمن ناکاه آتشین خواهد کذشت
آه اکر دود از تو عمر من چنین جو اهد کذشت

آن سهی قامت جو جولان آورد در خاک من
صد قیامت بر سرم زیر زمین خواهد کذشت

کر کین بر صید دولت کرده پیدا رهاش
چشم تا بر هم زنی صید از کمین خواهد کذشت

سیل اشک از دیده من سر بصحرا کرده است
تا جها بر هم صحرا آشین خواهد کذشت

کر سر ملاقات فراک از خورشید رویت دوخت
زین سر شک اسرار چرخ برین خواهد کذشت

شادی و غم مرد و را پیدا و رباهست
تا نکوئه کردی هم آن اهلی هم آن خواهد کذشت

جون کوهکن با ستون کشتم توانم را کذشت
طاقت نوشین کوهم حرفی که کفتم با کذشت

زاد ل نظر در روی او دیدم هلاک جوشنین
انجام حال عاشقان خشش هم از اغاز کذشت

از غمزه غماز او رسوای مردم کشتام
مسکین کسی کاحوال خود با مردم غماز کذشت

جون سایه شد سر و سهی خاک رهش بوسه قدم
کار از نیاز انجا رود و شوان سخن از ناز کذشت

کر رشته جان بکسلد اهلی مثال زلف او
کین کمته در کوش دلم چنک خرین آواز کذشت

دلالة الصيت

آن نوغزال ست را از زاری عاشق چه غم
کو آهوی مسکین نفس اهلی سگ بازار ست

گر چه ز گلهای می دامن ما خالیست
شستن دامن زنی غایت بیدادیست

به که نگردد رقیب دوست که ای دیده
دشمنیش دوستی دوستیش دشمنیست

سوختگان را مپرس خوی که ای شاه حسن
شب همه شب تا سحر همنفس گلخنیست

خیز و بیا کز رخت گرد فتد حاشیه
در سر هر ان ره دو سه سر راهزنیست

اهلی اگر عاشقی فاش مکن سر عشق
قصه معراج دل نکته ناگفتنیست

در عشق تا تو در غم خویشی ملامتست
از خود دو جو بکذری همه خیر و سلامتست

مست از شراب عشق تبان شو که جام مے
یک مستی و هزار خمار ندامتست

در عاشقی بلاست چه مرگ و چه زندگی
مردان ملامتند ز مردان ملامتست

صاحبدلی که شاد کند خاطری کجاست
خرم بمیرد و شش که محض کرامتست

صد کشته زنده کردی و یک را خبر نشد
یک مرده زنده کرد مسیح قیامتست

ربا چگونه اهل سلامت کند رکنته
زنهار کز همه همه خار سلامتست

اهلی بیا که گوشه نشین عدم شویم
کان منزل سلامت و جای اقامتست

نه عاشقست که واله روی چون ز دوست
که مرده متحرک چو سایه همه دوست

طبیب من بعیادت بپرسی از حالم
وگرنه حال که دوست از خیال او دوست

تمام

تا نداد م جان طبیب دل نمایند بهرم رود
کس طبیبی دردمندان چو تو هرگز نکشت

من نه آن مردم که کس از جان خود آگه کنم
مردم از درد و کسی بر درد من آگه نکشت

دود که آن سنگین دل کافر نهاد از خشم و ناز
صد چو هم کشت و پشیمان از جفا که نکشت

شاه حسن آنکس بود کو را بود حسن وفا
یوسف از خوبی ملک حسن شاه نکشت

سبزه آن خط مابلی چشمه حیوان نمود
هر که خضر ش رهنمای راه شد گمراه نکشت

کر یار مرا میل من خسته بسی نیست
من دانم و او و محرم ما این از کسی نیست

کر بوالهوسان را هوس شربت وصلست
ما را بجز از جانبی غم هوسی نیست

من بنده آن شوخ کز اشوه دلی و ناز
بر بنگرش آلایش چشم کمی نیست

جور و ستم یار کشم تا تقصی هست
جون طاقت این دارم تقصی نیست

آن مرغ که از صحبت کلزار خود ش
کوشکر کن آخر که جو من در قفسی نیست

کر پیش نیی در ره عمرست ز مردن
در راه شهیدان و فا پیش و پسی نیست

از اک که بود عهد و وفا با همه اهلی
خبر بیخبرانست ازین راه کسی نیست

غمان کار نه در دست مصلحت نیست
غمان بیت قصاده که مصلحت انست

بسر حسن تو ای نه نظیر همه کس
رخ تو آئینه دیده خدا نیست

ز عارضت مژه خونفشان چو گل صبحه
که این چمن خوشش صد هزار کلچنست

بجان دوست که در بند دشمن خویشم
کمال دوستی و صد دشمنی انست

کشد ز لف تو صد دل بیک کرشمه کشود
چرا ز ملکی خوی تو جان من رنجد
بکوی ما خط نسبت کرکی روست خوضر
کرشمای دل ماست سبل هوست
که نوش دارد ی جانست تلخی خوست
که کی تو نوشی و ما خون دل زهیاوست

ز شوق چشم تو ای رمیده از مردم
که مونس دل مردم بست آهوست

جو خط بگشتم آورد لعل خندانت
گمان نبرند که یوسف ز چه برون آمد
تو گوبه دل جانی و عید مشتاقان
ز نار سرو ملندی تو من عجب دارم
ز گریه ام مژگان مشو پر ور
کرم بهجر کشی در وصل زنده کنی
کز از حسن تو شاید که سر برون آرد

سلک در تو بامید آن بود ای لعل
که خاک راه شود زیر پای در بابت

تو باغ حسنی و صد عندلیب شیدایت
مدام خون خورم از حسرت دو نرگس تو
تو مست خنده شیرین خوجسته دار بختی
اگرچه سوختم از عشق و باد خاکم برد
بنور ز دل نازک زمن غبار مدار

مکش ز کرشمه تخت من بشمشیرت
جو ماه چهره برافروز تا سر از کرباست
ز سر کن ز بود صد سخن از قربانت
که دست کوته عاشق رسد بدامانت
جو درج در بکشاید دهان صدفانت
ز این چه سود ترا و ز این چه نقصانت
مرا ز یوسف مصر از چه زلیخاست

هنم که جز تو ندارم جو من هزار ترا
من خورم و چشم بر کجا راست
جه غم ز گریه فرما د هتر از ترا
همو ز ر دل نازک زمن غبار مدار

ترسم که قصه لب شیرین جو کوهکن
من آن شکم که شیر فلک ز سنگ من
ای ملی مرا ز عشق جوانان گریز نیست
من نیز بت پرستم و این شیوه نیست

نیخ مرا کند که زبان تیشه منست
از آن شرف که کوی تو سر پیشه منست

گر نخوای مرا صید دل غمدیده چیست
آفتاب جنی و ذرات عالم عاشقست
با پری نسبت کسته مردمان دگر
گر ز ریا دلت در آشم از دو دل
ای که کشی دیده گر خوای مین آن صید

در نمی ذردی دلم این دین دزدیده چیست
خاطرت ای آفتاب از مهر من رنجیده چیست
مردمان را این گواهی دادن ما دیده چیست
آب حسرت دهدم در دیده ام گر دیده چیست
صد هزاران جان جدای یک نگاهش دیده چیست

گر نشد ای ملک غمزه آن نوجوان
انچنین پیراهن سرو ز خاک خون غلطیده چیست

گر نخود دل نشد ان زلف جون زنجیر نیست
گر ز بعض رخنه در جان نشد تقصیر ماست
تیر باران بلا از پس گر آمد بر سرم
گفتم آخو کم ز تکسیری اگر عاشق کشی
دل گرفت از عالم و جون مرغ بر جیدم
پند بیران سود میدارد جوانان را ولی
ای ملی اندر دام غم تسلیم شو اندیشه چند

پای بند کس بجز سر رشته تقدیر نیست
یک سر موباری از مژگان او تقصیر نیست
سرن موی که بینی فی نشان سر نیست
گفت قتل پشه زجت اما یک تکسیر نیست
پیش از من هم طاقت این خانه دلگیر نیست
نوجوانان را سر و سودای پند پذیر نیست
تا نگردی کشته در دام بلا تدبیر نیست

کیست اهلی که کند ای کنه از لعل لبت
خشمه نوشش لب لعل تو بجز کرمست

چشم دلم جوابید از اشتیاق روشنست
آتشوخ نور چشم و جواغ دل منست

ای سرو دوش خرام تو از دیده میروی
جان میرود ز رفتن تو ای عجب ز تست

پیش تو ام خموش من پیر مان ولی
با یاد تست سر بسر مویم که بر تست

مجنون خار خار بیابان مخشتم
این بخشش ملامت کرمه آفاق گشتست

دل دم بدم ز داغ این گمان تیز تو
دل نیست ان که هست مرا کو دا منست

دامان پاک آینه دل جلاد تست
مارا صفای آینه زان کف ارمنست

رحمی بحال اهلی دیوانه کن کنی
پیش تو دود سینه او دود آهنست

شمع روی تو نه افروخته چشم من از دست
این چراغیست که چشم همه کس روشن ازدست

دست در گردنت آن زلف بهم تا نکند
گر تراخون من سوخته در گردن از دست

دامنت گرچه بود دامن مسیحا نفست
گر دل ریش مرا نبود خون چون از دست

یارب این باد خزانی ز رخش زود مباد
انگل تان که فیروزی صد گلشن از دست

آه از انشوخ پریزاد که صد عاشق زار
مست و مجنون و جگر سوخته در گلخن از دست

خرمن حسن تبا زا مژه در پاشم
خوشه چینست که ارایش صد خرمن از دست

اهلی از سینه برون کن دل خونین شده را
زانکه آلوده کی دیده تر دامن از دست

سرو من برق صفت آمد و چون بادرفت
سوخت صد خرمن جان در همه آزادرفت

او که هنگام سفر گفت فراموشم نکنم
خود چنان رفت که نامش ز یاد رفت

رفت از دیده چراغ دل جان تره نماند
ز من سوخته بنگر که چه بیداد رفت

دیدی ای دیده دگر از سنگدلیهای فلک
جان شیرین چه سکل از برو فرهاد رفت

کل رفت از چمن و غلغل عشاق نماند
بلبل غمزده را قوت فریاد رفت

انچه چون غنچه دل تنگ من از دست بصبر
آه کز فرقت انگل همه بر باد رفت

اهلی از فرقت آن سرو دلجوی بگفت
جوی کیا کز سر او سایه بخشا در رفت

یار از کز ان قبیلست و کز ان منست
کج مهر او که مقصود ست در جان منست

آب حیوان کز لطافت مرده را جان میدهد
کز خرامد بر زمین سرو خرامان منست

در جهان نگذرد از گر طوفان نوح اقامت
دمبدم در کوی او از گریه طوفان منست

زین چمن سرجا کل عشیست در دستست
سرکجا خاری بود دستش بدامان منست

ساقیا دوران شراب نوشش دادی پیش ازین
نوبت زهر غست اکنون که دوران منست

در نهاد چرخ کین من ز سنگ عشق او ست
هر طرف سر دارد اما خصم نهان منست

من نه خود پیرانه سر اهلی گریبان میدرم
دست بیداد جوانی در گریبان منست

رفت از کوی او دهقان پسر رفت
پیاستاقی که مزرک از ده بدر رفت

شادم اگرچه خاطرم اندوهگین ازوست
کم شادمیست این که دل من حزین ازوست

او قصد کشتن از پی ناکامیم کند
غافل ازو که کام دل من همین ازوست

برما نظر بگوشه چشمی نمیکند
ما را اگرچه چشم و فا بیش ازین ازوست

در حسن کی بخرمن کمالش رسد کسی
خورشید من که خرمن خوشه چین ازوست

آن پاکدامنی که همه عیش کی غبار
کین پاک دیده در نظر پاک بین ازوست

الهی بهوش باش که در جام گردش است
زهر هلاک در دل خشش انگبین ازوست

برای زان که سرم خاک راه اینجانست
مرا دم از دو جهان یک کناه اینجانست

شب فراق تو ان ظلم کرد در عشاق
که ماروز امید سیاه اینجانست

اگر ملول شمن آن دو چشم خون ریزند
گناه من نبود آن گناه اینجانست

مرا بعوی خون آن جهان که باز خرد
که گرد گشته بود هم گواه اینجانست

جهان شهر اگر ملک دلبری دارد
بحسن دلبر من پادشاه اینجانست

شب افغان دل همسایگان بر کشم
هلای من همه از دود آه اینجانست

پناه من نبود غیر یکدیگر یارب
ز من که مرکه بود در پناه اینجانست

آنکه در گشته را ز دست امید کوتست
نا امید بود ولی از دل خود کی رهیست

از در ما چه میروی بهر خدا که باز گرد
جان بفدای هر که پشت چشم امیدوار

دست بلند همتان عشق چو آفتاب کرد
سایه زلت همتی کم شده در چهیست

در مدرسه و صومعه و دیر خرابات
جز غم نکشیدی همه افسانه عشقت

با این همه هشیاری عقلی که ملک راست
دل شیفته شیوه مستانه عشقت

مسکن دل دیوانه ام ای شیشه گران زان
ازدی نخورد باشکه در پیمانه عشقت

الهی اگر شش ساغر جم میت همین بس
کز در دصفالی سک میخانه عشقت

نی خود اگر فکر عالم پر غم نباشدت
عالم خوشست اگر غم عالم نباشدت

با غم دلا بساز که این هم بطاعتست
با ده بده بمیکشی اگر این هم نباشدت

زان در دخوشت چین نکند از توکار
کز خرمن مراد جوی کم نباشدت

در صید مرغ دل خ چون کمند تست
حاجت بدام سنبل پر خم نباشدت

زخمی که یار مرهم او میشود ای دل
زخم از زمان بدست که مرهم نباشدت

کی سر بخ روی سایه جو جم ترا
گر روی دوست آینه جم نباشدت

الهی جز از غم تو دل دوست حرمت
غمگین مباش کز دل خرم نباشدت

از جلوه محبت خورشید حسن دوست
سرزده را تصور آن کی خیال اوست

ظل همای عشق گدا شاه میکند
شاهی که چرخ در خم چوگان او دوست

خرد رد دل خراب اسیران غم مجوی
گنجی که خلق مرده و جهان اش بخیک دوست

تحقیق من ز مردم جهان این بود که عشق
مغز حقیقتست و دگر مرد پوست پوست

کلک قضا که این همه صورت کشیده است
مقصود کارخانه از و هست و هست اوست

طوطی که شکرخنده او دید چو اهلی
سرمست چنان شد که شکر از دهن انداخت

باورم ناید که شد در پوست مجنون سوی دوست
عاشق اندر پوست کی گنجد که بیند روی دوست

کعبه وصل حبیب از راه نومیدی طلب
زان کزین نزدیکتر راهی نباشد سوی دوست

سجده آرم در نشان پای او در هر قدم
هر قدم محراب مقصودی بود در کوی دوست

سالها گرداندم پهلو به پهلو قرعه وار
بر امید آنکه بنشینم دمی پهلوی دوست

گرچه بهر او چو مجنون گوشه گیر از عالمم
گوشه چشمی ندارد سوی من آهوی دوست

جان فدای شمع از آن پروانه میسازد که شمع
راست می ناید بسرو قامت دلجوی دوست

گر ملک در سجده آدم فرو آید سرش
گر نه محرابش بود طاق خم ابروی دوست

در خم چوگان بخت آید مرا گوی مراد
گر سرم را این شرف باشد که گردد گوی دوست

از دو عالم بر کنارم غیر ازین موی میان
پیش اهلی از دو عالم به بود یکموی دوست

هر کس که پا بنهاد بکویت ز دست رفت
هشیار و عاقل آمد و مجنون و مست رفت

زلف تو خواستم که بگیرم دلم ربود
آنم بدست نامد و اینم ز دست رفت

دلبر چو رفت رشته جان کو گسسته باش
دام این زمان چه سود که ماهی ز شصت رفت

در خون نشسته ام که کمان ابرویم نیاز
چون تیر خویش در نظرم تا نشست رفت

ناصح چو دل نماند نصیحت چه فایده
پندم مده بهرزه که تیرم ز شصت رفت

چون ماه نو بمهر تو دل صاف کرده ایم
گر صد هزار بار برین دل شکسته رفت

اهلی چو لب یار در آمد بحکایت
گر خضر و مسیحی که مجال سخنت نیست

عندلیب از حسن افروختن داند که چیست
او که با شمعی در افتد سوختن داند که چیست

او که صبر آموزدم روزی اگر عاشق شود
تلخی عاشق بصبر آموختن داند که چیست

هر که همچون غنچه بشکافد دل بر حسرتش
داغ حسرت در درون اندوختن داند که چیست

پیر کنعانی که پوشد دیده اش داغ فراق
دیده از روی جوانان دوختن داند که چیست

برق غیرت شمع را اهلی بی پروانه سوخت
کاتش از داغ ستم افروختن داند که چیست

آن شمع که حسنش دل ارباب وفا سوخت
در هر که زد آتش رخ او جان مرا سوخت

گفتم که چرا سوختیم خنده زنان گفت
از شمع نپرسند که پروانه چرا سوخت

آنکس که زند طعنه بمن آتش عشقش
او را خود ازین آتش جانسوز کجا سوخت

آنمه دل من سوخت چه در هجر و چه در وصل
آن بین که مرا طالع خود در همه جا سوخت

تا جان مرا سوخت فروغ رخ آن شمع
خوش خرمن عشاق که این برق بلا سوخت

تا آه اسیران چکند با رخ آن گل
کز آتش دلها جگر مرغ هوا سوخت

از عشق که اهلیست ترا گریه ندانیم
بس گریه جانسوز تو باری دل ما سوخت

شمعی که ز سوز دل گرمش هنری نیست
زانست که با عاشق خویشش نظری نیست

ناصح چه ملامت کنیم وی نکو بین
جز روی من و روی تو روی دگری نیست

مست نازست آن سبکسیکین دلان فارغ عشق — کاو غم کراهه دو کرم میدانم کرحمت
کرد لیلی همچو مجنون جانشینی از عشق با فت — عاشقی لیلی صفت باشد همه مردم میدانم کرحمت
موجب وصل طبیب جان ما ست روی زرد ما — خسته دل قدر زردی نزد میدانم کرحمت

قدر اهلی را که میداند کر کرد راه دوست
او که در دام نگفتی هم در میدانم کرحمت

فیض کرخورشید من کو در پرد دولت — در زمین و آسمان یکذره روئی ار دولت
کار پیدا ران عشقت پاسبانی چون کند — خواب راحت شیوه دستان شب کار دولت
تحمل طوبی کرچه از چشمه خورشید خورد — در لطافت همچو سرو سایه پرور دولت
کی خوری می از کف من کر بجای باده هم — جان شیرین در قدح ریزم کر آرد دولت
مرد عشقت کی بود آن کز زبان مهد و گشت — عاشقی کو زنده در آتش نشد مرد دولت
ای دل بیچاره تا کی کیمیا جوئی ز خلق — دامن آن پاک را آلایش از کرد دولت

شکر کن اهلی کر کرخاک رهی در کوی او
کیمیای خوشتر از خاره زرد دولت نیست

ساقی جویبار من بود اغیار را بخشت — جامی که کل حریف شود خار را بخشت
قصر و مسیح را نهند از لب تو نی — با من حدیث عاشق بیمار را بخشت
مشتاق دیدنت حکند جشمه حیات — ما آب خضر تشنه دیدار را بخشت
شبهای خیال روی تو دیدن مکر بخواب — دران خیال دیده بیخواب را بخشت
اهلی کجا کشت سر کوی او کجا — از طرف باغ مرغ کرفتار را بخشت

نصیحت نامه

نصیحت نامه از وصل یار خرم هیچ — بعهد زمانش نوشیم انهم هیچ
بیا که تخته کردیم و غیر اندیشیم — چرا خیال را نبود مرهم هیچ
بیا دل بیچاره مدت آور — کزان شکر که نداری نبشود کم هیچ
تو نهاد دل جان عاشقی ما را — که در جهان نتوان یافت بتو خرم هیچ
زرزم ما شرف صحبت تو مقصود است — بهشت اکر نه مشرف بود بادم هیچ

چیار باده مکو باد در بد عالم را
که پیش همت اهلیت سر دو عالم هیچ

معلم را مکو فردا ز انشوخ — زشوخی کشت شهری داد ازان شوخ
ازین شیرینی کفتار ترسم — که صد شیرین شود فرهاد ازان شوخ
خطابی میکند او کر دو خانه — ازان با صد غم و دشنام ازان شوخ
پیامش میخورم صد کاسه خون — بهر مجلس که آرم یاد ازان شوخ

سرای مهر را اهلی بنا کرد
بنای خوبرا بنیاد ازان شوخ

دوشم از دیرم ملک در حلقه آورد — تا که آن بت بتنش چشمم آمد آنها باد در
عشق آد بازی بیاری دست عقلم تا نداد — شوخی شاکرد ما بخ استاد در
سالها بر در دو یوسف را بحان تشنه بود — جون عزیز مصر کشت او را تمام از آد در
من غلط کردم که آخر رهنمم از سر شک — قطره قطره سیل کشت و خانه از بنیاد در
خسرو از نخشب شیرین کار آه آهسته بخت — رنج خلیج در جهان پیطلع فرهاد در

شاید که دل کوه بفریاد در آید
امروز که اهلی ز غم عشق فغان کرد

آن آفتاب حسن سحر میل باده کرد
صبح سعادتم در دولت گشاده کرد

گفتم سگ توام نظر از من بخشم یافت
چشمی که صد هزار محبت زیاده کرد

گفت آدمی نه سگ من چون شوی به من
این آدمی که آن صنم حورزاده کرد

در گلشن امید از آن غنچه لب دمید
گفتم که ساغری بکفم نه نیاده کرد

سیلاب شوق آمد و نقش خیال فهم
شب از دل آنچنان که مرا لوح ساده کرد

اهلی که همتش بفلک سر همی نهاد
سیلی عشق عاقبتش سر کناره کرد

وصل تو گر زمانه نصیب رقیب کرد
شکر خدا که درد تو ما را نصیب کرد

در عشق صرفه نبرد جز کسی که او
دنیا و آخرت همه صرف حبیب کرد

عمریست کاشنای سگان توام ولی
بر من سگ تو دوش نگاهی غریب کرد

پندم مده که هیچ دل از دست رفته
نشنیده ام که گوش به پند ادیب کرد

گلبانگ اهلی از گل رویت بلند شد
فیض جمال گل مدد عندلیب کرد

ساقیا می ده که صبر و شوق مهجور از همند
عشق خرمن سوز و عقل خوشه چین دور از همند

در میان دیده و دل از مه رویت صفاست
زان سرای دیده و دل هر دو پر نور از همند

حرف عقل از ما مپرس از عاقلان هم حرف عشق
راز هشیاران و مستور از همند

ای باد گران خور که مرا پاس تو کارست
در کوی تو هر کس پی کاری طلبیدند

بی روی تو مشنو که بشمع مه و خورشید
از اهلی گم گشته غباری طلبیدند

آب حیات کس بجز از جرعه کش نخورد
هر کس که کرد توبه ز می آب خوش نخورد

هیچ از نعیم بزم بهشتش نعیم نیست
هر کس که باده با صنمی خورد خوش نخورد

در خون کشیدم چکنم کز جفای بخت
دستم بدامن تو درین گیر و کش نخورد

زلفت گذشت بر رخ و روی تو چون گرفت
هر کز سپاه روم شکست از حبش نخورد

اهلی هزار شکر که چون شیخ خانقاه
می در لباس زهد بدستار و فش نخورد

خوبان که همچو شمع ز نور آفریده اند
سر تا قدم فروغ دل و نور دیده اند

آن طرفه هویان که بمجنون وشان خوشند
این طرفه است کز من مجنون رمیده اند

در صید دل کبوتر مستند مهوشان
کز برج دلفریبی و شوخی پریده اند

من چون بخون خود نشوم تشنه از بتان
کز من بتیغ کم محلی دل بریده اند

آسوده نیستم دمی از سوختن چو شمع
گویی برای سوختنم آفریده اند

هرگز کجا بشربت کوثر شوند خوش
تلخی کشان که زهر جدایی چشیده اند

اهلی چو مرغ بسمل از آن میطپد بخاک
مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند

رسید یار و دلم بیقرار خواهد کرد
فغان که گریه مرا شرمسار خواهد کرد

از روزگار تیره دلم پر غبار چند
روزم سیاه شد ستم روزگار چند

ای آفتاب شام غمم صبح عیش کن
دود از چراغ و محنت شبهای تار چند

از خون دل کنار و برم لاله زار شد
خود در میان آتش و گل در کنار چند

وصلت بکام غیر و من از غیرتم هلاک
چون دست من بگل نرسد زخم خار چند

شد اهلی از جفای تو دیوانه عاقبت
عقل و شکیب تا کی و صبر و قرار چند

سفید موی و سیه نامه از گنه تا چند
چو نامه روی سفید و درون سیه تا چند

چو شمع چند بسوزم بکنج غم بی تو
کسی بهرزه کند عمر خود تبه تا چند

جهان بدیدن دیدار دوست خوش باشد
وگرنه دیدن رخسار مهر و مه تا چند

تو ساقی دگران ما بدیده حسرت
هلاک یک نظر و مست یک نگه تا چند

برادران طریقت چرا نمی پرسند
که یوسف دل مسکین اسیر چه تا چند

دلا چو نشنود آن بت فغان و زاری تو
ز شوقش این همه فریاد و آه و واه تا چند

بگرد باد صبا هم نمیرسد اهلی
ترا دو دیده ز امید او بره تا چند

شادم که وجودم همه سیلاب عدم برد
کز کوی تو بنیاد بلا خانه غم برد

هر کو ستمی برد هم اندک فرحی یافت
مسکین دل من بود که تا بود ستم برد

تا چند جفا گر ستمت مرغ حرم هم
فریاد ز بیداد تو بر بام حرم برد

پنهان ز حسودان قدحی کن کرم ای شیخ
کز دست لئیمان نتوان نام کرم برد

اهلی ز وصف آن شکرین لب غریب نیست
گر طوطیان حدیث تو ورد زبان کنند

خوبان همه محبوب دل و آفت جانند
هر چند که من وصف کنم بهتر از آنند

در عهد تو شیرین دهن آن طفل نزاید
کش چاشنی شهد محبت بچشانند

تیر تو نشان مردمک دیده ما کرد
صاحب نظران در همه عالم بنشانند

چون گریه کند هر که شود واقف حالم
بس حال من خسته همان به که ندانند

از مردمک دیده ما وصف لبت پرس
کاندر صفت لعل لبت خون بچکانند

شیرین دهنان را غم فرهاد و شان نیست
هر چند که این طایفه دیدیم همانند

غم نیست گر از بهر بتان دین رود از دست
دین من و ایمان من این طرفه بتانند

اهلی که ز خوبان بود امید هلاکش
وقتست که از بند امیدش برهانند

خرم دلی که ره بسر کار خویش برد
کوی مراد تا بتوانست پیش برد

قارون چه کرد با همه گنج زری که داشت
نادان مشقت از همه یکباره بیش برد

از صد یکی بمشرب مقصود در راه
وان ره که برد تا بحرم [illegible] برد

آنکس حکیم بود که دانسته واگذاشت
نوش جهان [illegible] خود زخم نیش برد

دشمن نبرد بار بمنزل بسروری
اهلی بآن شکستگی و پای ریش برد

چشمم ز گریه خانه مردم پر آب کرد
طوفان اشک من همه عالم خراب کرد

بغیر روی تو شاخ گل کجا چیند
همین بسنده که بوی ترا دمی یابند

بمن بگوئه چشمی که گشتگان غمت
بدین قدر دل خود از تو شادمی یابند

بتان شهریار از خست ای یوسف
متاع خوبی خود را کساد می یابند

یکین اهلی ازاز و همیشه اند افلاک
که داغ حسرت اش را نهادمی یابند

سزد صدیث شمع در دزد اگر نکرد
حرف زبان او بدل کس اثر نکرد

غوغای رستخیز بر آمد ز عاشقان
آن مست ناز زین که سر از خواب بر نکرد

طوبی که سر فرازی باغ بهشت ازوست
هرگز ز شرم قامت او سر بدر نکرد

گردم طمع بگرچه عاشق قضا نهشت
آه از قضا که رسم بما بیعدر نکرد

زان آفتاب حسن مه بخت تو نشد
تا سوی ما بگونه چشمی نظر نکرد

عیش کمن حسود کز از رشک ما بمرد
در عمر خویش بهتر ازین یک سحر نکرد

هرگز نگرد سوی من آن عشوه گر نگاه
کز عشوه رخنه در کری در جگر نکرد

اهلی نظر مخست بتیغ از جمال دوست
این شوخ دیده بین که ز کشتن حذر نکرد

لعل تو بنده هر چه دلم از تو خواست کرد
صد وعده دروغ بگفته درست کرد

مقصود ما هلاک شدن بود عاشق
عشق تو آنچه غایت مقصود ما ست کرد

برقی ز آفتاب رخت در چمن فتاد
بازار گل چو دولت روی کار کرد

دیدی که چشم مست تو چون خوی کرد قبول
نگذاشت جای آشتی دیگر چو خو بکرد

اهلی بگوی شرح غم خود بگل رخان
ایشان کجا تحمل این دردسر کنند

گاهم دو آهوی تو سگ خویش خوانده اند
گاهم سبک تر از پس اندیشه رانده اند

ما دل نمی بریم که شاهان جو بازخود
کس را زنده اند که بارش نخوانده اند

ما را جو چشم خویش حریفان نمیوا
محمور و ما توان بکناری نشانده اند

تا داده اند جرعه جامی ز لعل خویش
خوبان عشوه ساز بجانم رسانده اند

از آنکه داده اند بتان نوش وصل خود
از زهر چشم جانستی هم چشانده اند

اهلی مدار دیگسی و پیدلی نساز
درمان طلب مکن که طبیبان تخوانده اند

نامه شوق ترا تا بگیسوت زند هند
مرغ را ره بسر کوی تو دلبر ندهند

گر گذیت سوی مستان نگری با ما خوش
زهر چشم تو بصد شربت کوثر ندهند

سرو قدان جهان تجمل مرا ندهد ولی
بجز از اشک پستم میوه دیگر ندهند

یار ب این تازه نهالان ز کدامین چمنند
که خورندا ز دل ما آب و بجا ز ندهند

همت وصل بتان گرچه بود جان اهلی
جان دهم گر بدهندم چکنم گر ندهند

خوبان که نیش بر جگر ریش میزنند
نوشی نمیدهند چرا نیش میزنند

خار از دلم بر خم زبان کی برون شود
بیهوده سوزنی بدل ریش میزنند

در حیرتم که ماه وشان از چراغ حسن
آتش چرا بخرمن درویش میزنند

افسانه و اعظ خبر کم شد کانست — خاک ره او بباش کز او خود مهتاب کرد
خوش باش کرت یار جدا کرد ور ازان — شکر کرمش کوی کزی در آب کرد
اول نکشیدی ز قدم خار کهلت — امروز مکن ناله که ره در جگرت کرد

اهلی مس قلبی تو دلی زر شوی از عشق
زانروی که اکسیر سعادت نظرت کرد

تا دل سر زلف یار کم کرد — سر رشته اختیار کم کرد
دل در غم یار پر شوا کم — بیچاره دلی که یار کم کرد
عقل از ی عشق مست کرد — سرمایه اعتبار کم کرد
ای مرغ زریری مزن لاف — کان کل جو تو صد هزار کم کرد
در خاک مکرمه ار یابد — سر کو دل بیقرار کم کرد

پس مایه روزگار اهلی
زان فتنه روزگار کم کرد

گر گمان تو انیس من محزون شده — زان اسیران که ازین ایره بیرون شده
ای که در حلقه زلم طرفی یاد آور — آهوی بسته که همصحبت مجنون شده
خاک راهند ز جو رتو بتان ما همه را — نازنینان ستمگر کز تربت چون شده
آشنائی تو و عیسی صفتان در ره تو — خاک راهند اگر ره سپر گردون شده

دل پریشانی عشاق جوابی از کیست
در دمندان تو آشفته ز اکنون شده

هر چند ازین دل ناریش کرد — آهن رهای همت ما کار خویش کرد
بس شیرهای جان بهم آمیخت روزگار — تا لعل را شربت دلهای ریش کرد
هر جا که او بقصد محبت کشید تیغ — از دل مرا زمانه مه فهرویش کرد
خارم ز لب بجای رطب نوخطان دمید — بخت سیاه نوش مرا جامه میش کرد

ولہ ایضاً

هر دل که خرخیال تو در وی مقام کرد — خلوت سرای خاص ترا وقف عام کرد
تا خون خلق ریخت لعلت حلال شد — آب حیات ریخته عالم حرام کرد
از نوش وصل جان بلبک سوختم ز رشک — آخر ز هر هجر عجب انتقام کرد
مرغان این چمن همه آزاده خاطرند — سودای سنبل تو مرا مرغ دام کرد
ساقی بنوش جام می از چشم مست خویش — کان چشم شورش بکهی سوی جام کرد
ای دور آفتاب جمالت که خلق سوخت — فرخنده طالعیست که صبحی بشام کرد

اهلی که فرق تا قدمش سوختی خوشست
آخر خیال وصل تو از فکر خام کرد

خوبان اوج عزت خوبان ماه روند — معراج خاکساران این سبز خاکگونه
خوبان ز عشق یوسف لافند چون زلیخا — من عاشق خویشم مردان ز خود گویند
از عاشقان گریزان ایکل منش که این دن — می ریزد و نروید گل بر کف دو بینند
روی تو ای پریوش کز هیبت هر زمان عقل — بس عاشقان مجنون دیوانه از چه رویند
لب تشنگان کزان لب یابند در دل آتش — گر تشنه شان لبی تر از خضر نجویند

از نسخه بیان شد اهلی خوش نویس

من نه آنم که چو اهلی ز معراج مراد
منت همرهی از روح امین خواهم برد

یار شد دولت و دل مست و دل بیجان بازآورد
که به بستی غم هم پیمان بازآورد

عاقبت بخت ستم پیشه خبان کرد که یار
جرم بخشیده ما را ز پی جان بازآورد

آنچنان در غم عقل و دل و دین شاد بدی
که بصد سال ز غیبت نتوان بازآورد

رخت بستم ز در عشق قلندر جا صبر
اخرم نعره زنان جامه دران بازآورد

ای صبا آهوی آزاد که در دامگه دهر
هوس دیدن آن دشت دکان بازآورد

هر که یکچرعه چشید از می لعل لب او
آب حسرت چو صراحی به دهان بازآورد

اهلی گم شده در فکر دهانش صد بار
از جهان رفت و خیالش بجهان بازآورد

گرچه در پای تو ای شمع سی سوخته
همه این سوختگیها ز من آموخته آمد

عاشقان از غم حال تو چو موی ضعیف
در درون خرمنی از غم تو اندوخته آمد

آتش آه من سوخته دل سهل مبین
که چراغ فلک از آه من افروخته آمد

بنده مردم زنده که بیاز از جهان
مدعی عالم سر بگیوی تو نفروخته آمد

دیده دل نکشا اهلی غافل منشین
که حسود ان بسگبست تو نظر دوخته آمد

گر حسود ابری تو به پاره داده آمد
چشمی چاهم از نی نظاره داده آمد

آندم که خورده آمد لعل تو خون ما
یکچرعه هم بر کس خونخواره داده آمد

جان در

جان در هوای کوی تو از من ربود دل
تا حشر در میان من و جان فراق باد

رفتند در حریم جهانی بالتفاق
محروم اهلی از دل بی التفاق ماند

در عرق شد چو خوشه ناش می تابی خورد
وه کزان روی عرقناک دلم آبی خورد

در خیال خم آن طاق دو ابرو دل من
ای لبا بی که بر گوشه محرابی خورد

چون بپوشم ز کسان قصه که با همچو منی
آفتابی چو تو می شب تنهایی خورد

گر روزی چکند پیش کی دلم ایجانست
از خنجر جستی ز خنجر قصابی خورد

کی دل اهلی بیکین بسلامت باشد
زین دل اهلی اگر تیر ز پرتابی خورد

کار ما عشقست و ما را بهر آن آورده اند
هر کسی را بهر کاری در جهان آورده اند

ان همه افسانه گر فرهاد و مجنون خفتند
شرح حال ماست یکیک در میان آورده اند

عاشقان از عشق اگر خون شمع میخوارند راست
تا چرا سوز نهان را بر زبان آورده اند

ان دو لعل لب که جان بخشند جون عیسی را
در سخن صد مرده چون عیسی بجان آورده اند

در طریق عاشقی اهلی ز کشتن عار نیست
خوشتر آن کامروز ما را در میان آورده اند

بجای آب جانم شکر لبی دادند
حیات خضر بهر کس ز شربتی دادند

زبت پرستیم ای شیخ خود پرست مرنج
مرا چنانکه تو بی نیز مذهبی دادند

هوا تیست در کسی مو ز عشق ارنه
هر انکه هست دو در دش یکیکی دادند

آنان که عیب اهلی ز نادانی او کنند — گویا هنوز سهر بکریبان نکرده اند

یاران حدیث شکر که ریش باری نمیکنند
بر دردمند خویش گذاری نمیکنند

از جو گل رخیت رسم — بر بام ظرز گوشه کناری نمیکنند
مارا بسوخت یاد حریفان ایاغ کرد — یادی ز حال سوخته باری نمیکنند
مردیم از هشیار روزگان فنا فنا — آخر کذار اهل مزاری نمیکنند

اهلی ترا نباله که فریاد رس شود
کین نامهای سر تو کاری نمیکند

بس کز کرم خلعتی کلرخان آتش زنند — عاشقان را دین ز بهر قوم را از آتش زنند
خسروان ملک خوبی را همه چیزی خوشست — آتش م باشد که کاهی ماه تابان آتش زنند
ای که شبگیر تیز از عیش مستان وصال — غافلی کین دزدان بر مهر سوزان آتش زنند
سالها در کوره زندی چو زر بگداختم — حمل نایاکی کمن برما که مردان آتش زنند

پیش لطف ساقی اصافی دردی کمیست
اهلی از می نجتی خود عاشقان را کشتند

گر قسمت شد ازل غم جوان کرد — دین لرد می غم کز زندم جوان کرد
کشتی که پیر از دل زردم فروش من — جون ارد تو از دل نشود کم جوان کرد
از دولت لب تو دشمن من شد همه عالم — امید دست بکبو با همه عالم نه توان کرد
زخمی که زدی بر جگر ریش من از هجر — جون چاره بلاکست بر هم نه توان کرد

اهلی سخن

اهلی سخن صومعه بکذار که زهاد
راه دروش میکده پرورده اند

در جنگ غمت سخت اسیرم چه توان کرد — راضی بهلاکم چو نمیرم چه توان کرد
می از شتوان دامن یوسف بکف آورد — مسکین من محروم فقیرم چه توان کرد
در روز جوانی نزدم صید مرادی — امروز که اعضا دم پیرم چه توان کرد
کیرم که شفا بخش شوی وصل تو روزی — امروز که درمان نپذیرم چه توان کرد
هرچند که من کوه غمم در صف عشاق — در چشم رقیب تو حقیرم چه توان کرد
کر کار بجان میرسد از جان کذرم هست — ور لعل لبت بخشد کر زم چه توان کرد

در بند غم او جکرم سوخت جو اهلی
با این همه چون پند نکیرم چه توان کرد

هر کز نشد جام شرابش بند — نخذا کر همه حضرت که ابش ندهند
صوفی خوب تو کز اید ما نهانست — کنج خلوت نشان جز بخرابش ندهند
وه کر این مستکدلان صبح جکر تشنه خود — مکشند و دم آبی بصوابش ندهند
سخن ماصح ما هست بجز تو به ز عشق — سخن این بود کران سر که جوابش ندهند
هر کرا داده دهند از لب خود نوش لبان — خرد ل سوخته خویش کبابش ندهند

خلوت تیره اهلی که تو در وی شمری
خوش نشستیست اکر خلق عذابش ندهند

زاهد کمرا ی دل و دین آزرده ایم — عیبم چه میکنی که چنین آزرده ایم

ز زلف تو چه گویم که تا سخن کردم
بعشوه کرد نگاهی که از زبانم کرد

ز شوق کعبه مقصود آنقدر رفتم
که خار بادیه در استخوانم کرد

اگرچه رخت ملک خونم از ستم اهلی
خوشم که بر در او خاک استانم کرد

ای که رخسارت زردی لاله آب رنگ برد
دامن پاکت ز آینه دل زنگ برد

گو بکن در کوه جوی شیر اگر دعوی چه شد
چشم خونفشان من صد جوی خون در سنگ برد

کعبه و جلت پیای سعی من بسیار دور بود
خدمه عشق تو ام هر لحظه صد فرسنگ برد

او بود از غیرمردی پایمای دعوتش
تا نکه کرد آهو حشت دلش از چنگ برد

نالهٔ دلسوز اهلی را که داند شرح کرد
تا نکه شد دیوانه هر کو رهٔ این آهنگ برد

قومی نشسته با تو وفا خوش میکنید
قومی ز دون در سخنی کوش میکنید

من خود هلاک آن کم زیبا نظر کنم
مردم خیال بوده فراموش میکنید

آه و فغان ز دام از آن سنگدل بتان
زین جورها که با من خاموش میکنید

من آن شهید غرقه بخونم که چون نمیرم
خیل فرشته بر سر من جوش میکنید

حاشا که در بتان نبود شیوه وفا
اهلی خیال کرد تو فراموش میکنید

شدم هلاک ز من جز درنج و درد نماند
بباد رفت غبارم چنانکه گرد نماند

گذشت رفتن کنعان و جو کرد با او زخود
نکوبی او چه حرفیان مزه کرد نماند

نازک دلان

کسی که نازی و حل بعضی از ابیات آن

کرد زخمار غمت غیر خماری نارد
رحمت کاری بازار سعادی نارد

چشمه کوثر و دل من غیر آه سرد نیابد
چشمه پیش تو دل دون چو تو دلبر نارد

کرد چون دست بشمشیر چو ابرو بردی
چشم بد دست بشمشیر چو ابرو نارد

ولہ ایضاً

قوم بیگانه ز نظر ها چو مرا دور کنند
چون خط سبز تو کز لعل لبت سر بزند

در چه سر کرد که با خط بلاغت بنویسند
کل عارض کسی من خط بلاغت بنویسند

آن چو فیان که ز کشتگان سوداست بیند
خود در میدان رقص سوداست بیند

ناکه دلان که طاقت خاری نیاورند
در گلستان آن گل رعنا چه میروند

غیرت برم که در کف خونریز عاشقان
پیکر دمر دمان تماشا چه میروند

اهلی مکرد غارت دین زلف و خال او
کافر دلان مکر که یغما چه میبرند

مجنون شوم و دامن صحرا بگیرم
تا باشد که برارم ز غربت نفسی چند

مردن به ازین زندگی تلخ که دارم
بر لشکر غمهای تو هر لحظه کسی چند

تا باشد کز نشینی ز در از جانب لیلی
تا از ره مجنون بیرد خار و خسی چند

مرکز دم دارد ستمگر از کنش نشنیدم
مرغی دو سه دیدم همه فریاد رسی چند

اهلی ز حرفیان جهان قطع نظر کن
آدم شود مگر ز ازین همنفسی چند

کجا با آن لطیفان حرفیان حال من گویند
که گر بشنید مجال او حدیث خویشتن گویند

نسوزد دل بر آن کس کو ز راه بی دردی و غفلت
مرا جان سوز از جای سخن ای کوهکن گویند

کجا یابد آن زبان را که گوید چون قلم دایم
مگر آن مژه بارا مردم از بالای سخن گویند

برانه خشک لب چون من بدان غنچه کرا باد
حدیث آتش اگر نیز از لبای شیرین من گویند

فغان بلبلان اهلی نه بی وجهی بود گویا
که شرح داغ من گلها ز غان چمن گویند

قناعت از دو عالم میتوان کرد
صبوری زان دو رخ کم میتوان کرد

تحمل می کنت ملک سلیمان
سلیمانی بخاتم میتوان کرد

طب و رویان ان خیابانی
حال ما هم بر ایشان میتوان کرد

کاران مرد مرا ز دست بیشتر
سری را بر آستان میتوان کرد

علاج او بسی دشوار است

ایضاً

خاصیت دور چرخ بازی کن
هر زمان از غمی بسازی کن

صورت از نقش خانه بیرون کش
وز سر بازار خویش کار بیازی کن

دور از آن لبها نمیخواهم حیات زندگی
بلکه بحر او مرا از زندگی بیزار کرد

پرده نگشود آن گل اهلی رحمت دم نزد
گرچه با خود همچو میل صد سخن تکرار کرد

فصل بهار خلق بعشرت نشسته اند
ما را چو لاله ساغر عشرت شکسته اند

پیرون خرام اکثل خندان که در چمن
آمین نوبهار پیاتو نشسته اند

از خاک کشتگان محبت لاله میدمد
یعنی هنوز از اثرش داغ در دل است

هیچار عاشقان که ز راه تو روی زرد
همچون گل دو رنگ بجوانب شسته اند

الهی که مرغ همچنی بود بشد کنون
زانها که پا شکسته کنجی نشسته اند

زلف بدار از بهت فرق دل ازدو دیوانه نماند
شمشیر فت از خانه ما بوی او در خانه نماند

خانه ناموس کندم از پی کنج مراد
آن نیاید عاقبت در دستان ویرانه نماند

شمع خندان سر کشید از گریه برق فنا
خونبهاند و داغ حسرت بر دل پروانه نماند

ساغر عشرت شکست هر کسی رای گفت
عاشق افتاده دل در گوشه میخانه نماند

گرچه آن شوخ پریوش را نماند آن حسن و ناز
الهی سرکشته باری از غش دیوانه نماند

فلک بدور تو طفلی که در وجود آورد
نهاد سر بزمین و ترا بسجود آورد

کسی قبله کش آن او طاق ابرو شد
کجا بسجده و محراب سر فرود آورد

دلم گر گرد زبوای عقل چاره زبان
زبان او همه از عشق او بسود آورد

مردم پری بیشه گرار جا حوری کنند
چشم خوشش تو مردم ساخوشته کرد

مرکس که مست ناهوی چشم تو گشته است
مشنو که نچه با سگ دشیر بیشه کرد

در دوشته بود جوابی طریق من
تعلیم غمزه تو مرا سرخوشه کرد

از کرد راه دل با میدت شاد بود
کاهی مگر سوار در فیاکه باد بود

مردم چو قصد پرسش مرکردی ای طبیب
قصد تو خود هلاک من نامراد بود

مگشود از ابروی تو دلم گرچه زان کمان
چشم امید منتظر صید کشاد بود

ساقی من ان نیم که تو جامم دهی مگر
آن جرعه مراز یاران زیاد بود

الهی کجا و یاد وصال تو از کجا
ان بس که در خیال تو آید چیاد بود

در فلک که جام مرا دم نمیدهد
مرکز خوخلق هم دل شادم نمیدهد

من ناتوان و فاکنم اشیان خاکته
یارب چه شد که عدل تو دادم نمیدهد

پوند مهر میکنم از نخت بدلم
بادلبری که میچ کشادم نمیدهد

میرم زیاد آن لب و دکین دل خراب
کیلحظه نگذرد که پیادم نمیدهد

الهی چو صد یار شدی نشنه لب بمیر
کین قاتل تو اب بادم نمیدهد

عرش و معراج نه در خورد من زار بود
عرش من کوی و معراج سر دار بود

سینه کز زخم تو دوزد سپر طعنه شود
رشته کین کار کند رشته زنار بود

زین چمن هرگه بجوید لاله در دامن گلست — گر همه شاخ گل تازه بود خارِ بود

تو عجب داری چو خشکی زد تنت من رفتنی — جو گل شگفت کس او را بخار نگذارد

سهم هجر تو خواهد کشته لب میرم — مگر بر حمت خود کردگار نگذارد

بهتر آن است اهلی رفت کرده قرار
ولی فلک همه بر یک قرار نگذارد

وصل ما نخیش اگر وفی نکوی ما شد — میل از صحبت گل مست بوی ما شد

زندگی چیست کناری ولبی جوئیدن — خاصه کان سرو بکنار لب جوی ما شد

دشمنم طالع خویشت که یارم سازد — هر کجا سنگدلی عربده جوی ما شد

با همه سوزم و از خوی تو سوزم که ترا — بخلاف همه کس عادت و خوی ما شد

اگر اهلی سخن میل شیرین نفس است
کرنه ذکر تو کند بهده گوی ما شد

هر که سوی قبله مقصود روی آورد — قبله مقصود هم رو سوی او آورد

در ره طلعت جو اصل خویش پرسی شد بجود — ای خوش آنکو بجده بر روی کوی آورد

روز وصلش زان نگویم غیر حیران کیست شد — تا تنی آن سر بازم در کلوی آورد

صد ره از دست غم آن دزدی جان بخشم — میروم زان کوی باز م آرزوی آورد

منت من بیش جز فغان کرنهد گامی سری
ظن مبر اهلی که با کس سر فرو می آورد

ترک این سر تو خرجی عاشق مسکین نزد — کفر باشد که برای تو کسی دین نزد

سر علاقه بجز اهلی جگر گزاری چند — که عشق بیکس و درویش و بینوا نزد

بیکس مشوق دلی ملت و آئین نزد — همرهی کز سر آن نیز جوی جای گزید

بیکسی کز سر آن نیز جوی جای گزید — بهتر است کز آن نیز جوی جای گزید

دست در دامن گل زن بجز خار مچین — که بجز خار در آن دامن گلزار نچید

گر صفا شیوه آن سرو سهی بالا نیست — از چه رو دامن صحرا بسر و دست کشید

همرهی کز سر آن نیز جوی جای گزید — بهتر است کز آن نیز جوی جای گزید

دست در دامن گل زن بجز خار مچین — که بجز خار در آن دامن گلزار نچید

گر صفا شیوه آن سرو سهی بالا نیست — از چه رو دامن صحرا بسر و دست کشید

ای دل از لعل تو جان من بیکدیدن بپا ساید — پیاله لب من کز جان من پیاساید

ز اگین گلشن خوبی بود از رخ جدا کم کرد — کز از نظاره بسیکینی از این گلشن بپاساید

تو در آسایش و عشی و ما م از خوی من خوبی — بهل تا خوشه چینی هم از ین خرمن بپاساید

چو نخت عشرت اینجا شد قدر دادی بر او اهلی — سر در کر سایه اخلاقی بر سر این بپاساید

چنین کز عاشقی کارم همه عمر است خون خوردن — عجب کز جان من بیکدم ز خون خوردن بپاساید

جهان تیره را اهلی کی خواهد بی پر و بالان
مگر دیوانه خواهد کز در گلشن بپاساید

مرکز غم حسرت و درد از دلم نشد — مرکز صد مراد یکی حاصلم نشد

گر خاک پای گشتم و گر خاک راه شدم — انشاخ گل بهیچ صفت مایلم نشد

گفتم که تخمه سنگ دل کنم ولی — او تم قبول از دل ما مشکلم نشد

سوی گلشن آن پری ما مردم بیگانه رفت
اهلی دیوانه از جور ش بگلخن میرود

این زد و کان نور چشم از دیده من میرود — وین گوهر کان نور چشم از دیده من میرود

پایم از جا میرود از دل جانم از تن میرود — وه که از آه درون او دم بحرمن میرود

بس که خون دل ز چشم تا به پا من میرود — شبنم جو دو دل اسم سوی گلشن میرود

جانی شهیدان رو کعبه دل اد
بوسی که نسیم سحر از آن حرم آرد

صبر از دل عندلیب دوگم گشت چو جویم
کان گم شده را در دل من گشت غم آرد

مورم بتن من از رقم عشق تو زد تیغ
تیغ همه عالم بسرم این رقم آرد

بر سنگ مزارم بنویسید مورخ ها
کی بود که تا باد آن به سنگ ستم آرد

مجنون حکر خسته بود وصف عشاق
اهلی که نواهای عرب در عجم آرد

جون میل دل خلق جهان سوی تو بینند
سر در دل که شود که سر کوی تو بینند

میل دل عشاق چرا سوی تو نبود
جون قبله دلها خم ابروی تو بینند

جون سایه تو نایم که کرم خاک شود تن
سر در ره که باشش سیر دوی تو بینند

عشاق تو جون مردم چشمند بجون عزیز
از مردم ما جنس که پهلوی تو بینند

آن مشک کز او نور برد مردمک چشم
از نافه مسکین دو آهوی تو بینند

اهلی که سر بندگی از ترک فلک داشت
خواهد که سرش در ره هندوی تو بینند

کر بعد عمری نفسی یار ما کند رسوش بود
کی هم مجال یکنفس از زندگی خوش بود

مژگان پر از خون عاشقش کل او بپسند کر جکل
جون از خون پر کاله ربهر سر هوش بود

آن کلش خوی کی در نکشود در با صبا
کو با کسی خواهد که کس آسوده از اوش بود

لاف محبت کر زنم جون تنگ نماید آرمش
یکنفس کر خواند سکم تنگ از سگ کوش بود

یار با ما بیوفا شد کان اتاب بیکسان
از اوج نازه نیز و مهلی دون هوش بود

جوآن پری ز کل چهره بر فکند نقاب
مرا ز هجر من از یک نظاره مخمور کند

ندانم از چمن کیست ایکل خندان
که هجو غنچه ز شوقش مرا دل افکار کند

فغان که همدم آن مار شیشه جون به نیرنگ
بجن روز فزون باز خشم او دان

چه غم که سوخته جانی بیاد شد حاکش
که هجو ذره غبارش بخشم کردون سود

دلا که ای نظر شوخ کز ره پرست جو کج
بخاک تیره فرو رفت کر قبا دان شد

ز خار خار غم عشق ازین چمن اهلی
شهید زکس نخورد و لعل میکون شد

زان پری یار اول دیوانه رسوا میکند
این چه رسوائیست کس دیوانه با ما میکند

این که میکوی ز اتهان چند غوغا میکند
من خوشم عشق او در سینه غوغا میکند

یار پروای شهیدان محبت کی کند
صد هزاران کشته بیاک اینجا که پروا میکند

تا بنوزد خرمن صبر مرا آن شهوار
نعل آسا بیش آتشی از سنگ پیدا میکند

لعل آن شیرین دهان از خنده در جا بشکنت
قطع جانم ان لب شیرین ز بهانه میکند

اضطراب من جو مرغ بسمل از خوش بود
من بخون خود تطلم دان تماشا میکند

همچو آهو میرمند از عاشقان خوبان شهر
اهلی از این غم جو مجنون رو بصحرا میکند

هر که جون باد از سر کوی تو بیرون میرود
کس نداند که از آنجا کی جون میرود

پای رفتن نیست عاشق را کزین در بکذرد
می نشاند سیل تنگ از چشم در خون میرود

پیش لیلی کی رود از چشم مجنون خون چکید
آه از آن ساعت که از چشم مجنون میرود

Library Digitised Collections

Author/s:
Shrz, Ahl

Title:
Majmahi az Mawln Ahl Shrz

Date:
[185-?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23224

File Description:
Part 4